«به نام آن که عشق را آفرید»

فصل اول

گفت: نتوان شد به دعوی وبه لاف
همنشین، سیمرغ را در کوه قاف

مانا؟... می‌تونی خودتو برسونی خونه؟! جمعه‌ست، شاید مسیرت خلوت باشه!

ـ چیزی شده؟! مثلاً امروز قراره اضافه کار باشیم، همه هستیم، حتی کارگرا بلکه سفارش مشتری به‌موقع تحویل بشه.

ـ آخه باز مثل خروس جنگی افتادن به جون هم؛ مامانی گفت خبرت بدم بیای خونه بلکه سه تایی با هم حریفشون بشیمو آتش بس بدن!

آهی کشیدم و زیر لب نالیدم:

ـ از دست این دوتا آدمِ پر ادعا داریم ذله می‌شیم،... باشه الان می‌آم، نگران نباش!

تماس را قطع کردم، به دفتر برگشتم و سوییچ را از روی آویز کنار دیوار قاپ زدم. بین راه همانطور که از جلوی سالن بزرگ کارگاه می‌گذشتم، به ثریا که میان کارگاه ایستاده بود، اشاره زدم تا جلو بیاید.

ثریا و همسرش یاسر، شرکای من بودند که رابطه‌ی خانوادگی دوری

هم با آن‌ها داشتیم. اصل مهم در این شراکت، سازشکاری شرکایم با شریک بی‌قید و بندشان؛ مانا خانم بود. در واقع آن‌ها بر خلافِ من، علاقه‌ی خاصی به این کارگاه داشتند و عمده‌ی سنگینی کار را هم بر دوش گرفته بودند. هم من و هم خانواده‌ام به خوبی می‌دانستیم که اگر حمایت‌های شرکای کاری‌ام نبود، به تنهایی محال بود از پس چنین کاری بر بیایم! به خصوص که علاقه‌ای هم به این شغل نداشتم. حقیقت این بود که نه تنها به این کار بلکه به هیچ شغل دیگری هم هرگز علاقه‌ای نشان نداده بودم. شراکت با ثریا و یاسر هم از صدقه سری پول‌های بابا منوچ و اصرارهای مامانی پیش آمده بود. اگر به خودم بود، به قول مامانی؛ «دوست داشتم هرروز تا لنگ ظهر آفتاب جا کنم!». برخلاف من، مامان نرگس به هیچ وجه دلش رضایت نمی‌داد که نوه‌ی گل گلابش بی‌خیر برکت بماندو زندگی‌اش را به آفتاب جاکردن بگذراند. این شد که آنقدر زیرگوش بابا منوچ خواند و خواند تا بالاخره این کار را برای من ردیف کردند. بابا منوچ درست وقتی شنید ثریا و همسرش به دلیل نیاز مالی قصد دارند شریکی برای خودشان دست و پا کنند، وارد میدان شد. بعد هم با پرداخت پولی که آن‌ها نیاز داشتند، نیمی از کارگاه و وسایلش را به نام من خرید و از آن به بعد من هم شدم، سهامدار کارگاه! نزدیک به دوسال و نیم ازعقد آن قرار داد می‌گذرد اما جالب اینجاست که من هنوز هم هیچ علاقه‌ای به این شغل ندارم! مشکل از حرفه یا شغلم نیست، مشکل از من است که نه به این شغل علاقه دارم و نه به هیچ چیزدیگری! روزها و ماه‌های زیادی گذشت تا یاد گرفتم دیگر به هیچ چیز دنیا دل نبندم، طول کشید اما بالاخره یاد گرفتم. کارگاه را که شریک شدم، وقتی بود که دیگر قلق زندگی دستم آمده بود و به خوبی می‌دانستم نباید به هیچ چیزش دل بست. دل بستن به چیزهایی که با یک تلنگر روزگار، از دست

می‌رود، احمقانه‌ترین کاریست که آدم‌ها می‌کنند! حالا دیگر فقط از یک چیز اطمینان دارم؛ نشستن و زل زدن به دست بازیگر سرنوشت. مدت‌هاست که تلاشی برای تصاحب چیزی نکرده‌ام. اصلاً چه لزومی دارد که آدم بنشیند به فهرست‌کردن علایقش و بعد شاهد از دست رفتن یک به یک آن‌ها باشد؟! بهتر نیست آدم‌ها باری به هر جهت با زندگی کنار بیایند و بی‌خود و بی‌جهت خودشان را برای داشتن هیچ چیز، به آب و آتش نزنند؟!

چند دقیقه‌ای طول کشید تا ثریا با آن هیکل گردو تُپلی‌اش خودش را به من رساند و در همان فاصله برای هزارمین بار در دلم پاسخ دادم؛ «البته که عاقلانه‌ترین کار همینه!» کمی بعد ثریا هم بالآخره از راه رسیدو با هول و هراس پرسید:

ـ کجا مانا؟!... چیزیت شده؟

فکرم را جمع و جور کردم و جواب دادم:

ـ باید همین الآن برم خونه،... طبق معمول روسای خونه به هم اعلام جنگ کردن! طفلک ساینا صداش از اضطراب داشت می‌لرزید، یکی دوساعته برمی‌گردم، خودت حواست به کارا هست دیگه؟!

ـ آره من هستم، نگران نباش؛ تند نرو فقط!

ـ حواسم هست!

این را فقط به زبان گفتم و در عوض با حواسی کاملاً پرت خودم را به محوطه‌ی مسقفی رساندم که از آن برای پارک اتومبیل استفاده می‌کردیم. بعد از آن باز هم برخلاف تذکر ثریا همه‌ی راه تا توانستم لابه لای ماشین‌ها قیقاج رفتم بلکه از شرترافیک نیمه سنگین ظهر جمعه خلاص شوم!

ساعت از ۳ بعد از ظهر گذشته بود که دوباره ماشین را به پارکینگ

کوچک کنار کارگاه‌وارد کردم و با رخوت و سستی‌وارد دفتر شدم. ثریا از پشت دیوارِ شیشه‌ای که حد فاصل کارگاه و دفتر مدیریت بود، شاهد ورودم به دفتر بود. سه دقیقه نکشیده، با تقلایی که ازاندام گوشت آلود و سنگینش بعید به نظر می‌رسید، خودش را به دفتر رساند. با یک حرکت پرده‌ی کنار زده‌ی دفتر را جلو کشید تا اتاق استراحتمان از داخل سالن دید نداشته باشد و در همان حین پرسید:

ـ خوبی؟! رنگت شده مثه میت!

صدایش موجی از نگرانی در خود داشت. خودم را روی مبل کهنه‌ی دفتر انداختم و دستم را به پیشانی‌ام چسباندم تا تکیه گاه سرم باشد و با صدای ته افتاده‌ای گفتم:

ـ یه لیوان آب بده؛ از بس حرص وجوش خوردم زبونم مثه سگای ولگرد خیابونی از آروارەم آویزون شده!

و برای اثبات حرفم، زبان خشک و تلخم را نشانش دادم. ثریا به سمت یخچال کوچک کنار دفتر رفت و در حالی که شیشه‌ی آب را از داخلش برمی‌داشت، پرسید:

ـ آخه حرف حسابشون چیه؟!... این همه جنگ و جدل که آخرش چی بشه؟!

پوزخندی زدم و جواب دادم:

ـ اگه آخر عشق و عاشقی اینیه که من دارم می‌بینم، می‌خوام صد سال سیاه هیشکی نه عاشق بشه نه ازدواج کنه! اینا که اینقد ادعا داشتن و عاشق بودن، این شده ته زندگی‌شون وای به حال اونایی که فقط حرف مفت می‌زنن!

لیوان خنک آب را از دست ثریا گرفتم و تا قطره‌ی آخرش را یک ضرب بالا رفتم. دوباره لیوان را جلو بردم و با سر اشاره کردم تا باز هم

لیوان را پر کند. لیوان خالی را که روی میز گذاشتم سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و برایش گفتم:

ـ اون از بلایی که سرمن اومد، اینم حالا که نوبت ساینا شده! درست تو همون سالی که من داشتم آماده کنکور می‌شدم، اینقد کش مکش و دعوا مرافعه راه افتاد که منِ بیچاره به جای دانشگاه سر ازکارگاه در آوردم. تازه کلی شانس آوردم که جای کارگاه سر از آسایشگاه در نیاوردم. حادثه‌ی تصادف خان بابا و مادر جونم کل زندگی منو تو خودش بلعید! یادت می‌آد چطوری جلوغسال خونه دراز به درازافتادم و از حال رفتم؟ هر کدوم از مشکلات سال کنکورم، می‌تونست غولو از پا بندازه، چه برسه به یه الف بچه همسن و سال منو!

پلک‌هایم برای لحظاتی کوتاه روی هم خوابید و در دلم تبصره‌ای اضافه کردم؛

«حالا قبول نشدن دانشگاهو گردن بابامنوچ و بیتا جون نندازم، گردن کی بندازم؟ خدا؟ بنده‌ی خدا؟ عشق و عاشقی بی‌وقتم یا دل خجسته‌ای که داشتم؟! طفلی ثریا از کجا بدونه کش مکش اونا نبوده که منو از پا درآورد و دانشگاه رفتنمو به یه رویا تبدیل کرد؟!»

برای آن که زیاد هم بی‌انصافی نکرده باشم، باید توضیحاتم را همانجا تمام می‌کردم! آهی ناخواسته به سینه‌ام رسید و زیر لب نجوا کردم:

ـ ولش کن، بهتره دیگه حرفشم نزنم!

ـ تو هنوزم توی صحنه‌های اون روز تشییع جنازه و خاکسپاری خان بابا و مادرجونت موندی؟! ببین اون روزا چی‌کشیدی که هنوزم جلو چشمت مونده!

نگاهش کردم اما لب از لب باز نکردم.

«چه ربطی داره به اون بنده‌های خدا؟! همون‌موقع هم بابا منوچ

بهونه‌ی دیگه‌ای گیر نیاورد انداخت گردن جنازه‌ی خان بابا و مادر جون که دستمون از دنیا کوتاه بود!

نگاهم توی فضا چرخید و سعی کردم حرف را عوض کنم که کردم!

ـ همه‌ی نگرانیم واسه خاطر ساینا‌ست؛ نمی‌خوام اونم تو زندگیش مثه من سرخورده بشه! این مدت به هر عنوانی که شده از بیتا جونتو بابا خواهش کردم یه کم مراعات کنن اما کو گوش شنوا؟! اینا فقط به فکر خودشونن. مدام می‌خوان روی همدیگه رو کم کنن و هرکی به نفر مقابلش نشون بده که قوی‌تر از اون یکیه! دلشون خوشه ساینا یه جا توی دانشگاه رزرو داره، وقتی حاضر نیست بره شهرستان، چه فایده؟! باید اعصاب داشته باشه، حوصله داشته باشه، امسال دوباره بخونه؟ خب نخونه که دوباره هم تهران قبول نمی‌شه! کاش می‌شد ما سه تا بریم یه جایی که لااقل شاهد درگیری فرسایشی اینا نباشیم، بلکه ساینا هم بتونه به غلطی واسه خودش بکنه!

ثریا اخمی کرد و پرسید:

ـ شما سه تا یعنی ساینا و تو و مامان نرگست؟!

ـ آره!

ـ وا!... مگه عقلت کم شده؟... دوتا بچه با یه زن تنها کجا رو دارین ببرین؟!

بلند شدم، از سر بی‌حوصلگی دستی در هوا تکان دادم و با چهره‌ی درهمی معترض شدم:

ـ هه!... ما بچه‌ایم یا اون دوتا؟!... تو همه خونه‌ها بابا مامانا فکر بچه‌هان که راهو بی‌راه نرن، تو خونه ما چند ساله همه‌ش مراقبه بابا مامانمونه که دارن چی کار می‌کنن، چی کار نمی‌کنن!

دوباره پشت میز و روی صندلی کهنه‌ی گردان نشستم و صدای قیژو

تیز آن بلند شد، نگاهم در هوا معلق ماند و به نجوا ادامه دادم:

ـ باور کن خجالت می‌کشم به کسی بگم دعوای اینا سر چیه؟... ذله‌مون کردن با این شک و شبهه‌های بیجا و مسخره! امروز بیتا جون می‌گفت طلاق می‌خوادو دیگه طاقتش تموم شده و از این حرفا!... بابا منوچم می‌گفت، تو طلاق می‌خوای؟!... من خودم یه پا مدعی‌ام! بعد آهی کشیدم ونالیدم:

ـ تنهام بزار ثری؛ حالم خیلی خرابه، بزار یه کم آروم بشم بعد با هم حرف می‌زنیم ولی الآن داغون داغونم!

ثریا تبسمی کرد و جواب داد:

ـ باشه، تو استراحت کن. فعلاً اون بیرون همه چی روبه راهه ونیازی به سرکشی تو نیست!

بعد هم از در اتاق کوچک مدیریت بیرون رفت و نگاهم را با خودش برد در حالی که هنوزفکرم درگیر حرف آخرش بود؛ «اون بیرون همه چی روبه راهه! » می‌دانستم منظورش به سالن کارگاه و کارگرانی بود که آنجا سرگرم کار بودند ولی ای‌کاش بقیه‌ی جاهایی که برایم مهم بود هم به همین منوال روبه راه بود! چیزی که برایم مسلم و قطعی بود را نمی‌توانستم عوض کنم؛ خارج از آن کارگاه کوچک، هیچ چیز روبه راه نبود. یعنی زندگی مان آشفته‌تر از چیزی بود که بشود سروسامانی به آن داد!

پلک‌هایم را برای لحظه‌ای بستم و باز کردم. نگاهم روی سقف بود و صدای بیتا جون، مثل صدایی که توی کوه بپیچد و باز تاب کند توی سرم منعکس شد:

ـ طلاق می‌خوام؛ می‌فهمی؟!.. طلاق!

و متعاقبش صدای پرغضب بابا:

ـ منم می‌خوام، فکرکرده‌ی سر آورده‌ی؟!... از دست تو وبهونه گیریات به آخ اومدم! تو واسه من آبرو نذاشتی! نمی‌تونم سرمو بین همکارام بلند کنم!

ـ من؟!... من واسه تو آبرو نذاشتم؟... می‌بینید تورو خدا؟ (رو به من، ساینا و مامان نرگس) آدم اینقد بی‌چشمو رو؟!... شما زیر سرت بلند شده، من آبروتو بردم؟!

طاقت نیاوردم ساکت بمانم و به التماس افتادم:

ـ بس کنید تورو خدا!... چرا این قصه‌ی تکراری رو تمومش نمی‌کنید شما دوتا؟!

بابا منوچ با صورتی برافروخته از خشم و گردنی که رگ‌هایش برجسته شده بود، سرش را به سمتم چرخاند و گفت:

ـ دارم الو می‌گیرم بابا! الو!... قرو فرای بیتا خانوم چشم همکارا شو کور کرده... بوی عطرو ادکلن ایشون شهرو بر داشته،... صدای بیخ بیخ رسیدن پیامکای وقت و بی‌وقت خانوم خانوما، گوش فلک رو پر کرده، بعد به من می‌گه بی‌چشم و رو! عجب دنیای بی‌درو پیکری شده!

مامان نرگس با صدای گرفته‌ای قبل از بیتا جون به اعتراض در آمد:

ـ خجالت بکش منوچهر!... شما دوتا مثلاً تحصیل کرده این، صاحب فهم و شعورو کمالاتین! این بد دلی‌ها و شک و شبهه‌ها زشته براتون! من که می‌دونم...

صدای پر از بغض بیتا جون سالن خانه را در هم شکافت:

ـ عمه جون، به خدا داره شلوغش می‌کنه که گناه خودشو لا پوشونی کنه! یه نگاه به سرو ریختش بندازید؛ هر وقت ببینیش انگار همین الان از تو اتوشویی درش آوردن! آره خب، عطر و راست می‌گه، ولی من اقلاً بوی عطر و ادکلن زنونه می‌دم نه مردونه! یه ریزه برید جلو، همچین بوی

بهترین عطر زنونه از رویقه‌ش می‌زنه تو دماغ که هوشو ازسر می‌پرونه!... فکر کرده من خرم حالیم نیست؟... همه همکارا می‌دونن با سر مهماندارچه دل و قلوه‌ای...

ـ ساکت شوبیتا، شیطونه می‌گه هر چی می‌دونمو نمی‌دونمو جلو عمه خانومتو بچه‌هات بریزم بیرون تا بفهمن دنیا دست کیه!

ـ بس کنید تورو خدا!...

این بار صدای گریان ساینا بود که نگاه همه را به سمت خودش برگرداند!

ـ... باباجونم، از قروقرای مامان عارت می‌آد؟... بیتا جون، از ریخت اتو کشیده‌ی بابا بدت می‌آد، خب از هم جدا بشین... اما تو رو خدا اینقد تو سرو کله‌ی هم نکوبید! این قدر پای خلبانی که عاشق سینه چاک بیتا جون شده روتو خونه‌مون باز نکنید! این قدر حرف سرمهماندار جوون و خوش بر و رویی که دل بابا رو برده وسط خونه‌مون نکشید! بس کنیددیگه، شماها دارین با این رفتارتون ماهاروزجرکش می‌کنین!

بیتاجون با صدای ظریف و در بغض نشسته‌اش جواب داد:

ـ من اصلاً از این خونه می‌رم! وکیل می‌گیرم، تا وقتی‌ام کارای طلاقم ردیف نشده، دیگه حتی پامو تو این خونه نمی‌زارم. اصلاً می‌دونید چیه؟ می‌رم خودمو یه جایی گم و گور می‌کنم که سال به سالم رنگمو نبینید تا شُش‌تون حال بیاد و هوای تازه تنفس کنه؛ این شما اینم بابای خوش تیپ و عزیز کرده‌تون! ببینم من نباشم دیگه کیه که باعث آزارو اذیتتون بشه؟!

ساینا خودش را به بیتا جون رساند و همانطور که دستش را دور شانه‌ی او حلقه می‌کرد، صورت غرق اشکش را به صورت بیتا جون چسباند و نالید:

ـ بیتا جونم، بی‌تو که خونه صفا نداره، من فقط می‌گم اینقدر با هم

دعوانکنین!

بابا منوچهر با ابروهایی در هم گره خورده از جلوی آنها گذشت و در حالی که کلاه لباس فرمش را روی سرش می‌گذاشت، رو به ساینا و بیتاجون گفت:

ـ نه اتفاقاً بابا جون؛ اونی که باید از خونه بره منم!... من که این جا نباشم همه چی حله دیگه. این بار پروازم که تموم شد، می‌گردم دنبال یه آپارتمان جمع و جور و کوچیک، بعدم وسایلمو می‌برم. این خونه هم بمونه برای شما وبیتا جونو مامانی که همه‌تون راحت باشید، بعدشم پی گیر کارای طلاق می‌شیم!

ساینا با درماندگی ازبیتا جون جداشد و تقریباً خودش را در آغوش بابا منوچ چپاندو گفت:

ـ بابا منوچ، مگه ما می‌تونیم ببینیم شما اینجا نباشی؟... تو رو خدا یه کمی هم به ماها فکر کنید!

مستاصل وکلافه، در حالی که حس می‌کردم مرقم را کشیده‌اند، روی مبلی افتادم. نگاه بی‌روحم ما بین افراد جمع چرخید و باز شاهد جدال مجدد آن‌ها شدم؛ این بار دعوا برای تقسیم ما و مامان نرگس سر گرفته بود! نه به اولش که هر دو خودشان را کنار کشیده بودند و ادعای زندگی مجزا و مجردی داشتند، نه به حالا که ظرف پنج دقیقه ورق برگشته بود و هر کدام مدعی داشتن ما بودند! دوباره این نفس بی‌صاحبم کم آورده بود وداشت ریتم تنفسم رابه هم می‌ریخت. باید خودم را در مقابل نفس تنگی‌ام واکسینه می‌کردم. سعی کردم با کمترین جنب و جوش ممکن و بدون جلب توجه، اسپری تنفسم را از توی جیبم بیرون بکشم وبلافاصله یک پاف توی حلقم زدم. می‌دانستم الان است که دوباره بد حال شوم و در آن شرایط بغرنج، فقط همین مشکل را کم داشتیم. خوشبختانه به‌موقع

دست به کار شده بودم؛ لحظه‌ای بعد که اسپری جادویی‌ام در جیب لباسم مخفی می‌شد، خطر حمله‌ی آسم از سرم گذشته بود. بعد از آن هم نفهمیدم چه شد که کم کم جای گوش دادن به کش مکش آن‌ها، نگاهم روی سرو قیافه‌ی مامان ثابت ماند و در افکار خودم غرق شدم.

بیتا جون، قد بلند و سفید رو بود. بعد از دو زایمان و با وجود ۴۴سال سن، به قدری جوان و خوش‌اندام مانده بود که اگر کسی او را نمی‌شناخت و بر حسب اتفاق او را به همراه من یا ساینا می‌دید، فکر می‌کرد خواهر بزرگتر ما است. چشم‌های خوش حالتش عسلی روشن بود و به تازگی چند تار سفید لابه لای موهایش نمایان شده بود که آنها را هم با رنگ می‌پوشاند. رنگ طبیعی موهایش زیتونی بود. خودش هم می‌دانست که این رنگ‌مو تا چه حد به صورتش می‌آید که حتی برای رنگ کردن‌موهایش از همین رنگ استفاده می‌کرد. همیشه دلربا و فتان بود و هیچ ساعتی از شبانه روز نبود که بتوانی او را بدون آرایش یا با سرو قیافه‌ای نا مرتب دستگیر کنی. بیتاجون واقعاً در طنازی و عشوه بی‌همتا بود و طوری به سرو ظاهرش می‌رسید که حتی‌موقع خواب هم ته آرایش ملایمی روی صورتش خود را به رخ می‌کشید. البته نه چیزی که برای پوستش مضر باشد بلکه برق لب وتقویت کننده‌ی پوست روی لب‌هایش می‌زد و سرمه‌ی‌اعلا به چشم‌هایش. هیچ کدام از ما نتوانسته بودیم در زیبایی و اندام روی دست بیتا جون بلند شویم. در واقع هردوخواهر روی هم رفته هم باز به پای مادرمان نمی‌رسیدیم. هم من و هم ساینا قد متوسطی داشتیم، نه چندان درشت استخوان بودیم نه ریز استخوان اما بیتا جون از هردوی ما بلندتر بود و اندام کشیده و خوش فرمی‌داشت. چشم‌های عسلی‌بیتاجون راهیچ کدام به ارث نبرده بودیم و بر عکس او، رنگ چشم هردوی ما مثل چشم‌های بابا منوچ قهوه‌ای‌تیره بود. من فقط

رنگ‌موی بیتا جون را از او به ارث برده بودم و ساینا پوست سفیدش را. در عوض پوست من به جای سفید، برنز از آب در آمده بود. آن‌موقع‌ها که بچه‌تر بودیم و بابا منوچ هنوز عاشق بیتا جون، همیشه می‌گفت: «بیتا تقلب کرده، رنگ چشاشو که کلاً به انحصارخودش در آورده، رنگ‌مو و پوستشم با خساست یه در میون داده به دخترا!»

یک بار هم یادم است که خندان به سمت من اشاره‌ای کرد و از مامان نرگس پرسید:

ـ این رنگ پوستو مانا از کی به ارث برده؟!... برنز نداشتیم تو دورو برما!

و من در حالیکه توی دلم از حرص به خود می‌پیچیدم، به زور لبخندی زدم و جواب دادم:

ـ احتمالاً منو تو زایشگاه عوض کردن!

بعد مامان نرگس به پشتیبانی از من گفت:

ـ نه مادری، رنگ پوستت شده عینهو مادر بزرگ خدا بیامرزم!

به هر حال ساینا از این بابت شانس آورده وپوست سفید و عاج فام بیتا جون راکه مثل آیینه شفاف و درخشان بود، به ارث برده بود. با این وجود، هنوز هم هیچکدام حتی نیمی از زیبایی بیتا جون را با خود نداشتیم. چیزی که برای من و خواهرم روشن‌تر از روز به نظر می‌رسید، حسادتی بود که همیشه در نگاه اطرافیان بیتا جون‌موج می‌زد! تا یادم می‌آمد همه‌ی دوست‌هایش و یا حتی صمیمی‌ترین همکارانش به او حسادت می‌کردند. داشتن همه‌ی این زیبایی های‌خدا دادی یک طرف، ظرافت و جذابیت‌های ذاتی بیتا جون در رفتارو طرز حرف زدنش از یک طرف دیگر همیشه چشم دوستان و همکاران او را در آورده بود. هر چند اگر همه‌ی این‌ها را در کنار داشتن چنین همسری هم می‌گذاشتی! میزان

حسادت اطرافیانش چنان روند صعودی و غیر قابل کنترلی به خودش می‌گرفت که از محاسبه‌ی آن جا می‌ماندیم!

پدرمان؛ منوچهراسفندیاری، خلبان خوش تیپ و با شخصیتی بود که در تک تک رفتارش، جذابیت و کشش خاص مردانه‌ای وجود داشت. همین خصلت‌های او، در کنارموقعیت شغلی خوبی که داشت، باعث می‌شد تا توجه هرفرد خوش ذوق وسلیقه‌ای را به خودش جلب کند. خودمن به شخصه بارها و بارها تعریف ظاهر و یا حتی رفتار بزرگ منشانه و پر از جذبه‌ی پدرم را از دهان دوستان یا حتی هم کلاس‌هایم شنیده بودم. ده‌ها بار باگوش‌های خودم شنیده بودم که می‌گفتند؛ «خوش به حال مامانت با داشتن یه همچین شوهر خوشتیپ و باکلاسی!» اما... سال‌ها بود که دیگر بیتا جون چنین حسی را نداشت! او به جای لذت بردن از داشتن چنین همسری، همیشه درترس و اضطراب از دست دادن او به سر می‌برد. همین «خوش به حالت‌ها» و«خوش به سعادت‌ها» و امثال این اظهار نظرها بود که داشت شالوده‌ی زندگی آن‌ها را از هم می‌پاشید. بیتا جون دیگر به همسرش اطمینان نداشت! به این‌ترتیب درست درگیرو دار حادثه‌ی دلخراشی که برای خان بابا ومادر جون اتفاق افتاد، ماجرای جدیدی هم گریبان خانواده‌ی ماراگرفت. بیتا جون بعد ازسانحه به شدت گوشه گیروافسرده شده بود. این مسئله چندان غیر قابل پیش بینی نبود، چون با این حساب از دار دنیا فقط یک خواهر برایش مانده بود که او هم ایران زندگی نمی‌کرد. خاله میترا هفت سال از بیتا جون بزرگتر بود و چند سال قبل از مامان بیتا ازدواج کرده بود. خانواده‌ی شوهرخاله میترا، سالیان سال بود که مقیم دانمارک بودند و بالطبع خاله میترا هم ازهمان ماه‌های اول ازدواجش به دانمارک مهاجرت کرده بود. همین هم شد که بعد از آن حادثه‌ی جانخراش، بیتا جون تنهای تنها شد. او روز به روز بیشتر از قبل به

سمت بابا منوچ جذب می‌شد و بابا منوچ بی‌دلیل روز به روز از او بیشتر فاصله می‌گرفت! نمی‌دانم چه بر سر عشق و علاقه‌ی بیست و چند ساله‌ی آن‌ها به یکدیگر آمده بود اما هر چه بود، به مرور بیتا جون را هم زیرو رو کرد. بعدها در بین جنگ و جدال‌های گاه بی‌گاه آن‌ها اخباری به گوشمان رسید. گاهی از میان جملات پر نیش و کنایه‌ای که به یکدیگر می‌پراندند، ما هم خبر دار می‌شدیم که خبر چینی همکارها و مگسان گرد شیرینی، در این ماجرا بی‌تأثیر نبوده است. با اینکه هرگز از صحت و شقمم این اخبار و یا حتی جزئیات آن با خبر نمی‌شدیم اما عوارض این خبر چینی‌ها را می‌توانستیم به وضوح در رفتار بیتا جون ببینیم. همین سوسه آمدن‌های اطرافیان، کار را به چنان جایی کشانده بود که بیتا جون به جای توجه بیشتر به زندگی و همسرو فرزندانش، به صرافت افتاده بود تا روز به روز بیشتر از قبل به فکر خودش باشد. یعنی سرآمد همه‌ی کارهایش در زندگی رسیدگی به سرو لباس و اندام و ظواهر خودش شده بود. هر چند به غیر از بابا منوچ، همه‌ی ما به خوبی می‌دانستیم که این ظواهر فقط یک پوسته‌ی بسیار زیباست که روح لطیف و در هم شکسته‌ی زنی حساس مثل بیتا جون را در میان خودش پنهان کرده است. او فقط...

صدای فریاد عصبی و لرزان بیتاجون که مثل صور اسرافیل می‌توانست حتی مرده‌ها را زنده کند، من را از افکارم بیرون کشید.

ـ من دیگه یه روزم به این زندگی مزخرف ادامه نمی‌دم!

بعد بی‌معطلی رو به ما هشدار داد:

ـ بچه‌ها، خودتون تصمیم بگیرید؛ یا من یا بابا منوچتون!

قبل از آن که بابا منوچ فرصت واکنشی داشته باشد، کلاهش را به دست دیگرش داد. دسته‌ی بلند چمدان کوچک دستی‌اش را دنبال خودش کشید و با قدم‌هایی محکم و بلند از جلوی بابا گذشت. از جا بلند

شدم ولی برای هر اقدامی دیر شده بود چون بابا منوچ هم بلافاصله بعد از بیتاجون، همان جمله را تکرار کرد:

ـ بله، استثنائاً این یه بار حق با بیتاست!... خودتون انتخاب کنید دوست دارید با کدوم یکی از ماها زندگی کنید، ما هم منتظر تصمیم شماها می‌مونیم.

و قبل از آن که هیچ کدام از تماشاگران این صحنه‌ی دراماتیک اجازه‌ی واکنشی داشته باشند، به همان سرعت بیتاجون خانه راترک کرد.

با قدم‌هایی بی‌حس و حال خودم را پشت پنجره رساندم. دو ماشین یک شکل که آرم هواپیمایی جمهوری اسلامی‌ایران (ایران ایر) را روی خودش داشت، درست شاخ به شاخ یکدیگر جلوی در خانه متوقف بودند. چیزی که در آن صحنه برایم به وضوح مشخص بود، غرور بیش از اندازه‌ی پدرو مادرم در این نزاع بود و بس! آن‌ها درست مثل دو شوالیه‌ی مقتدروشکست ناپذیر، با قدم هایی محکم و مبارزه طلبانه به سمت ماشین‌هایی که به انتظارشان ایستاده بود، راهی شدند. بعد از سوار شدنشان هم در چشم به هم زدنی ماشین‌ها به راه افتادند بلکه هر چه زودترسر نشینان جنگجوی خود را از میدان جنگی که پشت سر گذاشته بودند، دور کنند. نگاهم نمی‌توانست هر دو ماشین را تا به انتها بدرقه کند؛ حتی خودروهای حامل آن‌ها، با وجود مقصد یکسان، دو مسیرمخالف را پیش گرفته بودند! نگاهم با پرده‌ی اشک تار شد وهمان لحظه حضورخاموش ساینا راکنارم حس کردم. کمی بعد مامانی هم سمت راستم ایستاد و هر سه به اتفاق به این منظره چشم دوختیم. وقتی دیگرانری از اتومبیل ها در کوچه‌ی پهن وطویلی که دو سرش به خیابان راه داشت، باقی نمانده بود، روی پا چرخیدم. به قاب پنجره تکیه زدم و سرم خم شد. نمی‌خواستم نگاه خیسم را ساینا ببیند اما صدای پر از غیظ

مامانی توجه‌ام را جلب کرد و بی‌حواس سرم را بالا بردم!

ـ جفت‌شون افتادن به بدسری؛ هیچ کدومم کوتاه نمی‌آن که نمی‌آن!

بغضم را بلعیدم و جواب دادم:

ـ امروز دیگه یه سَره‌ش کردن؛ حالا یکی بگه باید با کدوم یکی‌شون زندگی کنیم!

مامان نرگس قاطعانه جواب داد:

ـ هیچکدوم!... من که بر می‌گردم محله‌ی قدیمی. خونه‌م همینطور بی‌استفاده افتاده یه کناری، تازه ننه آقا هم از تنهایی در می‌آد. خدا رحم کرد زیر بار حرف منوچهر وپریچهر نرفتم وگرنه الا ن اونجا رو برام کوبیده بودنو روشو یه برج رفته بودن بالا!

ساینا با حسرت زیر لب زمزمه کرد:

ـ کاش منم یه جایی داشتم از دست اینا می‌رفتم توش قایم می‌شدم!

مامان نرگس با محبت دستی به سر او کشید و جواب داد:

ـ مگه من مُردم عسلم؟... می‌برمت پیش خودم. اون خونه چهار پنج تا اتاق داره که یه لشکر آدم می‌تونه توش جا گیربشه، تو غصه جارو می‌خوری؟!

با یاد و خاطره‌ی آن خانه و آن محله، تمام صحنه‌های مراسم عزاداری خان بابا پیش چشمم زنده شد. خانه‌ی مرحوم خان بابا، کوچه پشتی خانه‌ی مامانی بود که از پشت ساختمان اصلی، با هم دیوار به دیوارمی‌شدند! تا چهلم، همه‌ی‌مراسم عزاداری وپذیرایی مردانه خانه‌ی مامانی برگزار شد وزنانه‌اش خانه‌ی خود خان بابا. بعد از تصادف خان بابا و برگزاری چهل روزه‌ی مراسمشان، از هردو خانه و آن محله بیزار شده بودم. همان روزها بود که بیماری تنگی‌نفسم اوج گرفت و با هر تقی که به توقی می‌خورد، حمله‌ی آسم به جانم تازیانه می‌کشید. مرور خاطرات

زنگ زده‌ام، لرزی به تنم نشاند و برای رد کردن پیشنهاد مامان نرگس، به دهانم آمد:

ـ مامانی، این که نمی‌شه دوای درد بی‌درمون ما!... الان دیگه مهم نیست ما کجا باشیم، مهم اینه که هیچ کدوم از اینا حاضر نیستن با هم زندگی کنن؛ هر کی واسه زندگی خودش تو فکر جا و مکان جدا افتاده.

مامانی سری از روی تأسف تکان دادو گفت:

ـ چی بگم عزیزدلم، همین باباتو می‌بینی؟ درسش که تموم شد، برگشت ایران. اون‌موقع بیتا برا تفریح و گردش رفته بود پیش میترا. بالاخره بعد از ۳ ماه بیتام برگشت، اون‌موقع چند سالی می‌شد که پسر عمه دختر دائی همو ندیده بودن. دیدار اول بعد ازچند سال همونو دل دادنو عشق وعاشقی‌های بعدشم همون!... منوچهر واسه گرفتن بیتا زمین و آسمونو به هم گره زد؛ یه آتیشی به پا کرده بود اون سرش ناپیدا!

نگاه هر دوی ما روی صورت مامانی بود و کنجکاو شنیدن، مامانی برگشت روی مبلی نشست و با لحن شیرینش ادامه داد:

ـ حاج احمد با خان داداشم آبشون تو یه جوب نمی‌رفت، واسه همین هر کارش می‌کردیم زیر بار نمی‌رفت بریم خواستگاری بیتا! می‌گفت دخترشم مثل خودِخان داداشت غد و یه دنده‌ست. از همه بدتر این که ته تغاریه وعزیز دردونه. منوچهرم وقتی دید آقاش دلش رضا نیست، خونه شو از ما جدا کرد. یه آپارتمان کوچیک واسه خودش اجاره کرده بود. یک سالی هم پاشو تو خونه‌ی پدریش نذاشت که نذاشت، فقط با تلفن حال و احوال می‌کرد. گاهی هم مراسم ختم، عروسی یا اینجور جاهایی که می‌شد می‌تونستیم ببینیمش. حاج احمد داشت از دست منوچهر دیوونه می‌شد چون نه حاضر بود بدون اجازه‌ی آقاش بره خواستگاری، نه بی‌خیال دختر دائیش می‌شد. می‌گفت باید آقام رضایت بده تا با عزت و

احترام بیتا رو بیاریم تو خونه‌مون. خلاصه اینقدر سماجت کرد و کرد تا بالاخره حاج احمد رضایت داد بریم خواستگاری. حالا ما کوتاه اومده بودیم، خان داداشم کوتاه نمی‌اومد. می‌گفت پسر شما همه‌ش تو بال هواست! فردا پس فردا یهو بزنه هواپیماش سقوط کنه، بچه‌م الکی بلکی بیوه می‌شه، اونوقت کیه که جواب یه زن جوونو بچه‌هاشو بده؟! این شد که باز منوچهر افتاد به دستو پا؛ اینقد این در اون در زد تا بالاخره بیتا هم استخدام هواپیمایی شد! بعد دیگه خان داداشمم در مقابل کار انجام شده قرار گرفت. این بار که رفتیم خواستگاری، تا اومد حرف بی‌ربط بزنه، نذاشتم کار به کش مکش بین حاج احمد و خان داداشم بکشه، خودم سینه سپر کردم و گفتم:

ـ اگه خدای نکرده یه وقت بیتا یه بلایی سرش بیاد، تکلیف منوچهرم با بچه های قد و نیم قدش چی می‌شه؟!

خان داداشم با چشمای گرد براندازم کرد و گفت:

ـ زبونتو گاز بگیر آبجی!... حالا چرا نفوس بد می‌زنی؟!

مامان نرگس، لحظه‌ای سکوت کرد و انگار که در رویای آن روزها گم شده باشد، سری به تأسف تکان داد. بعد دوباره نگاهش را داد به ما و زیر لب ادامه داد:

ـ خلاصه بعداز اون، کم کم خان داداشمم مجبور شد رضایت بده! هم بیتا خاطرخواه و کشته مرده‌ی منوچهر بود، هم منوچهر نفسش به نفس بیتا بند بود! ... خوبم بودن با هم؛ مثه دوتا کبوتر عاشق، دم به دم باهم بودن. با هم پرواز می‌کردن، با هم می‌نشستن. یه جوری تنظیم کرده بودن که اگه حتی توی یه پروازم نیستن، لااقل توی یه شیفت پروازی‌باشن. خب آخه می‌خواستن‌مواقعی که خونه هستن بیشتر با هم باشن. همینم شد که وقتی تو به دنیا اومدی(به من اشاره کرد)، مجبور شدن تورو پیش من

بزارن اما تا یکی دوروزی آف داشتن می‌اومدن می‌بردنت خونه. هرچی به منوچهر گفتم؛ «بزار زنت استعفا بده بشینه تو خونه؛ بچه مادر می‌خواد!» می‌گفت؛ «بیتا کارشو دوست داره!» می‌گفتم پس یه جور تنظیم کنید که لااقل یکی‌تون پیش این بچه باشین تا اون یکی بره و بیاد. می‌گفت؛ «جونم به جون بیتا بنده، اون نباشه دلم تو خونه بند نمی‌شه!» حاج احمد که فوت کرد، به زور منو برداشت آورد اینجا. می‌گفت پریچهرم که با شوهرش رفته شهرستان، تنها خونه بمونی که چی بشه؟... خب منم واسه خاطر تومجبور بودم هفته‌ای‌پنج روزشو اینجا باشم. فقط یکی دوروز تو هفته می‌رفتم خونه خودم که هم حال و هوام عوض بشه هم یه سری به خونه زندگیمو ننه آقا بزنم. طفلک اونم با نبودن من تو خونه تنها شده بود. تا وقتی ساینا به دنیا اومد این وضعیت ادامه داشت اما بعد که ساینا دنیا اومد، دیگه مجبور شدم که یه کله همین جامونده گار بشم. هی،... روزگار! خودتون که شاهد بودید، این مدت فقط هفته‌ای یکی دوبار می‌رفتم یه سر به ننه آقا می‌زدم. بازم شکر خدا، شانس آورده بودم که این همه سال اونم تنها نموند، نوه هاش به نوبت می‌اومدن پیشش واسه تحصیل. همین ماه پیش بود که نوه‌ی آخریشم درسش تموم شد و برگشت شهرستان، حالا دیگه اون بنده خدا هم تنها شده! الانم اگه می‌بینید هنوز این جا موندگارم به امید کی بوده؟!... به امید شماها! اون دوتا که تازگی هفته‌ای هفت روز یا یکی‌شون خونه نیست، یا اگه جفتشونم خونه باشن دارن تو سرو مغز هم می‌زنن. حالام که دارید می‌بینید، هر کدوم واسه خودشون ساز مخالف کوک کردنو اسم طلاق و طلاق کشی رو پیش کشیدن که دیگه هیچی، دلم خوش باشه تا روز الست!

ـ مانا؟!... مانا؟!... خوبی تو؟!

ثریا از فرط نگرانی با چشم‌های گشاد داشت نگاهم می‌کرد و هنوز هم

تکان تکانم می‌داد.

ـ می‌خوای آب قند برات بیارم؟!

نگاه حیرانم را به صورت او دوختم و جواب دادم:

ـ نه! خوبم، آب قند واسه چی؟!

ـ دیوونه، داشتم ازترس قالب تهی می‌کردم!... پس چرا جوابمو نمی‌دی؟... همینطور با چشای باز به سقف خیره‌مونده بودی اما هر چی باهات حرف می‌زدم، محلم نمی‌دادی!

دستی به صورتم کشیدم واز گوشه‌ی چشم به ساعت مچی‌ام نگاه کردم. با دیدن ساعت، به جای هر توضیحی فقط از روی صندلی پریدم وگیج و ویج فریاد کشیدم:

ـ تا این وقت شب، اونم روز تعطیلی اینجاموندیم؟!... حالا من حواس نداشتم، تو چرا خبرم نکردی؟!

ثریا دلخور از رفتار گیج و حواس پرتم جواب داد:

ـ گیجی هستی تو دیگه! قرار نبود امشب برامون چند تا توپ پارچه‌ی زده دار بیارن؟! با این یارو کارخونه داره هماهنگ کرده بودیم، یادت نیس؟

به پیشانی‌ام کوبیدم:

ـ آخ، مگه حواس واسه آدم می‌زارن این بیتاجون و بابامنوچ!... حالا چی شد، آوردن؟!

ـ آره، همه رو تحویل دادن و رفتن!

ـ من که نمی‌فهمم یاسر می‌خواد با این همه پارچه‌ی زده دار چه غلطی بکنیم؟!

ـ خودش برات می‌گه، کلی واسه خودش ابتکار به خرج داده شوهرم، یه وقت نزنی تو پرش!

«چه شوهر شوهری هم می‌کنه، حالا انگار این یاسرم تحفه‌ست!»

ـ نترس، نمی‌زنم! بچه‌ها همه رفتن؟!

ـ آره! تو نمی‌ری خونه؟!

ـ چرا اتفاقاً؛ دیرمم شده! تو چی، خودت می‌ری یا منتظر یاسر می‌مونی؟!

ـ ماشین دست یاسره، زنگ زد گفت تا نیم ساعت دیگه می‌رسه.

کیف و سر سوییچم را برداشتم، دستی به مقنعه‌ام کشیدم تا کمی مرتبش کنم و در همان حال گفتم:

ـ پس من برم، دیر برسم خونه مامان نرگس پوستمو قلفتی می‌کنه!

***

مامانی، به آرامی وارد اتاقم شد و به همان نرمی هم در را پشت سرش بست. با دیدن او روی تخت نیم خیز شدم:

ـ چیزی شده مامانی؟!

ـ هیس! دختره رو تازه خوابش کردم، مگه گریه امونش می‌داد؟!

شانه‌ای از سر بی‌تفاوتی بالا دادم و با غیظی که توی صدایم نشسته بود، گفتم:

ـ دیوونه‌ست! هی بهش می‌گم بی‌خیال این قضایا شو وگرنه همون بلای من سرت می‌آد، گوش نمی‌ده! می‌گید چی‌کارش کنم؟!

ـ باید از اینجا بریم مانا!

کمی خودم را کنار کشیدم و گفتم:

ـ بشین اینجا مامانی.

به نرمی کنارم نشست و دوباره گفت:

ـ اینا تا شماها اینجا باشین کاه و یونجه‌م بارِهم نمی‌کنن! یه نقشه براشون کشیدم که حال جفتشونو جا بیارم، باید بفهمن دنیا دست کیه بلکه

سرشون به سنگ بخوره و مثه بچه آدم بچسبن به زندگی‌شون!

حیران نگاهش کردم:

ـ نقشه؟... واسه بیتا جونو بابامنوچ؟!

ـ آره؛ واسه همین دوتا، فقط شماها باید همدستم باشین، هم تو هم ساینا! مادرجون، ساینا اگه امسالم تهران قبول نشه، دیگه قید درس خوندنو می‌زنه! من می‌گم هر طور شده دعوا مرافعه اینا رو از ساینا دور کنیم بلکه یه کم راحت‌تر درساشو بخونه. نمی‌خوام واسه خاطر الم شنگه‌های بیخودی که این دوتا نادون راه‌انداختن، این بچه هم مثه تو سفیرو سرگردون بشه. اگه اعصابش سر جا باشه شاید بتونه خودشو یه جوری بندازه تویکی از دانشگاه‌های تهران.

بعد آه حسرتی کشید و اعتراف کرد:

ـ هر چند، خیلی هم علاقه‌ای نداره ولی خب،... حالا شاااید!

مامانی حتی اشاره‌ای به ماجرای پشت پرده‌ای نکرد که اصل زندگی‌ام را بر هم زده بود، من هم راضی از این فراموشیِ به عمدش، نگاهم را پایین دادم. دستم روی لحاف نازکم کش آمد و در حینی که آن را روی پای جفتمان صاف و صوف می‌کردم، با افسوسی که صدایم را می‌لرزاند، تأیید کردم:

ـ می‌فهمم چی می‌گید، دانشگاشم مهم نباشه، روحیه‌ش که مهمه!

بعد نگاه پر از سوالم بالا پرید و باتردیدی که مثل خوره به جانم افتاده بود وداشت جان به لبم می‌کرد، پرسیدم:

ـ یعنی شما فکر می‌کنید،.. مامان راست می‌گه؟... باورم نمی‌شه بابا منوچ اهل این حرفا باشه!... یعنی واقعاً زنی تو زندگی بابا پیدا شده؟... آخه اون کی بوده که تونسته جای بیتا جونو تو دل بابا بگیره؟!

مامانی سری به تأسف تکان دادو در حالیکه خودش را زیر لحافم جا

به جا می‌کرد، جواب داد:

ـ والا مادر تو این دوره زمونه، این چشم به اون یکی بد گمون می‌شه؛ دیگه چه برسه به این دوتا که یکی‌شون از اون یکی مدعی‌تره!

دستم افتاد به جان پوست لبم و همان طور که پوست نازکش را با لبه‌های ناخنم می‌کشیدم تا به نحوی بلندش کنم، همه‌ی حواسم رفت به ادامه‌ی حرف های مامانی.

ـ بلا به دور، هفت قرآن به میون، این منوچهرم که واسه خودش یه چیزای دیگه داره سر هم می‌کنه! می‌گه؛ «بیتا زیر سرش بلند شده، شایدم دوست پسر گرفته وگرنه چه دلیلی داره این همه به خودش می‌رسه؟!» بهش می‌گم، خب واسه شوهرش به خودش می‌رسه، اصلاً مگه تو مرد نیستی؟ غیرت نداری؟ هر کی همچین زر مفتی زد، بزن تو دهنش! می‌گه؛ «بزنم تو دهن خودم؟! وقتی به خودم محل نمی‌ده، این همه به سرو ظاهرش رسیدن چه معنی دیگه‌ای‌می‌تونه داشته باشه؟!» ... می‌بینی مادر؟ وقتی منوچهر،... می‌دونی چی می‌خوام بگم؟ خودِ خودش وقتی این حرفو بزنه، دیگه چه حرفی واسه منو تو می‌مونه؟!... لاالاالله، خدا از شر شیطون در امانمون کنه که وقتی بیفته تو سر آدم، هزار فکرو خیال شیطونی با خودش می‌آره!

همچنان داشتم پوست لبم را به دندان و ناخن می‌کشیدم که مامانی با ملایمت زیر دستم زد بلکه دست از سر پوست بی‌نوای لبم بردارم و در همان حال گفت:

ـ بد روزگاری شده مادر؛ بد! خلاصه دیگه اینجاموندنمون بی‌فایده س، قصد کردم همین یکی دوروزه بر گردم خونه‌ی‌خودم، می‌خوام شماهام باهام بیاین.

خودم را در آغوش گرم مامانی لغزاندم و در حالی که صدایم از

اضطراب ته افتاده بود، جواب دادم:

ـ منم طاقت این همه کش مکش این دوتا رو ندارم امامی ترسم ولشون کنیم، به قول شما کار حسابی بیخ پیدا کنه و راست راستی کارشون به طلاق بکشه!

خودم می‌دانستم که به جز این دلیل، بی‌قراری‌ام برای رفتن به آن خانه از کجا آب می‌خورد! بیشتر از ۴ سال و خُرده‌ای از آخرین باری که به آن خانه رفته بودم می‌گذشت. درست بعد از مراسم خان بابا ومادر جون، دیگر حتی از نزدیک آن محله هم رد نشده بودم. یک جور خاصی از آن جا خوف داشتم و هر وقت به آن خانه‌هایی که بوی کهنگی می‌داد، فکر می‌کردم، دلم می‌گرفت. بر عکس من، ساینا وقت و بی‌وقت به اتفاق مامانی آن جا بود. عاشق ننه آقا بود و حال و هوای آن خانه‌ی قدیمی! نمی‌دانم آن خانه چه داشت که ساینا را مثل جارو برقی مدام به خودش می‌کشید؟ هنوز در افکار خودم غلت و واغلت می‌زدم که شنیدم مامانی برایم می‌گوید.

ـ مامانت دیشب برگشته ولی رفته خونه یکی از دوستاش؛ همون دوستش رویا که هنوز شوهر نکرده و مجرده. منوچم صبح زود برگشته تهران. اونم از هتل زنگ زد گفت همین یکی دو روزه می‌آد که وسایلشو برداره با خودش ببره. اینجور که بوش می‌آد ما هم باید زودتر جل و پلاسمونو جمع کنیم و بریم. اینجا بمونیم بین این دوتا و دعواهاشون له می‌شیم. خواهرت کم سن و ساله، دلش مثه یه بچه نازکه. از وقتی فهمید بابات از هتل زنگ زده و می‌گه نمی‌خواد بیاد خونه، یه ریز گریه کرد تا عاقبت با هزارمن دلداری و قصه به هم بافتنام بالاخره خوابش کردم!

سرم را بیشتر از قبل به سینه‌ی پر عطوفت و امن مامانی فشردم و با صدای خفه‌ای پرسیدم:

ـ همه‌ی نقشه‌تون همین بود؟!... این که ولشون کنیم به حال خودشون و عین خیالمونم نباشه؟! مگه می‌شه اینارو به حال خودشون بزاریمو بریم؟

توی رو در بایستی نمی‌خواستم بگویم که چندان نگران بیتا جون نیستم! در حقیقت هیچ وقت حس مادرانه‌ای که باید به بیتا جون داشته باشم را نداشتم اما بابا منوچ؛ همیشه جایگاه خاص خودش را برایم داشت. بابا شاید مثل باباهای دیگر نبود اما من همین طور که بود دوستش داشتم؛ راحت و گرم و صمیمی. او همیشه برای من و ساینا مثل یک دوست بود. شاید طرز رفتارش و یا حتی شیوه‌های تربیتی‌اش بر می‌گشت به سال‌هایی که خارج از ایران گذرانده بود! او بر حسب شیوه‌ی تربیتی خودش که به آن ایمان داشت، با ما برخورد می‌کرد. بارها پیش آمده بود که خطای بچه‌هایش را نادیده گرفته بود. او فقط مثل یک دوست با تجربه، اجازه می‌داد تا با مشورت‌های خوبش، خودمان راه و چاه زندگی مان را پیدا کنیم. ساینا بیشتر از من به بیتا جون وابسته بود وهرموقع بیتا جون خانه بود، مدام سرگرم پچ پچ با او می‌شد. البته شاید برعکس نشان می‌دادیم ودر ظاهر همه فکر می‌کردند که من بیشتر هوای مادرم را دارم ولی در واقع اصلا اینطور نبود! من همه‌ی دلگیری‌ام از دست بیتا جون بود! از نظر من، او هیچ وقت نتوانسته بود جایگاه و حد فاصل مقام همسری و مادری‌اش را نگه دارد. همیشه فکر می‌کردم ما برای بیتا جون، در حد سمبل و نشانه‌ای از اجاق کور نبودنش مانده‌ایم، نه چیز بیشتری! با این وجودهنوز هم نمی‌خواستم میدان را برای نبرد آن دو نفر خالی‌کنم. می‌ترسیدم، نه برای خودم، نه برای ساینا و نه برای بیتا جون! من فقط دل نگران بابا منوچ بودم چون مطمئن بودم که بی‌اندازه به بیتا جون وابستگی عاطفی دارد! دربینا بین افکارم صدای نرم و ملایم مامانی باز زیرگوشم

زمزمه کرد:

ـ راه دیگه‌ای نداریم، من فقط فکر اینم که شما دوتا رواز وسط میدون جنگ دور کنم. به هر حال هر وضعی پیش بیاد از اینی که الان هست بدتر نمی‌شه. مامانت فردا قرار وکیل گذاشته. ادعای سهمشم از خونه کرده. می‌گه به پولم احتیاج دارم!

با همان صدای شکسته و کم رمق که دیگر کورسوی امیدی هم در آن وجود نداشت، پرسیدم:

ـ خودش خبر داد؟

ـ آره مادر!

ـ یعنی ممکنه بابا رضایت بده خونه رو بفروشه؟!

ـ چی بگم والا، اما مطمئنم تا ما اینجاییم از ماها به عنوان واسطه استفاده می‌کنن که برا هم خط و نشون بکشن! چه کاریه مثل گندم لا آسیا بین این دوتا له بشیم؟ بزار خطو نشوناشونو وکیلاشون برا هم بکشن! مام بهتره زودتر جون و اعصابمونو برداریم در بریم. ساینا از خداشه بریم اون خونه ولی اگه تو باهامون راهی نشی، اونم قدم از قدم بر نمی‌داره.

جان من و ساینا به جان مامانی بند بود و محال بود که بدون او جایی دوام بیاوریم. اگر او می‌رفت، ما هم بی‌برو برگرد به دنبالش بودیم. سال‌ها بود که او جای همه کس و کار ما را پر کرده بود. با وجود اینکه بابا منوچ را به اندازه‌ی جانم دوست داشتم اما حتی او هم جای مامانی را برایم نمی‌گرفت. باید آخرین تلاشم را برای انصراف مامانی به کار می‌بستم و گرنه راهی نبود جز اینکه با او راهی محله‌ی قدیمی شویم!

ـ مامانی؟!... ساینا از وقتی دنیا اومده تو همین خونه چشم باز کرده، منم فقط سه چهارسالم بود که اومدیم تو این خونه. به کوچه وخونه و همسایه‌ها عادت کردیم. وقتی اینجا باشیم... به هر حال بازم هفته‌ای چند

بار بابا و بیتا جونو می‌بینیم اما اگه بیایم اونجا...

مامانی سر شانه‌ام را میان پنجه‌اش فشرد، با ملایمت سرم را از سینه‌اش جدا کرد و گفت:

ـ مانا؟!... خجالت بکش دختر!... من قد تو بودم، یه بچه بارم رفته بود، بابانو عمه پریچهرتم داشتم، بچه‌ی چهارموهم آبستن بودم که سر زا رفت! اون وقت تو هنوز بهونه بابا مامانتو می‌گیری؟!

دوباره سرم را به سینه‌ی گرم او نزدیک کردم و گفتم:

ـ من کی اونا را داشتم که حالا بهونه شونو بگیرم؟ همیشه آرزوم بود وقتی می‌آم خونه، بیتا جون خونه باشه. بعدش بابا منوچ شبا از سرکار بیاد خونه و ماهام مثه بقیه مردم دور یه سفره بشینیم و شامو ناهار بخوریم. یا هم بریم تفریح و گل و گشت، مامانم برامون شامو ناهار درست کنه یا وقتی مریض می‌شیم بابا ببردمون دکتر! اما همه‌ی این آرزوها برام شد مثه یه رویا که به ندرت می‌تونستم ببینمش. تازه، جالبش می‌دونی چیه؟ این که همه‌ی کسایی که دورا دور مارو می‌بینن، آرزوی زندگی مارو دارن، ما خودمون آرزوی زندگی مردمو! اونا همیشه چشمشون به چهارتا سفر مجانی داخلی و خارجی مابوده، ما چشممون دنبال یه پارک بازی رفتن همراه بابا مامانمون! اونا دلشون واسه چند تا تیکه لوازم خارجی که بابا مامانمون تو ساک دستی‌شون واسه ما می‌آرن آب می‌شه، ما دلمون واسه یه شب دور هم نشستن و سریال تلویزیون دیدن. باور می‌کنی اگه بگم وقتی بچه بودم، چه قدر دوست داشتم جای شما، گزارش درس خوندنای توی خونه‌مو بابا منوچ با اون خط قشنگش برام بنویسه؟! اینقدر دلم تاپ تاپ می‌کرد که واسه یه شبم شده، جای شما، یکی از اون دوتا برام تو تختم قصه بگه تا خوابم ببره! ولی چه فایده؟... خاطرات بچه گیم حتی با ننه آقا هم بیشتر از بیتا جون یا بابا منوچه! اونا همیشه یا کار داشتن

یا دنبال تفریحات خودشون بودن!

مامان نرگس دست نوازشی بر سرم کشید و همراه با آهی که به لبش رسیده بود، زیر لب گفت.

ـ یه عمریه که زندگی شماها از دور دل می‌بره؛ از نزدیکش زَهره! بعد لبخند محزونی زد و گفت:

ـ می‌دونم چی می‌گی، هر وقت می‌اومدم دم مدرسه‌ت می‌دیدم چطور بال بال می‌زدی بلکه یه روز یکی از اونا بیاد دنبالت. فکر کردی اون یکی دوباری که منوچهر اومد دنبالت یادم رفته چطورداشتی از خوشحالی بال در می‌آوردی؟! ولی حالا هر چی بوده گذشته، به هر حال هررقم زندگی رو بخوای حساب کنی، واسه خودش چهار تا خوبی داره، چهار تام بدی! شکر خدا پدر مادرت دنبال کسب و کار بودن نه دنبال الواتی. البته کارشونم زیاد بود و خسته کننده اما خب، قبول دارم گاهی هم پی خوش گذرونی خودشون دوتا بودنو از شماها غافل می‌شدن.

بوسه‌ای روی پیشانی‌ام گذاشت و باز با مهربانی همیشگی‌اش گفت:

ـ جای خودخوری، فکر کن اگه جای اون بچه‌هایی بودین که مثلا باباشون معتاده، اون جوری راضی‌تر از حالات بودی؟!... می‌دونی مادر، اشکال کار شماها این بود که پدر مادر خوبی داشتین، واسه همین دلتون می‌خواست بیشترباهاشون باشین. نه که منم اینا رو ندونم، می‌دونستم بچه پدر مادرخود شو می‌خواد اما خب، زندگی شمام اینجوری راه افتاده بوددیگه! منم این میون دلم خوش بود که اگه گاهی هم کم از بچه‌هاشون می‌زارن، لااقل خودشون دوتا با هم خوشن، پس بازم خوشا به سعادتمون اما حالا چی؟ حالا که خودشونم با هم ناخوشن!... خیال نکن واسه منم آسونه مادر، یه سراین مرافعه و جنگ و جدال پسرمه، یه سرش عروسم که یادگار خان داداشمه ولی چه کنم که اینا راه دیگه‌ای واسه‌مون نذاشتن!

حالا بعد همه این حرفا، آخرش چی می‌گی؟ صبح راهی بشیم سمت اون خونه؟! اگه تو رضایت ندی، ساینام از جاش تکون نمی‌خوره‌ها!

لبم را به دندان گرفتم؛ من خانه‌ی خودمان را دوست داشتم! به این خانه، به خیابان عریض و طویلش، به وسایل گرانقیمت و شیک و آخرین مدل خانه‌ی خودمان علاقه داشتم. از خانه‌های زهوار در رفته‌ی عهد عتیق و ترسناک مثل خانه‌ی قدیمی خوشم نمی‌آمد! باهمه‌ی این اوصاف وبا وجود تمام دلخوری‌ام که سعی در پنهان کردنش داشتم، پرسیدم:

ـ یعنی اگه ماها بریم خونه قدیمی، ممکنه رفتارامون با همدیگه عوض بشه؟!

ـ اگه هم خودشونو عوض نکنن، لااقل دم به دقیقه جلو چشم شماها نیستن ؛ خودت نگفتی نمی‌خوام ساینا هم به روز من گرفتار بشه؟!

واقعاً حاضر نبودم که ساینا هم تجربیات تلخ من را پشت سر بگذارد. به هر حال من هنوز هم که هنوز بود، خاطره‌ی آن روزهای تلخ را با خود داشتم و... بدتر از آن هنوز با هر ناملایمتی دچار همان عوارض عصبی آسم می‌شدم. حملاتی‌که درموردش حتی به مامانی هم حرفی نمی‌زدم. ماه‌ها بود که به تنهایی دکتر ریه‌هایم را می‌رفتم و اسپری‌تنفسی‌ام را همیشه توی کیفم یا جیب لباس و مانتوهایم با خودم جا به جا می‌کردم. مامانی هم به خیال خودش، فکر می‌کرد بهتر شده‌ام. این بود که دیگر زیاد به پرو پایم نمی‌پیچید که باید بیشتر از این‌ها مراقب خودت باشی و تو ریه‌هایت حساس است و چنین است و چنان است. اگر می‌دانست چه وضع خرابی‌دارم، حتی ممکن بود جلوی کارکردنم توی آن کارگاه وسط شهررا هم بگیرد. در هر حال خودم به خوبی می‌دانستم که واقعا وضعیت خوبی ندارم. این مدت، روزی نبود که دچار تنگی نفس نشده باشم. خب واضح بود، هم محل کارم درست در منطقه‌ی آلودگی قرار داشت و هم

درگیری‌های پدر و مادرم، دم به ثانیه اعصابم را بیش از بیش تحریک می‌کرد. نمی‌خواستم از این بابت چیزی به کسی بروز دهم. البته شاید بدم نمی‌آمد درمورد وضع خراب ریه‌هایم فقط به مامانی گزارش بدهم اما لااقل نه در این وضعیت نابسامانی که داشتیم. این مدت فکر مامانی بی‌اندازه درگیر مشکلات بیتا جون و بابا منوچ بود، همین راکم داشت که غصه و نگرانی حال و احوال خراب من هم به مشکلات دیگرش اضافه شود! ناچارترجیح دادم که فعلاً حرفی از مشکلات شخصی خودم به میان نیاورم. لااقل حالا وقتش نبود که فکرم را درگیر بیماری‌ام بکنم، یا بخواهم غصه‌ی‌ترک خانه‌ی دوست داشتنی مان را بخورم. از هردوی این‌ها مهم تر، حالا وقتش نبود که بخواهم یادی از خاطرات تلخ چهار سال پیش را به میان بیاورم وفکر و خیال مامانی را هم درگیر مشکلات روحی خودم کنم. این شد که پلک‌هایم را بستم وبه هر جان کندنی که بود، زیر لب نجوا کردم:

ـ باشه مامانی،... من راضی‌ام، فردا یه کم خرت و پرتای شخصی‌مونو بارماشین می‌زنیم که با خودمون ببریم.

ـ آفرین به دختر خودم که حرف گوش می‌کنه!

نگاهش کردم و مردد پرسیدم:

ـ وسیله اتاقامون چی، چیزی با خودمون بیاریم؟!

ـ هر چی رو لازم دارین می‌بریم. آدم زنده زندگانی می‌خوادمادرجون، شمام قراره اونجا خونه‌تون بشه دیگه، مایه‌ش یه وانته و یه کم همت! اونجام هرکی یه اتاق واسه خودش داره که بتونه وسایلشو بذاره توش. می‌دونی دخترم، اگه وسیله‌هاتونو نبرید، فکر می‌کنن این کارا همه‌ش اداست وخلاصه امروز فرداست که دوباره برگردین تو همین خونه. این دو تا باید حسابی‌تنبیه بشن مادر!

دوباره پلک‌هایم روی هم نشست، دلم همچنان دنبال بهانه‌ای می‌گشت بلکه از زیربار این جا به جایی شانه خالی کند.

ـ باشه،... هرچی شما بگید، فقط... یه وقت بابا عصبانی نشه؟! بیتا جونو که می‌دونم کارش به این کارا نیست! تازگی‌ها که دیگه اصلاً یه جورعجیبی رفتار می‌کنه، انگار با همه‌مون غریبه شده!

ـ منوچهر با من! حرف بزنه با خودم طرف حسابه اما بیتا،... من که می‌گم اینم از عشق زیاده! همچین زده به کله‌ش که دیگه فکر هیچی نیست.

هول و دستپاچه خودم را عقب کشیدم وخیره به صورت مامانی از میان لب های لرزانم پرسیدم:

ـ می‌خواین بگین... بیتا جون عاشق شده؟!

ـ الهی مامانی قربون اون چشمای خوشگلت بره، چته یهو هول کردی؟... خب خاطر خواهی بیتاکه خبر تازه‌ای‌نیست؛ بیست و خورده‌ای ساله که کشته مرده باباته! منظورم این بود که این الان اینقدر حواسش به چزوندن منوچهره که حواسش حتی به شماهام نیست!

نفس راحتی کشیدم؛ حالابه جای نگرانی فقط گیج می‌زدم!

ـ یعنی چون عاشق بابا منوچهره می‌خواد اذیتش کنه؟!

ـ چه می‌دونم والا، من که می‌گم بیتا ریخته به هم حسابی، یه جورایی واخورده شده، هم از منوچهر، هم از زندگیش! منوچهر که تحویلش نمی‌گیره، شماهام که غش و هلاک باباتونید. حالا بازم به ساینا، تو که کلاً از اولم بیتا رو مثل مادر دخترای دیگه تحویل نمی‌گرفتی! خوب مادر، یه زن تو سن و سال بیتا، وقتی این همه بی‌مهری ببینه، سرخورده می‌شه، به هم می‌ریزه، شاید حتی حسادت کنه!

خودم را کمی کنار کشیدم و روی تشک تخت رها شدم و خیره به

سقف اتاق ، گفتم:

ـ نه بابا، بیتا جون غصه‌ی این چیزا رو بخوره؟! حرفایی می‌زنی مامانی! من مطمئنم فقط مشکلش بابا منوچه، فقطم از اون دلگیر شده! خیلی وقته بابا دیگه اصلاً هوای بیتا جونو نداره وگرنه به ما باشه که از خدامونه همونطوری با هم خوب می‌موندن. اصلاً کاش خودشون با هم خوب باشن، حتی یادشون بره بچه دارن! ولی... الان غیر از بیتا جون، خود ماهام فهمیدیم بابا عوض شده، بیتا جونم داره غصه همینو می‌خوره!

مامان نرگس آهسته از زیر لحافم بیرون خزید و همانطور که لحاف را روی من می‌کشید، جواب داد:

ـ مطمئنم دورو بریای از خدا بی‌خبرشون تو کاراین دوتا سوسه می‌آن، خدا ذلیلشون کنه که اینجوری زندگی مردمو به آتیش نکشن! به بزرگی خدا قسم، شک ندارم که باباتم این میون کم عذاب نبرده؛ یعنی اگه این پسر، پسریِ‌که من می‌شناسمش، هنوزم جونش به جون بیتا بنده!

قلب و نگاهم به یکباره لبالب از یأس شد و با نگرانی تازه‌ای که داشت پنهانی در دلم جوانه می‌زد، نالیدم:

ـ می‌دونم!

«کسی که جونش به جون یکی بسته باشه، چطور می‌تونه بدون اون آدم زنده بمونه؟! شایدم بتونه زنده بمونه اما... دیگه زندگی نمی‌کنه!»

نگاهم مه و مات روی صورت مامانی مانده بود که دستی به سرو صورتم کشید و در حین نوازشی نرم، زمزمه کرد:

ـ بد به دلت راه نده، امیدتم به خدا باشه عسلم؛ تا خدا نخواد، یه سیبم از رو درخت زمین نمی‌افته.

ـ خدا از زبونتون بشنوه!

فصل دوم

الان درست ده روزاست که به خانه‌ی قدیمی نقل مکان کرده‌ایم. در حقیقت هر کسی فقط اسباب و اثاث اتاق خودش را به این خانه منتقل کرد و به همین راحتی پرونده‌ی خانه‌ی زیبا و دوست داشتنی خودمان بسته شد. روزی که اسباب ناچیزمان راوارد خانه‌ی مامانی کردیم، ننه آقا چنان ذوق زده شده بود که سر از پا نمی‌شناخت. دقیقه به دقیقه با منقل اسفند دورو برمان می‌چرخیدو قربان صدقه‌ی مان می‌رفت وآنقدر دود اسفند به خوردمان داد که ریه‌هایم تا چند روز بوی دود می‌داد. ساینا که مشکلی نداشت ولی من با آن ریه‌های درب و داغان، فقط همین دود اسفند راکم داشتم تا به مرز خفگی برسم. البته هر طور بود، نگذاشتم مامانی و ساینا متوجه حال خرابم بشوند. می‌ترسیدم به محض این که متوجه وخامت حالم شوند، اعتراضی به ننه آقا بکنند و دل پیرزن مهربان خانه‌ی قدیمی بشکنند. سال‌ها گذشته بود و پای من حتی جلوی در این خانه هم نرسیده بود. ننه آقا بعد از دیدنم، سرو صورتم را غرق بوسه کرد و در بین اشک و آه، گله و گله گذاری کرد که بی‌وفا شده‌ام و اورا از یاد برده‌ام. راست می‌گفت؛ حالا جدای از خانه‌ی‌قدیمی، من حتی خاطرات قدیمی را هم به کناری انداخته بودم. همه فکر می‌کردند زندگی مجلل و امروزی، هر حال

و هوای دیگری را از سرم خارج کرده اما فقط مامانی، بابا منوچ و خدا از دلم خبر داشتند! با این وجود، چاره‌ای نداشتم جز اینکه خودم را با شرایط موجود، تنه آقا، آن خانه‌ی قدیمی و همه چیز دیگر وفق بدهم. اوضاع خانواده‌ی ما، حتی بدون اعتراض و ناسازگاری من هم به قدر کافی نابسامان بود!

***

گوشه‌ای از تالار بزرگ خانه‌ی موروثی ایستاده‌ام، مامانی به این تالار می‌گوید پنج دری. تکیه‌ام را به یکی از پنجره‌های قدی رو به حیاط پنج دری داده‌ام و بوی خاک باران خورده را با همه‌ی وجود به مشام می‌کشم. روزهای پایانی پاییز است و باغچه‌ی بزرگ خانه، علاوه بر سرما زده بودن، حزن انگیز ورقت بار به نظرم می‌رسد. درخت‌های هرس نشده، بوته‌های خشکیده‌ی گل، علف‌های هرزی که جابه جای باغچه را پر کرده وحوض مستطیل شکل وسط حیاط که دیواره‌های سمنتی‌اش پرازترک‌های عمیق است. این نشانه‌ها، با همان زبان بی‌زبانی، به قدر کافی غربت خانه را به رخ می‌کشند. ساختمان خانه را چند سال قبل باز سازی کرده بودند اما حیاط خانه ازاین باز سازی دورمانده بود. از همان جایی که بودم، می‌توانستم ساختمان متروکه‌ی ته حیات را ببینم. شنیده بودم آقا جان وقتی عمه پریچهر می‌خواسته ازدواج کند، دست به کار بنایی آن ساختمان شده. عمه پریچهر چند سالی زودتر از بابا منوچ ازدواج کرده بود وحتی بعد از ازدواج بابا هم، خانه در اختیار عمه و خانواده‌اش مانده بود. چند سالی بعد از فوت آقا جان، یک دفعه آقا مهران؛ شوهر عمه‌ام، هوس مراجعت به‌موطنش به سرش می‌افتد. بابا همیشه از این کار آقا مهران در عجب بودو می‌گفت:

– مهران اشتباه کرد، همینجام می‌تونست شرکتی که می‌خواست رو

بزنه، نه که قید چند سال سابقه کار دولتی شو بزنه و باز خرید کنه!

مامانی هم که همیشه عادت داشت به هر نحو شده، میان داری اعضای خانواده را بکند، می‌گفت:

ـ بهش حق بده مادر، مهران دیگه دلش اینجا بند نبود، می‌خواست همراه خونواده‌ی خودش شرکتشو تأسیس کنه. حالام که شکر خدا ضرر نکرده و رزق و روزیش خوبه، ما هم دیگه پی حرفو نگیریم بهتره!

بابا منوچ تا آخرش هم رضایت نداد و همیشه به این تصمیم آقا مهران معترض ماند. همین اواخر بود که باز بابا یاد اقدام آقا مهران کرده بودو هنوز تاکید داشت که او اشتباه محض کرده است. مامانی هم بی‌آن که ذره‌ای تغییرموضع داده باشد، در نبود بابا منوچ، به طرفداری از حق و حقوق انسانی آقامهران وبرای بیتا جون توضیح داد:

ـ مهران بدبخت دلش می‌خواست انتقالی بگیره، شرکتشون برا شیراز انتقالی نداشت! منوچم حرصش گرفته که مهران دست پری و بچه شو گرفته و راهی غربتشون کرده، اینه که راهو بی‌راه به این کار مهران گیر می‌ده!

بیتا جون هم که این طورمواقع محال بود به حمایت از بابا منوچ حرفی نزند، برای مامانی توضیح داد:

ـ نه عمه جون، حرفش اینه که مهران نباید از خیر مزایای شغلش به راحتی می‌گذشته. منوچهر همیشه می‌گه اگه خدای نخواسته مشکلی هم براشون پیش می‌اومد بازم خیالشون تخت بود که همیشه یه آب باریکه‌ای دارن که دلشون خوش باشه. وگرنه هر کی اختیار زندگی خودشو داره و به اینو اون ربطی نداره کی، کجا، یا چه طور زندگی می‌کنه!

ـ می‌خوای بگی منوچ می‌گه که مهران باید تا ابد به همون آب باریکه رضایت می‌داده؟!

ـ نه خب، شرکتشو تاسیس می‌کرد ولی حالا این شهر اون شهرش چه اهمیتی داشت؟ آخه ده دوازده سال سابقه کارو که همینطوری نباید ریخت توآب!

مامانی هم بی‌حوصله جواب می‌داد:

ـ لابد شماها خوبین که همه زندگیتونو گذاشتین پای همین چند سال سابقه کار؟! تو خودت الان چندین و چند ساله که باید باز خرید می‌کردی می‌نشستی سر زندگی و بچه‌هات!

این طورمواقع، بیتا جون دیگر ادامه نمی‌داد و بحث را هر طورکه بود، جمع و جورمی‌کرد.

به هر حال بعد ازرفتن عمه و خانواده‌اش، دیگر کسی ساکن آن ساختمان نشده بود وحالا آنجا بیشتر شبیه به بیغوله‌ای‌ترسناک به نظر می‌رسید. یکی دوتا از شیشه‌های پنجره‌های مشبکش شکسته بود و معلوم بود مدت های‌طولانیست که هیچ‌موجود زنده‌ای از دو فرسخی آنجا هم رد نشده. با دیدن ساختمان متروکه‌ی روبرو از دلم گذشت؛ «روزی چند نفر، یا چندتا خونواده دنبال یه آلونک کوچیک و جمع و جور هستن و گیرشون نمی‌آد؟! واسه چی مامانی فکری واسه این ساختمون نمی‌کنه؟... شاید بشه زیر سقف همین خونه به یه خونواده سر پناه بدیم! اینطوری هم کار خیر کردیم، هم لااقل شبا اون ساختمون تا این حد ترسناک ومخوف به نظر نمی‌رسه!» با این فکرها بود که تصمیم گرفتم در اولین فرصت راجع به این پیشنهاد با مامانی صحبت کنم. دوباره نفس عمیقی کشیدم و نگاهم به نم نم باران مات ماند و فکرم برای خودش به گردش در آمد.

طی مدتی که به آن خانه آمده بودیم، جز از طریق تلفن هیچ ارتباط دیگری با بیتا جون و بابا منوچ نداشتیم. فکر این که چقدر راحت از

زندگی آن‌ها کنارگذاشته شده‌ایم، ساینا را به قدری افسرده کرده بود که این روزها حتی نصف روزهای‌قدیم با من حرف نمی‌زد. خود من هم به نوعی از او دوری می‌کردم. انگارهردو می‌ترسیدیم حتی حرف زدن از بیتا جون و بابا منوچ، دل‌های مان را به آتش بکشد. از وقتی به این خانه آمده بودیم، ساینا بر خلاف ظاهر پر شرو شورهمیشگی‌اش که هیچ وقت از دستش آسایش نداشتیم، در لاک سکوت فرو رفته بود. گاه گاهی هم که حرفی می‌زد یا نشانی از او در میان خانه می‌دیدم، به عشق سر به سر گذاشتن با ننه آقا بود. ننه آقا؛ دایه‌ی بابا منوچ و عمه پری بود. تقریباً نزدیک به نود سال سن داشت، با این وجود زن زنده دلی بود و انگار نمی‌خواست باور کند من و ساینا دیگر آن دخترهای کوچولوی شرو شیطان قدیم نیستیم. همین چند دقیقه پیش بود که ساینا را جلوی خودش نشاند و در حینی‌که‌موهای سیاه و ابریشمی او را با دست‌های فرتوتش می‌بافت، برایش با شورو حالی وصف نشدنی شروع به خواندن کرد:

جم جمک برگ خزون،

مادرم زینت خاتون،

گیس داره قد کمون،

از کمون بلندترک،

از شبق مشکی‌ترک،

حالا نگاهم برگشته بود و آن‌ها را زیر نظر داشت؛ هنوز صدای زمزمه‌ی شیرین ننه آقا در تالار پیچیده بود:

گیس اون شونه می‌خواد،

شونه‌ی فیروزه می‌خواد،

حمام سی روزه می‌خواد،

هاجستمو واجستم،

تو حوض نقره جستم،
نقره نمکدونم شد،
حاج علی به قربونم شد!

کار ننه آقا که تمام شد، ساینا از جا بلند شد. لبخند خاصی روی لب‌هایش بود که چندان شبیه به لبخند نبود. در همان حالت مشکوک و تعریف نشده‌ی صورتش، دستی به گیس بافت‌موهایش کشید و یک دفعه دوید سمت درهال و خودش را به حیاط رساند. بعد از نقل مکان به این خانه، اولین بار بود که می‌توانستم صدای شاد و خندان ساینا را بشنوم. اوسر شاراز انرژی باموی بافته اش دور حوضِ‌به خشکی نشسته‌ی حیاط می‌گشت و بی‌محابا و بلند بلند می‌خواند:

ـ هاجستمو واجستم، تو حوض نقره جستم، نقره نمکدونم شد، حاج منوچ به قربونم شد!

تازه آن وقت بود که فهمیدم خواهر بیچاره‌ام چه بار غمی را در دلش می‌کشد؛ ساینا بیش از اندازه به بابا منوچ وابسته بود! او بیشتر مواقع ساینا را عروسک بابا صدا می‌کرد و شاید هم تا حد زیادی لوسش کرده بود.

ساینا خستگی ناپذیر دور حوض یک پا دو پا کرد و همین چند مصرع را با صدای بلند خواندو خواند تا عاقبت از نفس افتاد و روی پاشویه‌ی حوض زمین نشست. سرش را خم کرده بود طوری که نمی‌توانستم صورتش را ببینم. یکی دودقیقه که گذشت حس کردم گریه می‌کند. تعجب کردم، همین چند لحظه پیش داشت شادو خندان دور حوض برای خودش می‌خواندو عین بچه‌ها جست و خیز می‌کرد! نگرانش بودم ولی فکر کردم شاید بهترباشد اجازه دهم کمی خودش را تخلیه کند. چند دقیقه‌ای گذشت وسر ساینا همچنان پایین مانده بود. دیگر دلم طاقت نیاورد، ازروی‌مهتابی جستی به داخل حیاط زدم، خودم را به او رساندم و

تن لرزانش را بغل گرفتم. توی آن هوای سرد بدنش داغ و ملتهب بود. چانه‌اش را بالا گرفتم ونگاه حیرانم روی صورتش که مثل گل انار سرخ سرخ شده بود، ثابت ماند. داغی تنش باعث شده بود رگه‌های اشکی که روی صورتش می‌خزید، به آنی بخار شود و فقط رد اشک روی‌پوستش جا انداخته بود. عاجز از گفتن حرفی برای دلداری یا آرام کردنش، فقط شانه‌هایش را محکم‌تربغل گرفتم و در سکوت همراه با تکان‌هایی خفیف و ملایم به نیم رخش مات ماندم که خودش به حرف آمد:

ـ دلم هوای بابامنوچو کرده، هوای.. بیتا جونو... (دوباره صدای هق هقش بلند شد)خیلی نامردن،.. خیلی! چطور یاد ما نیستن؟.... چرا نمی‌آن دنبالمون؟! ... مگه ما بچه‌هاشون نیستیم؟!

نمی‌دانستم چه حرفی می‌تواند لااقل کمی از التهاب درونی‌اش کم کند. تنها چیزی که به ذهنم رسید را به زبان آوردم:

ـ می‌خوای برگردیم خونه‌ی خودمون؟... آره آخری؟!

هر وقت می‌خواستم لوسش کنم، به جای خواهری، آخری صدایش می‌کردم و صورت ساینا با شنیدن لقبی که به او داده بودم، نقش لبخندی بر می‌داشت. این بار حتی این کلمه هم معجزه‌ی خودش را نشان نداد! او فقط چانه‌ی‌لرزانش را با لجاجت بالا داد و با لب‌هایی که مثل بچه‌ها از دو طرف آویزان شده بود، جواب داد:

ـ نمی‌خوام!... سعی می‌کنم دیگه حتی بهشون فکرم نکنم... اینجا.... (لب و چانه‌اش دوباره لرزید) تو و مامانی وننه آقا رو دارم. شماها رو که دارم، دیگه کسی رو نمی‌خوام! اصلاً اگه هر کدوم زنگم بزنن، نمی‌خوام حتی باهاشون تلفنی حرف بزنم. ... یه خط ایرانسل خریدم. اونو می‌ندازم تو گوشیم. نمی‌خوام شماره‌مو بهشون بدی، فقط خودتو مامانی شماره‌مو داشه باشین! قول می‌دی؟!

همان لحظه تصمیم گرفتم در اولین فرصت با بابا منوچ تماس بگیرم ولی برای آن که او را آرام کنم، به نرمی سرش را به سینه‌ام فشردم و زیر گوشش گفتم:

ـ قول می‌دم تا هر وقت خودت نخوای شماره‌ت پیش من می‌مونه و به هیشکی دیگه‌م نمی‌دمش!

کمی خودش را کنار کشید. نفس عمیقی از سینه‌اش بیرون داد و دوباره سرش را روی شانه‌ام ول کرد و زیر لب زمزمه کرد:

ـ فقط مگه اینکه بیان اینجا سراغمون اگه نه،.. بزار فکر کنن دیگه ساینا ندارن!

فردای آن روز، از توی کارگاه با تلفن همراه بابا منوچ تماس گرفتم. بلافاصله جواب داد ومثل همیشه گرم و صمیمی. من هم کوتاه و مختصر برایش گفتم که می‌خواهم ببینمش. فکر کردم خانه‌ی خودمان قرار می‌گذارد اما گفت به هتل بروم؛ فهمیدم هنوز از خانه فراری است! ناچار قبول کردم وبرای ساعت ۶ عصر قرار گذاشتیم. ازثریا خواهش کردم من را به هتل اقامت بابا برساند و خودش ماشینم را ببرد که صبح هم با ماشین خودم بیاید دنبالم. خانه‌ی قدیمی، مسیر تاکسی‌خور خوبی نداشت و حتی برای یک روز هم سخت بود که بی‌ماشین خودم را به ایستگاه مترو برسانم. کارگاه در محدوده‌ی طرح‌ترافیک بود و برای سوار شدن به مترو همیشه با ماشین خودم را به ایستگاه می‌رساندم.

پنج دقیقه‌ای از ۶گذشته و هوا کاملا تاریک شده بود که به هتل هما رسیدیم. ثریا پیاده‌ام کرد و از آنجا دور شد و من باز با تلفن همراه بابا منوچ تماس گرفتم. گفت صبر کنم تا پایین بیاید. کمی بعد توی ماشین راحت بابا لم داده بودم و داشتیم اتوبان صدر را بالا می‌رفتیم.

مدتی هردو ساکت بودیم و فقط به صدای‌موسیقی ملایمی که در فضا

طنین انداخته بود گوش می‌دادیم.

ما دو تا ماهی بودیم
توی دریای کبود
خالی از اشکای شور
از غم بود و نبود
پولکامون رنگارنگ
روزامون خوب و قشنگ
آسمونمون یکی
خونمون یه قلوه سنگ
خندمون‌موجا رو تا ابرا می‌برد
وقتی غمگین بودم اون غصه میخورد

پشتم را به در ماشین تکیه دادم و به نیمرخ بابا منوچ خیره شدم. صورتش مثل همیشه شاداب نبود. شاید به جز مراسم ختم و سوگواری، برای اولین بار بود که می‌دیدم ته ریشی روی صورتش پیدا شده! نگاه خیره و سنگینم وادارش کرد تا نیم نگاهی به من بیندازد و دوباره نگاهش را داد به شیشه‌ی جلو و گفت:

ـ آهنگ‌مورد علاقه‌ی بیتاست! این اواخر... خیلی زیاد اینو گوش می‌داد، یادته؟

بعد ما نوبت جفتای دیگه س
روز مرگ زشت عشقای دیگه س
ای خدا کاری نکن یادش بره
که یه ماهی این پایین منتظره

مکثم طولانی شده بودکه بابا منوچ نیم نگاهی به طرفم کرد، ناچار بودم حرفی بزنم:

ـ آره، یادمه...

و با لحن محتاطی اضافه کردم:

ـ به حس و حال شماهام می‌خورده!

ـ ازش خبری دارین؟

ـ نه زیاد!

چشم‌هایش باریک‌تر از حد معمول شد و همانطور خیره به شیشه‌ی جلو سردو سخت پرسید:

ـ راجع به اونه که می‌خوای باهام صحبت کنی؟!... اگه اینطوره..

ـ نه،... راجع به بیتا جون نیست! یعنی فقط درمورد اون نیست، من نگرانم بابا، برا همه‌مون؛ برا ساینا، برا بیتا جون.. حتی برا تو!

پوزخندی زد و گفت:

ـ نگران من نباش؛ من خوبم.

ـ دارم می‌بینم.

مشت نرمی به شانه‌ام کوبید و به نجوا گفت:

ـ بزرگ شدی!

ـ خیلی وقته!

ـ گرسنه‌ت نیست؟!

ـ مامانی خونه منتظرمه.

این بار لبخند تلخی روی لبش نشست و سری کج کرد و گفت:

ـ ولی من هم گرسنمه، هم... هیچ کسی خونه منتظرم نیست!

صدایش پر از غم بود اما هنوز همان جذبه‌ی مردانه را تـه صـدایش داشت. با تمام وجود به داشتنش افتخار می‌کردم. هر چند شاید آنقدرها هم پدر دلسوزی برای بچه‌هایش نبود... یا شاید بود، فقط ما بیش از اندازه پر توقع بودیم. سوالش افکارم را به هم ریخت:

ـ باهام توخوردن شام همراهی می‌کنی؟!... پیرمردا زودتر ازوقتایی که جوونا دوست دارن، شام می‌خورن!

خندیدم و ناباورانه گفتم:

ـ کیا؟!... شما و پیرمردی؟... شوخی می‌کنید باهام؟

ـ خب اگه جوون بودم و البته پدرتم نبودم، مطمئناً به یه لحظه هم نمی‌کشید که جواب مثبت می‌گرفتم!

بابا منوچ همیشه باما راحت بود و کاری کرده بود که من و ساینا هم با او راحت باشیم. یعنی هیچ وقت طوری رفتار نکرده بود که حس کنیم مارا قبول ندارد یا برای خطایی که از ماسرزده باید منتظر تنبیه سختی باشیم. او هرگز باترسیم خط و خطوط بی‌حد واندازه، اجازه‌ی حرف زدن واظهار وجود را ازما نگرفته بود. همیشه معتقد بود که باید به بچه‌ها فرصت داد تا کم کم روی پای خودشان بایستند. معمولاً توی همان فرصت‌های کوتاه با هم بودنمان، اگر حرفی می‌زدیم، با حوصله به حرف‌هایمان گوش می‌داد. گاهی تایید مان می‌کرد وگاهی هم با دلایلی منطقی به ما می‌فهماند حرفی که زده‌ایم، عیب و ایرادی داشته یا مثلا فلان رفتار را نباید تکرار کنیم. خوب به خاطر داشتم که این شیوه، یکی از راه‌های برقراری ارتباطش با ما بود! این که گاهی در شرایط حاد یا خاصی که حرف زدن درموردش برای‌ما سخت بود، از چنین لحن شوخ و دوستانه‌ای استفاده می‌کرد تا حس صمیمیت را به ما القا کند. همیشه عنوان می‌کرد دلش می‌خواهد روابط مان بیشتر شبیه به دو دوست نزدیک باشد تا فقط رابطه‌ی پدر و فرزندی. بعدها که کمی بزرگتر شدم، تازه فهمیدم که علت آن همه افتخاری که به او می‌کردم، همین طرز فکر و رفتارش بوده است. شاید تا به آن سن رسیده بودم، آرزوی خیلی چیزها و روابط عاطفی بچه‌های دیگر با پدرو مادرهایشان را به دل کشیده بودم اما این‌مورد آخر که پدرم

همیشه رعایت می‌کرد، باعث غرور و افتخارم بود. بابا منوچ می‌گفت ترس از گفتن حقیقت نداشته باشیم واگر خلافی کردیم با صداقت اعتراف کنیم که همین پنهان کاری هاست که زندگی خیلی از مردم را به آتش کشیده است. بابا منوچ به شیوه‌ی خودش مارا وادار کرده بود که هر خطایی را به زبان خودمان به او اعتراف کنیم. البته نه تنها خطا بلکه همیشه میدان را برایمان باز گذاشته بود تا حتی از تجربیات جدیدمان هم به راحتی با او حرف بزنیم. یادم می‌آید همین اواخریک بار که ساینا بی‌اجازه‌ی من سوییچ ماشینم را برداشته بود و بی‌خبر ماشین را با خودش برده بود، به قدری عصبانی شدم که شکایتش را به بابا کردم. واکنش بابا منوچ به این کار ساینا برایم غافلگیر کننده بود. او به من تاکید کرد که به هیچ وجه از این مسئله چیزی به روی خودم نیاورم ولزومی‌ندارد که ساینا بفهمد شکایت او را به باباکرده‌ام. او می‌گفت با این کار هم روی ساینا را به روی خودم باز می‌کنم و هم اعتمادش را به تنها خواهرش از دست خواهد داد. بابا مطمئن بود که خود ساینا حتما به این کار خلافش اعتراف می‌کند و به‌موقع با او صحبت می‌کند؛ همین هم شد! همان شب ساینا یک ساعتی در خلوت با او صحبت کرد و بعد از آن هیچ وقت سوییچ ماشینم‌مورد دستبرد ساینا قرار نگرفت.

و حالا در آن شرایط باز هم بابا منوچ داشت سربه سرم می‌گذاشت. این شوخی را هم کرده بود تا از جو سنگین حاکم شده‌ی بینمان کم کند، وگرنه مطمئن بودم که حتی حوصله‌ی شوخی را هم ندارد! البته گاهی همین شوخی‌ها دلیلی می‌شد برای جان گرفتن ما تا به خطاهایمان اعتراف کنیم. یک لحظه به نظرم رسید که مگر بزرگترها یا پدرو مادرها هیچ وقت اشتباه نمی‌کنند؟! شاید بابا منوچ هم قصد اعترافی را داشت که می‌خواست حال و هوای‌هردونفرمان را عوض کند! همین فکرباعث شد

تا بدون حرف اضافه‌ای گوشی همراهم را از توی کیفم در آوردم و با خانه تماس گرفتم:

ـ سلام مامانی.

ـ سلام عسلم،... دیر کردی! کجایی؟

ـ با یه آقای خیلی خوش تیپ و باکلاس قرار شام دارم! (خندیدم)اوه ه ه، داشت یادم می‌رفت، باید بگم ایشون خیلی‌هم جوون و خوش مشرب هستن البته!

صدای خنده‌ی بابا و مامانی به اتفاق و همزمان به گوشم رسید و مامانی همانطور خنده کنان پرسید:

ـ با منوچی؟... خوبه بچه‌م؟!

ـ سوال اول؛ بله، سوال دوم؛ هنوز درست نمی‌دونم.

ـ باشه مادری، خوش بگذره بهت. دیر نکنی‌ها، این ورا خلوته، قبل از ۹خونه باش!

ـ اطاعت می‌شه. فعلاً خدافظ تا شب. راستی... لطفاً به ساینا چیزی نگید!

گوشی را توی کیفم می‌گذاشتم که بابا دستم را گرفت و گفت:

ـ یه زنگ بزن بیتا، ببین می‌فهمی کجاست؟!

با حیرت نگاهش کردم و گوشی را دوباره از کیفم بیرون کشیدم. خودش توضیح داد:

ـ فقط از روی کنجکاویه!

ـ اوهوم؛ می‌فهمم! تلفن همراه بیتا جون خاموش بود، گوشی را توی کیفم انداختم، که پرسید:

ـ چی شد پس؟!

ـ خاموشه!

دستش را روی فرمان کوبید و سرش به سمت مخالف من چرخید. بازویش را با ملایمت لمس کردم و پرسیدم:

ـ نگرانشی؟!

ـ نمی‌دونم، دلم بی‌خودی شور افتاده!

ـ چیزی شده بابا؟!

ـ فقط می‌دونم مرخصی گرفته؛ مرخصی بدون حقوق وطولانی مدت.

ـ خب حتماً خسته بوده یا شاید رفته سفر و..

ـ کجا؟... با کی؟!

درمانده نگاهش کردم و با احتیاط و زیر لبی جواب دادم:

ـ منم نمی‌دونم!

دستی به سرش کشید و لحظه‌ای بعد، غرید:

ـ ولش کن، از خودتون بگو!

این «ولش کن» معنی دیگری داشت! در واقع توی ذهنم این طور تبلور پیدا کرد که «اصلاً ولش نکن و تا اعتراف نگرفته‌ای، دست از سرم برندار!» نفس سنگینم را بیرون دادم و با اطمینان از فکری که توی سرم داشت لحظه به لحظه پر رنگ‌تر می‌شد، گفتم:

ـ صبر می‌کنم تا یه جا بشینیم. می‌خوام جدی صحبت کنیم!

سری به علامت‌موافقت خم کرد و سرعت ماشین را زیاد کرد. ساعتی بعد پشت میز رستورانی حوالی پل تجریش نشسته بودیم. رستوران چندان مدرنی نبود اما جای‌ترو تمیز و با صفایی به نظر می‌رسید. تمام مدتی که سرگرم شام خوردن بودیم، فقط از اوضاع کارگاه برایش گفتم. از مشکلاتی که گه گاه با آن روبرو می‌شدیم و نوسان قیمت پارچه و دستمزد کارگرودر آخر هم از سفر کوتاهی که احتمالاً به اتفاق ثریا و یاسربه خاطر خریدمواد اولیه‌ی کارگاه پیش رو داشتم. بعدش کمی هم از ننه آقا و

مهربانی‌هایش گفتم و اینکه گاهی زمان و مکان را گم می‌کند. خلاصه از هر چیزی حرف زدم جز حرف اصلی‌ام تا وقتی که به پیشنهاد بابا بعد از صرف شام به قسمت چایخانه‌ی سنتی رستوران رفتیم. بابا سفارش چای داد و من شروع کردم به گفتن حرف‌هایی که به خاطرش آمده بودم. من حرف می‌زدم و بابا همه‌ی حواسش گوش شده بود مبادا قسمتی از حرف هایم را از دست بدهد.

ـ من نگرانم بابایی، خیلی‌ام زیادنگرانم! حس می‌کنم ساینا خیلی به شما احتیاج داره. داغونه، از دست هر جفت شماها دلگیر شده و دلش حسابی بهونه تونو می‌گیره!

بابا، قوری را بلند کرد و همانطور که استکان‌هارا پر از چای می‌کرد، پرسید:

ـ دلگیرشده یا دل تنگ؟!

حالات ساینا را برایش گفتم و تمام حرف‌هایی که برایم زده بود را نقل قول کردم. حرف‌هایم که تمام شد، بابا استکان خالی از چای را زمین گذاشت. غرق فکر دستی به چانه‌اش کشید و سر در گریبان مدتی در خودش فرو رفت. به حرف که آمد صدایش دیگر آن اقتدار همیشگی را نداشت!

ـ منم دلواپس شما دوتا هستم، حتی نگران مامانی‌ام هستم ولی... فکر بیتا داغونم کرده! نمی‌تونم افکارمو جمع کنم و یه تصمیم درست بگیرم. نه طاقت دوریشو دارم، نه می‌تونم روشو ببینم!

بالآخره نوبت به اعتراف او هم رسیده بود! بعد از سال‌ها اولین بار بود که در مورد خودش و بیتا جون برایم حرف می‌زد. می‌دانستم به قدری پر است که دارد سر ریز می‌شود. پس به خاطر اهمیتی که موضوع برایم داشت، با همه‌ی توجهی که در خود سراغ داشتم، پرسیدم:

– چرا بابا؟!... چرا کار به اینجا رسید؟!

– چی بگم ماما؟!... مریضه؛ شکاک شده بود، همه‌ش برام جاسوس می‌داشت. زودتر از من می‌فهمید دارم کجا می‌رم، کجا می‌آم با کی هستم، چی می‌خورم، چی نمی‌خورم!

– یعنی شما دست از پا خطا نکردی و اون الکی الکی به شما بدبین شده؟!

عضلات صورتش منقبض شد، دستی به پیشانی‌اش برد وهمانطور که چند لحظه‌ای دستش را روی پیشانی‌اش می‌سابید، بی‌آن که نگاهم کند، جواب داد:

– می‌خوای اعتراف بگیری؟!

– خودتون همیشه می‌گفتین، باید به خطاهامون اعتراف کنیم. می‌گفتین اگه کسی باور داشته باشه که باید خطاهاشویه روزی اعتراف کنه، واسه آبروداری هم که شده، کمتر خطا می‌کنه! یادتونه؟... خودتون به منو ساینا یاد دادید با کسی که دوستش داریم و مطمئنیم اونم دوستمون داره، حرف بزنیم و مشکلمونو بگیم تا با کمک همدیگه یه راه حل بهتر براش پیدا کنیم. منو ساینا همیشه حتی بدترین چیزارو با شما در میون گذاشتیم. یادتونه اون روزی که مدرسه نرفته بودم و با دوستام رفته بودیم سینما؟!... من به شما اعتراف کردم و شما آبروی منو جلوی مدیرمون خریدین!

زهر خندی روی لب‌های بابا منوچ نشست و زیر لب زمزمه کرد:

– ولی اگه یادت باشه واسه اون کار تنبیه هم شدی!... تو چی؟... می‌خوای بعد از شنیدن اعترافم، پدرتو تنبیه کنی؟!

تبسم بی‌رمقی روی لبم نشست وگفتم:

– فکر می‌کنم، (یک نفس عمیق کشیدم و با اطمینان بیشتری ادامه

دادم) یعنی تقریباً مطمئنم که خودتون به اندازه‌ی کافی دارید تنبیه می‌شید! بعدش... اگه یادتون باشه یه کار خیلی بدتر، یعنی یه انتخاب خیلی بدم داشتم ولی هیچ وقت براش تنبیه نشدم. من خودم برای شما گفتم وشما وقتی فهمیدین، فقط کمکم کردین. تو اون ماجرا، من همیشه می‌گفتم و شما همیشه سنگ صبورم بودین! راهش همین بود، گفتن و گفتن تا وقتی که متنبه بشیم و منم بالآخره متنبه شدم! گاهی متنبه شدن بهتر از تنبیه شدن جواب می‌ده! حالا برام حرف بزنید، نریزید تو خودتون، بذارید مثل همیشه با هم دوست باشیم!

فقط نگاهم کرد. با سر تشویقش کردم که شروع کند، بابا نگاهش را از من گرفت وکمی بعد با من من شروع کرد:

ـ چهار پنج سال پیش، (آب دهانش را بلعید) مدتی نمی‌دونم چرا... یه کم... یعنی می‌دونی...

نگاهش را برای لحظه‌ای به صورتم انداخت ودوباره تند آن را دزدید. باز هم آب دهانش را بلعید و به زحمت اضافه کرد:

ـ یه چند ماهی کمی شیطون شده بودم... گاهی که فکر می‌کنم، یعنی گاهی پیش خودم می‌گم... شاید واسه این بوده که حس می‌کردم دارم پیر می‌شم. اینطوری می‌خواستم به خودم ثابت کنم که نه؛ هنوز جوونم! خلاصه نمی‌دونم چه مرگم شده بود که پاک به هم ریخته بودم!

سرش را بالا گرفت و خیره به سقف قدیمی رستوران، مدتی سکوت کرد تا نفسی چاق کند. دست‌هایش در هم گره خورد و باز نگاهش روی آنها پایین آمد و با کلماتی کشدار و سنگین دوباره به حرف آمد:

ـ یادمه بعد از یه سانحه‌ی هوایی بود... مجلس ترحیم همکارا و خدمه‌ی پرواز بودم که یهوازخودم پرسیدم؛ «کی می‌دونه من چند سال دیگه زنده‌م؟!... کی می‌دونه قرعه‌ی بعدی به اسم من نخوره وزن و بچه‌ی

من جای خونواده‌ی این خلبانی که الان براش ختم گرفتن، بالای مسجد و جای صاب عزا نشینن؟!»... چند ماه بعد از اون روز، شنیدم دختر همون خلبانی که کشته شده بود، داره عروس می‌شه و خانومش با چه ذوق و شوقی افتاده پی خرید وآرایشگاهو این حرفا! با شنیدن این خبر یهو به هم ریختم. مدام حس می‌کردم، این منم که مُردم و تو ساینا و بیتا دارین به راحتی زندگی تونو می‌کنین، طوری که انگار فقط این من بودم که بین شماها عضو زاید بودم. حس می‌کردم وقتی‌منم بمیرم، شماهام به همون راحتی زن و بچه‌ی اون خلبان به زندگیتون ادامه می‌دین. به همون سرعتم نبود منوقبول می‌کنین و بر می‌گردین به زندگی عادی و روز مره‌ی خودتون. از همون‌موقع روی بیتا بیشتر از همه حساس شدم. مدام باهاش لج می‌گرفتم. هر چی اون بیشتر به من نزدیک می‌شد، من دورتر می‌شدم. بیتا اون روزاخیلی تلاش می‌کرد تا مثلاً هوای منو داشته باشه ولی من... تحویلش نمی‌گرفتم. هنوزم می‌خواستم بیشترو بیشتر جلب توجه شو کنم، یعنی شاید دلیلش این بود، شایدم نه! ولی هر چی بود، اون‌موقع واقعاً نمی‌دونستم این کارام واسه چیه؟! گذشت و گذشت تا این مسئله یه جایی تو زندگیم سد راهم شد. نفهمیدم کی و چطوری اما یه وقت فهمیدم که یه بابایی همه‌ی شیطنتای منو گذاشته بود کف دست بیتا! اونم چه‌موقعی؟ درست توی همون برهه‌ای که حادثه‌ی تصادف خان بابا پیش اومده بود... خلاصه وقتی من به خودم اومدم که کار از کار گذشته بود. یعنی توسط یه سری آدم از خدا بی‌خبر، یه عالم حرفای دروغم به ماجراهای واقعی و شیطنتای من اضافه شده بود که همه روبه گوش بیتا رسونده بودن. چندتایی عکسم براش گرفته بودن که به جون خودت بعضی هاشو حتی خودم نمی‌دونستم کجا گرفته شده و هنوزم فکر می‌کنم که جعلی بودن. هر چند دیگه جعلی بودن و نبودن اون عکسام چندان

فرقی برام نداشت، بیتا اون عکسا رودیده بود و اوضاع را به قدر کافی برام به هم ریخته بود. بعدشم چندتایی از اون عکسا رو نشونم داد تا ادعاشو ثابت کنه که در نهایت جای انکاری برام نذاشته بود!

بابا ساکت شد و با دو انگشت هردو چشمش را پوشاند. می‌فهمیدم گفتن این حرف‌ها چه قدر برایش سخت است اما باید می‌دانستم توی خانواده‌ام چه خبر است. بابا بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم، درمانده و کلافه می‌زد. حداقل کاری که از دستم برایش ساخته بود ایفا کردن نقش سنگ صبور بود. برای همین با سماجت پرسیدم:

ـ با شخص خاصی... رابطه داشتید؟! مثلاً... اون سرمهمانداری که مامان می‌گفت؟! یا...

سرش را بلند کرد و درمانده‌تر از قبل سری تکان دادو با تاسف زمزمه کرد:

ـ مانا!... با این پرس و جوهات از خودم و حماقتی که کردم بدم می‌آد ولی ... باور کن هیچ زنی تو زندگیم نیومده بود. نصف بیشترشم برام شایعه درست کرده بودن! البته خودم باعثش شدم که اجازه پیدا کنن این حرفا رو درموردم بزنن و این... مسخره‌ترین کاری بود که می‌تونست ازآدمی‌مثه من و درموقعیت شغلی و خونوادگیم سر بزنه! (تبسم تلخی کرد وبا لحن تلخی ادامه داد) می‌دونی، چند باری توی ماموریتایی که بهم می‌خورد، یکی دوجای غیر متعارف رفته بودم. اما هربار فقط مثل آدمای مسخ شده و گیج، نقش یه تماشاگر فلج رو داشتم. باور کن،...

ـ به مامان خیانت کردید؟!

ـ اینطوری نپرس مانا!... اسمشو نزار خیانت!

ـ پس چی بزارم؟!

ـ... نمی‌دونم، واقعا نمی‌دونم... حدوحدود خیانت از نظر هر کسی یه

چیزی به حساب می‌آد، بیتا در این‌مورد با اشد مجازات داره تنبیه‌ام می‌کنه و پیش خودش از این قضایا داستان‌ها ساخته... ببین،...

سرش را بالا گرفت و با قاطعیت ادامه داد:

ـ می‌خوام باور کنی، هر چی بوده هیچ وقت اونطوری که توفکر می‌کنی به بیتا خیانت نکردم! شاید... شاید حتی خودمم نمی‌فهمیدم چقدر کارام احمقانه و سفیهانه‌ست... باور کن نمی‌فهمیدم دارم چه غلطی می‌کنم ولی خیانت بحثش فرق می‌کنه!

نفس سنگینم را بیرون دادم و بدون اینکه نگاهش کنم زمزمه کردم:

ـ خب، بعدش؟!

دستش توی هوا چرخ خورد و مستاصل جواب داد:

ـ بعدش؟... بعدش دیگه نوبت بیتا شد! یعنی بعد از دیدن اون عکسا و... وقتی دید نمی‌تونم خودمو تبرئه کنم، اون بود که شروع کرد. کم کم اخبار ضدو نقیضی ازش به گوشم می‌رسید و مدام حساس‌ترم می‌شدم. می‌دونست روش حساس شدم وهمین جری‌ترش می‌کرد. منم به قدر اون می‌دونستم چشم خیلی از همکارام، چه زن و چه مرد مارو دنبال می‌کنه. ماها یه زوج‌موفق بودیم که علاوه بر همکار بودنمون، همه می‌دونستن که چقدر با هم خوشبختیم. دراون شرایط... زندگی‌مون شده بود یه ماجرای فوق العاده بحث برانگیز وتحریک کننده واسه شایعه پراکنای‌حسودی که چشم دیدن خوشبختی مارو نداشتن! خودمم مثل روز برام روشن بود که همه‌ی اون حرفا و اخبار از پایه دروغ وبی‌اساس بوده! بیتا اهل این حرفا نبود. شاید از دست من دلگیر بود ولی اهل خیانت... محاله! ولی خب، هنوزم نمی‌دونم چرا بازم غرورم رضایت نمی‌داد برم سراغش و بشینیم با هم حرفامونو بزنیم. بیتا تنها کاری که می‌کرد، رسیدن بیش از حد و اندازه به خودش بود و همین باعث شده بود داغ کنم. مامانت هنوزم که هنوزه

روی خیلی از دخترای جوونو توی زیبایی و دلربایی کم می‌کنه، اینو که قبول داری؟!

تکان خفیفی به سرم دادم که خودش دوباره ادامه داد:

ـ خب منم تو جامعه‌م، می‌بینم دوروبرم چه خبراییه، نمی‌تونم ساکت بشینم و ببینم زنم داره برای دیگرون خودشو خوشگل می‌کنه!

ـ یعنی حالا خیالتون راحت‌تر شده؟

ـ نه بابا جون، راستش... حالا که کار به اینجا رسیده، تازه می‌فهمم چه قدر اشتباه کردم! چند روزیه که حسابی به هم ریخته شدم. از وقتی فهمیدم نیستش، دستم حتی به غذا خوردنم نمی‌ره! باور کن صبح فقط یه فنجون چای خوردم، ناهارم هیچی، تا همین الان که به خاطر با تو بودن احساس کردم دلم می‌خواد با دخترم شام بخورم. ساعت به ساعت کلافه‌تر می‌شم بلکه یه خبری از بیتا پیدا کنم، اونم آب شده رفته تو زمین. هیچ خبری ازش هیچ جایی نیست یا لااقل هست ومن نمی‌تونم خبری به دست بیارم.

سرم را کمی جلو بردم و با اشتیاقی که صدایم را پر کرده بود، پرسیدم:

ـ هنوز دوستش دارین؟!

بدون معطلی جواب داد:

ـ مگه می‌شه آدم نفسشو دوست نداشته باشه؟!

بی‌اختیار گردنم به سمت شانه‌ام خم برداشت و نگاهم روی قالیچه‌ی پهن شده‌ی زیر پایمان ثابت ماند. بابا منوچ که دید سکوتم طولانی شده، دوباره با کنجکاوی خاصی پرسید:

ـ یعنی تو باور می‌کنی بتونم بیتا که مثه نفسم می‌مونه رو دوست نداشته باشم؟!

نگاهش نکردم اما با لحن و صدایی که پیدا بود هنوز فکری که به سرم افتاده دست از سرم برنداشته است، مرددو نا مطمئن جواب دادم:

ـ باور نمی‌کنم ولی کم ندیدم کسایی رو که...

بعد با یک تصمیم ناگهانی سرم را صاف کردم، زل زدم توی چشم‌های بابا منوچ و این بار بی‌تردید و دو دلی حرف آخرم را به زبان آوردم:

ـ می‌دونی چیه بابا؟ مشکل اینه که بیشترماها یادمون می‌ره که اگه نفسی نباشه، دیگه زنده نیستیم!... متوجه که هستین از چی حرف می‌زنم؟!

متفکر وآرام آرنجش را روی زانوی پایش گذاشت و چهار انگشت دستش روی لب‌هایش نشست. نگاهش بی‌قرار بود و انگشت‌های دستش با بی‌قراری بیشتری روی لب‌هایش کشیده می‌شد. عاقبت دستش را از لب‌هایش جدا کرد، پیشانی‌اش را کف دستش گرفت واز زیر ابروهای در همش خیره به چشم‌هایم جواب داد:

ـ می‌خوای بگی اونقدر نفس کشیدن برامون عادی و ارزون تموم می‌شه که بیشتر ماها، نقش حیاتی نفس کشیدنوفراموش می‌کنیم! درسته؟... آره، شاید همین باشه که تو می‌گی، شاید که نه؛... حتماً همینه! با این حساب فکر می‌کنی منم جز اونایی هستم که قدر نفسمو نداشتم... چندان بی‌ربطم نمی‌گی!

لبخند تلخی روی لب‌هایم نشست.

«ولی اگه مثه من بودی که گاهی برای یه پاف هوای تازه، محتاج اون اسپری لعنتی می‌شدی، هیچ وقت نفسایی که راحت و ارزون برات تموم می‌شه رو بی‌قدر و منزلت نمی‌کردی بابایی»

بیشتر از آن به افکار مخربم ادامه ندادم، در عوض فکر تازه‌ای به ذهنم هجوم آورد و باعث شد یکباره با اشتیاقی خاص که زایده‌ی تخیلم بود، بپرسم:

ـ می‌خواین من با بیتا جون حرف بزنم؟!

ـ نه!

دمغ شدم و با دلخوری پرسیدم:

ـ چرا نه؟!... بهم اعتماد ندارین؟... باور کنین از عهده‌م بر می‌آد.

ـ نه عزیزم، بحث اعتماد نیست؛ من خودم باید بابیتا روبرو بشم، می‌دونم کار تو نیست! اشتباهات خودمو شاید فقط خودم بتونم از دلش در بیارم نه هیچ کسی غیر از خودم. اگه هم باهات حرف زدم، به خاطر این نبود که کاری برام بکنی، فقط خواستم اعتراف کرده باشم تا بلکه... کمی سبک بشم!

لبخند روی صورتم پخش شد و با شوقی که دلم را می‌لرزاند، جواب دادم:

ـ پیداش می‌کنیم بابایی!.. با اینکه این مدت برای ما هم یه جورایی گم شده ولی لااقل تلفنی باهامون تماس داشته! شاید با ما نرم‌تر برخورد کنه، شایدم... وقتی با صداقت شما روبرو بشه، همه چی خود به خود درست بشه!

این بارفکر تازه‌ای به ذهنم رسوخ کرد که ناامیدم می‌کرد، نا خواسته برای کم شدن‌ترسی که به دلم افتاده بود، پنجه‌ام دوربازوی بابا منوچ چنگ شد و زیر لب نجوا کردم:

ـ خدا کنه دلشو نشکسته باشی! یعنی... وقتی خودمو می‌ذارم جای بیتا جون، فکر می‌کنم اگه دلم شکسته بود، شاید به این راحتی‌ها دلم با همسرم نرم نمی‌شد.

تبسم پردردی روی لب بابا نشست که دردش را حتی من هم توانستم حس کنم و با نگاهی پر از پشیمانی گفت:

ـ متاسفانه دلشو شکسته‌م!... یه بار که بحث شدیدی بینمون راه افتاده بود، بهم گفت؛ «پیش همکارا سرشکسته‌م کردی! گفت، تو برام یه قهرمان

بودی اما حالا دیگه نیستی، یعنی اون بتی که ازتوو شخصیتت توی قلبم بود، شکسته شده!»

دستش را کمی فشار دادم و گفتم:

ـ سخته ولی حتماً یه راهی داره! یعنی... امیدوارم داشته باشه، بالآخره شماها سال‌های سال علاوه بر یه رابطه‌ی زناشویی، عاشق هم بودین!

ـ همینه که کارمو سخت‌تر می‌کنه! بیتا حس می‌کنه که هم از همسرش پشت پا خورده، هم از عشقش!

ـ ولی در عوض شاید بخشیدن عشقش براش راحت‌تر از بخشیدن همسرش باشه.

ـ حتماً اینم شنیدی که عشق با تنفر هم مرزه؟

دستم را عقب کشیدم و باتردیدی که به دلم افتاده بود، جواب دادم:

ـ من که تا حالا مثل شما عاشق نشدم! یعنی... خودتون می‌گفتین چیزی که من تجربه کردم فقط یه هوس یا عادت یا تخیل بوده ولی حدس می‌زنم اگه عاشق کسی باشم و دلم ازش بگیره، شاید متنفر بشم ولی بی‌تفاوت نمی‌شم. من توی اون ماجرا، بی‌تفاوت شدم، نه متنفر! نه فقط به اون آدم، بلکه نسبت به همه چی بی‌تفاوت شدم. امیدوارم بیتا جوون، از شما متنفر شده باشه نه بی‌تفاوت!

این بار دست بابا منوچ بود که روی دست من چنبره زدو با مهربانی گفت:

ـ دلم نمی‌خواد باز فکرتو درگیر اون قضیه بکنی، گذشته برای تو دیگه گذشته و قرار نیست برگرده! اون جوونم دیگه نقشی توی زندگی تو نداره چون نه خودش اینو خواست، نه تو دیگه اینو می‌خوای، درسته؟!

سرم را با اطمینان خم کردم و بابا منوچ همزمان که دستش را پس

می‌کشید، ادامه داد:

ـ فکر نمی‌کردم دخترم اونقدر بزرگ شده باشه که بتونه جای دوستم باشه، ممنون مانا جان.

ـ بیست و دوسال شما دوست من بودین، چی می‌شه یه شبم من دوست بابام باشم؟!

نیشگون آرامی‌از گونه‌ام گرفت و با لبخندی محو که روی لب‌هایش بازی می‌کرد، گفت:

ـ باور می‌کنی مهندس قبادی که خواستگاریت کرد، دلم می‌خواست یه مشت بخوابونم زیر چونه‌ش؟!

حیرت توی چشم‌هایم نشست و باتردید پرسیدم:

ـ کی؟!

لبخندش واضح شد و با نگاه پر نوازشی تکرار کرد:

ـ مهندس قبادی؛ مهندس پروازه، جوون خوبیه ولی وقتی درمورد توبهم گفت، اونقدر عصبی شدم که شانس آورد نزدمش! می‌دونی؟... نمی‌فهمم چرا فکر می‌کردم تو هنوز خیلی جا داری تا بخوام درمورد ازدواجت فکر کنم. یعنی، (دوباره تبسمی کرد و با لحن پر از شیطنتی گفت) فکر می‌کردم هنوز بچه‌ای، البته خاطره‌ی خوشی هم از تجربه‌ی قبلیت نداشتم!

قیافه‌ای گرفتم و ادای دلخوری را درآوردم که خودش در حالی که روی کلمه‌ی «فکر» تأکید خاصی داشت، توضیح داد:

ـ گفتم که؛ فِ.. کر می‌کردم هنوز بچه‌ای ولی امشب مطمئن شدم که فکرم اشتباه بوده! خب،... حالا نظرت چیه؟! همین دو روز پیش بود که بازم تقاضاشو مطرح کرد، مثل اینکه گلوش حسابی‌پیشت گیر کرده!

بابا منوچ می‌خواست بحث خودش و بیتا جون را فیصله دهد. فکر

کردم شاید حق با او باشد و ادامه‌ی این بحث نتیجه‌ی بهتری برایمان نداشته باشد. قبل از هر کاری اول باید بیتا جون را پیدا می‌کردیم وشایدآن وقت خودشان بهتر می‌توانستند به روابط خصوصی شان سروسامانی بدهند. بعد از صحبتی که داشتیم، تازه داشتم به حقیقت جدیدی از زندگی پدرو مادرم می‌رسیدم. آن‌ها نه تنها درنقش پدرو مادری بلکه به وضوح در نقش همسری هم کم آورده بودند. این دیگر فقط و فقط مربوط به خودشان دونفرمی‌شد ودخالت من، ساینا یا حتی مامان نرگس هم نمی‌توانست تاثیر چندانی در آن داشته باشد. ذهنم را به سمت حرف‌های بابا درمورد قبادی کشاندم و سعی کردم روی همان مطلب فکرکنم. نمی‌دانم چرا تنها چیزی که حس نمی‌کردم، حس خجالت یا شرمندگی بود. شنیده بودم که اینطورمواقع دخترها با شنیدن این حرف‌ها چند بار رنگ می‌دهند و می‌گیرند اما یا من مثل همه نبودم یا دیگران شلوغش می‌کردند! بیشتر احتمال می‌دادم من شرایط دیگران را نداشته باشم. من وبابا منوچ بارها وبارها درمواردی شبیه به این با هم صحبت کرده بودیم. او و مامانی با صحبت هایشان و با دلگرمی‌های مداومی‌که به من داده بودند، زیر پرو بالم را گرفته بودند تا بالآخره توانستم از آن برزخی که گرفتارش شده بودم، نجات پیدا کنم. بابا منوچ هنوز منتظر جواب بود یا بهتر است می‌گفتم منتظر جواب مثبت بود در حالی که من آمادگی نداشتم حتی به‌مورد پیشنهادی‌اش فکر کنم، چه برسد به جواب مثبت! باید حرفی می‌زدم اماترجیح دادم قبلش کنجکاوی‌ام را ارضا کنم.

ـ این آقا منو کجا دیده؟!

ـ خودش که می‌گفت تو یکی از پروازا؛ ظاهراً اون روزی که داشتیم برا تعطیلات می‌رفتیم سنگاپور! یادت می‌آد؟

کمی فکر کردم و باتردید پرسیدم:

ـ همونی نیست که گفتم واسه‌م آبمیوه آورد تا با قرص مسکن بخورم؟... همون که گفت شما دستور آبمیوه دادین و منم گفتم که جزء گروه مهماندارا نبود!

لبخند بابا تا نزدیک گوش‌هایش کشیده شد:

ـ بیچاره آبمیوه رو به اسم من آورده بود اما ابتکار خودش بوده، شانس آوردیم اون روز باعث سقوط هواپیما نشده! خب؟... حالا نظرت چیه؟!

قاطعانه و بدون‌تردید گفتم:

ـ نه!

ابروهای بابا منوچ بالا کشید و با لحن با نمکی پرسید:

ـ ناز می‌کنی؟!

ـ ناز چیه؟!... پرسیدید نظرم چیه، نظرمو گفتم.

اخلاقم را به خوبی می‌شناخت، می‌دانست با او راحت هستم و حرف‌هایم را ضدو نقیض به خوردش نمی‌دهم اما بازهم رضایت نداد و با لحن پر از تردیدی پرسید:

ـ نکنه از این بهونه‌های تکراری و مسخره‌ی «من قصد ازدواج ندارمو، می‌خوام از دوران مجردی لذت ببرمو...» این قبیل فکرا افتاده تو سرت؟

به همان محکمی بار قبل گفتم:

ـ مطمئن باشید بهونه نیست؛ اتفاقاً اگه یه‌مورد خوب و مناسب باشه، چرا که نه؟! من عاشق تشکیل خونواده هستم و بچه‌هارو خیلی زیاد دوست دارم. خودتون که شاهد بودید، چند سال پیش اگه ولم می‌کردین من رفته بودم خواستگاری طرف!

زهر خندی زدم و برای عوض کردن حال خودم به شوخی اضافه کردم:

ـ راستش دوست دارم زودِ زود صاحب نوه بشید که دیگه اینقد با بیتا جون واسه هم شاخ و شونه نکشید، آخه دیگه اون‌موقع پدر بزرگ و مادر بزرگ می‌شین و این کارا براتون افت داره!

این بار جای هر واکنشی، حیرت بود که توی سرو صورت بابا موج می‌زد و بی‌توجه به شوخی‌ام، با همان حالت متحیر و گیج پرسید:

ـ خب، مگه این‌مورد قبادی بد چیزیه؟ موقعیت شغلی خوبی داره، تحصیل کرده س، از خونواده‌ی با اصل و نسبیه، خوش سرو زبون و با شخصیته. از همه‌ی اینا مهم‌تر، یه جورایی خیلی خاطرتو می‌خواد! مطمئنم راه بهش بدی، توی‌مدت کوتاهی می‌تونه یه دل نه صد دل عاشقت بشه! منم که اصراری ندارم فوری عقد کنی، یه مدتی باهاش برو بیا داشته باش، ببین می‌تونی به عنوان همسرت قبولش کنی یا نه؟... باور کن غیر ازاین باشه، هیچ جوری نمی‌فهمی‌مورد مناسبی برات هست یا نه؟! الانم می‌گم، به ظاهر همه چیش خوبه ولی... باطنشو...

استکان خالی را که هنوز بین کف هر دو دستم می‌چرخاندم، توی نعلبکی گذاشتم و با دقت و وسواسی که روی این مسئله داشتم، بین حرفش رفتم:

ـ تامورد مناسب رو چی بدونیم؟ من دوست ندارم تحصیلات همسرم بیشتر از خودم باشه چون نمی‌خوام فردا پس فردا بهم بگه تو منو درک نمی‌کنی وسوادشو نداری واین حرفا. بعدشم اصلا دلم نمی‌خواد زیادی خوش تیپ و تو چشم بزن باشه! یه مرد معمولی روترجیح می‌دم. از همه مهم‌تر، به قول مرحوم خان بابا، این آقا همه‌ش تو بال هواست؛ منم که رو زمین منگنه شدم، پس بازم تناسبی با هم نداریم!

گره‌ای میان ابروهای بابا منوچ افتاد ومعترض شد:

ـ حالا تحصیلات داشتنو نداشتن مگه چیه؟! من مطمئنم تو از نظر

اطلاعات عمومی‌روی خیلی‌ها رو می‌تونی کم کنی. از اون مهم‌تر، مگه کاری داره تو یکی از این دانشگاه‌هایی که هر روز مثه قارچ از زمین سر در می‌آرن درستو ادامه بدی؟ حالا فوقش یه رشته‌ی سهل الوصول‌ترم باشه که چه بهتر! اصلاً از اولشم هیچ وقتم نتونستم بفهمم چرا یهو کشیدی کنار و گفتی دیگه حوصله درسوندارى! حالا اگه ازدواج کرده بودی، بحثش فرق می‌کرد و لی وقتی همه چی‌تموم شده ورفته، واسه چی خودتو اسیرش کردی؟! به نظر من اون مسئله اونقدرا اهمیت نداشت که بخواد تورو از درس و تحصیلت بندازه، ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه‌ست بابا جون!

بعد دستش را زیر چانه‌ام زد، وادارم کرد نگاهش کنم و باز ادامه داد:

ـ ببینم، این چیزایی که گفتی رو از کدوم مقاله‌ی علمی استخراج کردی؟! همه‌ی ملت دنیا دنبال همسر خوش قیافه و خوش اخلاق و خوش پوش و... ده جور خوش صفت دیگه له له می‌زنن، تو می‌گی این عیب خواستگارته؟! عجیبه ها! حالا همه‌ی اینا هیچی، این که می‌گی همه‌ش رو بال هواست، یعنی چی؟... خب منم همه‌ش تو هوا بودم، زندگیم بد بود؟!

چانه‌ام را از توی دستش در آوردم و با قیافه‌ای جدی معترض شدم:

ـ خب اگه اینطوره که شما می‌گید، دیگه چرا از من پرسیدین؟... خودتون جوابشو بدین دیگه!

بابا تلنگری روی دستم زد و با لحن نرم‌تری گفت:

ـ این چه حرفیه دخترم؟.. تا حالا کی دیدی به شماها زور گفته باشم؟... فقط ... می‌خوام سعی کنم حرفاتو بفهمم! انتظار زیادیه؟

نگاهش کردم و با جدیت پرسیدم:

ـ راحت حرفمو بزنم دلگیر نمی‌شین؟

بابا هم به اندازه‌ی من جدی شد وجواب داد:

– سعی خودمو می‌کنم!

نفس عمیقی کشیدم و با اطمینان گفتم:

– نمی‌خوام زندگیم مثه شما و بیتا جون باشه!

– یعنی چی جوری باشه؟!

– یعنی... می‌دونم خودتون با هم خوشبخت بودید ولی ما چی؟!... ماها همیشه شماها رو کم داشتیم. راستشو بخواین، توی حسرت داشتن یه زندگی عادی اما گرم بزرگ شدیم. منو ساینا رو زمین میخ شده بودیم، تو بیتا جون تو هوا! اگه مامانی نبود، فقط خدا می‌دونه که چقدرماها دچار کمبود محبت می‌شدیم. من می‌خوام که بچه‌هام، هم باباشون رو زمین باشه هم مامانشون! خوش تیپ و قیافه‌ام نمی‌خوام چون دوست ندارم همه‌ش چشمم دنبال شوهرم دو دو بزنه که مبادا یکی از من بدزدش! نمی‌خوام مثه بیتا جون باشم که همه‌ش دورو بر شما رو می‌پایید که یکی چپ نگاهتون نکنه! درمورد ادامه تحصیلم، به نظرمن ماهی روهروقت ازآب بگیری؛ می‌میره! اون‌موقع که وقت درس خوندنم بود نخوندم، حالا بخوام بخونم فقط خودمو مسخره کردم. راستش دیگه نه حسش هست نه حال و هواش، نه شوق و ذوقی برام‌مونده!

– می‌خوای بگی تو و ساینا از زندگی‌تون راضی نبودین؟! یعنی این همه امکانات رفاهی که داشتید به چشمتون نبوده و به جاش حسرت مردمو می‌خوردین و همیشه احساس کمبود محبت می‌کردین؟!

– یعنی شما اینو نمی‌دونستین؟! کمبود محبت مفهوم درستی نداره، بهتر بود می‌گفتم کمبود پدر مادر!... شماها کی‌خونه بودین؟ کی با ما بودین؟... آره، خودتون دوتا همیشه با هم بودین، یعنی با هم می‌رفتین، با هم بر می‌گشتین. با اینکه حق پرواز مشترک نداشتین، بازم برنامه ریزی

می‌کردین که ساعتای کاریتون با هم یکی باشه. سفرای دونفره‌ی تفریحی، گردشای گروهی با همکارا، همه‌ش خودتون دوتا بودین، یادتونه؟... فقط همین چند سال اخیر از هم جدا می‌شدین اما بازم برا ما فرقی نداشت. یعنی بدتر شد که بهتر نشد. ماها بازم طعم یه خونواده‌ی صمیمی و گرمو نچشیدیم. بازم هیچ وقت مثل خونواده های دیگه دور هم نبودیم وتازه این درگیری و کشمکش شماها باعث شد که ما غبطه‌ی همون‌موقع‌ها رو بخوریم. اون‌موقع‌ها لا اقل خودتون با هم خوب بودین و گاهی حوصله می‌کردین یه گوشه چشمی هم به ما بندازین! آره، ساینا رو نمی‌دونم ولی من که همیشه حسرت مردمومی‌خوردم. حسرت همونا رو که نه از بلیط مجانی و هتل‌های آنچنانی برا سفراشون استفاده می‌کردن، نه همیشه یه عالم جنس خارجی و مارک دار زیردست و پاشون ریخته بود ولی در عوض همیشه بابا مامانشون رو کنارشون داشتن. تازه، ما یه بابای خیلی خوب داشتیم، یکی که اگه وقتشو داشت، می‌تونست یه دوست خوب برامون باشه ولی بابا منوچ هیچ وقت به اندازه‌ی‌کافی وقت نداشت. نمی‌دونم اون باباهایی که از تموم وظایف پدری فقط بلدن امرو نهی کنن و دستِ‌بزن داشته باشن ونسق کشی کنن، چطوریه که همیشه کنار بچه‌هاشون حی و حاضرن اما منو ساینا فقط در حد اشانتیون و نمونه کالا حق داشتیم شمارو ببینیم! اگه بد بودی که نمی‌خواستیمت، بدبختی این بود که خوب بودی و نداشتیمت!

بابا کلافه شده بود. کمی روی پایش جا به جا شد و یله‌اش را به سمت دیگری داد. مدتی به نقش‌های شلوغ تخته فرشی که زیر پایمان پهن شده بود، زل زدو کمی بعد سرش را بالا گرفت وبا قیافه‌ای در هم پرسید:

ـ خب، اینا همه‌ش اعتراضت به منو بیتا بود. باید روش فکر کرد ودید تا چه حد حق با شما بوده یا نبوده ولی باباجون، من دوست دارم دخترام

اعتماد به نفس داشته باشن. تا امروزم سعی کردم طوری رفتارنکنم که شماها این امتیاز مثبتو از دست بدین. من حتی مثه دوتا پسر شماها رو آزاد گذاشتم تا دست و پا چلفتی از آب در نیاین. به انتخاباتون احترام گذاشتم که یاد بگیرین به خودتون احترام بذارین. بهتون فرصت ابراز وجود دادم که بتونین بدون ما هم رو پای خودتون بایستین و از حق خودتوون دفاع کنین! حالا این حرفت داره برام گرون تموم می‌شه، تو چرا از خودت نا امیدی؟ همچین درمورد قبادی حرف می‌زنی و می‌گی خوش قیافه بود که انگار هنر پیشه‌ی‌تراز اول‌هالیوود بوده این قبادی و من خبر نداشتم! دختربا فهم و شعورِمنوچهراسفندیاری باید خودشو دست کم بگیره؟! حالا به این خاطر که بیتا بیش از حد روی من حساسیت به خرج می‌داده که تو هم نباید...

میان حرفش رفتم و گفتم:

ـ اونی که من دیدم، به اندازه‌ی شما خوش قیافه و جذاب بود ولی من به قدر بیتا جون، نه خوشگلم نه جذابیت دارم! اینو قبول دارین که آدم باید واقع بین باشه و خودشو گول نزنه؟!

ـ تو هم جذابیتای خودتو داری! اتفاقاً بعضیا دخترایی تو مایه و تیپ تو رو تو هوا می‌زنن! همین یکی دوماه پیش بود که بیتا برام تعریف می‌کرد همین خانم شفق؛ همکارشو می‌گم، می‌شناسیش که؟

سرم را کمی خم کردم که باز ادامه داد:

ـ آره، خانم شفق بهش گفته بوده، دخترت کجا برنزه کرده که اینقدر پوستش شفاف ویه دست و طبیعیه؟ بعد که بیتا گفته بود پوست خودت این رنگیه، شفق گفته بوده؛ «خدا وکیلی خیلی تیپ خاص و جذابی‌داره، بخصوص که‌موهاشم خیلی قشنگ رنگ کرده!» بیتا می‌گفت دیگه ترسیدم بگم رنگ‌موها خودشه، بچه‌مو چشم کنه! می‌بینی؟! تو هم

جاذبه‌های مخصوص به خودتو داری! قبادی هم کم دورو برش دختر ندیده، حتما تو رو پسندیده که انگشت روی تو گذاشته وگرنه خب یکی دیگه رو کاندید می‌کرد.

فکرم رفت روی مهرداد!

«خدا وکیلی هم خوش قیافه بود، هم خوش برخورد، هم تحصیل کرده، همینم بود که مثه ماهی از دستم لیز خورد ودررفت! چون من براش کم بودم، خود بابا منوچم اینو فهمیده بود، حالا یادش رفته، شایدم براش گرون تموم می‌شه به این قضیه اعتراف کنه! حقم داره، سوسکه هم به بچه‌ش می‌گه قربون دست و پای بلوریت برم!»

سکوتم که طولانی شد، بابا منوچ دستی به شانه‌ام گذاشت و همراه با تکان خفیفی پرسید:

ـ حواست با منه؟!

ناچار سری تکان دادم بلکه افکار مزاحم قدیمی را از ذهنم دور کنم ودر عوض لبخندی روی لبم کاشتم وبا لحن شوخی گفتم:

ـ گوش و هوش و همه‌ی حواسم با شماست!

بعد چشمکی زدم و اضافه کردم:

ـ واسه همینم یاد سوسکه افتادمو دست و پای بلوری بچه‌ش!

ـ مانا؟! من واقعا درمورد تو اغراق نکردم، چرا باور نمی‌کنی؟!

ـ حتی اگه اینطورم باشه و من در حد بیتا جونم بی‌همتا باشم، بازم مشکل من سرجاش باقی می‌مونه. خودتون می‌دونید که حتی بیتا جونم با اون همه محسنات و جذابیتاش نتونست زندگیشو با شما حفظ کنه! قبول ندارین شوهر خوش قیافه و خوش‌موقعیت، ممکنه نون توی سفره‌ی مردم باشه؟!

ابروهای کشیده‌ی بابا به قدری به هم نزدیک شده بود که شیاری

عمیق توی پیشانی‌اش افتاد و حالت نگاهش بر خلاف همیشه، سردو خشن شد. به ندرت این حالت را در چهره‌اش دیده بودم، کمی از واکنشش جا خوردم طوری که جرأت نداشتم حرف دیگری به زبان بیاورم. بابا با همان قیافه‌ی جدی و در هم اشاره‌ای به پیشخدمت کرد تا صورتحساب رابرایش بیاورد وبعد دوباره زیر لب غرو لندی کرد و گفت:

ـ موندەم چی بهت بگم مانا؟ هنوزم معتقدم بزرگ شدی ولی تازه دارم می‌فهمم که متأسفانه افکارت بیش از اندازه قدیمی و عقب افتاده‌مونده! شاید این طرز فکرت عوارض بزرگ شدن زیر دست مادر بزرگ باشه. ممکنه حق با تو باشه، خبط از منو بیتا بوده که گذاشتیم جا اینکه زیر دست پدر مادرتون بزرگ بشین، زیر نظر یه نسل عقب‌تر از ماهاتربیت بشین!

با شنیدن این حرف از دهان بابا منوچ، ته قلبم به سوختن افتاد! با این قضاوتش می‌خواست همه‌ی کاسه کوزه‌ها را سر مامانی بشکند. خوب بود که هنوز بیست دقیقه از اعترافاتش نمی‌گذشت وگرنه که از بیخ منکر قضیه می‌شد! یعنی شاید هم فکر می‌کرد حالا مگر چه اتفاق خارق العاده‌ای می‌افتد اگر فردا روزی، مردی مثل قبادی هم چنین بامبولی را سر دختر من پیاده کند؟ بالآخره این حق همه‌ی مردهاست تا یکی دوباری این راه نرفته را امتحان کنند. با این حساب، حالا که قرار است دختر بزرگ اسفندیاری هم روزی شاهد خیانت همسرش باشد، لااقل کسی باشد که سرش به تنش بیارزد! درست است که بابا معتقد بود خیانتی در کار نبوده است اما از نظر من همان بی‌بندوباری و بی‌توجهی‌های بابا منوچ، در حد خیانت محسوب می‌شد! تازه اگر درست گفته باشد و درست شنیده باشم وگرنه که...

هنوز توی افکار ناخوشایندم بودم و با بی‌رحمی حرف‌های بابا منوچ

را توی ذهنم ترجمه می‌کردم که پیشخدمت صورت حساب را روی تخت چوبی گذاشت. تا بابا منوچ به خودش بجنبد، در چشم به هم زدنی از تخت پایین آمدم. کفش‌هایم را پوشیده و نپوشیده، هر دو دستم را با یک حرکت و از دو طرف، توی آستین‌های پالتویم جا دادم و انگار دنبالم کرده باشند، زودتر از بابا خودم را جلوی در رستوران رساندم. چند دقیقه بعد او هم خودش را به من رسانده بود و با هول و ولا یی که در صدایش مشهود بود، اعتراض کرد:

ـ زشته مانا، چرا تنها تنها راه گرفتی می‌ری؟!

ـ با بی‌قیدی جواب دادم:

ـ اینم اثرات بزرگ شدن زیر دست یه نسل قدیمی‌تر از شماهاست که زیر بار نمی‌رم بخواین به مامانی توهین کنید! مامانی کم زحمت ماهارو نکشیده و اگه اینطورم نبود بازم احترامش واجب بود وای به حالا که اون بیچاره یه عمری‌برای منو ساینا، هم پدری کرده هم مادری!

دیگر منتظر جوابی نماندم و با قدم‌هایی تند از در بیرون زدم. بابا دنبالم راهی شد و با دو قدم بلند خودش را به من رساند، زیر بازویم را گرفت و با ملایمت گفت:

ـ من غلط بکنم اگه بخوام به مادر خودم توهین کنم! مانا جان؟... یه لحظه گوش کن!

ـ سردمه، می‌خوام برم تو ماشین!

ـ باشه دخترم، تو ماشین حرف می‌زنیم.

توی ماشین نشستیم و بابا استارت زد، کمی بعد هم بی‌آن که راه بیفتد، بخاری ماشین را روشن کرد. کم کم از شدت لرزش بی‌وقفه‌ی بدنم کم شد که با صدای به خنده نشسته‌ی باباموا جه شدم:

ـ یه دندگی وکله شقیتو مطمئنا تمامو کمال از بیتا به ارث بردی!

نگاهم توی تاریکی ماشین به سمتش برگشت. این حرف را طوری به زبان آورد که انگاردارند توی دلش قند آب می‌کنند. تا آن وقت نمی‌دانستم حتی یاد بیتا جون هم می‌تواند این طور روی برق چشم‌هایش اثر بگذارد!

ـ این لرز از سرما نبود، واسه خاطر حرفم عصبی شدی، درسته؟!... من عذر می‌خوام دخترم ولی... واقعا منظورم چیزی‌نبود که تو خیال کردی! ببین مانا جان، تو منظورمنو بد فهمیدی؛ من می‌خواستم بگم حق با توئه وحق مسلمه هر بچه‌ای اینه که زیر دست پدر مادر خودش بزرگ بشه! مثل این می‌مونه که بگیم اگه عمه یا عمویی، بچه‌ای رو بزرگ کردن، کارشون بی‌ارزش بوده. نه عزیزم، کار ارزشمند اونا به کنار ولی اون بچه پدر مادر خودشو می‌خواسته که مطمئناً براش می‌تونستن بهترین انتخاب باشن. حالا اگه دلیلی مثل فوت شدن پدر مادر باشه، خب آره، چاره‌ای نیست جز اینکه به همون عمه، خاله یا هر کسی که بتونه بچه رو بزرگ کنه قناعت بشه اما ماها زنده بودیم! ماها باید در هر شرایطی اول فکر شماها رو می‌کردیم بعد به برنامه‌های دیگه‌ی شخصی خودمون دوتا می‌رسیدیم. حرف منم این بود که دارم باور می‌کنم حق با تو بوده وماها شاید که نه؛ حتماً در حق شماها کوتاهی کردیم!

هنوز نگاهش می‌کردم تا حقیقت حرف‌هایش را باور کنم که با لبخند گونه‌ام را کشید و گفت:

ـ ولی هنوزم معتقدم داری شانس خوبی رو از دست می‌دی، شاید اگه باهاش چند باری برخورد داشته باشی وبهتر بشناسیش، نه تنها اون بلکه حتی خودتم عاشقش بشی!

ـ نه بابا، اینم نمی‌خوام!

«اینو قبلا امتحان کردم، شکست خورد وبی‌نتیجه‌موند! دیگه نمی‌خوام یه اشتباهو ۲بارتکرار کنم!»

ـ چیو نمی خوای؟!

ـ نمی خوام فرصت عاشقی داشته باشم، اصلاً ازدواج با عشقو عاشقی نمی خوام!

بابا گیج و منگ براندازم کرد و زیر لب زمزمه کرد:

ـ تو امشب منو به تیر بستی دختر! می‌شه منم بدونم این یکی دیگه چه عیبی داره؟! گوشه گوشه‌ی دنیا، تو هر ملت و قومی‌که بگی، مردم دنبال یه زندگی پر شور و پر از عشق می‌گردن، اون وقت تو با اینم مشکل داری؟!

سرم را به سمت مخالف او برگرداندم مبادا حرف‌های دلم را از نگاهم بخواند. می‌خواستم بر همان باور بماند که همه‌ی چیزهایی که با مهرداد پشت سر گذاشته بودم را فراموش کرده‌ام؛ همه چیزش را! پشت انگشت‌هایم را به شیشه‌ی‌کنارم کشیدم، بخار روی شیشه را عقب زدم وهمانطور که به بیرون زل زده بودم، جواب دادم:

ـ وقتی عاشق باشی، متوقع می‌شی!... می‌ری تو رویا و انگار قرص اکستازی بالا انداخته باشی؛ توَهم می‌زنی! توی‌خواب و خیالت یه چیزای دیگه رو واسه خودت نقاشی می‌کنی ولی بالآخره واقعیت زندگی بهت نشون می‌ده که همه‌ی توقعاتت مثه حباب روی آب می‌مونه. خیلیا می‌گن درمان عشق ازدواجه ولی من قبولش ندارم چون واسه بیتا جون این درمان جواب نداد. من دارم مامانمو پیش چشمم می‌بینم که هنوزم تو خواب و خیال‌مونده. هیچ وقت نتونست واسه ما تمامو کمال مادری کنه چون بیشتر از هر چیز و هر کسی تو دنیا حواسش به شما بود. نمی‌خوام اونقدر درگیر و گرفتار یه مرد بشم که از همه چیز زندگیم جدا بشم.

سرم را به سمتش برگرداندم وخیره به چشم‌هایش ادامه دادم:

ـ به این نتیجه رسیدم اگه زندگی رئال رو به سورئال یا ایده ال‌ترجیح

بدیم، بهترجواب می‌ده!

بابا منوچ با تعلل سرش را کمی خم کرد و در حینی که ماشین را به راه می‌انداخت، دوباره نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ حرفای گنده گنده می‌زنی ولی امیدوارم تا آخرش پای حرفات بایستی! و یه چیز دیگه؛ لطفا اینقدر راجع به بیتا سخت گیر نباش. اون بارها سعی شو کرد ولی تو...

خندیدم ومیان حرفش رفتم و گفتم:

ـ سعی خودمو می‌کنم که تا آخر پای حرفام بایستم، نسبت به بیتا جونم سخت گیر نیستم. بعضیا تو زندگی‌بیشتردوست دارن نقش یه همسر عاشقوداشته باشن، مثه بیتا جون. بعضیاترجیح می‌دن که اول مادرای‌عاشقی باشن و مقام همسریشون رتبه‌ی دومو تو زندگیشون داشته باشه، منم‌ترجیح می‌دم توی دسته‌ی دوم باشم!

ـ عاشقی بد چیزی نیست که ازش فرار می‌کنی؛ هر آدمی‌یه بار دنیا می‌آد وحق داره با عشق زندگی کنه.

با اطمینان از حرفی که می‌زدم گفتم:

ـ آره ولی اونی که عشق به همسرش حرف اول رو بزنه، با دیدن خیانت یا حتی نشونه‌های خیانت از همسرش، ممکنه سر به بیابون بزاره ولی وقتی عاشق نباشه، شاید کمتر ضربه بخوره! یعنی خیانتم ببینه، بازم ممکنه بتونه کمر راست کنه وبچه‌هاشو زیر پرو بال خودش بگیره!

بعد لبخند مظفرانه‌ای زدم و برای عوض کردن بحث، زدم به جاده خاکی و به شوخی گفتم:

ـ یعنی در اون شرایط، اگه بخوام خیلی خیلی قاطی کنم، آقای شوهر رو از زندگیم کنار می‌زارم و بهش می‌گم خوش اومدی، خوش گذشت ولی بقیه زندگیمو می‌خوام برا خودم داشته باشم!

حرف از دهانم در نیامده، پشیمان شدم و زبانم را پشت دندان‌های کلید شده ام چسباندم. بی‌آن که حواسم به وضعیت‌موجود در روابط بیتا جون و بابا منوچ باشد، داشتم احتمال همان راه را برایش پیشگویی می‌کردم! شاید خود او هم می‌دانست بیتا جون دقیقاًفکر همان کاریست که من گفته‌ام، با این تفاوت که شاید باقی زندگی‌اش را برای خودش هم نتواند داشته باشد! این شد که دستی به سرش کشید وبی‌آن که به طعنه‌ی ناخواسته‌ی کلامم اشاره‌ای کند، کلافه پرسید:

ـ پس به قبادی جواب رد بدم؟

ـ صد در صد ولی اگه‌مورد مناسبی با اون شرایط که من گفتم به پُست‌تون خورد، معطل نکنید، پیشاپیش من‌موافقم!

بابا منوچ با خنده‌ای تو خالی سری برایم تکان داد و گفت:

ـ من همین جا و درکمال شجاعت حرفمو پس می‌گیرم. تو عقب افتاده فکر نمی‌کنی و ربطی به مامانی هم نداره که تو اینطوری هستی! الان که بیشتر دقت کردم، متوجه شدم مشکل تو اینه که بیشتر از تحملت تجربه‌های ناخوشایندی رو پشت سر گذاشتی... (صورتش جدی شد) برا همین بیشتر از چیزی که لازمه به خودت سخت می‌گیری تا توی چاله‌هایی نیفتی که خودت از قبل افتادی یا الان منو بیتا افتادیم.

دستم را تمام و کمال خوانده بود، ناچار شانه‌ای بالا دادم و با لبخند محزونی گفتم:

ـ شایدم همینی باشه که شما گفتین!

ـ می‌خوام بهت یه چیزی بگم که شک ندارم حرف درستیه، گوشات با منه؟!

ـ بله کاپیتان، گوش به فرمانم قربان!

بابا خیره به شیشه‌ی جلو با همان قیافه‌ی جدی گفت:

ـ گاهی ممکنه اون قدر توی فکر چاله‌های از پیش تعیین شده باشی که یه گودال بزرگتر و خطرناک‌تر رو سر راهت نبینی! از من به تو نصیحت، اگه می‌خوای زندگی خوبی داشته باشی، سعی کن هیچ کدوم از وظیفه‌های زندگی مشترکتو به اون یکی ترجیح ندی و برای همه‌شون به یه اندازه اهمیت قائل بشی. می‌فهمی که چی می‌خوام بگم؟!

نگاه وصدایم همز مان لبریز از غرور شد و جواب دادم:

ـ من همیشه به داشتن پدری مثل شما افتخار می‌کردم! شاید برای همینم هست که همیشه حسرت می‌خورم چرا اونقدر که باید به هم نزدیک نبودیم و روزای زیادی که می‌شده با هم باشیمو از دست دادیم.ای کاش...ای کاش همون اشتباهات کوچیکی که گفتی رو هم نکرده بودی تا...

حرفم را بلعیدم، ترجیح می‌دادم دیوار حرمت بین پدرو فرزند را بیشتر از آن نشکنم!

بابا دستم را میان پنجه‌اش گرفت و با مهربانی گفت:

ـ منم به داشتن دخترا یی مثه شماها افتخار می‌کنم. مطمئنم نمی‌تونی بفهمی چه قدر متاسفم که نتونستم اونی باشم که شماها می‌خواستید! بیشتر از تأسف... از خودم بدم اومده که... زن و بچه‌موبا مسائل مسخره و بی‌ارزشی از خودم رنجوندم! شاید اگه دوباره به عقب برمی‌گشتیم خیلی چیزا عوض می‌شد یا می‌تونستم عوضش کنم اما حیف!... حیف که زمان همیشه از تجربه‌ی ماها جلوتر می‌دووه! با این وجود سعی می‌کنم اشتباهاتمو چه درمورد شماها، چه در مورد بیتا قبول کنم و تا جایی که می‌تونم رفع و رجوعش کنم. حالا... بگو ببینم، به نظرت اگه بیام و امشبو پیش شما بمونم، ساینا باهام آشتی می‌کنه؟!

ـ اینو جدی می‌گی بابا؟!

ـ معلومه که جدی می‌گم!

ـ واااای، ساینا از خوشحالی غش نکنه خوبه!

آن شب بابا به خانه‌ی قدیمی آمد و شب را هم پیش ما ماند. ساینا تمام قهر و تهرش را از یاد برده بود و تا توانست خودش را برای بابا لوس کرد و صد البته که بابا منوچ هم تا توانست دل ته تغاری‌اش را بـه دست آورد. چیزی که این میان هردوی مارا نگران کرده بود و از طرفی نمی‌خواستیم جلوی مامان نرگس و ساینا واکنشی نشان دهیم، خاموش بودن گوشی بیتا بود! تا نیمه‌های شب، هر چه با او تماس می‌گرفتم، یک سره پیغام می‌داد؛ خاموش است!

همان شب، به بابا منوچ پیشنهاد دادم تا فکری برای ساختمان ته حیاط بکند. مامان نرگس با وسواس پرسید:

ـ تو به اون ساختمون چی کارداری؟

با قیافه‌ای جدی جواب دادم:

ـ وهم بر انگیزه مامانی؛ تو شب عین خونه‌ی ارواح به نظر می‌رسه!

مامانی با تاسف سری تکان داد و گفت:

ـ از دست تو! هنوزم تو فکرت خیال بافی می‌کنی؟!

آمدم جوابی بدهم که بابا منوچ پیشدستی کرد و گفت:

ـ خب اصلاً شماها چرا اومدید اینجا؟ مگـه خـونه خـودمون عـیب وایرادش چیه؟

مامانی با طمانینه‌ی خاصی جواب داد:

ـ ما اینجا راحت‌تریم! اگه راست می‌گی خودتو بیتا اون جـا زنـدگی کنید، اینجا لااقل از جارو جنجال شماها راحتیم.

بابا منوچ با افسوس سری تکان داد و گفت:

ـ به نظر من که اونجا بیشتر شبیه به خونه‌ی ارواح شده تا این خونه‌ی

ته حیاط! می‌بینید که هیچ‌موجود زنده‌ای‌حاضر نیست تو اون خونه بند بشه حتی منو بیتا!

پریدم وسط حرف‌هایشان و گفتم:

ـ بابا منوچ، توروخدا به جای کلنجار رفتن سر اینجا اونجا، یه فکری برا این خونه‌ی مخروبه‌ی ته حیاط بکنید!

مامانی با دلگیری معترض شد:

ـ کجاش مخروبه‌ست؟ یه دستی به سرو روش بکشی از این خونه بهتر می‌شه! می‌دونی چند سال نو سازتراز این طرفه؟

بابا منوچ با حوصله رو به من جواب داد:

ـ نگران نباش مانا جان، فکر کنم بیتا و میترا یه فکرایی تو سرشون دارن که اون خونه هم از اون وضعیت خلاص می‌شه!

مامانی سوالی نکرد، مطمئناً او هم از ماجرا خبر داشت که صدایش در نمی‌آمد اما من طاقت نیاوردم و پرسیدم :

ـ مثلا چه فکرایی؟!

ـ تا جایی که خبر دارم، تصمیم دارن خونه مرحوم خان بابا رو بکوبند وبه مجتمع نو ساز توش بسازن. تو گیرو دار تصمیم گیری برا خونه خان بابا بودیم که این بساط به راه شد و... چی بگم؟!

می‌خواستم بپرسم خانه‌ی خان بابا چه ربطی به این ساختمان ته حیاط دارد که ساینا بی‌توجه به التماس‌های‌خاموش نگاهم، خودش را انداخت توی بغل بابا و پرسید:

ـ بابایی، جمعه‌ها منو می‌بری کوه؟!

حدس زدم ساینا می‌خواهد فکر بابا را از بیتا جون و اختلافاتشان دور کند، ناچار من هم زبان به دهان گرفتم. بابا منوچ لبخندی زد و در حینی که‌موهای ساینا را به هم می‌ریخت، جواب داد:

ـ هر جمعه‌ای که پرواز نداشته باشم، بابایی در خدمت عروسکشه!

بعد از آن هم تصمیم گیری درمورد خانه‌ی ته حیاط، به شوخی و خنده‌ی ساینا و بابا ختم شد!

فصل سوم

هفته‌ی بعد، ۳ روزش را سمنان بودم. به اتفاق ثریا و یاسر برای تهیه‌ی جنس به سمنان رفته بودیم. یاسر توی صنف سری دوزها اعتبار خوبی داشت. قرار بر این بودتا قراردادی ببندیم که مدتی پارچه‌های‌مورد نیاز کارگاه خودمان و چندتای دیگر از کارگاه‌های هم صنفی مان را برای مدتی تامین کند. البته به قول ثریا این سفر هم فال بود و هم تماشا، آخراقوام یاسر سمنان زندگی می‌کردند. توی همان ۳ روزی که سمنان بودیم، بعد از خرید پارچه‌هایی که نیاز داشتیم وعقد قرار داد با یکی از کارخانه‌های پارچه بافی، به فکر گشت و گذاری در شهر افتادیم. شرکایم حسابی سنگ تمام گذاشتند و یک تور سیاحتی کامل برای مهمانشان تهیه دیدند. به پیشنهاد یاسر، از بناهای تاریخی مسجد جامع سمنان، دروازه‌ی ارگ، بازار سمنان و بازار شیخ دیدن کردیم که برای من سرگرم کننده بودو برای آن‌ها زنده کننده‌ی خاطرات. در این بین چند باری هم خانه‌ی اقوام یاسر مهمان بودیم و بالآخره به تهران برگشیم. در تمام طول سفرمدام سعی می‌کردم با بیتا جون تماس بگیرم ولی به تماس‌های تلفنی‌ام جواب نمی‌داد. فقط گاهی با پیامک‌های کوتاه از حال و احوالم خبر می‌گرفت. خوشحال بودم که لااقل تلفنش خاموش نیست و این خودش جای

امیدواری داشت. البته روشن بودن گوشی‌اش کمکی برای پیدا کردنش نبود. او همچنان همه‌ی باز پرسی‌هایم را بی‌جواب می‌گذاشت و اگر سماجت به خرج می‌دادم، دستگاه تلفنش را خاموش می‌کرد. بابا منوچ هم مدام با من در تماس بود. روز دوم سفر بود که خبر داد جا و مکان بیتا جون را پیدا کرده است. دلش می‌خواست خیلی زود برای دیدار با او اقدام کند اما می‌ترسید با برخورد تندو تیز بیتا جون روبرو شود. از من پرسید نظرم درمورد رفتنش به مشهد چیست که گفتم:

ـ یه خورده بهش مهلت بدید، بزارید اونم دلتنگ شما بشه! شاید راحت تر با هم کنار بیاید.

متاسفانه بابا منوچ به پیشنهادم عمل کرد و قضیه‌ی سفرش به مشهد را موکول کرد برای هفته‌ی بعد که خودش اشتباه بزرگی بود. آن روز نمی‌دانستم که با پیشنهادم اوضاع را از آنچه که هست خرابتر کرده‌ام. البته بابا هم با پیشنهادم مخالفتی نکرد چون از جا و مکان بیتا جون مطلع شده بود و دیگر می‌دانست درهتل همای مشهد مستقر شده است. این خبر خیالش را تا حدودی از جانب همسرش راحت کرده بود و به او اجازه می‌داد که با تأمل بیشتری درمواجه با این قضیه بر خورد کند. به هر حال این هم یکی از اشتباهات بزرگ من در زندگی بود که گاهی بی‌آن که تجربه‌ای در کاری داشته باشم، پابرهنه خودم را وسط ماجرا می‌انداختم و قاطعانه ایده‌هایم را ابراز می‌کردم! شاید اگرگذاشته بودم به عهده‌ی خود بابا منوچ، خیلی راحت‌تر اختلاف بین آن دو فیصله پیدا می‌کرد وآسیب کمتری به زندگی آن‌هاوارد می‌شد. خب مگرتا به آن روز چند سال شوهر داری کرده بودم؟! خیلی که می‌خواستم به خودم غره باشم، فقط می‌توانستم به همان تجربه‌ی نافرجام و منجر به شکستی که داشتم اکتفا کنم. تازه آن وقت هم من در مقام همسری مهرداد نبودم! در هر حال زمان

زیادی طول کشید تا بالآخره متوجه مطلب مهمی شدم و به نتایج خوبی رسیدم. نتایجی که شاید بعضی از آدم‌های اطرافم، حتی تا دوران کهولتشان هم به آن نرسند. بعد از تجربه‌ای‌که در کش مکش‌های پدرو مادرم به دست آورده بودم، باورکردم یکی از معدود روابطی که کسی نمی‌تواند قاضی منصف و صددرصد به حقی برایش باشد؛ قضاوت درهمین روابط زناشوییست!

بالآخره سفر سمنان هم به خیروخوشی پایان گرفت وما به تهران برگشتیم. بعد از بازگشت به تهران احساس کردم که ظرف همان سه روز، ساینا تغییراتی کرده است. برایم جای تعجب داشت که چطور می‌شود کسی ظرف مدتی به این کوتاهی تا این حد متحول و متفاوت بشود! شاید هم این تغییرات او به کمی قبل از سفرم بر می‌گشت و من با بی‌توجهی از کنار دگرگونی حالات او گذشته بودم. هر چه بود، ساینا دوباره روحیه‌ی شاد وخوبی به هم زده بود. ارتباطش با پدر روز به روز بیشتر می‌شد و علاوه بر این، به نظرم می‌رسید به شکل غیر معمولی شاداب و سرحال شده است. شادابی او را دوست داشتم و از این بابت خوشحال بودم اما به دلیل ترسی شناخته شده، شاخک‌هایم ناخواسته تیز شده بود بلکه بفهمم این همه شادو شنگولی او از کجا آب خورده است؟! تا وقتی نمی‌فهمیدم این حس و حال او از کجا نشات گرفته، خیالم راحت نمی‌شد. نگرانی‌ام برای او، دست خودم نبود و بی‌دلیل وسواس برداشته بودم. بیشتر از هر چیز، می‌ترسیدم که گرفتار یکی از همین عشق‌های بی‌سرانجام خیابانی شود. شرایط نامتعادلی که گریبان خانواده‌ام را چسبیده بود، هول و هراسم از احتمال وقوع این حادثه را روز به روزدر ذهنم پر رنگ‌تر می‌کرد. خب با توجه به شرایط سنی ساینا، امکان دل سپردن به کسی که لیاقتش را نداشت، برای خواهر احساساتی‌ام زیاد هم دور از ذهن نبود!

من خودم یک بار تجربه‌ی ناخوشایندی را پشت سر گذاشته بودم و نمی‌خواستم تنها خواهرم، راهی که من پشت سر گذاشته بودم را تجربه کند ودر این وادی اسیر شود. اخیراً روی واژه‌ی دوست پسر چنان حساس شده بودم که با شنیدن این کلمه، دلم شروع به ویبره رفتن می‌کرد. متاسفانه انگارکه خدا هم روزی‌ام کرده بود، هر کجا پا می‌گذارم با رد پای موجودی موهوم وترسناک به نام دوست پسر روبرو شوم. خواهر ثریا به تازگی با پسری دوست شده بود و ثریا قصه‌ها برایم از این حکایت گفته بود. ثریا می‌گفت خواهرش چنان گرفتار شده که اصلاً درحال و هوای خودش نیست، گوش به حرف بنی بشر نمی‌دهدوتقریباً کنترل کردنش غیر ممکن شده! بعد از درد دل‌های ثریا از خواهرش، مدام از خودم می‌پرسیدم؛

«یعنی اون‌موقعی که به مهرداد دل بسته بودم واقعا تا این حد بی‌منطق شده بودم؟»

و بعد به خودم جواب پس می‌دادم «تا یادم می‌آد رابطه‌ی ما همیشه بر اساس منطق و صحبت بود. بعدشم که خیلی منطقی و سریع از هم جدا شدیم. تنها عایدی این رابطه‌ی منطقی و حساب شده هم یه خاطره‌ی تلخ وموندگار شد برام! خاطره‌ای که کشک عشقو عاشقی رو برایم سابید و در نهایتم نسبت به همه چی بی‌تفاوتم کرد!»

در هر حال، از ثریا و خواهرش هم که فاکتور می‌گرفتم، حکایت دختر عموی یاسر را هم با چشم‌های خودم دیده بودم. همان سه روزی که سمنان بودیم، متوجه شدم خانواده‌ی عموی یاسر از دست دخترک به آخ آمده‌اند. یاسر می‌گفت که دختر عموی ۱۷ ساله‌اش مدتی است با جوانک کم سن و سالی دوست شده که حتی سرش به تنش نمی‌ارزد. می‌گفت عمویش وقتی به این ماجر پی برده، تا مرز سکته رفته و برگشته

است. یاسر می‌گفت سفر سمنان را هم بیشتر به خاطر دیدار با خانواده‌ی همین عمویش برنامه ریزی کرده است. هر چند یاسر هم دست از پا درازتر و بی‌نتیجه از سفرش، به تهران برگشت. دختر عموی یاسر هم به هیچ صراطی مستقیم نبود وبی‌آن که به هشدار خانواده‌اش بهایی بدهد، در خفا به کار خودش ادامه می‌داد. یاسر بین راه برگشت پیش بینی کرد که اگر این قضیه به همین منوال پیش برود، در نهایت عمویش مجبور خواهد شد برای جلو گیری از آبروریزی هم شده، به ازدواج این دو رضایت بدهد. یاسر با تاسف می‌گفت:

– هرچند نگفته پیداست آخر عاقبت این ازدواج بچه بازی چی می‌تونه باشه! بیچاره عموم از خجالت حرف و نقل مردم نمی‌تونه سرشو تو درو همسایه بالا بگیره! حالا باز یه همچین اتفاقایی توی یه شهر بزرگ مثل تهران، اون قدر باز تاب سنگینی نداره ولی توی شهرستان کوچیک که همه همو می‌شناسندو تو خونه‌ت آب بخوری، تا اون سر شهر خبر دار می‌شند، شایعه پردازی واسه خونواده عموم دردسری می‌شه که زندگی شونو فلج می‌کنه!

حرف‌های یاسر، نه تنها کمکی برای آسایش خیالم نبود بلکه بیشتر می‌ترساندم طوری که یکسره به خودم هشدار می‌دادم؛

«اگه ساینا به چنین دامی‌بیفته، اینقد این شهر دراندشت و بی‌درو پیکره که حتی منه خواهرشم ممکنه وقتی خبر دار بشم که کار از کار گذشته باشه! ساینا نباید تو این دام بیفته؛ من نمی‌ذارم این بلا سر خواهر کوچولوم بیاد!» و چه ساده بودم که فکر می‌کردم ممانعت از این رویداد کار آسانی برایم خواهد بود!

ساینا خوش روحیه و شاداب شده بود اما دیگر مثل قدیم با من جیک تو جیک نبود. بیشترمواقع به بهانه‌ی خواندن درس، پشت لپ تاپش

می‌نشست و سرش به کارهای خودش گرم بود. چند بار که دقت کردم، متوجه شدم تمام مدتی‌که آن پشت می‌نشیند، لبخندی روی صورتش نقش می‌بندد؛ لبخندی که خیالات آشفته‌ای را به سرم می‌انداخت! تماس‌های تلفنی‌اش به چند برابر رسیده بود. تماس‌هایی که با صدای خفه و باز هم لبخندهای‌فروخورده صورت می‌گرفت! چه کسی می‌توانست پشت آن تماس‌ها مخفی شده باشد به جز یک بشر دو پای‌مذکر؟! همه‌ی این‌ها به کنار، این اواخر تغییراتی در سرو ظاهرش می‌دیدم. قبلاً اهل آرایش و این حرف‌ها نبود اما به تازگی تقریباً هر روز با آرایشی خفیف از خانه بیرون می‌زد. مانتوهایی که برای بیرون رفتن می‌پوشید، کمی کوتاه‌تر و تنگ‌تر شده بود. موهای جلوی سرش هم بیشتر از قدیم‌ها نافرمان شده بود و گاهی به عمد، از زیر شالی که به سر داشت، بیرون می‌لغزید. در نهایت چیزی که من را مصمم کرده بود کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ی ساییناست، نگاه غریب چشم‌هایش بود! چشم‌هایی که انگار همیشه و همیشه به انتظار نشسته بود و برق خاصی را پشت نگاهش محصور می‌کرد. جالب‌تر این‌که می‌دانستم باید هر طور شده سر از کارش در بیاورم اما چطور، یا چگونه‌اش را نمی‌دانستم! یک روز به هزارترفند حرف را به همین چیزها کشیدم و قصه‌ی خواهر ثریا را با آه و فغان برایش بازگو کردم. به خیال خودم می‌خواستم باب نصیحت را باز کنم و از طرفی بفهمم نظرخودش در رابطه باموارد این چنینی چه می‌تواند باشد. متاسفانه ساینا در کمال ناباوری از خودش ناامیدم کرد!

ـ خیلی سخت می‌گیری خواهری، یه کم به روز باش، این چیزا دیگه تو این دوره حل شده، تو چرا هنوز افکارت این قدرقدیمیه؟! شاید دوستش آدم خوبی باشه، شاید خونواده‌ش دارن سخت گیری بی‌جا می‌کنن، چرا بهش اجازه نمی‌دن بیشتر باهاش آشنا بشه و اگه اون قدری

که بقیه می‌گن پسرِبد و به درد نخوریه، خود خواهرش به این نتیجه برسه؟!

– چه حرفی می‌زنی، خب اگه نرسید چی؟ اگه فریب خورد؟!

– آهان، پس بگو به دختری که بزرگ کردن اعتماد ندارن، می‌ترسن نتونه سنگ محکش خوب کار کنه! ولی من می‌گم هر خونواده‌ای اگه به شعوردختر خودشون مطمئن باشن، با یه کم زبلی می‌تونن دختراشونو هم حمایت کنن، هم بهش فرصت انتخاب درست بدن! مگه خونواده‌ی خودما همین کارو نمی‌کنن؟ لااقل ماها که باید اینو تو خونه‌مون یاد گرفته باشیم، پس واسه چی مثه خاله پیرزنا از این حرفای بی‌منطق می‌زنی؟! بیشتراز اینا روت حساب می‌کردم مانا!

وای که این حرفش چه به حال و روز من آورد! می‌دانستم که ساینا دختر رُک و راستی است و حرف‌هایش را همیشه راحت و بی‌رو دربایستی به زبان می‌آورد. این حرفش یعنی این که واقعا من را قدیمی و اُمُل می‌دانست و نگاهش به افکار من، یک زنگ خطراساسی بود برایم تا باور کنم که ساینا از آن چه فکر می‌کردم بیشتر در خطر است!

خدا شاهد بود که تمام فکر و ذکرم را ساینا به خودش اختصاص داده بود اما در همان بین از فکر و خیال بابا منوچ و بیتا جون هم خلاصی نداشتم! بیتا جون هنوز اجازه‌ی صحبت تلفنی را به من نداده بود. من مانده بودم این کارش چه مفهمومی می‌تواند داشته باشد؟! آخر همان هفته بود که بیتا جون دست از فرستادن پیامک برداشت وخودش با تلفن همراهم تماس گرفت. صدایش به قدری رنجور و ضعیف بودکه چشم‌هایم داشت از کاسه‌ی سرم بیرون می‌افتاد و گوش‌هایم از باور غمی که در صدایش نشسته بود، سر باز می‌زد. تلاش می‌کردم عادی صحبت کنم و حیرتی که از شنیدن صدایش برداشته‌ام را پنهان کنم، تا حدی

هم‌موفق شدم. فکر می‌کردم بهتر است به روی خودم نیاورم خبر دارم تهران نیست و در نتیجه خودم را زدم به کوچه‌ی علی چپ واصرار کردم تا قرار ملاقاتی با من بگذارد. بیتا جون هم به هیچ وجه زیر بار نمی‌رفت اما به جای گفتن حقیقت، بهانه‌های مختلف می‌آورد که زیر بار قرار ملاقات نرود. عاقبت هم برای از سر باز کردنم، معترض شد:

ـ مگه شماها هنوز بچه این که دنبال مامان می‌گردین؟! فکر کنم دیگه به اندازه‌ی کافی بزرگ شدین که عین بچه‌ها بهونه نگیرین و بتونین یکی دوماه منو نبینین.

مجبور شدم راستش را به او بگویم:

ـ بیتا جون، راستشو بخوای بابا منوچ دنبالت می‌گرده.

ـ چی کارم داره؟! وکیلم به طور دائمی باهاش در تماسه!

از لحن حرف زدن بی‌روح و سردش دلم گرفت و با همان دلگیری گفتم:

ـ اون با وکیلت کار نداره، می‌خواد با خودت حرف بزنه، به منم چیزی نگفته فقط این قدری می‌دونم که صحبت مهمی باهات داره.

این حرفم باعث شد تا او هم رک و راست جوابم را بدهد.

ـ من تهران نیستم مانا، صحبتی هم با منوچهر ندارم. اگه کار خیلی مهمی داره بگو به تو بگه! چند روز دیگه باهات تماس می‌گیرم ببینم چی کار داشته. ساینا خونه نیست؟ گوشیش چرا خاموشه؟! این مدت هر کاری کردم نتونستم باهاش هیچ تماسی داشته باشم.

ـ الان که رفته کلاس، اونم مثه خود شما خط گوشی شو عوض کرده! می‌گه هر کی می‌خواد با من در تماس باشه باید بیاد خونه‌مون! می‌فهمین که چی می‌گم؟

بیتا جون نا مفهوم زمزمه کرد:

ـ یعنی قهر کرده؛ می‌فهمم!

ـ خودِشما چرا گوشیت همه‌ش خاموشه؟... می‌خوای مزاحمت نشیم؟!

مکث کوتاهی کرد و باز صدای شکسته‌اش را شنیدم:

ـ می‌خوام استراحت کنم مانا!... خسته‌م دخترم، خیلی خسته! شاید یه کم که بهتر شدم، با هم یه قراری گذاشتیم و تونستیم چهارتایی دور هم جمع بشیم، چه طوره؟!

شوقی توی دلم دوید و پرسیدم:

ـ منو تو و ساینا و بابا؟!

بلافاصله با قاطعیت جواب داد:

ـ ساینا و تو، به اضافه‌ی عمه نرگس و من!

ـ پس بابا چی؟!

ـ خب با اونم می‌تونین چهار تایی دور هم باشین! دیگه باید قطع کنم. دوستت دارم عزیزم، ساینا رو از طرف من ببوس وبهش بگو حتی قهر کردنشم برام لذت بخشه چون نشون می‌ده هنوز براش اهمیت دارم! مراقب خودت باش، به مامانی هم سلام برسون، تا بعد!

ـ بیتا جون صبر کن!... الو،... بیتا جون؟!... اَه... چرا قطع می‌کنی آخه؟! «چی گفت؟! قهر کردن ساینا نشون از چی داره؟!... بیتا جون پاک قاطی کرده؛ مطمئنم!»

با لب‌هایی آویزان گوشی را از کنار صورتم دور کردم ودمغ و دلخوردوباره ماشین را به راه انداختم. قبل از تماسش داشتم به طرف خانه می‌رفتم که با بلند شدن زنگ گوشی ودیدن شماره‌ی او، ناچار ماشین را به گوشه‌ای هدایت کرده بودم تا راحت‌تر حرف بزنم. برف سنگینی می‌آمد و خیابان‌ها پرترافیک شده بود. حوالی خانه‌ی قدیمی،

توجه‌ام به سمت پارک کوچک سر خیابان اصلی جلب شد. یک هوس آنی به سرم افتاد که کمی زیر برف پیاده راه بروم ودل تنگی‌هایم را با سپیدی و پاکی برفی که از آسمان می‌بارید، معاوضه کنم. چند دقیقه بعد داشتم با سری افتاده و دست‌هایی که تا انتها در جیب پالتوی ضخیم زمستانی‌ام فرو رفته بود، در معابرهمان پارک سفید پوش قدم می‌زدم. از هوای‌سرد خوشم می‌آید چون آدم با خودش صمیمی می‌شود. دست‌هایش را به خودش می‌چسباند و سرش رو توی یقه‌اش فرو می‌کند و آنقدر در خودش فرو می‌رود که از عالم و آدم جدا می‌شود! پلک‌هایم را به هم نزدیک کردم تا برف ریزو تندی که می‌بارید توی چشمم را سوزن سوزن نکند. راه افتادم ورفتم و رفتم. شاید بیست دقیقه‌ای بی‌هدف پارک را دور می‌زدم که حس کردم پاهایم از سرما کرخت شده است. نیمکتی پیدا کردم، دستکش‌هایم را دست کردم، برف روی نیمکت را عقب زدم و گوشه‌ی آن نشستم. می‌خواستم به آسمان بالای سرم نگاه کنم اما پوره‌های ریزبرفی که می‌زد، مانع شد. این شد که نگاهم را پایین آوردم و به محوطه‌ی بازی بچه‌ها زل زدم. نگاه مشتاق و حریصم روی بچه‌هایی می‌چرخید که توی پارک برف بازی می‌کردند. بعضی از آن‌ها با پدرو مادرشان توی پارک بودند و تعدادی هم به تنهایی دورو بر پارک می‌دویدند و به شیطنت و برف بازی سرگرم بودند. مدتی سرگرم تماشای‌بازی آن‌ها بودم و کمی بعد متوجه زوج جوانی شدم که به آن سمت می‌آمدند. دخترک خردسالشان دست هردوی آن‌ها را چسبیده بود وجست و خیز کنان به سمت محوطه‌ی وسیع و خالی از درخت و پوشیده از برف می‌آمد. نزدیک محوطه‌ی بازی، دخترک به مادرش آویزان شد و با اشاراتش که از دور می‌دیدم، فهمیدم هوس ساختن آدم برفی به سرش افتاده. نگاهم به سمت پدر خانواده برگشت؛

«کاش باباشم بره کمک‌شون؛ چه کیفی می‌ده آدم با مامان باباش توی پارک به این قشنگی آدم برفی بسازه!» اما در عوض چیزی که از ذهنم گذشته بود وبا حالتی سرخورده نگاه بهت زده‌ام روی مرد جوان ثابت ماند. چشم‌های وقیح مردک جایی آن طرف‌تر، در حال ولگردی بود. دو دختر جوان، با سرو ریختی نامناسب و رفتاری جلف و سبک در مجاورت محوطه‌ی بازی بچه‌ها قدم می‌زدند. موهای رنگ کرده‌ی هر دوی آن‌ها زیر شال‌های پشمی که به سر داشتند، مثل برج دیده بانی بالا رفته بود. ششدانگ حواس مردک رفته بود به قیافه‌های تابلوی زن‌های جوان و دیگر کمترین توجهی به زن و فرزندش نداشت. مرد آنقدربه نگاه دریده‌ی خودش ادامه داد تا بالآخره توجه آن دو دختر هم به جانب او جلب شد! بعد هم با چشم و ابرو اشاره‌ای برای آن‌ها آمد که صدای خنده‌ی شاد و بی‌قید دخترها را به هوا برد. دیدن این صحنه چنان حرصی‌ام کرده بود که ناخودآگاه دندان‌هایم روی هم کلید شد وتازه آن وقت بود که برودت هوا خودش را به رخم کشید. در همان اثنا دختر بچه، بی‌اطلاع ازرفتار زشت ونا هنجاری که از پدرش سر زده بود، به سمت او دوید. دستش را می‌کشید تا پدرش را برای کمک در ساخت آدم برفی‌مورد نظرش‌ترغیب کند و در همان حال با چهره‌ای شیرین و معصوم برای مجاب‌کردن پدرش به التماس افتاده بود. عاقبت پدر در مقابل حرکات شیرین و خواستنی او نرم شد وبا اکراه به سمت آدم برفی نیمه ساز دخترک قدم برداشت اما نگاهش همچنان در تعقیب دخترها بود که داشتند دور می‌شدند. دیدن این نمایش مسخره، به شدت عصبی‌ام کرده بود ودیگرحال و هوای دقایق قبل را نداشتم. حالا حتی سفیدی برف هم نمی‌توانست فکر خراب و آزرده‌ام را به آرامش بکشد. ترجیح دادم پارک راترک کنم بلکه صحنه‌ای که دیده بودم را زودتر از خاطر ببرم. وقتی ماشین را در حیاط می‌گذاشتم

هنوز حال خوبی نداشتم. پارکینگ حیاط فقط سقفی از ایرانیت داشت که برف و باران روی ماشین نریزد ولی از سه طرف دیگرباز بود. سوز و سرمای کشنده‌ی هوا در زیر آن سقف کاذب، چند برابر می‌شد طوری که تانقطه‌ی انجماد، فاصله‌ای برایت نمی‌گذاشت. در عوض به محض آن که پایم به تالار پنج دری خانه رسید، لذت گرمای مطلوب و خواستنی فضای داخل خانه به تن یخ کرده‌ام نفوذ کرد. خبر داشتم مامانی خانه نیست، ساینا هم کلاس بود ومی‌دانستم فقط ننه آقا خانه است. به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس‌هایم به تالار برگشتم. خودم را روی مبل رها کردم و باز به یاد بیتا جون افتادم و صحبت‌هایی که با او داشتم. مطمئن بودم که بیتا جون حال روحی مساعدی ندارد و باید به نحوی‌کمکش کرد؛ واقعا تجربه‌ای در این جورموارد نداشتم و حتی نمی‌دانستم بهترین کمک و همراهی با او چه می‌تواند باشد؟! هنوز توی فکر بیتا جون بودم و این که اگر بابا دوباره سراغش راگرفت چه باید به او بگویم که صدای‌ننه آقا را شنیدم:

ـ‌اِی ور نپری دختر! ببین تا ولت کنن چی آتیشی می‌سوزونی؟!...

واسه امروزت دیگه بسه، چوب خطط پرو پیمون شده ننه!

گیج و ویج کمی دور پنج دری را برانداز کردم؛

«باکیه ننه آقا؟!»

نگاه پر از توبیخ ننه آقا همچنان به من بود و طوری اخم کرده بود، انگار مچ تبهکاری خطرناک را در هنگام ارتکاب جرم گرفته است. تردیدم شدت گرفت و شستم را به سمت خودم اشاره رفتم:

ـ‌با منی ننه آقا؟!

ـ‌بعله،... بعله که با توأم! تا ازت غافل شی، خودتو رسوندی تو کوچه! اگه صبح تا شومم ولت کنن اکر دوکر بازی‌کنی، بازم کمِته، فکر هیچی دیگه‌م نیستی؛ نمی‌گی حاج احمد سربرسه ببینه تو هنو گِلِ‌بچه‌های کوچه

داری‌ورجه ورجه می‌کنی، چقده باس پیزر لای پالونش بزاریم بلکه از صرافت توبیخ و تنبیه‌ت بیفته؟!

بعد با خشونت دستم را گرفت و از روی مبل بلندم کرد وگفت:

ـ نیگاه کن، تنت شده یه قالب یخ، اون وخ ککتم نمی‌گزه! بدو تو حموم که هم یخت وابره، هم بیام یه کیسه حسابی‌به تنت بکشم بلکه تا آقا جونت نیومده یه نموره‌ترگل ورگل بشی!

چشم‌هایم داشت توی کاسه‌ی سرم تاب تاب می‌خورد. اصلاً نمی‌فهمیدم این حرف‌هایش چه معنی می‌دهد؟! یعنی می‌خواست سربه سرم بگذارد؟!

هنوز در گیرو دار این سوال بودم که ننه آقا چرا اینطوری می‌کند و این حرف هایش چه معنی می‌دهد که یک دفعه جرقه‌ای در ذهنم زده شد وباد حرف مامانی افتادم!

«طفلک پیرزن گاهی قاطی می‌کنه؛ دکترم بردمش، می‌گه عوارض پیریه! اسم یه مرضی رم گفت که الان تو ذهنم نیست!»

و من همان وقت پرسیدم؛ «آلزایمر؟!»

«آره آره، غلط نکنم یه همچین چیزایی می‌گفت! خلاصه یه وقتایی بر می‌گرده به زمانای قدیم، یه وقتایی هم اصلا نمی‌دونه کیه یا کجاست یا حتی چه وقت از شبانه روزه؟ غذا خورده؟ نخورده؟... خلاصه گاهی حسابی‌اختلال حواس پیدا می‌کنه! باید بیشتر مراقبش باشیم.»

هنوز لابه لای افکارو حدسیاتم گرفتار بودم که دست استخوانی ننه آقا بی‌هوا پشت کمرم نشست و با عصبانیت گفت:

ـ دِبرو تو حموم ببینم؟!... چه سرتق شده این دختره؛ بدو تا منم بیام سروقتت!

علاوه براین که حسابی‌یکه خورده بودم، کمی هم می‌ترسیدم.

نمی‌دانستم این فراموشی ننه آقا و توهمی که زده بود تا به کجا می‌کشاندم! من و او درخانه تنها بودیم و مطمئن بودم تا دیر وقت هم تنها خواهیم ماند. ساینا قرار بود شب را پیش بابا منوچ بماند و شام را با هم بخورند و به اتفاق سینما بروند. بابا منوچ حسابی‌داشت جای بیتا جون را برای‌ساینا پر می‌کرد. از وقتی فهمیده بود ته تغاری از دستشان دلگیر است، تقریباً برایش سنگ تمام گذاشته بود بلکه حال و هوای ساینا را عوض کند. مامانی هم با یکی از دوست‌های قدیمی‌اش به نیت حاجت خواهی رفته بود شابدوالعظیم. می‌دانستم زودتر از دوازده شب به خانه بر نمی‌گردد چون همیشه با این دوست جلسه‌ای‌اش؛ همدم خانم و پسر و عروس همین خانم به این طور جاها می‌رفت. البته خیالش راحت بود که پسر همدم خانم حتی دیر وقت هم که باشد، به خانه می‌رساندش. دوباره دست‌های ننه آقا از پشت به کمرم فشار آورد و تقریباً به زور من را تا جلوی‌در حمام هُل داد. مانده بودم حیران که این پیرزن فرتوت و رنجور از کجا این همه جان وقوت دارد که می‌تواند اینطور هُلم بدهد؟ فکر کردم بهتر است با او یک به دو نکنم؛ چه کاری بود که از دم غروب برای خودم مایه‌ی اعصاب خُرد کنی درست کنم؟ مامانی گفته بود که گاهی برای یکی دوساعتی اینطوری می‌شود و باز به حال اولش بر می‌گردد. با این فکر بود که مثل دخترهای خوب و حرف گوش کن، بی‌جرو بحث رفتم داخل حمام اما تا خواستم در را ببندم، خودش را مثل فرفره از لای در انداخت داخل حمام و ضمن هُول دادنم، در را پشت سرمان بست و غرغر کنان گفت:

ـ برو کنار بچه، می‌باس هواتو داشته باشم، ولت کنم لابدی می‌خوای خودتوگربه شور کنی و بزنی بیرون! بیا اینجا بزار خودم گیساتو بشورم، به هوای مادرت باشه که ماهی یه بارم مشت و مال حسابی‌به کف سرت

نمی‌رسه!

چشم‌هایم به دو دو افتاده بود؛ چه دردسری به جان خودم خریده بودم؟! ننه آقا ول کن نبود! کمی با او چک و چانه زدم؛ بی‌نتیجه بود. خلاصه که چند دقیقه بعد منِ بی‌نوا، زیر دوش آب زانوهایم را بغل گرفته بودم، ننه آقا هم افتاده بود به جان سروموییم و با تمام قوا داشت به قول خودش گیس‌هایم را چنگ می‌زد. نمی‌دانم کسی باور کند یا نه ولی شاید نزدیک به نیم ساعت داشت موهایم را عین رخت چرک‌های توی تشت مشت و مال می‌داد. دیگر صدای قیژ و قوژ تمیز شدن‌موهایم را داشتم می‌شنیدم که بعد از آب کشی چهارم، بالآخره قبل از آن که به کلی کچل شوم و همه‌ی‌موهایم از بیخ کنده شود، دست از چنگ زدن و مشت و مال‌موهایم برداشت. فکر کنم خودش هم از حال و نا رفته بود وگرنه که ممکن بود حالا حالاها رضایت به ختم ماجرا ندهد. بالاخره از حمام بیرون رفت و باز دستور داد:

ـ جلدی نپری بیرونا؛ همین جا سرِبینه واستا برم رختاتوبرات بیارم ورت کنم!

به محض بیرون رفتنش من هم از خدا خواسته توی چشم به هم زدنی خودم را از زیردوش بیرون کشیدم. شانس آوردم که توی کابینت رخت کن حمام، حوله‌ی اضافه برای مهمان داشتیم. یکی از حوله‌ها را دور خودم پیچیدم و به سرعت نور، خودم را از حمام بیرون انداختم. هنوز از ننه آقا خبری نبود و نمی‌دانستم کجا غیبش زده. بدو بدو رفتم توی اتاقم و با همان‌موهای آبچکان و سرعت غیر قابل تصور لباس‌هایم را تنم کردم و به همان سرعت هم از اتاقم بیرون پریدم. دلم شور می‌زد؛ فکر می‌کردم پیرزن حال عادی ندارد و ممکن است بلایی سر خودش بیاورد. من و ساینا، ننه آقا را دوست داشتیم وخاطرات روزهای زیادی که در خانه‌ی

قدیمی پشت سر گذاشته بودیم، هنوز پیش چشم مان بود. پیر زن زحمت زیادی برای ما کشیده بود و به گردن هردوی ما حق داشت. هنوزهم دورو برم از ننه آقا خبری نبود. تپش قلبم سرعت گرفت و دستپاچه و نگران شروع کردم صدا زدنش. در همان بین تند تند در اتاق‌ها را بازوبسته می‌کردم ببینم کجا غیبش زده که دیدم سرو کله‌اش از سمت پستوی قدیمی پیدا شد. لنگ لنگان می آمد و همانطور هم غرو لند می‌کرد:

ـ پَ چته قیل و قال راه انداختی؟... رختاتو پیدا نمی‌کردم، همه صندوقا رو زیرو رو کردم بلکه اینا رو پیدا کنم. بیا ورت کنم، جلدی بشین همین جا ور بخاری تا نچاییدی! بجنب دیگه.

تند تند دنبالش تا جلوی بخاری رفتم که نگاهم روی دست‌هایش خشک شد. یک بلوز و شلوار کهنه و قدیمی با پارچه‌ای عروسکی توی دستش بود که بوی نفتالینش همه‌ی خانه را برداشته بود. با یک نگاه به پارچه‌ی نخ نماو طرح قدیمی و از رنگ ورو رفته‌ی آن حدس زدم یکی از لباس‌های زمان بچگی عمه پری است که توی دست‌های ننه آقا سر در آورده. احتمالا مامانی این لباس را برای یادگاری در یکی از صندوق‌های پستوی قدیمی انبار کرده بود و ننه آقا از جای آن خبر داشته است! با دیدن آن‌ها دلم زیرو رو شد. نگاهم پشت دیوار شفاف اشک به قدری تار شده بود که همه چیز را محو می‌دیدم! ننه آقا برگشته بود به دوران کودکی عمه پریچهر و خیال می‌کرد من همان پری خردسالم که اینطور با من حرف می‌زد و امرو نهی می‌کرد. دلم طوری به درد آمده بود که ناخواسته کنارش روی زمین زانو زدم و با صدای لرزانی زمزمه کردم:

ـ دستت درد نکنه ننه، اینا رو خیلی وقت بود گم کرده بودم!

او هم روی زمین نشست، کف دستش را پهلوی پایش به زمین زد و به من اشاره کرد تا من هم راحت روی زمین بنشینم. بغض توی گلویم ماند،

سعی می‌کردم واکنش عجیبی نشان ندهم و خیالاتش را بر هم نزنم، هر چند شاید اگر حرفی‌هم می‌زدم، به گوشش فرو نمی‌رفت. فقط هر چه می‌گفت تند اطاعت می‌کردم که دلگیر و عصبی نشود.

ـ خُ حالا بگی بشین تا زودی رات بندازم، اگه خودتو این هوا خاک و خُلی نمی‌کردیا سر سیاه زمستون، اونم تنگ غلاغ پر، نباس می‌رفتی زیر آب که بعدش مثه‌موش مرده‌ی آب چکون از حموم بزنی بیرون. هی امان،... امان؛ انگاری دوره آخر زمون شده! اون وختا دختر ۹ سالش که می‌شد، شووَرش می‌دادن! خونه پُرش ده دوازده سال بود. اون وخ همین جزغل بچه هم می‌باس شووَرداری وبچه داری می‌کرد، هم می‌باس هوا فامیل شوورشونگه می‌داشت! حالا نیگاه تورو خدا، دختره قد خر پیره شده هنو راه نمی‌بره یه قطیفه به سرش ببنده بلکه این ریختی خیس و تیلیس تو سرما بید بید نکنه! بیا جلو ببینم.

سال‌ها می‌شد که لااقل نیمی از حرف‌ها یا واژه‌هایی که به کار می‌برد را حتی از خودش هم نشنیده بودم! یک حوله‌ی کوچک دستی از زیر لباس‌هایی که با خود آورده بود، در آورد و با شدت هر چه تمام آن را به سرم مالید تا موهایم را خشک کند. تازه از کار خشک کردن‌موهایم فارغ شده بود که دستی به سرم کشید وگفت:

ـ واسا تا گیساتو برات شونه کنمو ببافم بعدش اینقده مقبول می‌شی که نگو و نپرس!

حرفش تمام نشده، با یک شانه‌ی چوبی‌قدیمی افتاد به جان‌موهایم. شانس آورده بودم که‌موهایم مثل‌موی گربه نرم و نازک بود، وگرنه که به احتمال قوی نصف‌موهایم را از ریشه در می‌آورد با این طرز شانه کردنش! حالا شانه کردنش به‌کنار، سرم را چنان محکم توی سینه‌اش چسبانده بود که تقریباً به سختی می‌توانستم نفس بکشم. حرکاتش کم کم داشت توی

ذهنم تصویری را واضح می‌کرد. یادم آمد که آن روزهابارها و بارها واقعاً این کار را برای من و ساینا هم انجام می‌داد و همیشه سرمان را همینطور به سینه می‌گرفت تاموهایمان را شانه کند. توی ذهنم داشتم قدم بعدی‌اش را پیش بینی می‌کردم که خیلی هم به اشتباه نرفته بودم. به محض تمام شدن همه‌ی کارها و البته وقتی راضی‌اش کردم که من دیگر حال و حوصله‌ی عوض کردن لباس‌هایم را ندارم و آن لباس عروسکی راکه حتی مچ پایم هم توی پاچه‌ی‌شلوارش نمی‌رفت کنار بگذارد، صحنه‌ای که منتظرش بودم، اتفاق افتاد.

ـخُ حالا واسا تنگ بخاری برات جا بندازم، شبم ور خودم بخواب که روتو پس نزنی. اگه نرگس بیاد وبفهمه دور از جون خروسک گرفتی یا ناخوش احوال شدی، از چش من پیر زن می‌بینه؛ اون وخ منِ‌در به در می‌افتم تو دغمسه چون اوقاتش حسابی‌تلخ می‌شه.

رختخواب را که پهن کرد، خودش روی تشک دراز کشید و باکف دست چند ضربه روی تشک زد و گفت:

ـبدو،... بدو بیا تاپ تاپِ‌خمیر!

وای خدا، دلم داشت از غصه مالش می‌رفت! یعنی واقعاً درک نمی‌کردم مگر چه اتفاقی به روز آدمیزاد می‌آید که اینطور زمان و مکان برایش نامفهوم می‌شود؟! به هیچ وجه دلم نمی‌خواست دلش را بشکنم، تند خودم را روی تشک غلتاندم و دمر خوابیدم. ننه آقا دست استخوانی‌اش رابا ضرب آهنگی یک نواخت پشتم می‌کوبید و با صدای لرزانش برایم می‌خواند:

ـتاپ تاپ خمیر، شیشه و پنیر، دست کی بالا؟ از زیر چشم، نگاهش کردم و گفتم:

ـدست پری بالا!

صدای خندانش را شنیدم که می‌گفت:

ـ ای پری وربپری، باشه پَ خودتم بگو کدوم حکایتو برات نَقل کنم.

کمی لا به لای خاطراتم پلکیدم؛ دوران کودکی عاشق قصه‌ی امیر ارسلان و فرخ لقا بودم! ننه آقا این قصه را برایم گفته بود و من هم بی‌اندازه از آن خوشم می‌آمد. یادم آمد که با زبان کودکانه، ارسلان را آیشیان و فرخ لقا را فیخ یقا و فولاد زره را فویاد زیه می‌نامیدم. سعی کردم با همان زبان بچه‌گانه اسم قصه‌ی مورد علاقه‌ام را به ننه آقا برسانم. نمی‌دانم چرا واقعاً حس گرفته بودم و دلم هوای همان کودکی‌هایم را کرده بود. بعدها فکر کردم شاید به این خاطربوده است که دوست داشتم باز هم به حال و هوای آن روزها برگردم. آخربچه‌ها همیشه در زمان حال زندگی می‌کنند. آن‌ها نه برای‌گذشته‌ای که از دست رفته حسرت می‌کشند و نه از آینده‌ای که نیامده می‌ترسند. شایدهمین هم شده نقطه‌ی‌قوت و برتری بچه‌ها نسبت به بزرگترها؛ در حال زندگی کردن، نعمتی است که از بزرگترها گرفته شده؛ شاید هم خودمان از خودمان این نعمت را گرفته‌ایم!

به هر حال تقاضای هما ن قصه را کردم چون می‌دانستم که این حکایت، نزدیک به پنجاه سال برای همه‌ی بچه‌های‌اسفندیاری و نوه‌هایش واز زبان همین پیرزن خوانده شده.

عجیب این بود که قصه را کاملاً به یاد داشت و بی‌شک و شبهه شروع به تعریفش کرد. ننه آقا با صدای لرزان و ضعیفش، از قمر وزیر و شمس وزیر و شاه فرنگ برایم می‌گفت و ذهن من داشت دورو بر بیماری ننه آقا می‌چرخید. می‌دانستم با پیشروی این بیماری، عوارضش هم ممکن است شدت پیداکند. مانده بودم بین این همه مشغله‌ی فکری و دل نگرانی‌هایی که داشتیم، این درد بی‌درمان ننه آقا را باید چطور حل و فصل کنیم؟! هنوز در افکار خودم بودم که احساس کردم، ضربه‌های ریتم دار و منظمی که

پشت کمرم می‌خورد، آرام آرام کم و کمتر می‌شود. کمی بعد هم صدای نفس کشیدن‌های سنگین و همراه با خُر خُر نامحسوس ننه آقا به من فهماند که خوابش برده است. آهسته خودم را از آغوشش بیرون کشیدم. چند دقیقه به صورت پراز چروکش که با آرامش به خواب رفت بود، زل زدم. بالاخره از نگاه کردن به او دل کندم، لحافی که برای من آورده بود را رویش مرتب کردم و از جایم بلند شدم. ساعت حدود هشت ونیم شب بود و شکمم از شدت گرسنگی به قارو قور افتاده بود. موهایم هنوز نم داشت و انگار که جاروی دستیِ‌نم دار به پشتم بکشند، بدنم داشت‌مور مور می‌شد. دل ضعفه‌ام پر زورتراز لرز خفیفی بود که به جانم افتاده بود. بی‌اهمیت به حس‌موذی سرمایی که به تنم افتاده بود، به سمت آشپزخانه راهی شدم. چند گل شامی‌کباب از توی یخچال برداشتم وتوی ماهی تابه انداختم تاکمی گرم شوند و همزمان از شعله‌ی گرما بخش اجاق گاز، غرق لذت شدم. ظرف چند دقیقه شامی‌کباب‌ها آماده شد اما هنوز دل کندن از گرمای مطبوع شعله‌ی گاز برایم سخت بود. بالاخره زیر گاز را خاموش کردم. شامی‌کباب‌ها را به همراه چند برش نان وکمی سبزی خوردن تازه توی یک سینی کوچک گذاشتم. داشتم به سمت‌هال برمی‌گشتم که چشمم به ظرف سفالی‌ترشی افتاد. ترشی لیته‌های مامانی حرف نداشت. هر چه کردم نتوانستم از ظرف‌ترشی چشم پوشی کنم ودر عرض چند دقیقه پیاله‌ی کوچک‌ترشی هم گوشه‌ی سینی‌خوراکی‌هایم اضافه شد. کنار بخاری پُلارنفتی که بعد از یک تعمیر اساسی حالا گازی شده بود، نشستم و با ولعی تمام نشدنی‌شروع به بلعیدن لقمه‌های نان وسبزی و شامی‌کباب کردم. بدون امساک پشت بند هر لقمه‌ای که دهانم می‌گذاشتم، ترشی را هم بدرقه‌ی راهش می‌کردم. نیم ساعت بعد سینی وظروف خالی‌اش را کناری گذاشته بودم وپهلوی بخاری درازبه دراز

افتادم. پلک‌هایم سنگین شده بود و تقریباً توی چرت بودم که در همان حال خواب و بیداری، صدای زنگ تلفن خانه را شنیدم. به سختی و با رخوت از جایم بلند شدم و با بدنی که کمی کوفته بود، به سمت تلفن رفتم. روی زنگ پنجم یا ششم بود که بالآخره گوشی را برداشتم:

ـ الو، بفرمائید!

ـ مانا؟!... عسلم، خودتی مادر؟!

زوری به صدایم آوردم بلکه کمی صاف شود اما بی‌فایده بود. صدایم مثل جوجه کلاغی که به زور قار قار دلخراشی را سر داده، از حنجره‌ام خارج می‌شد!

ـ خودمم مامانی!

ـ وا! خدا مرگم، صدات چرا این ریختی شده؟!

حدس زدن جواب مامانی آنقدرها هم سخت نبود، باید می‌دانستم که آن همه پرسه زدن در پارک وحمام کردن بی‌وقت بعدش چه عقوبتی برایم خواهد داشت! تازه آن هم وقتی که نیمه برهنه از حمام بیرون آمده باشم! مورمور شدن‌های نیم ساعت پیش هم نشانه‌هایش بود اما من بی‌توجه به علائم سرما خوردگی، با اشتیاق یک پیاله‌ترشی به حلقم ریخته بودم. هر آدم عاقلی می‌دانست که همه‌ی این کارها ظرف چند ساعت چه کاری دستش خواهد داد! در هر صورت خیال نداشتم از دسته گل‌هایی که آب داده بودم حرفی بزنم، به همین خاطر با مظلومیت جواب دادم:

ـ نمی‌دونم مامانی، شاید سرما خوردم!

ـ الهی بمیرم مادر!... حالا چه خاکی تو سرم کنم؟!... اینقد برف اومده و هنوزم داره می آد که یخ و یخ بندون شده! کلی ماشین تو خیابونا به هم کوبیدن بس که خیابونا لغزنده شده! ماشین مام هی رو یخ سُر می‌خوره. همدم خانم می‌گه اگه تو تنها یی نمی‌ترسی، شبو بریم خونه پسرش،

صبحی راهی بالا شیم. می‌ترسم اصرار کنم بیایم بالا یهو بزنه شانس بد ما پسرش تصادف کنه، گناهش گردن بار من بشه! چی کار کنم مادر؟!

پرسیدن نداشت، این‌هایی که می‌گفت یعنی راهی برای به خانه رسیدنش نبود، ناچار در کمال بی‌رغبتی جواب دادم:

ـ خب چاره چیه، اگه یخ بندون شده که بالا اومدن سخته! باشه حرفی ندارم، همون صبح بیاین، اشکالی نداره.

ـ حالا شکر خدا تنهای تنهام که نیستی، اقلاً ننه آقا پیشته. بگو ننه آقا یه کم چهار تخم واسه‌ت دم بده بخوری بلکه صدات باز بشه!

نگاهم روی صورت ننه آقا که با آرامش خوابیده بود، چرخی خورد و با همان صدای خشدار و گرفته که لحظه به لحظه خراب‌تر از قبل می‌شد، جواب دادم:

ـ چشم، بهش می‌گم.

بعد از اینکه تماس قطع شد، تا پشت یکی از پنجره‌های قدی تالار رفتم و سرم را پشت شیشه‌ی بخار گرفته‌اش چسباندم بلکه ببینم آن بیرون چه خبر است. آنقدر برف روی زمین نشسته بود که حیاطِ تاریک و بی‌نور خانه مثل یک شب مهتابی‌پر نور و روشن به نظر می‌رسید. حالا دیگر برف ریز از آسمان نمی‌آمد. ذرات درشت و پهن برف، مثل تکه ابرهایی کوچک در فضا معلق می‌شدند، با ناز و ادایی زیبا که رقص پرکرشمه‌ای را به خاطر می‌کشید، به سمت زمین می‌آمدند و به همان نرمی‌هم روی زمین جاگیر می‌شدند. کمی دیگر پشت پنجره به رقص دانه‌های برف چشم دوختم و در همان حال دلم گرفت. منظره‌ی بارش برفی به این زیبایی در کنار خانواده دیدن داشت. یاد آن وقت‌هایی افتادم که با عمه پری و پیام به خانه‌ی مامانی می‌آمدیم. آن‌موقع‌ها عمه حتی زمستان هم گاهی به تهران سری‌می‌زد. کم کم زمستان‌ها حذف شد و حالا بیشتر از دو سال بود که

فقط نیمه‌ی اول سال گاه گاهی خودش به مامانی سر می‌زد، آن هم تنها خودش وگاهی به همراه پوپک. دیگرمدت‌ها بود که ازآمدن آقا مهران وپیام خبری نبود. یاد آخرین زمستانی افتادم که عمه وپیام به تهران آمده بودند. عمه هنوز پوپک را نداشت. وقتی عمه آمد، چند روزی‌می‌شد که مامانی برای سرکشی به خانه‌اش آمده بود محله‌ی قدیمی. ما هم آمده بودیم سری به عمه و مامانی بزنیم که از شدت برف سنگین، همگی مجبور به اطراق کردن در خانه‌ی قدیمی شدیم. آن شب بابا منوچ و بیتا جون هم بودند. مامانی با یک سینی پر از استکان‌های چای و باسلُق و مقداری آجیل از آشپزخانه سر رسیده بود و همه دور هم به خوردن خوراکی‌ها مشغول بودیم. هیچ وقت حال و هوای آن شب را فراموش نمی‌کنم. من و پیام و ساینا تا خود صبح، از شوق برف بازی فردا دل دلمان را می‌خورد. با یادآوری این خاطرات آهی کشیدم ودلم باز هم بیشتر از قبل گرفت! داشتم از پشت پنجره کنار می‌کشیدم که صدای بلند وموزون ملودی کامیون شهرداری که برای جمع کردن زباله تا نزدیک خانه می‌آمد را شنیدم. با شنیدن این صدا آه از نهادم بلند شد. مامانی سفارش کرده بود بعد از غروب چند پلاستیک زباله‌ای که پشت در گذاشته بود را بیرون از خانه بگذارم و با کاری که ننه آقا دستم داده بود، سفارش او را از خاطر برده بودم. اول می‌خواستم توجهی نکنم و کار را بگذارم برای روز بعد اما همان بین به ذهنم رسید شاید با ادامه‌ی این برف و بوران چند روزی از کامیون‌های حمل زباله هم این اطراف خبری نباشد. هنوز توی رفتن و نرفتن دو دل بودم که یاد سرمای سنگین زمستان وگربه‌های گرسنه‌ی محله افتادم. مطمئناً فردا با میومیوهای جانانه و پر سرو صدا به جان مشمع‌های هوس انگیز زباله می‌افتادند. بعد هم تا تمام آشغال‌ها را در سطح حیاط واطراف خانه پخش و پلا نمی‌کردند، خیالشان راحت

نمی‌شد. با این حساب طفلک مامانی باید جورتر و تمیز کردن خانه را می‌کشید. دیگر معطلی جایز نبود، می‌دانستم ظرف چند دقیقه‌ی کوتاه دیگر، کامیون حمل زباله عقب گرد می‌کند و از کوچه‌ی بن بست ما خارج می‌شود. با این فکر تا جلوی درهال دویدم. یادم آمد که تن پوش گرمی سر دست ندارم و روسری یا شالی هم نداشتم. نیمه‌ی راهرو را برگشتم و به چادر ننه آقا که همیشه روی میخی به دیوار آویزان می‌کرد، چنگ زدم. در حالیکه هول هولکی آن را روی سرم می‌انداختم، بدون معطلی گالش‌های سیاه او را هم که جلوی در جفتشان کرده بود، نصفه و نیمه به پا کردم و به سرعت برق و باد خودم را از در راهرو بیرون انداختم. اولش اصلاً برودت سرما را حس نکردم. فقط تند تند روی برف‌ها که تقریباً تا روی گالش‌هایم را می‌پوشاند پا می‌گذاشتم و به سمت کیسه‌های زباله‌ی کناردر می‌رفتم. برف‌های زیر پایم مثل همیشه صدای خرت خرت نمی‌داد و عین سنگ سفت شده بود. چند باری نزدیک بود با مخ روی زمین بیایم اما به هرمصیبتی بود، خودم را نگه داشتم. جلوی‌در، کلید برق چراغ های پایه دار سر درِخانه را زدم. روشن شدن اطرافم باعث شد تازه بفهمم ۵ تا از این کیسه‌های زباله کنار هم صف کشیده‌اند. مامانی یکی دو روز بود که با تاخیر بالاخره خانه تکانی اول زمستانش را شروع کرده بود. توی کیسه‌ها پر از خرت و پرت‌های سنگین و دست و پا گیر بود، آخر مامانی به جدا کردن‌مواد بازیافتی وسواس خاصی نشان می‌داد، این بود که تعداد کیسه‌ها زیاد شده بود. در همان حین متوجه بودم صدای ملودی کامیون زباله‌ها یا به زعم مانا؛ آشغالانس، دارد از خانه دور می‌شود. باید سرعت عملم را زیاد می‌کردم، با این حساب دو طرف چادر را به دهانم بردم و با دندان از دو طرف کیپش کردم. در خانه را باز کردم و با شتاب دو تا از کیسه‌ها را با یک دستم برداشتم و سه تای دیگررا با آن یکی دستم چنگ گرفتم. یخ

کرده از سرمایی که دیگر داشت به مغز استخوانم نفوذ می‌کرد، دو پله‌ی جلوی در حیاط را بالا رفتم.

«اگه این بهتوون مادر مرده می‌دونست نتیجه‌ی همه‌ی زحمتاش برای ساختن این قطعه قراره از کامیون‌های جمع آوری مواد بازیافتی و زباله‌ی ایرانی سر در بیاره، پشت دستشوداغ می‌کرد تا دیگه به فکر ساختن قطعه نیفته!»

ـ مادرجون اجازه بدید کمکتون کنم!

آن قدر فکرم در گیر قطعه موسیقی به حراج رفته‌ی بهتوون بود و تنم آماج گلوله های سنگین برف وچنان احساس انجماد در پاهایم بیداد می‌کرد که متوجه نزدیک شدن آن شخص نشده بودم. همین بود که تا صدای او را شنیدم، با همان کیسه‌های زباله‌ی توی دستم، لااقل چند سانتی از جا پریدم. چشم‌های بلقیده ام به یک آدم گنده‌ی سرتا پا برفی مات ماند، بی آن که حتی صدایم در بیاید. تمام سرو شانه‌های مرد، حتی مژه‌ها و ابروهایش پر از برف بود. تنها چیزی که می‌توانستم از میان آن همه برف و تاریکی شب ببینم، هیکل درشت و نکره اش بود. مانده بودم معطل که کیسه‌ها را به او بدهم یا نه که دوباره گفت:

ـ بزارید زمین من می‌برمشون، کامیون داره از کوچه می‌ره بیرون!

رویم نمی‌شد تمام کیسه‌ها را به مردی که حتی تا به آن روز ندیده بودم، هدیه کنم. فکر کردم سه تا از سنگین‌هایش رابه او می‌دهم و دوتای سبک‌تررا هم خودم می‌برم؛ اینطوری احتمالاً خیلی هم بی‌نزاکتی محسوب نمی‌شد! بدون حرف یک دستم را دراز کردم و کیسه‌های سنگین‌تر زباله رابه او سپردم وخودم جلوتر از او راه افتادم. می‌خواستم قبل ازاین که دیر شود، خودم رابرسانم به کارگرهایی که پشت سرکامیون حرکت می‌کردند. عجله‌ی بیش از حدم باعث شد دقت نکنم پایم راکجا

می‌گذارم! قسمتی از کوچه که جای چرخ ماشین داشت، به شکل سطحی صیقلی و لغزنده از یخ در آمده بود. به محض اینکه قدم اول را روی این قسمت شیشه‌ای گذاشتم، خدا برای کسی مقدر نکند؛ صدای‌هشدار آن مرد (مادر جون پا رو یخا نذاری!) و رقص ناموزون جفت پاهایم بر روی یخ‌ها در هم ادغام شد. باوجود تقلایی که کردم بلکه از افتادنم جلوگیری کنم، یک وقت به خودم آمدم که با کمر روی زمین پهن شده بودم! از هر چه بگذریم، حداقل لطفی که افتادنم داشت این بود که کارگرهای شهرداری با صدای هشدار بلند آن غریبه، توجه شان به سمت ما جلب شد و ایستادند. البته صدای یکی دو جیغ کوتاه و گرفته‌ی من هم که از برکت صدای جوجه کلاغی‌ام بیش از اندازه گوش نواز شده بود، در این جلب توجه بی‌تاثیر نبود. چند ثانیه بعد دوتا از کارگرها داشتند کیسه‌های دورو برمارا از روی زمین بر می‌داشتند و غول برفی هم داشت به مادر جان کمک می‌کرد تا از زمین کنده شود! آخر با وجود جیغ‌هایی که کشیده بودم، هنوز دندان‌هایم ازلبه‌های چادرروی سرم جدا نشده بود! در واقع ازترس زمین خوردن و شکستگی دست و پا، دندان هایم بیشتر از قبل هم روی هم کلید شده بود. همان آژیرهای خطری‌هم که از حنجره‌ام به بیرون درزپیدا کرد، به زحمت از لای دندان‌هایم گریز زده بود. با کمک غول برفی از جایم بلند شدم. او با اصرار می‌خواست تا بازویم را بچسبد و من را تا جلوی در خانه همراهی کند.

ـ می‌تونی راه بری مادرجون؟!

فقط به خم کردن سرم اکتفا کردم.

ـ آخه چرا بی‌احتیاطی می‌کنی مادر؟! بلکه الان افتاده بودی دست و پات می‌شکست، نگفته بودیم کاری پیش اومد خبرمون کنید؟! خرجش یه تلفنه فقط!

از غرولندهای مرد فهمیدم که او من را با مامانی یا ننه آقا اشتباه گرفته است. البته حدسم بیشتر به ننه آقا می‌رفت چون هم چادراو را سرم داشتم، هم کفش هایش را به پا. رویم را هم به قدری با کمک دندان‌هایم سفت گرفته بودم که از میان آن همه برف و تاریکی کوچه تشخیص صورتم ممکن نبود. حالا هم که به خاطر زمین خوردن شدید روی یخ‌ها، کمرم آنچنان کوفته شده بود که دولا دولا راه می‌رفتم! یکی دو قدمی‌که با کمک مرد جلو رفتم، پایم روی برف‌ها قرار گرفت. نفس راحتی کشیدم و در حینی که دو لبه‌ی چادر را از دندان‌هایم جدا می‌کردم، با همان صدای نخراشیده و گرفته رو به مرد همراهم گفتم:

ـ ممنون از کمکتون!

اما لعنت به دهانی که بی‌موقع باز شود! غول برفی که هنوز روی محوطه‌ی فشرده شده‌ی یخی ایستاده بود، با شنیدن صدایم، چنان یکه‌ای خورد که بی‌معطلی دستش را از زیر بازویم بیرون کشید. همین کارش سبب شد هم تعادل من از دست برود و هم تعادل خودش. این بار پاهای او روی یخ بُکس و باتی کرد و داشت می‌افتاد زمین که بالاخره خودش را کنترل کرد. در عوض من که با کشیده شدن بازویم ناغافل به سمت او پرت شده بودم، برای نیفتادن مجدد دست‌هایم بی‌هوا به یقه او چسبید. این واکنشم باعث شد طوری به او آویزان بشوم که دوباره هر جفتمان روی برف‌های یخ زده، پخش زمین شدیم. از همه بدتر چادرم زیر دست و پایم مانده بود و نمی‌توانستم خودم را ازلای آن بیرون بکشم. نمی‌دانم چقدر طول کشید تا بالآخره با کمک همان غول سراتاپا برفی از زمین کنده شدم.

ـ می‌تونید راه برید؟

همان سوال قبلی اما این بار از «مادرجون» خبری نبود. باتردید دستی

به سرو بدنم کشیدم و از میان لب‌های یخ بسته‌ام جواب دادم:

ـ فکر کنم!

چادر را که تازه از زیر دست و پایم در آورده بود، زیر بازویش جابه جا کرد و بی آن که نگاهم کند، آن یکی بازویش را تقدیمم کرد و گفت:

ـ ریسک نکنیم بهتره، بازوی منو بگیرید تا جلوی خونه.

با احتیاط یک قدم جلوتر آمدم و در حینی که بازویش را سفت چسبیده بودم، مدام راهنمایی‌ام می‌کرد:

ـ از همین ور برید جلو، گوشه‌ی دیوار امن‌تره!

داشتم مثل بید می‌لرزیدم و کم کم به تته پته افتاده بودم:

ـ با.. با... شه!

هوا به قدری سرد بود که حتی جا پاهای چند دقیقه‌ی قبل خودمان یخ زده و ناصاف شده بود و امنیت قبل را نداشت. فهمید از شدت سرما نمی‌توانم حرف بزنم، چادر را از زیر آن یکی بازویش در آورد، آن را نامرتب و عجولانه دور شانه‌ام پیچید و در همان حال گفت:

ـ یه کم تند بیاید زودتر می‌رسید خونه! اجازه بدید الان زنگ می‌زنم حاج خانم بیان جلو در کمکتون!

تقریبا جلوی در رسیده بودیم. گوشی‌اش را تازه از جیبش در آوره بود که با دست علامت دادم و زیر لب یک «نه!» یخ زده از دهانم بیرون پرید. متعجب نگاهم کرد و گفت:

ـ چرا نه؟!...

بعد انگار زیر نور چراغ‌های سر در خانه تازه توانسته باشد صورت من را تشخیص بدهد، یک باره گفت:

ـ صبر کنید ببینم،... نکنه شما نوه‌ی حاج خانم و دختر آقا منوچهر هستید؟!

به قدری از این حرف تعجب کردم که لرز و سرما از یادم رفت، نگاهم بالا پرید، کمی براندازش کردم و با کلماتی بریده از سرما و منقطع گفتم:

ـ بله،.. نوه‌شون.. هستم!

ـ مانا!... همبازی قدیمی، درست نمی‌گم؟! همونی که اگه بازی راهش نمی‌دادیم، مدام با دوچرخه توی دست و پای‌بچه‌های فوتبالیست کوچه مانور می‌داد تا از خیر بازی‌های پسرونه بگذرن!

خنده‌ام گرفت؛ هر که بود خوب من را می‌شناخت. سوال را در نگاهم خواند و خودش جواب داد:

ـ پس هنوز نشناختیم، خب نشون می‌ده من باهوش‌ترم!

لبخندی زد و در ادامه گفت:

ـ کاوه هستم!

دستش به سمت خانه‌ی همسایه کشیده شد و به در کوچکی که کمی عقب‌تر از دیوارکوچه و توی گودی قرار داشت، اشاره کرد و گفت:

ـ کاوه داوری!

چادر در هم پیچیده و نامنظم دورم را محکم‌تر به خودم گرفتم و با همان صدای لرزان و گوش خراش، مشتاق‌تر از قبل پرسیدم:

ـ یعنی همون حاجی؟!

خندید و گفت:

ـ خودشه!... رودرواسی نکن، می‌تونی بگی همون حاجی‌مو سرخه!

بعد نیم نگاهی به داخل خانه انداخت و گفت:

ـ بهتره زودتربرگردی توی خونه! خودت می‌تونی بری؟

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم که دوباره گفت:

ـ پس زودتر، فقط رسیدی بالای مهتابی خبر بده که در خونه رو ببندم و برم. می‌ترسم باز رو برفا لیز بخوری.

داشتم می‌گفتم «نه مشکلی نیست!» که صدای کودکانه‌ای را شنیدم:
-پس کجایی آخه؟!
نگاه هردوی ما به اتفاق به سمت صدا برگشت. کاوه به طرف پسرک قدم برداشت و نگاه من به دنبالش کشیده شد. یک دفعه دستم روی دهانم چسبید و با چشم‌هایی که نزدیک بود از کاسه‌ی سرم بیرون بیفتد، به پسرک مات ماندم. نمی‌دانم چرا در آن شب تاریک ومنجمد زمستانی، دیدن پسرکی با آن سرو قیافه اینطورترسانده بودم؟! موهای‌سفید بچه و پوستی به همان سفیدی که از میان تاریکی بیش از اندازه‌ی کوچه خودش را دوبرابر به رخ می‌کشید، نگاهم را به خودش بلعیده بود. درست مثل تصویری که چند شب قبل دیده بودم. فیلم‌ترسناکی که باعث شد دچار کابوس شوم و تا خود صبح خواب راحتی نداشته باشم. این بچه درست عین بازیگر خردسال همان فیلم، حتی ابرو و مژه هایش نقره‌ای رنگ بود. نمی‌دانم از سرمای بیش از حد بود یاترس و اضطراب که نفسم باز به یک و دو افتاد. جای معطلی نبود، باید سریع خودم را به اسپری نازنینم می‌رساندم. این شد که بی‌معطلی وبا شتابی‌که از بدن یخ کرده‌ام بعید بود، خودم را داخل حیاط انداختم. در همان حین هم فقط یک «خدافظ» زیر لب نجوا کردم ودر را پشت سرم با چنان قدرتی بستم که صدای کوبشش حتی خودم را هم از جا پراند. نگاه هراسانم دورو برم را برانداز کرد و حالم خراب‌تر از خراب شد. آن خانه‌ی متروکه‌ی ته حیاط با هیبتی غریب و خاموش به خیالات پریشانم دهن کجی‌می‌کرد! چشمم را از ساختمان متروکه گرفتم، سعی کردم نفس تنگم را خیلی جدی نگیرم و راه افتادم. بالآخره افتان و خیزان بعد از یکی دو بار زمین خوردنی که ناشی ازشتاب زدگی‌ام بود، خودم را به داخل ساختمان پرت کردم. به محض بسته شدن در راهرو، همانطورکه دم به دم چشم‌هایم یک دور شمسی قمری اطراف

را می‌پایید، پاهای آماس کرده‌ام به کندی تن لرزانم را تا کنار بخاری هدایت کرد. سر راه چنگی به کیفم که از عصر کنار مبل مانده بود انداختم و در حینی که اسپری را از داخلش درمی‌آوردم بی‌حس و حال کنار بخاری چمباتمه زدم. اسپری را سریع به دهانم گذاشتم، یک پاف توی حلقم زدم ودوباره پرتش کردم توی کیف. دلم می‌خواست بخوابم امامی‌ترسیدم پلک هایم را بر هم بگذارم و باز همان تصاویرغریب پسرک سفیدمو و آن خانه‌ی مخروبه به سراغم بیاید. از شدت‌ترس و اضطراب بغض به گلویم نشسته بود. سرم را میان دست‌هایم چسبیدم و زیر لب نالیدم:

ـ وای نه؛ نمی‌خوام بترسم! صد بار به خودم گفتم فیلم‌ترسناک نبین، کو گوش شنوا؟!

سرم را همچنان بین دست‌هایم گرفته بودم که به خودم نهیب زدم؛ «اون فقط یه فیلم بود!... این‌ترس و لرزتم نتیجه‌ی همین فیلمای مزخرفه...»

هنوز در گیرو دارجنگ و جدال با خودم بودم که تلفن خانه به صدا در آمد. شوق آن که ممکن است مامانی یا ساینا تماس گرفته باشند وادارم کرد مثل‌ترقه از جا بپرم. تنهایی و اضطراب چنان عاجزم کرده بود که حتی شنیدن صدای آن‌ها هم می‌توانست آرامم کند.

ـ الو؟

ـ سلام، کاوه هستم؛ داوری!

مغزم دست به تکاپوی سختی زد تا بالاخره بعد از مکث کوتاهی جواب دادم:

ـ سلام!

ـ اتفاقی افتاده مانا؟!... راستش، من سفر بودم وتازه دو سه روزه برگشتم، آقا جان گفت یکی دو هفته‌ای می‌شه نقل مکان کردین این خونه.

الان که گفتی حاج خانم خونه نیست، هردومون نگران شدیم. مطمئنی همه چی خوبه؟!

دستپاچه و با تته پته جواب دادم:

ـ نه،... ا.. یعنی... بله؛ همه چی خوبه!

ـ پس چرا یهو وسط صحبت کردن اونطوری پریدی تو خونه؟!

ـ راستش... از سرما!

نمی خواستم بگویم ازترس یا این که برای زودتر رسیدن به اسپری جدا نشدنی‌ام!

ـ از سرما؟!... باشه، پس اگه کاری بود خبرم کن. ننه آقا هم خونه نیست؟!

ناباوری در صدایش مشهود بود اما سعی می‌کرد چیزی بروز ندهد ومن از این کارش خوشم آمد.

ـ چرا ننه آقا هست، خوشبختانه تنهای تنها نیستم!

ـ خوبه!... راستی، سقفای این خونه‌ها خیلی وضعیت درستی ندارن، باید صبح اول وقت برفش پارو بشه. حاج خانوم به آقا جان سفارش کردن که این جورموقع‌ها حواسمون به سقف خونه‌ی ایشونم باشه. صبح احیاناً سرو صدایی از رو پشت بوم شنیدین، نگران نشین.

به زور ویا همان صدای گرفته‌ی جوجه کلاغی‌ام جواب دادم:

ـ ممنون که بفکر هستی.

ـ اختیار دارین خانم، امری نیست؟!

ـ نه ممنون، شب خوش.

ـ شب تو هم بخیر.

گوشی را که گذاشتم، همان جا روی زمین ولو شدم. هنوزفرصت نکرده بودم فکرم را جمع و جور کنم که دیدم ننه آقا توی رختخوابش

صاف نشسته و با نگاهی کاملاً هوشیار می‌پرسد:

ـ کی بود ننه؟!... مامانیت هنو نیومده؟!

حس کردم که حال و هوایش مثل قبل از خوابیدنش نیست. خوشحال شدم و برای اطمینان پرسیدم:

ـ مامان نرگسو می‌گی؟!

ـ پَ کیو می‌گم، هنو نیومده؟!

روی زمین کمی خودم راجلو کشیدم و خندان و شاد از این که هوش وحواس ننه آقا جا آمده، صورتش را بوسیدم. بعد هم برایش گفتم که چه اتفاق‌هایی در مدتی که او خواب بوده پیش آمده، البته با درز گرفتن قسمت فراموشی خودش! از خواب بی‌وقتش تعجب کرده بود اما من می‌دانستم به دلیل فعالیت بیش از حد توانش در حمام بوده که آن طور کنار بخاری از حال و نا رفته است. وقتی ماجرای کاوه داوری را برایش گفتم، تبسمی کرد و با رضایت جواب داد:

ـ یه مرد تو این دوره زمونه پیدا بشه، همین حاجی خودمونه، همیشه‌ی خدا هوای منو نرگسوداشته این جوون!

کنجکاوی امانم را بریده بود اما سعی کردم واکنشی نشان ندهم و با لحن بی‌تفاوتی پرسیدم:

ـ چرا بهش می‌گن حاجی؟!... از بچگی هم می‌شنیدم جای کاوه، حاجی صداش می‌کردن!

ـ جونم برات بگه، از همون قدیما رسم بوده نوزادیی که عید قربون دنیا می‌آن و حاجی صدا کنن.

آهان کشیده و بلندی گفتم و انگار با خودم حرف بزنم، در ادامه‌ی حرف ننه آقا اضافه کردم:

ـ پس کاوه روز عید قربون دنیا اومده، مو سرخه هم واسه این بود که

موهاش از همون بچگی حسابی‌تو چشم می‌زد. اون‌موقع‌ها سرخ سرخ بود اما امشب که دیدمش با اینکه تاریک بود، موهاش تیره‌تر می‌زد!

بعد سرم را بالا گرفتم و پرسیدم:

ـ خیلی وقت بود ندیده بودمش، چهار سالی می‌شه که من نیومده بودم این ورا ولی قبلشم سال‌ها بود پیداشون نبود! کجا بودن پس؟!

ننه، سری تکان دادو گفت:

ـ مرحوم زن حاجی که عمرشو داد به تو، این بنده خداها آلاخون والا خون شدن. حاجی می‌گفت از پیِ ضفط و رفت چندتا پسر بچه‌ی قدو نیم قد وتُخس برنمی‌آد. نه اینکه دختره رو هم شوهر داده بودن، دیگه حسابی دست تنها شده بود! همین شد که ناچارراهی ولایت خودش شد. اون جا که بود، آبجیِ خودشو، ننه بزرگ بچه‌ها، ضفط و رفت و بزار بردارشون می‌کردن. البت، الان یه سه چهار سالی هس برگشتن سرخونه زندگیشون. حاجی دوباره حجره شو تو تیمچه‌ی حاجب الدوله دست گرفته و کسب و کارش پررونقه؛ بچه‌هاشم انگاری سر کسب و کار خودشونن، یه وقتایی‌ام یه دستی زیر بال حاجی می‌دن.

حالا وقتش بود که سوال اصلی‌ام را به زبان بیاورم!

ـ انگار یه پسر بچه‌م باهاشون زندگی می‌کنه، نه؟!

ـ حیوونی پیرزاده! نوه حاجی رو می‌گم؛ حاجی واس خاطرهمین بچه دوباره یاد این شهرو این خونه افتاد و برگشت تِرون!

ننه آقا بعضی وقت‌ها حروف کلمات را جا به جا می‌گفت یا اشتباه تلفظ می‌کرد. گاهی هم کلمات را نصفه نیمه ادا می‌کرد و مثلاً به خب می‌گفت؛ خُ، به هنوز می‌گفت؛ هنو و به تهران می‌گفت؛ ترون! از حرف زدن با نمکش خوشم می‌آمد و دعا می‌کردم که دوباره بد حال نشود و هوش و حواسش را از دست ندهد. من عاشق همین داستان سرایی‌ها و

حرف و نقل‌های او بودم که همیشه با آب و تاب برایمان تعریف می‌کرد. ولی در آن بین بیشتر از توجه به طرز بیان ننه آقا، توجه‌ام به مضمون اخباری جلب شد ه بود که از او می‌شنیدم. برای بیشتر فهمیدن، دوباره تلنگری به ذهن او زدم و پرسیدم:

ـ چرا مجبور شدن برگردن؟!

ـ راسیاتش ننه؛ نه که من بگما، این از همون قدیم ندیما بین مردم چو افتاده بوده که قدم نوزاد پیرزاد نحوست می‌آره! حالا از بد روزگار، مادر این بچه هم سرزا می‌ره. می‌گن قلبش از کار واساده. دیگه جونم برات بگه که پسر حاجی هم از غصه سر زا رفتن زنش، کسب و کارشو می‌بوسه و خونه نشین می‌شه. خونه نشینی همانا، ورشکست شدنشم همانا! بعدشم مادر بزرگ بچه از غصه‌ی جوون مرگ شدن دخترش، به هفته نکشیده، غزل خدافظی رو می‌خونه. دیگه بعد از اینا، ملت بی‌سر حرف زن و بی‌کار، سر تو جون حاجی و بچه هاش می‌کنن که اینا همه‌ش از نحوست قدم این طفل معصوم بوده! این می‌شه که حاجی بعد از سال عروسش پا می‌ایسته که بارو بندیل زندگیشو ببنده و اززسَر جلاء وطن کنه بلکه از شر خرافات این ملت از خدا بی‌خبرو بد سرشت نجات پیدا کنه! حالام جونش به جون این بچه بسته س! همچین براش غش و ضعف می‌ره که یکی ندونه فکر می‌کنه شیشه عمر آتابیگ، تو دست همین نیم وجب بچه س. یه سرو زبونی‌ام داره وروجک که بیا و ببین!

حرف‌های ننه آقا برایم مثل قصه بود. غرق حرف‌هایش شده بودم و دوباره همان حس و حال کودکی ولذت شنیدن حکایت‌های افسانه‌ای پیرزن ذهنم را در خودش غرق کرده بود. البته هنوز کنجکاوی‌ام کاملاً ارضا نشده بود و یکی‌دو سوال اساسی دیگر برایم مانده بود. در واقع هنوز هم فکرم درگیر آن بچه بود. داشتم فکر می‌کردم مبادا مردم

خیلی هم بی‌راه نگفته باشند و راست راستی پا قدم این بچه نحس باشد؟

این شد که پرسیدم:

ـ این عروس حاجی رو شما دیده بودی؟!... خوشگل بوده یا...

ننه آقا افسوس کنان سری برایم تکان دادو گفت:

ـ زن پسر بزرگه دیگه! خودشو که نه ولی عسکشو دیدم. خدا بیامرزدش، تو عسک عینهو عروسک فرنگیا بود! خُ البت فرنگی‌ام بود خودش!

گوش‌هایم تیزترشد، پلک‌هایم از هم فاصله گرفت و با حسی که بیشتر از کنجکاوی، فضولی نام داشت، پرسیدم:

ـ یعنی چی فرنگی بود؟!

سرو بدن ننه آقا چند بار مثل ننو تکان تکان خورد و با تاسفی که همراه با آه بود، جواب داد:

ـ پسر بزرگی حاج داوری، اُرسی درس می‌خونده! بعدش همونجا که بوده، خاطر خواه یه دختره‌ی ارسی می‌شه که مادرش هم ولایتی خودشون بوده اما آقاش اهل همون ارسی بوده!

برای اطمینان و باتردید پرسیدم:

ـ ارسی؟!... اون‌موقع‌ها شنیده بودم اینا یه طرفشون به روسا می‌رسه، منظورت همون روسیه‌ست دیگه؟!

ـ آره ننه؛ همون که می‌گی! خلاصه که پسر حاجی همچی عاج و داغ دختره می‌شه که جفت پاهاشو می‌کنه تو یه کفش که من باهاس اینو بگیرمش. حاجی ام می‌ره تا دختره و ننه باباشو ببینه واگه اوضاع جفت و جور شه همون جا بساط عروسی رو را بندازه. وقتی می‌ره که می‌بینه جا عروس، یه عروسک نشسته! چشا آبی آبی،موها زرد زرد، پوستش عینهو برف! حاجی می‌گفت خونواده شم آدمای خوبی بودن، اینه که همون سرِ

تیر عروسو می‌پسنده! البت، خود حاجی ام زبون ارسی راه می‌بره! خ، آخه خودشم ارسی بوده، نه؟! البت، می‌دونی که، کارشونم تو تیمچه از همون قدیما ارسی دوزی بود که ازآقابزرگِ‌مادریش نسل به نسل توخونواده حاجی دست به دست گشته. اینه که دیگه خوش خوشانش می‌شه وفی الفور بند و بساط عروسی پسرشو همون جا به پا می‌کنه. اما آمون،.. . امون از فلک کج رفتار که سر دوسال نکشیده، بنده‌ی خدا عروسشون پر پر می‌شه!

ـ عروسشون فارسی بلد بوده؟

ـ اینو دیگه خبر ندارم!

مثل اینکه با خودم حرف بزنم، زیر لب زمزمه کردم:

ـ پس یعنی باید... چند سالی باشه که عروسشون مرده چون این پسره ۴، ۵ سالی داشت انگار!

سرم را بلند کردم وبرای اطمینان پرسیدم :

ـ این قضیه‌ها برا چند سال پیشه؟!

ننه آقا دستی به سرو صورت چروکیده‌اش کشید و غرق فکر جواب داد:

ـ هوش و حواس درستی که من ندارم ننه، اما این جور که ازحاجی شنفتم، گمونم دورو بر همون وختا بوده که خان باباتوعزیز به رحمت خدا رفتن! شایدم یه سال قبلش.

بعد از گرفتن این اطلاعات از ننه آقا، دوباره لرزی به تنم افتاد و به خودم نهیب زدم؛ «نه اینکه کم توی اون مراسم عذاب بردی، حالا باید حکایت همسفرای خان بابا توی سفر آخرتشونم همین نصفه شبی دنبال کنی ؟!» دیگر حال و نای ادامه‌ی کنکاش را در خودم نمی‌دیدم، حتی لذت قصه‌های ننه آقا هم از یادم رفته بود! بهترین گزینه در آن شرایط خوابیدن

بود بلکه کمی آرام شوم. به همین نیت بساط حرف و نقل بیشتررا جمع کردم و پیشنهاد دادم که :

ـ بهتره دیگه بخوابیم.

ـ ننه، پَ صدات چرا این ریختی شده؟!

لبخندی زدم و گفتم:

ـ احتمالا سرما خوردم.

ننه آقا سری به تاسف تکان داد :

ـ خُ یه لا قبا رفتی بیرون چاییدی ننه! مگه هنو بچه‌ای که راه نمی‌بری سرما سیاه باس خودتو سفت و رفت بپوشونی؟

آن شب به قدری سرد بود که هر دو تصمیم گرفتیم جای مان را کنار همان بخاری تالار بیندازیم و همان جا هم بخوابیم. به محض دراز کشیدن در رختخوابم، دوباره‌ترسی‌موهوم به جانم ریخت. تا چشم‌هایم را می‌بستم، تصویر همان پسر سفیدمو جلوی نگاهم می‌آمد و حالم را خراب می‌کرد. ترسو نبودم اما تخیلاتم تا الی بی‌نهایت قوی بود وگاهی همین قدرت تخیلات خودم بود که باعث‌ترس و اضطرابم می‌شد. خلاصه که شیطان طوری توی رگ و ریشه‌ام رفته بود که سُر سُرک خودم راروی تشک ننه آقا کشاندم و دست نحیف او را از زیر لحاف میان پنجه‌ام گرفتم. انگار می‌خواستم به خودم بقبولانم که آنجا تنها نیستم وموجود زنده‌ی دیگری هم کنارم نفس می‌کشد. بالآخره با هزار جان کندن قانع شدم که این کودکِ‌پیرزاد، ورشکستگی پدرش، فوت مادرش و تداخل زمانی فوت خان بابا و عروس حاج داوری... هیچ خطری برای ما ندارد! و در نهایت به خودم فرمان دادم؛ «زشته مانا! این مزخرفات خرافی چیه که بهش فکر می‌کنی؟! همین الان تمومش کن!» بالاخره با توبیخ‌هایی که در ذهنم برای خودم داشتم، توانستم فکرم را از شر آن بچه رها کنم ودر

عوض همه‌ی ذهنم رفت به سمت کاوه داوری و دیداری که با او داشتم.
از همان خرد سالی او را می‌شناختم. پسرمو سرخ شاداب و مهربان همسایه‌ی دیوار به دیوار خانه‌ی قدیمی که ۶ یا ۷ شاید هم ۸سالی از من بزرگتر بود. تابستان‌ها یا اواخر هفته که به خانه‌ی قدیمی می‌رفتیم وتوی کوچه‌ی بن بست بازی می‌کردیم، کاوه همیشه هوای من و ساینا را داشت. بچه‌هاعلناً به او حاجی‌مو سرخه می‌گفتند ولی من هیچ وقت به این نام صدایش نکرده بودم. انگار می‌ترسیدم از دستم دلگیر و آزرده شود. آتابیگ یا همان حاج داوریِ‌بزرگ، یک دختر و دو پسر دیگر هم داشت. دخترش سودابه خانم، هم سن و سال های عمه پریچهر بود و تا جایی که می‌دانستم هنوز هم با هم در رابطه بودند. پسرهای آتابیگ داوری همگی از سودابه خانم کوچکتر بودند. کسرا پسر بزرگش بود، کیان پسر کوچکش و همین کاوه، پسر میانی. ازآن دو پسر حاجی، خاطره‌ی چندان خوشی‌توی ذهنم نداشتم. کسری از ما خیلی بزرگتر بود، شاید هم اینطور وانمود می‌کرد! آن وقت‌هایی که ما توی کوچه سرگرم بازی وشیطنت بودیم، او مدام از پنجره‌ی اتاقش به کوچه‌ی بن بست سرک می‌کشید. هر بار هم با اخم و تخم ودادو بیداد از ما می‌خواست که بساط بازی مان را به محل دیگری ببریم، چرا که او امتحان داشت. خیلی وقت‌ها از خودم می‌پرسیدم؛ «یعنی این پسر هرروز خدا امتحان داره؟!» اما کم کم فهمیدم که این حرف و اعتراض‌ترفندی بود برای‌دور کردن سرو صدای بازی ما، از اطراف اتاقش. آخر کسی که امتحان داشته باشد که نباید دم به دقیقه سرو صدای‌موسیقی ازاتاقش بیرون بیاید! خلاصه که هیچ وقت ما را داخل آدم حساب نکرده بود. هنوز هم به خوبی یادم می‌آمد یک بعد ازظهر گرم تابستانی که وسط کوچه گرگم به هوا بازی می‌کردیم، به محض در رفتن از دست گرگی که دنبالم بود، جیغ و داد سرخوشانه‌ام فضای

تو بچه را برداشت. همان وقت بود که باز سرو کله‌ی کسرا جلوی درگاه ورودی خانه‌ی شان پیدا شد. موهای آشفته‌اش توی صورتش ریخته بود و نگاه نرمستاکش را از لای پلک‌های پف آلود وچشم‌های خمار از خوابش، میخ نگرد توی صورتم و فریاد کشید:

ـ تو دختری یا جونور؟... معلوم هست از کدوم جهنم دره‌ای فرار کردی که وقت و بی‌وقت عین ملک الموت می‌پری‌تو کوچه و با یه جیغ الله اکبری مردمو نصف جون می‌کنی؟

آن روز بدون حرف اضافه‌ای فقط سرم را زیر انداختم و دُمم را گذاشتم روی کولم و دِفرارا بعد از آن هم سعی می‌کردم لااقل زیر پنجره‌ی اتاق کسرا از کشیدن هر نوع جیق بنفش و فرا بنفشی خود داری کنم!

از کسرا که بگذریم، آن یکی پسر حاجی هم خاطره‌ی خوشی در ذهنم به جا نگذاشته بود. با اینکه از نظر سنی به ما نزدیک‌تر بود و فقط ۴ سالی از من بزرگتر بود، هیچ وقت از او خوشم نمی‌آمد. نه تنها من، حتی همبازی‌های کوچه‌ی‌بالایی ما هم که همسن وسال‌های خودش بودند، زیاد تحویلش نمی‌گرفتند. هم پسرها و هم دخترها به اتفاق معتقد بودیم که او کمی خل وضع است و همیشه‌ی خدا مشنگ می‌زند. البته او هم زیاد با ما دم خور نمی‌شد، کفتر باز بود و دائم دنبال جلد کردن کبوترهایش! احیانا اگر هم دم پرش پیدا می‌شدیم، طعنه یا متلکی نثار مان می‌کرد و بعدش سوت زنان و سرخوش می‌رفت پی کارش. انگار تا گوشه کنایه‌ای به یکی از بچه‌ها نمی‌انداخت، خیالش ناراحت بود! آن روزها کاوه همیشه درمورد برادر کوچکش می‌گفت؛ «کیان خوش نداره کسی تو کاراش فضولی کنه، عشقشم همین کفتراشو لونه کفتراشه، شماهام کار به کارش نداشته باشید، بزارید به حال خودش باشه! پا رو دمش بزارید گاز گازیتون می‌کنه!» من اما بچه‌ی کنجکاوی بودم که با همین حرف حاجی‌مو سرخه

بیشتر از قبل حس فضولی‌ام گل کرده بود. بعد از آن حرف‌ها و هشدارها، تمام مدتی که توی کوچه بازی می‌کردیم، همه‌ی حواسم به پشت بام خانه‌ی حاج داوری بود که ببینم کی می‌توانم مچ این پسرک را با کفترهایش بگیرم! نمی‌دانم چطور بود که از میان همه‌ی ما، فقط با ساینا خوب بود و پسرِ عمه پریچهرکه هم سن و سال خودش بود! آن‌موقع‌ها هر وقت تابستان‌ها پیام به تهران می‌آمد، دست ساینا را می‌گرفت و به بهانه‌ی دیدن جوجو، اورا با خودش به پشت بام می‌برد. خیلی دلم می‌خواست که از کارهای کیان و پیام سر در بیاورم ولی آن‌ها فقط اجازه‌ی ورود ساینا را به قلمرو خودشان می‌دادند. البته اگر پیام نبود، دیگر ساینا هم به پشت بام دعوت نمی‌شد. کنجکاوی درمورد کیان و علاقه‌اش به کفترها، امانم را بریده بود. دروغ نگفته باشم، ته دلم حسابی قلقلک می‌شد که اجازه دهد من هم گاهی موقع پر دادن کفترهایش آن جا باشم و سر از کارهای کفتر بازها در بیاورم!

خلاصه همین حس کنجکاوی باعث شد تا یک بارکه قصد قایم باشک بازی کردن داشتیم، پاهایم من را به سمت پشت بام خانه بکشاند. آن‌موقع روز وقت بازی و روی پشت بام رفتن پسرک نبود. تصمیم داشتم تا به بهانه‌ی قایم شدن، خودم را به لانه‌ی کفترهابرسانم و سر و گوشی آب بدهم.

آن روزبالآخره با مشقت زیاد، خودم را از پشت بام خانه‌ی خودمان، به روی بامِ‌خانه‌ی داوری‌ها رساندم. طبق محاسبات کودکانه‌ام نباید در آن ساعت روز با مشکلی روبرو می‌شدم اما نمی‌دانم کجای محاسباتم اشتباه شده بود که ناگهان جلوی قفس کفترها با همان پسرک بی‌عقل؛ کیان، شاخ به شاخ شدم. برعکس حاجی‌مو سرخه، موهای‌برادرهایش تیره بود. موهای کسرا وکیان شاید حتی از شدت تیرگی به سیاهی می‌زد. هروقت

هم که این پسرک نیمه وحشی را می‌دیدیم، لبخند پر تمسخرش روی لب‌هایش چسبیده بود. از چهره‌اش معلوم بود که چه ذات خرابی دارد! درست مثل برادرش کسرا! هر چه حاجی مهربان و خوش خلق بود، این پسرو برادر بزرگش، یبس ونچسب بودند. آن روزها ساینا خیلی بچه سال بود وگرنه که قطع به یقین، لقب معروفش «تفلون» را برازنده‌ی هر دو پسر بزرگ و کوچک حاجی می‌دانست! خلاصه پسرک بعد از دیدنم، با همان لنگه کفشی که مدام توی دهانش می‌چرخاند، نگاهی به سرتا پایم کرد و با لحن پر تحقیری پرسید:

ـ هی... پشت دری! از این ورا؟... راه گم کردی!

من که هول شده بودم، با لکنت گفتم:

ـ من،... پشت در نبودم! و خودم را کمی عقب کشیدم. آدامسش را در دهانش چرخاند و خیره به صورتم، مثل باد کنکی جلوی چشم‌های گرد شده‌ام بادش کرد. آدامس به قدری باد شد که نصف صورتش را گرفت. بعد چشم هایش را لوچ کرد و با اشاره‌ی نوک انگشتش بادکنک کوچک راترکاند. چشم هایم چهارتا شده بود. تا به حال بچه‌ای به این بی‌نزاکتی ندیده بودم. هنوز محو تماشای حرکات مسخره‌اش بودم که دوباره آدامس را توی دهانش کشاند و با خونسردی گفت:

ـ پشت دری به کبوترایی می‌گن که هنری از خودشون ندارن، یعنی نامرغوبند، فقط به درد جلد کردن بقیه کبوترا می‌خورن، مثل تو! همه‌ش همین دورو برا می‌پلکی وروزاتو شب می‌کنی! بی‌هنر و بی‌خاصیت، تنها هنرت اینه که یه مشت پسرای علاف محله رو دور خودت جمع کنی؛ یعنی جلدشون کنی! پس می‌شه چی؟... همون پشت دری دیگه!

حرفش تمام نشده، لب‌هایش را به یک طرف جمع کرد و با خونسردی زل زد به من. حرصی از حرف‌هایی که شنیده بودم، چشم‌هایم را ریز کردم

و با نفرت جواب دادم:

ـ حرف زدنتم مثل کفتر بازیت مسخره‌ست! حالا مگه تو داری چی کار می‌کنی که من نمی‌کنم؟ کفتر بازی هم شد هنر؟ پشت دری؟!... توحتی اگه بخوای کسی رو ناراحتم کنی، فقط زبون کبوتری بلدی، نه هیچی دیگه! پشتم را کردم تا از او دور شوم که با صدای خندانی گفت:

ـ آها...! راست می‌گیاا، پشت دری باشی که می‌شی کبوتر! تو بیشتر بهت می‌خوره خاله سوسکه باشی! تورو چه به کبوترای مامانی و سفید؟!

وخدا می‌داند که همین حرفش کافی بود تا من را به حد انفجار عصبانی و چند برابر بیشتر از قبل نسبت به او منزجز کند. هر بار که ازکسی القابی‌این چنینی می‌شنیدم، مثل تخمه‌ی روی آتش بالا پایین می‌پریدم که مبادا این اسامی‌و القاب رویم بمانند. خاله سوسکه‌ای که گفته بود، نشان ازرنگ پوست تیره و اندام ریزه میزه‌ام داشت و من از هردو خصوصیتی که داشتم، الی بی‌نهایت متنفر بودم. آن وقت‌ها که بچه‌تر بودم، اندام فوق‌العاده ریزی داشتم و پوست تنم هم تیره‌تراز امروز بود. بعد از بلوغ، هم اندامم کمی درشت‌تر از چیزی که انتظار داشتم شده بود و هم پوستم از آن رنگ کدری که داشت درآمده بود و شفاف‌تر به نظر می‌رسید. هر چند این روزها رنگ پوستم مد روز شده است اما من شخصاً همچنان از رنگ پوستم بیزار مانده‌ام! یعنی از همان روزهای خردسالی و همین متلک‌های ریزو درشتی که شنیده بودم، روی این قضیه حساس شده بودم و این حساسیت تا بزرگسالی هم با من همراه ماند. دروغ نگفته باشم، هنوز هم که هنوز است، از رنگ پوستم به شدت عاجزمانده‌ام. اگر بخواهم روراست باشم، تنهاموردی که آن وقت‌ها نسبت به ساینا غبطه می‌خوردم و حسادت می‌کردم، همین مسئله بود. البته فقط در همین‌مورد خاص وگرنه که ساینا عشق من بود. یعنی به قدری دوستش داشتم که از

خدایم بود در همه‌ی‌موارد از من برترو بهتر باشد. اما خب، دست خودم نبود، این پوست برنزو تیره‌ام را واقعاً دوست نداشتم و حاضر نبودم که مدام به خاطر رنگ پوستم توی سرم بزنند. خلاصه که همان روز کینه‌ی سختی از پسرک خل وضع حاج داوری به دل گرفتم . برای جوابی‌که در نظر داشتم، رفاقتش با پیام رابابد نادیده می‌گرفتم و همین کار راکردم:

ـ ایششش، حالا خوبه من با اینکه خاله سوسکه‌م ولی عوضش همه باهام دوستن! تو اگه راست می‌گی، برو یه فکری‌به حال خودت بکن که هیشکی حاضر نیست حتی باهات حرف بزنه؛ کفتر باز کله پوک!

بعد هم بی آن که منتظر جوابش بمانم چانه‌ام را به حالت پر غروری بالا گرفتم واز او دور شدم. موقع برگشت به پشت بام خودمان، راهی راکه با کلی احتیاط وترس طی کرده بودم، با بی‌احتیاطی تمام پشت سر گذاشتم. کاوه و دوستش سیامک گرگ بودند وتوی حیاط چشم گذاشته بودند. بی‌توجه به آن ها از پله‌های پشت بام پایین آمدم. به این‌ترتیب به عنوان اولین نفری که پیداکرده بودند، اسمم را بلند گفتند و سُک سُک کردند. با اینکه وقت بازی خیلی دوست داشتم که همیشه برنده باشم اما آن روز اصلاً به سوختنم توجهی نکردم. همانطور بی‌تفاوت از جلوی آن‌ها رد شدم و با سری که هنوز سعی داشتم بالا نگه دارم، ایوان خانه را پشت سر گذاشتم. نفسم به تکاپو افتاده بود و باز آسم لعنتی‌گریبانم را گرفته بود. فقط سرعت قدم‌هایم را تند کردم تا زودتر خودم را به اتاقم برسانم. همه‌ی تلاشم برای‌نشان ندادن خشم و دل شکستگی‌ام فقط تا پشت در اتاقم با من همراهی کرد. به محض اینکه داخل اتاق شدم، اول اسپری تنفسم را چنگ زدم وسرش را لای دندان‌هایم گیر دادم. یک پاف توی حلقم زدم و بعد از آن بغضم‌ترکید! با همان لب‌های لرزان، سر اسپری را از دهانم بیرون بردم و گوشه‌ی دیوار چمباتمه نشستم. بعدش هم تا

توانستم به خاطر رنگ پوست غیر قابل عوض شدنم، ساعت‌ها زار زدم و اشک ریختم!

نفهمیدم چه مدت به مرور خاطرات قدیمی طی شداماهر چه بود، ترس و اضطرابی‌که به انتظارش بودم، با مرور همین خاطرات از یادم پر کشید. کم کم چشم‌هایم گرم می‌شد که حس کردم انگار باز هم نفس تنگی دارد سراغم می‌آید. همینطور خود به خودهم ریه‌هایم با من سر سازگاری نداشت، چه برسد به آن موقع که می‌دانستم چند ناپرهیزی بزرگ رابه اتفاق پشت سر گذاشته‌ام! ناچار بودم باز هم یک پاف اسپری تنفسی خودم را مهمان کنم. می‌دانستم استفاده‌ی زیاد و مکرر از اسپری برایم خوب نیست اما می‌خواستم بخوابم و با آن نفس تنگ شده، خوابیدن برایم ممکن نبود.

صبح با سرو صدایی که از پشت بام به گوشم می‌رسید از خواب بیدار شدم. داشتم فکر می‌کردم این سرو صدای غیر معمول ناشی از چیست که یاد حرف کاوه افتادم. همان دیشب تذکر داده بود صبح کسی را می‌فرستد تا برف های‌پشت بام را پارو کند. ننه آقا زودتر از من از خواب بیدار شده بود و جایش را هم جمع کرده بود. سینه‌ام می‌سوخت و از شدت خس خس و سرفه‌های خشک، نفس کشیدن برایم سخت شده بود. بی‌توجه به تن تب دارو سرفه هایی که سینه‌ام را خراش می‌داد، به تبعیت از ننه آقا من هم ازجایم بلند شدم وبی‌حس و حال خودم را پشت پنجره رساندم. بارش برف قطع شده بود اما هوا همچنان گرفته می‌زد. با این وصف احتمال یخ بندان هم قوت می‌گرفت. آهی از سر آسودگی کشیدم و به خودم گفتم؛

«خوبه که امروز تعطیله وگرنه تو این یخ بندون چطور خودمو می‌رسوندم کارگاه؟!»

با همان حس و حال گیج و خواب آلود و بدنی کوفته، از پشت پنجره

چادر کشیدم، رختخوابم را به زحمت جمع کردم و بعد از آن که آبی به سرو صورتم زدم، خودم را به آشپزخانه رساندم. ننه آقا صبحانه‌ی مفصلی آماده کرده بود. اشتهایی به خوردن نداشتم و فقط به لیوانی شیر داغ قناعت کردم. حس می‌کردم تنم مثل کوره‌ی آجر پزی داغ شده وچنان درد بدی در تنم می‌دوید که حتی طاقت کشیده شدن لباس روی پوست تنم را نداشتم. هنوز سرگرم نوشیدن لیوان شیرم بودم که زنگ خانه را زدند. ننه آقا بلند شد برود در را باز کند که از جا پریدم و گفتم:

ـ خودم می‌رم، یکی دو روزه آیفون کار نمی‌کنه، بیرونم یخ و یخ بندونه، یهو می‌خوری زمین کار دستمون می‌دی.

داشتم از در آشپزخانه بیرون می‌آمدم که در جوابم گفت:

ـ غصه نخورننه، سر صبحی یکی اومد واسه برف پارو کردن؛ تا جلو در حیاطم یه راه باریکه رو از برف روفته.

با وجود آن که حال مساعدی نداشتم باز هم دلم نیامد ننه آقا را تا پشت در بفرستم. دیگر معطل تک و تعارف با او نماندم و به حالت دو خودم را به اتاقم رساندم. کت کلاه چهار خانه‌ی زمستانی‌ام را پوشیدم، کلاهش را روی سرم انداختم و بدو بدو خودم را به حیاط رساندم. مامانی پشت در ایستاده بود. با دیدنش جیغ کوتاهی از خوشحالی کشیدم و صورتش را بوسیدم. داشت برایم می‌گفت که پسر همدم خانم آن‌ها را به خانه رسانده است. تازه بعد از این حرف‌ها بود که نگاهش به راه باریک بدون برفی افتاد که در میان برفها تا جلوی ساختمان امتداد داشت و حتی زمینش خشک به نظر می‌رسید.

ـ کی اینجارو پاروکشیده؟!

فوری برایش توضیح دادم:

ـ گمونم کار پسر داوری باشه! خودش گفت که شما ازش خواستین

حواسشون به پارو کردن برف پشت بوم باشه. احتمالا اول کارگر فرستاده واسه تو حیاط راه باز کنه بعدش یارو رو فرستاده بره رو پشت بوم چون سرو صداشم از اون بالا داره می آد!

در همان حین که این توضیحات را می‌دادم، مامانی رفت به سمت ساختمان و گفت:

ـ خدا برا آتابیگ حفظش کنه، جوون خوب و سر به راهیه.

بعد همانطور که جلوی درهال کفش‌هایش را در می آورد پرسید:

ـ ببینم، نکنه سرما خوردی؟! صدات ناجور گرفته، با این وضع ریه‌هات سرما خورده باشی کارمون دراومده؟!

ـ نه، چیزی نیست، فقط یه کم صدام گرفته! و همان وقت در دل خدا را شکر کردم که به خاطر پوست تیره‌ام، سرخی‌گونه‌هایم که از شدت تب مطمئنا تغییر رنگ داده بود، کمتر به چشم مامانی می آید. مطمئن بودم اگر می‌دانست چه تبی دارم، به آنی یک دست رختخواب وسط تالار پهن می‌کرد و دستور استراحت می‌داد. مامانی‌وارد پنج دری شد و با صدای بلندی پرسید:

ـ کارگر از کجا آورده حاجی بدبخت صبح به این زودی؟!

لب‌هایم را به علامت فکر کردن کمی جلو دادم و در حالی که پشت سرش می‌رفتم، جواب دادم:

ـ خب،... چیزی که فراوونه کارگر. همیشه‌ی خدا یه عالم کارگرروز مزدِ بی‌کارو آماده‌ی کار سر همین میدون کوچیکه نزدیک خونه ایستادن... حتما روزای برفی هم می آن واسه برف پارو کردن دیگه!

مامانی راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد و در همان حال پرسید:

ـ یه چای و نون پنیری چیزی براش نبردین؟!

ـ نه، فکر نکنم.

ـ پس الان خودم براش می‌برم، گناه داره مادر!

مامانی اصرار داشت خودش سینی را ببرد، راضی نشدم و چند دقیقه بعد با سینی نان و پنیرو چای راهی خرپشته شدم. سینی به دست از پله‌ها بالا می‌رفتم و هر لحظه حس سرگیجه‌ام بیشتر می‌شد. پایم را که از خر پشته بیرون گذاشتم، نگاهم جذب منظره‌ای شد که بی‌اغراق چشم را نوازش می‌داد. انگار از آن بالا می‌توانستی تمام شهر را سفید پوش ببینی. غرق تماشای اطراف بودم و متوجه کارگری که داشت پارو می‌کرد، نشدم. با اولین جمله‌ای که او گفت، سینی‌به دست و محتاط یک قدمی‌به عقب برداشتم. او داشت به‌ترکی با من حرف می‌زد:

ـ سحریز خیر...

بقیه‌اش را نفهمیدم، فقط مثل آدم‌های گنگ نگاهش کردم و بی‌آن که حرفی بزنم، سینی را جلو بردم. مرد سینی را از دستم گرفت و دوباره گفت:

ـ چخ ممنون!

مرد جا افتاده‌ای بود با اندامی درشت و نگاهی مهربان، این شد که لبخندی زدم و گفتم:

ـ هوا سرده، یه لقمه نون و پنیر میل کنید، خستگی‌تون در بره، منم‌ترکی بلد نیستم!

او هم لبخندی زد وبا ته گویش‌ترکی جواب داد:

ـ من شرمنده دختر جون، فکر کردم چون از آشناهای آتابیگ هستین باید هم ولایتی باشیم. من باغبون خونه آتا بیگم! و با سر به سمت خانه‌ی داوری‌ها اشاره کرد.

چند سرفه‌ی پشت هم گریبانم را چسبید و بالآخره با چشم‌های غرق آب به زحمت جلوی سرفه‌های بیشترم را گرفتم و گفتم:

ـ ما فقط همسایه‌ایم!

مرد سری تکان داد و با خوشرویی گفت:

ـ هوا سرده، زودتر برگرد خونه دخترم، دستت هم درد نکنه!

رگبار سرفه بود که دوباره به گلویم فشار آورد، سرم را به علامت خداحافظی خم کردم و به سمت خرپشته برگشتم. هنوز به در نرسیده بودم که باز سرم گیج رفت و یک لحظه آسمان و زمین جلوی چشمم به هم رسید. مرد قدمی به سمتم برداشت وتذکر داد:

ـ می خوای یه چند لحظه بشین، انگار ناخوش احوالی!

سرم را به نشانه‌ی رد پیشنهادش تکان دادم و گفتم:

ـ نه خوبم، چیزی نیست، فعلا با اجازه.

هنوز دوسه پله به آخر مانده بود که جلوی چشمم سیاه شد و پله‌ها را دوتا یکی پایین آمدم. جیغ کوتاهی کشیدم وهمان وسط پله‌های آخر روی زمین افتادم. وقتی به خودم آمدم، مامانی و ننه آقابالای سرم بودند و دستپاچه می خواستند در بلند شدن کمکم کنند. تا وقتی به تالار برگشتم و مامانی برایم یک دست رختخواب پهن کرد را به خاطر دارم اما بعد از آن را درست به یاد ندارم. هرازگاهی لای چشم‌هایم باز می‌شد، ناله‌ای می‌کردم و دوباره پلک‌های داغ و سنگینم بر هم می‌افتاد. چند باری را هم به خاطر داشتم که مامانی به زور چند قاشق سوپ یا آب میوه، گاهی هم شربتی تلخ به حلقم می‌ریخت اما باز هم از محیط اطرافم چیز خاصی نمی‌فهمیدم. یک باردر همان حال هوش و بیهوشی صدای صحبت کردن ساینا را شنیدم و پلک‌هایم به زحمت از هم باز شد.

ـ خوبی خواهری؟!

نقش لبخندی به زحمت روی لب‌های خشک وترک خورده‌ام نشاندم و دوباره پلک‌هایم روی هم افتاد. حس حضور ساینا در کنارم مثل آرام بخشی قوی، آرامم کرده بود. نمی‌دانم بار بعد که چشم‌هایم را باز کردم

چه قدر گذشته بود اما این بار هم با صدای ساینا هوش و حواسم برگشت. این دفعه روی صحبتش با من نبود و داشت با شخص دیگری حرف می‌زد!

ـ کی گفته دوستت ندارم؟!... قربونت برم، خواهرم مریض شده، باید مراقب اون باشم ولی مگه می‌شه تورو یادم بره؟!

از شدت هول و هراسی که با شنیدن حرف‌هایش به جانم افتاد، پلک‌های پف کرده و سنگینم مثل برق از هم جدا شد. به قدری بی‌رمق بودم که نمی‌توانستم حتی چند ثانیه چشم‌هایم را باز نگه دارم. سردرد سختی امانم را بریده بود، پلک‌هایم دوباره روی هم افتاد، در عوض گوش‌هایم در فضایی با ابعاد غیر قابل شمارش به فعالیتی صد چندان مشغول شد. باز هم صدای پراز عطوفت ساینا در گوشم نشست که با لحن خندان و شادی می‌گفت:

ـ خب اگه راست می‌گی و دلت برام تنگ شده، تو چرا نمی‌آی منو ببینی؟!

حال تهوع داشتم، سرم تیرمی‌کشید وامتدادش تا توی گوش‌هایم راه پیدا کرده بود. در همان بین باز شنیدم به مخاطبش که معلوم بود پشت تلفن است می‌گوید:

ـ واااای! راست می‌گی؟... خب بگو ببینم چی واسه‌م خریدی گل پسر؟!

این جمله تیر خلاص را به سمتم نشانه رفت. دلم چنان آشوب شد که جوشش ماده‌ای داغ را در گلویم حس کردم؛ وزیر لب نالیدم:

ـ دارم بالا می‌آرم!

چند ثانیه بعد، در حالی که مامانی ظرفی را زیر چانه‌ام نگه داشته بود، هر چه در معده داشتم و نداشتم به یک باره به سمت حلقومم هجوم آورد.

بعدش را دیگر به خاطر ندارم تا وقتی صدای مهربان و گرفته‌ی بابا منوچ که اضطراب از آن می‌بارید در گوشم نشست.

ـ آخه یهو چش شده؟! جون تو تنش نمونده؛ شده پوست و استخوون!

ـ می‌دونم مادر، بچه‌م ۲ شبانه روزه تو تب می‌سوزه! پهلوونم بود تا حالا از پا افتاده بود.

ـ باید ببرمش بیمارستان، شاید بدنش عفونتی چیزی داره، کاش زودتر یه کاری می‌کردین براش! خود به خودشم وضع ریه‌هاش خرابه، دیگه وای به روزی که سرمای سخت هم خورده باشه!

ـ نبودی که مادر، تا فهمیدم برگشتی خبرت کردم. صبحی بنده خدا حاجی زحمت افتاد یه دکتر آورد بالا سرش! دکتره می‌گفت سفت و سخت سرما خورده و احتمال سینه پهلو داد ولی می‌گفت بازم برا اطمینان باید از قفسه سینه‌ش عکس بگیرن. دیدم تا ظهر که خودت بیای راهی نمونده، گفتم صبر کنم خودت بیای ببینی می‌خوای بچه رو کجا ببری. دکتر می‌گفت باید یه چند روزی بیمارستان بستری بشه که چند ساعت یه بار براش آنتی بیوتیک توی رگش بزنن. می‌بینی تو رو خدا؟ یه شب خونه نبودم معلوم نیست چه بلایی سرخودش آورده که به این حال و روز افتاده، حاجی می‌گفت همون شب که تو کوچه دیدمش، معلوم بود می‌افته تو رختخواب!

بابا منوچ جواب داد:

ـ یه چیزی بیارید تنش کنیم، یه پتو هم دورش می‌پیچم که بدتر سرما نخوره تا بزارمش تو ماشین، مطمئنم بیمارستان بستریش می‌کنن!

فکر کردم دارم مخالفت می‌کنم چون مدام زیر لب ناله می‌زدم؛ «نه؛ بیمارستان نمی‌خوام!» اما بعدها فهمیدم همه‌ی اعتراضاتم فقط در ذهنم بوده است و آن‌ها جز ناله‌هایی خفیف چیزی نشنیده بودند.

فصل چهارم

بار بعد که چشم باز کردم، توی دستم سرمی وصل بود و فهمیدم روی تخت بیمارستان هستم. مامانی روی صندلی کنار تخت نشسته بود، کتاب دعایش را دست گرفته بود وتند تند لب می‌زد. آهسته و از میان لب‌های خشکم، صدایش کردم که مثل برق از جا پرید، کتاب دعا و عینکش را کناری گذاشت و با خوشحالی گفت:

ـ الهی شکرت؛ بچه‌م بالاخره چشم واکرد!

و من اولین چیزی که به ذهنم رسید را به زبان آوردم:

ـ بیتا جون؟!

چشم‌های مامانی پر از غم شد و با لحن همیشه مهربانش جواب داد:

ـ اون که خبر نداشت تو اینطوری افتادی تو رختخواب!

بعد لبخندی زد و باز با همان آهنگ همیشه ملایمش اضافه کرد:

ـ در عوض این مدت همه مثل پروانه دورت می‌چرخیدن! بابا منوچت که دم به دقیقه اینجا بوده، وقتی هم نبود تلفن از دستش نمی‌افتاد. ساینا هم این یکی دو روز که خونه بودی، همه‌ش پیشت بود، حالام روزی سه بار می آد بیمارستان بهت سر می‌زنه. ثریا هم یه پاش تو کارگاه بوده یه پاش تو خونه‌ش، سه چهار تا پا هم قرض گرفته که هی تو راه بیمارستان و

خونه‌ی ما ازش استفاده کنه!

با این حرف مامانی به زور لبخندی زدم که باز خودش گفت:

ـ حاجی هم از روزی که افتادی تو رختخواب، هر روز با من تماس تلفنی داشته، اصلا خودش دکتر آورد بالا سرت!

این بار لبخندم پر رنگ‌تر شد و با تاکید پرسیدم:

ـ حاجی‌مو سرخه؟!

مامانی از جا بلند شد و در حالیکه مقداری آب میوه را توی لیوان می‌ریخت، جواب داد:

ـ طفلک دیگه موهاش سرخ نیست؛ قهوه‌ای شده جای سرخ! آب میوه تازه برات گرفتم، بخور مادر عطشت بشینه.

کمک کرد تا خودم را روی تخت بالا کشیدم. کمی صبر کرد تا سرفه‌هایی که به جانم افتاده بود، تمام شود و لیوان آب میوه را دستم داد. مقداری از محتوای آن را خوردم تا نفسم جا بیاید و بعد از آن گفتم:

ـ آخه وقتی یکی می‌گه حاجی، من می‌مونم حاج داوری بزرگو می‌گین یا از کاوه حرف می‌زنین.

مامانی خندید و گفت:

ـ خب پس باید یه تجدید نظری توی اسمش بکنیم و از این به بعد همون کاوه صداش کنیم، هرچند داوری بزرگ رو همه به اسم آتابیگ می‌شناسن جز ننه آقا!

آن بیماری بی‌وقت و نطلبیده، یک هفته من را در بیمارستان نگه داشت. دکتر معالجم می‌گفت سینه پهلوی سفت و سختی گریبانم راگرفته که شاید عوارضش تا پایان زمستان با من باشد. اصرار می‌کرد تا پایان دوره‌ای که برایم آنتی‌بیوتیک تجویز کرده‌اند در بیمارستان و تحت نظر باشم. از لحاظ ظاهری خوب شده بودم و تبم قطع شده بود اما جز بستری

ماندن در بیمارستان چاره‌ای نداشتم. ریه‌های بیمارم بیشتر از هر وقت دیگری داشت آزارم می‌داد وباید هر ۶ ساعت از طریق ورید آنتی بیوتیک می‌گرفتم بلکه وضعیت خراب ریه‌هایم تحت کنترل و درمان قرار بگیرد. بالاخره اولین روزی که به خانه برگشتم، با بیتا جون تلفنی صحبت کردم. این بار هم صدایش ضعیف و رنجور به نظرمی‌رسید. بابت سرفه‌های شدیدی که در حین صحبت به آن گرفتار می‌شدم، نگران شد و از حالم جویا شد که قضیه را برایش گفتم. صدایش از قبل هم ضعیف‌ترو پر دردتر به نظرم رسید و با لحن غمباری گفت:

ـ حتما پیش خودتون فکر کردید چه مادر بی‌عاطفه‌ای دارین!

حقیقتاً همین طور فکر می‌کردم ولی نمی‌دانم بر چه اساسی باز ملاحظه‌اش را کردم و گفتم:

ـ نه،... خب گاهی این طوری پیش می آد دیگه!

بیتا جون آهی کشید و گفت:

ـ ولی ته دلت این نیست که به زبونت اومد! این از تو، اونم از ساینا که فکر می‌کردم،...

مکثی کرد و باز با تعللی خاص که انگار داشت برای خودش حرف می‌زد، ادامه داد:

ـ ساینا هم کنارم گذاشته، نه؟! اون که حتی در حد تو هم تظاهر نمی‌کنه! کاش راضی می‌شد یه بارم شده باهام تلفنی صحبت کنه، می خوام قبل از رفتن یه بار دیگه صدای قشنگشو بشنوم.

از این حرفش شوک شدم و بهت زده تکرار کردم:

ـ رفتن؟!... مگه می خوای کجا بری؟!

ـ دارم می‌رم پیش خاله میترا! می خوام مدتی اون جا بمونم بلکه یه کمی حال وهوام عوض شه.

ـ می‌خوای بری دانمارک؟! واسه چه مدت؟!

ـ معلوم نیست مانا! شاید یکی دو ماه، شایدم کمی بیشتر.

ـ پس ما چی؟... منو ساینا، دلتنگ ما نشدی؟!... حالا از بابا منوچ حرفی نمی‌زنم!

ـ از اون بی‌معرفت که نمی‌خوام هیچی بشنوم ولی دلتنگی برا شماها ... تازه اولشه!

ـ این چه حرفیه بیتا جون؟! می‌دونی بابا منوچ چند وقته در به در دنبالت می‌گرده؟!

ـ مگه من گم شده بودم که دنبالم می‌گشته؟... همکارا می‌دونستن دارم می‌آم مشهد. مشهدم که نپرسیده معلوم بود تو کدوم هتل جا گیر می‌شم. خدا کنه کسی بخواد کاری رو بکنه وگرنه هزار تا بهونه براش پیدا می‌کنه. منوچهر عادت داره همیشه خودشو پیش شماها مظلوم جلوه بده! لابد منم در مقابل اون می‌شم مادر فولاد زره ولی دیگه مهم نیست، می‌خوام برم یه جایی که مدت‌ها حتی اسم این مرد هم به گوشم نرسه.

همان وقت بود که فهمیدم با آن پیشنهاد مسخره‌ام به بابا منوچ، چه گندی بالا آورده‌ام. مطمئناً اگر هر چیزی هم درجهت برائت بابا به زبان می‌آوردم، کار را خرابتر از قبل می‌کرد. ترجیح دادم حرف دیگری در آن‌مورد نزنم و به جایش چند دقیقه‌ای از این درو آن در حرف زدیم. مامانی تا فهمید بیتا جون پشت خط است، جلو آمد، گوشی را از دستم گرفت وبعد هم از تالار خارج شد. حدس زدم می‌خواهد مدتی در خلوت با بیتا جون صحبت کند. در آن بین مدام دراین فکر بودم چطور خیطی که به بار آورده بودم را ماست مالی کنم که بالآخره با صدای گرفته و نگران مامانی از حال و هوای خودم بیرون آمدم.

ـ می‌دونی مادرت داره برا معالجه می‌ره پیش خاله‌ت؟!

با چشم‌هایی گشاد براندازش کردم که خودش ادامه داد:

ـ اعصابش ریخته به هم؛ میترا براش از یه دکتر خیلی خوب وقت گرفته. گفت شاید تصمیم بگیره مدتی توی یه آسایشگاه مجهز و مدرن به دور از هیاهو برا خودش زندگی کنه... (مکثی کرد و بعد از کمی این پا آن پا شدن ادامه داد) گفته به شماها نگم ولی از صداش معلومه چه حال و وضعی داره؛ بچه‌م خراب و داغونه!

می‌دانستم مامانی بیش‌تر از ما بیتا جون را دوست نداشته باشد، کمتر از ما نیست. ساینارا نمی‌دانم ولی من در واقع او را اسماً مادر خود می‌دانستم و رسماً مامانی همه‌ی دنیای من بود. بابا منوچ به نسبت پدر بودنش، خیلی راحت‌تر و بیشتر از بیتا جون توانسته بود با من ارتباط بر قرار کند. بخصوص بعد از حادثه‌ی فوت خان بابا، شکاف عاطفی بین من و بیتا جون به اوج خودش رسیده بود. مطمئناً از آن دسته مادر دخترهایی بودیم که روابط عاطفی مان در این پیوند، کمترین نقش را به عهده داشت! با این وجود، از شنیدن خبر سفر بیتا جون، بی‌اندازه ناراحت و غمگین شده بودم. نمی‌دانم ضمیر ناخوداگاهم بود که داشت به قلبم کانال می‌زد یا نگرانی‌ام بابت بقیه‌ی خانواده‌ام بود که سیخونکم می‌زد؟! هر چه بود، دلم به شدت داشت می‌سوخت و من مانده بودم حیران که این میان دلم برای چه کسی بیشتر از همه می‌سوزد؟! برای بیتا جون که بعد از بیست و سه سال زندگی، نه عشق و اعتمادی به همسرش برایش مانده بود، نه عشق و عاطفه‌ی مادرو فرزندی را پیش رویش داشت؟ برای خودم و ساینا که تمام این سال‌ها با وجود داشتن پدر و مادری با سواد و امروزی، به نوعی درد بی‌پدر مادری را کشیده بودیم؟ یا برای بابا منوچ که مثل کلاف سر درگم داشت دور خودش می‌پیچید و سررشته‌ی زندگی‌اش را گم کرده بود؟... شاید هم این میان باید بیشتر از همه دلم برای مامانی

می‌سوخت که شده بود گندم لای آسیاب. نمی‌دانم، شاید هم نباید دلم برای هیچ کسی می‌سوخت. خب، مگر توی دنیای به این بزرگی، هر کسی یا هرچیزی همیشه سرجای خودش بود که زندگی ما سر جای خودش باشد؟ کم نبودند آدم‌هایی که شاید تجربیاتی خیلی ناگوارتر از این‌ها را در زندگی پشت سر گذاشته بودند!

خلاصه بعد از کمی دلداری دادن به خودم، فکر کردم که دل سوختنِ تنها کافی نیست بلکه شاید بهتر است به جای دل سوزی و غصه خوردن بی‌نتیجه، به فکر راه چاره‌ای باشیم. همیشه شنیده بودم، پیشگیری، بهتر از درمان است! با همین شعارذهنی‌ام بود که دوباره همه‌ی حواسم رفت پی ساینا! مدتی بود به خاطربیماری و بستری بودن در بیمارستان، به کلی از یاد او غافل شده بودم. با این فکر یک دفعه آخرین مکالمه‌ی تلفنی‌اش را که در بین تب و هذیان‌های ذهنم شنیده بودم، به یاد آوردم. این شد که با تردید و کنجکاوی بی‌امانی که به ذهن و دلم نیش می‌زد، سر بلند کردم و رو به مامانی گفتم:

ـ ساینا،... من نگرانشم مامانی! حس می‌کنم مدتیه که خیلی عوض شده، شما اینطوری فکرنمی‌کنید؟

مامانی دستی به سرو صورتش کشید و درحالی که پیدا بود سعی دارد ذهنش را از فکر بیتا جون خالی کند، با طعنه‌ی آشکاری جواب داد:

ـ کاش اینقد که به فکر ساینا هستی، کمی هم به فکر مادرت بودی!

کمی یکه خوردم اما تند خودم را جمع و جور کردم و با لحن حق به جانبی گفتم:

ـ از کی تا حالا کار دنیا برعکس شده؟ تا جایی که شنیدیم این پدرو مادران که باید فکر بچه و آینده بچه‌هاشو باشن! حالا ما نخواستیم بیتا جون فکر ما باشه، خودمون فکر خودمون هستیم! تازه... من فکر اونم

هستم ولی کاری از دستم بر نمی‌آد براش، اون فقط بابا منوچ رو داشته باشه دیگه کار به کار کسی نداره. موضوع خواهرم فرق می‌کنه چون ساینا هنوز بچه‌ست! احساس می‌کنم کاری که بیتا جون وظیفه‌ش بوده اما از زیر مسئولیتش شونه خالی کرده رو ماها باید براش بکنیم. ما باید مراقبش باشیم، مگه نه؟!

مامانی کنارم نشست و با قیافه‌ای در هم جواب داد:

ـ می‌دونی مانا، گاهی خیال می‌کنم دلیل این همه دوری تو از مادرت، من بودم. شاید اگه من دخالت نمی‌کردم، تو الان روابط بهتری با اون داشتی. یادمه اون‌موقع‌ها که خیلی بچه بودی، هر وقت بیتا و منوچ خونه بودن، تا می‌شد تو رو پیش خودم نگه می‌داشتم. هر وقت می‌خواستی بری سروقت اونا، فکر می‌کردم بنده‌های خدا خسته هستن و خب چه اشکالی داره من سرتورو گرم کنم. درمورد ساینا کمتر این کارو می‌کردم و بیشتر سرگرم تو بودم. بخصوص از وقتی‌رفتی مدرسه سرم بیشتر با تو ودرس و مشقت گرم شده بود. همیشه برا خرید با من بودی خلاصه همه کارات با من بود. حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم این کارای من یه جورایی دوستی خاله خرسه بوده. اینطوری نه تنها بیتا ازتو دور شد بلکه تو هم از یاد مادرت غافل شدی... نمی‌دونم، خدا کنه اینطوری نباشه که من فکر می‌کنم وگرنه خدا باید منو ببخشه! اما درمورد ساینا... چرا، منم می‌دونم روحیه‌ش خیلی بهتر شده، شاید بیشتر به خاطر این پسره‌ست!

سرجایم سیخ نشستم و با چشم‌هایی بلقیده از تعجب، پرسیدم:

ـ پس شما هم می‌دونید؟!

ـ آره خب چیز تازه‌ای نیست، بابا منوچتم می‌دونه، چیه مگه؟!

باکف دست روی لپم زدم و اخم‌هایم در هم رفت:

ـ اِ... یعنی چی آخه؟ حالا گفتن روشن فکری و امروزی بودن خوبه

ولی دیگه اینقدر؟... به خدا من موندم چی باید به شماها بگم؟! اگه خدای نکرده تو گیرو دار رابطه با این پسره، یه بلایی سرش بیاد، شماها می‌تونیدهیچ وقت خودتونو ببخشید؟... نه واقعا می‌تونید؟!

ابروهای مامانی بیشتر از من در هم رفت و با لحن پر توبیخی جواب داد:

ـ خجالت بکش مانا! این چه حرفیه؟ تو هم خرافاتی شدی؟!... یه عمر همه سعی وتلاشمو کردم تا شماها دوتا دختر با فهم وکمالات از آب در بیاین! طفلک اون پدر مادر بدبختتونم که هیچ وقت پی این حرفا نبودن و مثلا روشن فکریشون زبونزد همه فامیلا و دوست و آشنا بوده، اون وقت تو این حرفا رو می‌زنی؟! خوشم باشه والا!

بعد هم رویش را از من برگرداند وبا لحن دل آزرده‌ای گفت:

ـ الله اکبر که آدم از هر چی بدش بیاد، سرش می‌آد!

من هم که دست کمی از او نداشتم با دلگیری دو چندان از جا بلند شدم و در حینی که به سمت اتاقم می‌رفتم، جواب دادم:

ـ خب پس یادم باشه دوست پسر داشتن از نشونه‌های امروزی بودن شده، برم یه فکری برا خودم بکنم بلکه از قافله‌ی متجددا عقب نمونم؛ خب شد گفتید منم یاد بگیرم!

مامانی با لحن پر توبیخی گفت:

ـ مانا؟! توذات‌الریه کرده بودی، چرا مخت تاب برداشته؟... یه پسر بچه‌ی چهار، پنج ساله رو می‌گی دوست پسر؟

جلوی چهارچوب در اتاقم بودم که پاهایم به زمین خشک شد! عین فرفره روی پاشنه‌ی پا به سمت مامانی چرخیدم و با وحشت به دهانش زل زدم.

«ای خاک هفت گنبد به سرم؛ من غلط کردم خدا جون! همون دوست

پسر بهتره، اصلا به جا یه دوست پسر، چهارتاش کن، فقط این فسقلی اونی نباشه که من دیدمش! خدایا خودت شراین بچه رو از سر خواهرم دور کن! خودت می‌دونی خرافاتی نیستم ولی حس بدی به این پسره دارم! خدایا هر کی باشه جز اون پسره‌ی پیر زاد! خدایا می‌آم بابوس امام هشتمت..ای خدا خودت...»

مامانی که دید حال و احوال خوبی ندارم، بلند شد آمد کنارم، دستم را گرفت و گفت:

ـ تو چت شده عسلم؟ چرا امروزاصلاً یه طوری شدی تو؟

مثل آدمکی کوکی سرم به سمتش چرخید و با هراسی که ته صدایم‌موج انداخته بود به زحمت پرسیدم:

ـ کدوم... کدوم پسر ۴، ۵ساله؟

ـ وا، خب همین نوه آتابیگ؛ سام!

کلمه‌ی آخر از دهان مامانی در نیامده روی زانو افتادم زمین. پاهایم توان نگه داشتن جسمم را نداشت. مامانی هول کرد و ننه آقا را به کمک طلبید:

ـ ننه آقاا!، ننه آقا!... کجایی پس؟ بیا این دختر ضعف کرده!

چند دقیقه بعد ننه آقا داشت در سکوت پاهایم را مشت و مال می‌داد و مامانی به زور شربتی را به حلقم می‌ریخت و می‌گفت:

ـ بخور مادر، بخور بلکه حالت جا بیاد!

جرعه‌ای خورده و نخورده، لیوان را پس زدم و ناله کردم:

ـ نمی‌خورم، این چه زهرماری بود دیگه؟!

ـ عرق بو مادران و بید مشکی که عمه‌ت از شیراز فرستاده س، واسه تقویت قلب و اعصابت خوبه! و دوباره لیوان را به لب‌هایم چسباند.

به زور چند قلپ دیگر را قورت دادم وسرم را عقب کشیدم:

ـ مامانی تورو خدا... بد طعم خیلی! من که قلبم مثه ساعت می‌زنه مشکل اعصابم ندارم! فقط یه کم...

یک دفعه یادم افتاد چه به سرم آمده، تند خودم رابه سینه‌ی دیوار بالا کشیدم و با تته پته گفتم:

ـ سام؟... همین پسرمو سفیده! پیرزاد بود؟!

سر مامانی خم شد:

ـ آره خودشه.

ابروهایم ازچشم‌های گشاد شده‌ام فاصله گرفت و با صدای کم جانی گفتم:

ـ آخه ساینا از کجا اینو دیده؟... چرا ساینا؟

مامانی که پیدا بود از دستم کلافه شده، لیوان به دست از جایش بلند شد و گفت:

ـ استغفرالله، ببین سر هیچ و پوچ چه بساطی سرمون در آوردی‌ها! دخترم، این یکی دو هفته این بچه چند روزی تو خونه تنها بود، ساینا از عموش اجازه گرفته بود گاهی وقتامی آوردش پیش خودش. گاهی هم می‌بردش همین پارک سر خیابون...

مثل جن روی پا ایستادم و هراسان پرسیدم:

ـ عموش؟... کدوم یکی؟ همین حاجی خودمون؟... یعنی کاوه؟!

ـ نه مادر، ازعمو کوچیکش؛ کیان، حاجی اون‌موقع یه سفر رفته بود تبریز دنبال یه کاری.

دست‌هایم به دو طرف کمرم چسبید و با حرص مثل باز پرس‌ها پرسیدم:

ـ این دیگه از کجا پیداش شده؟... اینا چرا مثل قارچ سر راه ماها سبز می‌شن؟... باید همین الان با ساینا حرف بزنم! چه معنی می‌ده با این

پسره؛ اون یکی رو نمی‌گم، این یکی؛ کیان رو می‌گم! چه معنی می‌ده باهاش وسط کوچه وایساده به حرف زدن؟... غیرتتون کجا رفته شماها؟!

مامانی با نگاه عجیبی براندازم کرد و گفت:

ـ حالا کی گفت تو کوچه؟ اصلا چه فرقی می‌کنه کجا حرف زده؟ مگه خلاف شرع کرده؟... خدا شفات بده مادر؛ اونم شفای عاجل!

بعد هم راهش را کشید و رفت! دنبالش راه افتادم و گفتم:

ـ من هنوزم حالم خرابه، چرا تو این خونه هیشکی به فکر من نیست؟... مامانی، من اجازه نمی‌دم ساینا با این خونواده در ارتباط باشه! من...

مامانی؟!... به خدا حالم خوب نیست!

مامانی برگشت، لیوان نیم خورده‌ی شربت را توی دستم گذاشت و با حرص گفت:

ـ اینو بخور خوب می‌شی! در ضمن، ساینا بزرگتر داره، منو باباش هستیم، لازم نکرده تو براش بزرگتری کنی!

لیوان را بین انگشت‌های منقبض شده‌ام فشردم و پشت سر مامانی که به آشپزخانه می‌رفت، روی پنجه‌ی پا بلند شدم و همراه با کشی که به بالا تنه‌ام می‌دادم، با غیظ وصدای بلندی گفتم:

ـ چشمم روشن! آقا منوچم می‌دونه و هیچی نمی‌گه؟... خوبه دیگه، اینا به اسم این پسره‌ی فسقلی با خواهرم رابطه برقرار می‌کنن، حالا ببین کی بود بهتون گفتم! چرا شماها چشاتونو هم گذاشتید که از واقعیت فرار کنید؟! اینا همه‌ش حرفه، یعنی به نام اون فسقلی پیرزاده و به کام پسرای حاج داوری!

مامانی دیگر جوابم را ندادونگاه نا امیدمن به لیوانی ماند که در حین کش آمدن بدنم توی هوا بالا گرفته بودم. حرصی و بی‌حواس ته مانده‌اش را توی حلقم سرازیر کردم و صورتم دوباره از طعمش در هم شد! زیر لب

لعنتی گفتم و کلافه از بی‌حواسی خودم، لیوان را روی میز عسلی کنار پایم کوبیدم که چشمم به ننه آقا افتاد. بی‌حرف و نقل گوشه‌ای نشسته بود و داشت با کف دستش روی قالی را صاف می‌کرد. ازسر ناچاری جلوی روی او نشستم و گفتم:

ـ تو به اینا یه چیزی بگو ننه!... اینا حرف منو گوش نمی‌دن!

ننه آقا بی‌توجه به من هنوز داشت روی زمین دنبال چیزی می‌گشت. کنجکاو شدم، کمی خودم را جلو کشیدم وخیره به حرکاتش با تردید پرسیدم:

ـ چیزی گم کردی؟

بی آن که نگاهم کند، جواب داد:

ـ سنجاق چارقدم نیس.

نگاه مبهوتم روی سنجاق زیر گلویش ماند و زمزمه کردم:

ـ دقت کن، سنجاقت زیر گلوت رو چارقدته!

سری بالا داد و بی آن که دست از جستجو بردارد، با مظلومیت عجیبی جواب داد:

ـ بود... اما گمش کردم!

دستش را گرفتم و گذاشتم روی سنجاق زیر گردنش و گفتم:

ـ ایناهاش ننه! دیدی سرجاشه؟!

مثل بچه‌ها سری به علامت قبول تکان داد. نفس راحتی کشیدم و از جا بلند شدم. باید می‌رفتم سراغ ساینا ببینم کجا مانده است که هنوز به خانه نرسیده. تا ساعتی دیگر هوا تاریک می‌شد و او هنوز به خانه بر نگشته بود!

جلوی در برگشتم تا به مامانی خبر رفتنم را بدهم که دیدم ننه آقا باز دارد دستش را دورویر همان جایی که نشسته بود می‌کشد و زیر لب

غرولند می‌کند:

ـ سنجاق چارقدم آب شده رفته تو زمین! قربون قدت، بیا کمک کن بجورمش؟!

نگاه بهت زده‌ام روی او ماند؛ صورت فرتوتش پر از التماس بود و با تمام وجود داشت دنبال سنجاق گمشده‌اش می‌گشت که هنوز زیر گلویش جا خوش کرده بود!

چند دقیقه بعد خودم را به حیاط رساندم. مدتی روی ایوان بلند حیاط نشستم، پاهایم را آویزان کردم و خیره به زمین غرق فکر شدم. حواسم داشت روی هر چیز و هر کسی که دورو برم بود، تاب می‌خورد اما آن میان، خیال ساینا با شتابی عجیب همه‌ی حواسم را به خودش بلعید. با عجله بلند شدم و خودم را به در حیاط رساندم. در را باز کردم اما هنوز پایم را بیرون نگذاشته بودم که دیدم ساینا جلوی در خانه‌ی داوری‌ها ایستاده است. دست همان پسرک زال را میان پنجه‌اش چسبیده بود و داشت با کسی که توی دالان خانه‌ی آن‌ها ایستاده بود، حرف می‌زد. ورودی خانه‌ی حاج داوری کمی از کوچه عقب نشینی داشت، همین شد که نتوانستم بفهمم شخص مقابلش کیست!

تند خودم را عقب کشیدم و در را بی‌صدا بستم. یک لحظه پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و فکری به سرم خطور کرد. باید می‌فهمیدم ساینا با چه کسی سرگرم صحبت شده! شاید کاوه باشد، از کاوه مطمئن بودم، یعنی لااقل ذهنیت بدی در موردش نداشتم ولی درمورد آن دو برادر دیگرش هنوز هم ذهنیت روشن و خوبی نداشتم! حوصله‌ی عاشق شدن ساینا رااصلاًو ابداً نداشتم و نمی‌خواستم بلایی که سرمن آمده بود، برای او تکرار شود! تازه، هشدار ننه آقا هم شده بود قوز بالا قوز؛ ننه آقا گفته بود که مردم می‌گویندابن بچه قدمش نحس است! خب خودش که نمی‌گفت

اما تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها. حتما یک چیزی هست که مردم این حرف‌هارا می‌زنند! اصلا همین که ساینا را در گیر خودش و عموهایش کرده بود، می‌توانست یک جور نحوست باشد!

این شد که بی‌معطلی سرو ته کردم به سمت دالان تنگ و باریک منتهی به خرپشته و به سرعت باد پله‌های قدیمی را دوتا یکی بالا رفتم. بعد هم مستقیم رفتم سمت پشت بام خانه‌ی داوری‌ها. خانه‌ی آن‌ها مجاور ساختمان متروکه‌ی‌انتهای حیاط بود. مجبور شدم قسمتی از راه را روی لبه‌ی پهن دیوار جلو بروم. سال‌ها قبل هم یک بار این کار را کرده بودم؛ همان روزی که توسط کیان مچم گرفته شده بود! به همین خاطر راه را خوب می‌شناختم. پشتم را داده بودم به دیوار خانه‌ی پشتی که با حیاط ما دیوار به دیوار بود و آهسته آهسته جلو می‌رفتم. باید فاصله‌ی ساختمان خودمان با ساختمان ته حیاط را روی همان لبه‌ی دیوار طی می‌کردم. بعدش دوباره روی سقف اتاق‌های انتهایی حیاط، فضا برای حرکت باز شد و با خیال راحت تا انتهای پشت بام ساختمان خودمان رفتم. از آن جا هم خودم را از دیواره‌ی‌کوتاه پشت بام خانه‌ی داوری‌ها بالا کشیدم؛ آخر بام خانه‌ی آن‌ها نسبت به بنای گوشه‌ی حیاط ما، نیم متری بالاتر قرار داشت. بالآخره روی بام خانه‌ی آن‌ها ایستادم؛ حال خوبی داشت، حس می‌کردم قله اورست را فتح کرده‌ام! هجوم هوای سرد، چند تک سرفه به جانم انداخت. پشت دست‌هایم و به سختی با صدایی کنترل شده سرفه می‌کردم. بعد هم با شال سرم، روی بینی و لب و دهانم را کاملاًپوشاندم تا دوباره سرفه‌ی بی‌وقتی گریبانم را نگیرد. بعد ازآن دوباره با احتیاط و قدم‌هایی بی‌صدا جلو رفتم تا به انتهای بام و جایی رسیدم که مشرف به حیاط همسایه می‌شد. دور تا دور پشت بام آن‌ها با دیواره‌ای نیم متری ولبه‌هایی دالبر احاطه شده بود. همان جا کنار دیواره نشستم و سرم را با

احتیاط از لبه‌ی کنگره دارش بالاکشیدم. برای دیدن داخل حیاط داوری‌ها باید کاملا از بالای دیوار سرک می‌کشیدم بلکه بتوانم به داخل حیاط مسلط شوم. این باریا آن شال دور لب و بینی و حالتی که نشسته بودم، حس دزدی را داشتم که برای سرقت به خانه‌ی مردم سرک می‌کشد. اهمیتی به حس ناخوشایندم ندادم و ذهنیتم را از این حال و هوا دورکردم. هنوز هم نمی‌توانستم ببینم ساینا با چه کسی سرگرم صحبت است. آخر دالان ورودی‌خانه‌ی داوری، متاسفانه درست مجاوربا جایی بود که من نشسته بودم. علاوه بر این، دالان قدیمی خانه، سرپوشیده بود و شخص مقابل ساینا هنوز توی همان دالان پناه‌گرفته بود. در عوض به راحتی می‌توانستم مردی که روی‌صندلی حصیری وسط حیاط نشسته بود وکتابی‌در دست داشت را ببینم. این مرد خودِحاج داوری؛ صاحب خانه بود. چهره‌اش نسبت به آن قدیم‌ها که دیده بودمش تغییر چندانی نکرده بود. او زیر آفتاب نیمه جان زمستانی با تمام هوش وحواسش سرگرم مطالعه بود. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم باید خیلی پیرتر از این‌ها شده باشداما نه، خوب مانده بود. بر خلاف خیلی از مردهای همسن و سالش، نه‌کچل بود و نه شکم گنده، حتی لاغر و فرتوت هم نبود. شانه‌هایی عریض وموهای فلفل نمکی پری داشت، عینک فلزی ظریفی روی چشمش بود و صورتش مثل آیینه می‌درخشید. هنوز محو تماشای او بودم که دیدم پیرمرد خمیده پشتی از در کوچک گوشه‌ی حیاط، آفتابه به دست بیرون آمد. پیر مرد تا نزدیک صندلی حاج داوری لخ لخ کنان آمد و با صدای نه چندان بلندی، زیر لب برای خودش غر غر کرد.

ـای روزگار، دیگه جون و قوه راه رفتن تو پاهام نیست! بلکه برم این عطاری زیر بازارچه ببینم یه حبی، جوشونده‌ای، چیزی پیدا می‌شه واسه درد پا و کمرم بهم بده یا نه؟!

حاج داوری سرش را از روی کتاب بلند کرد و گفت:

ـ آمیرزا، این صد بار که بهت گفتم؛ فکر یه معالجه‌ی اساسی باش. این دردات با یه حب وجوشونده‌ی عطاری درست بشو نیست. باید یه پزشک متخصص معاینه‌ت کنه!

پیرمرد یا همان آمیرزا، سری به تاسف تکان داد، کنار حوض بزرگ خانه که پر از آب بود، به زحمت نشست و همانطور که دستش را زیر آب می‌برد، جواب داد:

ـ به این حکیمای امروزی اعتباری نیست! آتابیگ، تا مثه من نشدی یه فکری برا خودت بکن، تو خونه‌ی مرد عزب، شیطون پاش بازه! می‌دونی چند سال و ماهِ که بی‌سرو همسرموندی؟ خب بچه‌هام که به حمدالله از آب و گل دراومدن! دیگه دردت چیه؟

نگاهم روی ورودی دالان سر پوشیده‌ی خانه بود و گوش وهوشم رفته بود دنبال گفتگوی آن دو مرد اما صدای خندیدن بلند و بی‌محابای آتابیگ حتی نگاهم را هم به خودش کشید.

ـ آمیرزا تا یه کاری دست ما ندی دست بردار نیستی انگار؛ مؤمن، آسیاب به نوبت! من هنوز سه تا پسر عزب تو خونه دارم که اول باید فکر سروسامون دادن اونا باشم. این بچه هم که دیگه سری از همه‌ی اونا سواست! اول باید یه فکری‌برا کسرا و سام بکنم بعدشم اون دوتای دیگه، دست آخربه فکر خودم باشم.

آمیرزا با سستی از جا بلند شد. دستمال چهارخانه‌ای را از جیب ژاکت کهنه اش بیرون کشید وهمچنان پا کشان آمد سمت آتابیگ. در همان بین صدای مرد جوانی از توی دالان به گوشم رسید:

ـ آقا جان، من یه سر می‌رم سر کوچه و بر می‌گردم، سام رو با خودم می‌برم، نگرانش نشید!

ـ برو پسرم، به سلامت.

«ا..؟ کجا به سلامت؟ من که هنوز نفهمیدم کدوم یکی‌تون بودین!... دِ دِ
دِ، صداشم نشناختم، یعنی کدومشون بودن؟!! ای خاک بر سرم، یارو
رفتش، من هنوز نشستم پا صحبتای کلثوم ننه‌ای این دوتا پیرمرد؟!»

خیز برداشتم به سمت بامِ‌سر در خانه‌ی داوری‌ها بروم بلکه لااقل از
پشت سر ببینم مردی که رفت حاجی بود یا یکی‌از آن دو برادرش اما یک
دفعه پاهایم میخ شد به زمین و گوش‌هایم سوت کشید!

ـ من هنوزم می‌گم، بختت باید تو خونه اسفندیاری باز بشه!

«ا... این چی گفت؟!»

دوباره برگشتم به جای سابقم و همانطور چهار دست و پا به داخل
حیاط سرک کشیدم!

ـ اینقد فس فس کن تامثه من زهوارت در بره، اون وقت زن که هیچی،
عنکبوتم بهت نمی‌دن! هم خودت می‌دونی، هم من می‌دونم که قبل از
مرحوم اسفندیاری، دلت رفته بود پی دختر خوش و برو روی حاج کلهر
ولی اینقد این دست اون دست کردی تا یه وقت چش باز کردی دیدی
دارن جهاز نرگس خانومو از کوچه پشتی می‌آرن تو خونه اسفندیاریا. حالا
باز تاریخ داره تکرار می‌شه! ببین آتابیگ، تا دیر نشده یه دستی بجنبون،
حاج خانوم که بچه‌هاش سر خونه زندگی خود شونن، نزار دوباره همون
قضیه...

آتابیگ بی‌حوصله و با اقتداراز جا بلند شد و با تحکم جواب داد:

ـ اون قضیه مال چیزی حدود ۵۰ سال پیش بوده آمیرزا! الان دیگه نه
من اون جوون شاخ شمشماد ۱۸ ساله‌م؛ نه نرگس قراره عروس بشه! حالا
نرگس خانم لااقل بچه‌هاش سرو سامون دارن، منم باید بچه‌هامو سرو
سامون بدم یا نه؟! اگه بعدش عمری بود رو چشام!

نگاهم مثل سریش چسبید به صورت آمیرزا که داشت با سر به سمت خانه‌ی ما اشاره می‌رفت!

– زن بلاست اما خونه بی‌بلا نمی‌شه باشه! یادت رفته بعدِعروسی نرگس خانم، چقدر طول کشید تا فراموشش کردی‌و حاضر شدی زن بگیری؟ یادت رفته چه شباکه توی همین خونه عینهو عقرب خورده‌ها به خودت می‌پیچیدی و دور حیاط راه می‌رفتی؟ یادت رفته هر شب جا پشه بندِروی پشت بوم، جا می‌نداختی رو ایوون مبادا که یه وقت چشمت به حیاط خونه اسفندیاری بیفته؟!

دیگر نفهمیدم حاجی چه جوابی داد، فقط سرم را دزدیم و به دیواره‌ی پشت تکیه دادم.

اینجا چه خبر بود؟... من آمده بودم مراقب خواهرم باشم، حالا می‌دیدم نه تنها خواهرم بلکه مادر بزرگم را هم تیر نشان کرده‌اند. یک لحظه نفسم بریدو نگاهم رفت سمت پشت بام خانه‌ی خودمان!

«اون خونه پُراز زن و دختر تنهاست، این یکی خونه، پراز مرد عزب اوغلی و مجرد؛ یَه یَه، چه شود! ولی... مامانیم اهل این حرفا نیست! پیر شده دیگه، سر پیری و معرکه گیری؟! تازه،... کجا بچه‌هاش سرو سامون دارن؟! اون از پدر دریه درمون، اون از بیتا جون که آلاخون والا خون این شهر اون شهر شده، اینم از منو ساینا!... حالا عمه پری هیچی که سر زندگیشه!... اصلاً ماهام هیچی، همین ننه آقا چی که با این مریضیش افتاده رو دست مامانی؟!»

بعد ناخودآگاه دستم جلوی لب‌هایم مشت شد و زیر لب غرولند کردم:

– اِاِاِ... چه دنیایی شده؟ آدم از فکرو خیال مادربزرگشم راحت نیست! و باز توی ذهنم نالیدم؛ «اینا چه خونواده خطرناکی ان! چه نشستی

ماما؟ زودتر برو پی تحقیقات، باید بفهمی دورو برت چه خبره؟... یعنی مامان نرگس نظرش چیه؟... نکنه اونم سرو گوشش بجنبه؟... اگه اینطور باشه، شاید بهتراینه که زودتر بابا منوچو خبر کنم یه فکری برا ماها بکنه!... یا نه، چطوره یه زنگ بزنم به عمه پری بگم پاشه یه مدت بیاد اینجا بلکه... اوهو، اونم که زنه!... خب زن باشه، خودش صاحب داره؛ یه دختر کوچولو داره، بایه پسر شاخ شمشاد و یه شوهر گردن کلفت! تازه با دختر حاجی هم رفت و آمد داره، بهش می‌گم سودابه خانومو هوشیار کنه!»

هنوزکلمه‌ی آخر درذهنم نچرخیده بود که یاد مخالفت آتابیگ با آمیرزا افتادم و فکرم رفت پیش حرف‌هایش!

«اون بنده خدا خودشم گفت این قضایا مال اون‌موقع‌ها بوده که شاخ شمشاد بوده، نه حالاکه چهل پنجاه سال از اون روزاگذشته! خب پس این پیرمرد؛ آمیرزا چرا دست از سرش بر نمی‌داره؟ یکی نیست بهش بگه، مرد حسابی‌بشین سر جات، نقشه‌ی شوم نکش، بزار ما هم زندگی‌مونو بکنیم!»

دوباره به داخل حیاط آن‌ها سرک کشیدم ولی دیگر کسی توی حیاط نبود. ماندنم بیشتر از آن بی‌فایده بود و چیزی‌دستگیرم نمی‌شد، ناچار راه رفته را برگشتم.وارد خر پشته شدم، دررا پشت سرم بستم و راه پله‌ها را در پیش گرفتم. با شانه‌هایی خمیده و دست‌هایی آویزان پله‌ها را پایین می‌آمدم که صدای بلند و شاد ساینا را شنیدم. معلوم بود او هم تازه‌وارد شده چون وقتی داشتم روی لبه‌ی دیوار بر می‌گشتم، اورا توی حیاط ندیده بودم.

ـ باهاشون رفتم تا سوپری سر کوچه، سام می‌خواست خرید کنه.

مامانی، دلم براش غش می‌ره با این سرو زبونی که داره!

شنیدن صدای ساینا و خبری که ضمن آن می‌داد، باعث شد تا از روی دو پله‌ی آخر تقریبا توی حیاط شیرجه بزنم؛ شانس آوردم که روی پاهایم فرود آمدم!

ـ کجا بودن سرکار خانم؟!

ساینا از دیدن من که مثل اجل معلق وسط حیاط سر درآورده بودم، یکه خورد! کمی خودش را از جلوی ایوان عقب کشید وهاج و واج پرسید:

ـ من کجا بودم؟... تو اون بالا چی کار می‌کردی؟!

با حرص و عمدی که داشتم، جواب دادم:

ـ رفته بودم کفتر بازی!

ـ هان...؟!

دست‌هایم را به کمرم زدم و همانطور حرصی پرسیدم:

ـ چیه؟... بهم نمی‌آد کفتر باز باشم؟

ساینا مات و مبهوت سری تکان داد و گفت:

ـ راستشو بخوای... نه؛ بیشتر به نظر می‌آد داری از کارزار بر می‌گردی!... اون بالا... خبری از کشت و کشتار که نبوده،... بوده؟ شبیه نینجاها شدی با اون شال دور سرو صورتت!

دست انداختم و تند شالم را تا گردن پایین کشیدم. پلک‌هایم را به هم نزدیک کردم، لب‌هایم را جلو دادم، کمی براندازش کردم و بالآخره با لجاجتی که ته صدایم را خش انداخته بود، جواب دادم:

ـ نوچ!... ولی... به کشت و کشتارشم می‌رسیم، صبر کن،... به‌موقعش نینجا هم می‌شم!

مامان نرگس که تا آن‌موقع سکوت کرده بود و فقط داشت مارا نگاه می‌کرد، پا در میانی کرد و گفت:

ـ بچه‌ها، بس کنید! شماها که هیچ وقت به پرو پای هم نمی‌پیچید،

امروز چه‌تون شده؟

سایا با قیافه‌ای مظلوم، چشم‌هایش را به سمت مامانی تاب داد، شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ـ من که حرفی نزدم، تقصیر ماناست که یه جوری براق می‌شه انگار می‌خواد دزد بگیره، نگاه کنید چه جوری دست به کمر داره براندازم می‌کنه؟!

من اما دیگر نگاهم به او نبود بلکه داشتم مامان نرگس را ریز بینانه برانداز می‌کردم! هنوز هم رد پای زیبایی سال‌های جوانی‌اش توی صورتش مانده بود. نه قامتش خمیده بود و نه صورتش پلاسیده! چند تایی چین و چروک ریز و قابل اغماض کنار چشم‌هایش افتاده بود که وقتی می‌خندید، صورتش را با نمک‌تر هم می‌کرد. یک ور لب‌هایش هم شیاری ظریف و محو از خط خنده مانده بود که غلط نکنم با یک تزریق آمپول‌های بوتاکس و امثال آن، جای رفع و رجوع داشت! مامانی با پدرم که پسر بزرگش بود، فقط ۱۵ سال تفاوت سنی داشت اما خب باز هم نسبت به سن و سالش زیادی خوب مانده بود.

«ای بابا، این خونواده‌ی ماهم که انگاری اکسیر جوونی با خودشون حمل می‌کنن! راحت می‌شه جا یه زن ۴۰، ۴۵ساله قالبش کرد!... خدایا، یعنی بگو یه جو شانس اگه داشتیم، چی می‌شد آخه؟!»

ـ مانا!

صدای پر عتاب مامانی از جا پراندم، نگاهم پرید توی صورت متعجبش و همان جا ماند.

ـ تو معلوم هست امروز چه مرگت شده؟... چرا عین طاعون زده‌ها نگامون می‌کنی؟... چیزی شده؟... خب اگه چیزی‌هست به ما هم بگو تا بفهمیم چه خبره!

نتوانستم حرفی بزنم، فقط چانه‌ام را به علامت منفی بالا دادم و همانطور بلاتکلیف به اوخیره ماندم. هنوز داشتم براندازش می‌کردم و بد افکار ناخوشایندم ادامه می‌دادم که مامانی رو به ساینا گفت:

ـ بیابریم توخونه، بلکه اینم عقلش برگرده سرجاش! تا امروز مشکل تنفسی داشت، تازگی داره مشکل مغزی هم بهش اضافه می‌شه.

پشت سر آن دووارد ساختمان شدم و با لحن پر گلایه‌ای اعتراض کردم:

ـ اِ...، مامانی! مگه چی کار کردم که متلک بهم می‌پرونی؟

با اخم دستش را به طرفم کشید و در حینی که به سرتا پایم اشاره می‌کرد، جواب داد:

ـ هیچی، فقط رفتی رو پشت بوم خاک بازی، بعدم با اون قیافه که آدمو یاد علی بابا و چهل دزد بغداد می‌نداخت، یهو سرو کله‌ت تو حیاط پیدا شد!

نگاهم برگشت روی لباس‌هایم که کمی خاکی شده بود و در حین تکاندن آثار گچ و خاکی که به لباسم مانده بود، با دلخوری جواب دادم:

ـ خب حالاشما هم،... دیگه لباس خاکی شدنم جُرمه؟!

ـ جرمت به خاکای لباست ربطی نداشت، مشکل اون نگاهته که عین بختک ...

چند تایی سرفه کردم و دستم بی‌اراده روی سینه‌ام چسبید. باز نفسم داشت تنگی می‌کرد اما می‌خواستم توجه‌ای به تنگی نفسم نکنم. نگاه مامانی دستم را دنبال کرد و از خیر ادامه‌ی حرفش گذشت.

ـ... ولش کن، بیا برو تو اتاقت یه چیز گرم‌تر بپوش تا دوباره کار دستمون ندادی! آخه عسلم، تو که می‌دونی ریه‌هات به سرما حساسه، این روزام که آلودگی هوا سر به فلک می‌زنه، همین امروز رادیو داشت

اعلام می‌کرد که پیرا و بچه‌ها ومریضا باید بیشتر مراقب خودشون باشن.
ساینا با نگاهی پر از شیطنت از کنارم گذشت و در حینی که به سمت ننه آقا می‌رفت، اطلاعیه‌ی مامانی را تکمیل کرد:

ـ بهش می‌گن وارونگی دما مامانی!

بعد هم با لبخند جلوی ننه آقا نشست و در حین نوازش دست فرتوت او پرسید:

ـ چطوری توعشقم؟ رو زمین دنبال چی می‌گردی ننه دریا؟!

ساینا برای هر کسی که دستش می‌رسید، اسم‌های مخصوص به خودش را می‌گذاشت. به ننه آقا هم می‌گفت؛ ننه دریا! چون چشم‌های پیرزن آبی آبی بود و ساینا عاشق چشم‌های رنگی!

ننه آقا دوباره سرش را بلند کرد و با مظلومیت جواب داد:

ـ پیر شی الهی ننه، بگرد این سنجاق منو واسه‌م بجور!

دیگر توی هال نایستادم؛ حرف‌های مامانی به قدر کافی عصبی‌ام کرده بود. او همیشه من را در ردیف پیرها و بچه‌ها می‌چپاند؛ آن هم به اسم مریض! خب یک آسم خفیف که دیگر بر چسب چسباندن لازم نداشت. دلگیر و دمغ وارد اتاقم شدم و با پشت پا در را به آرامی بستم. اسپری تنگی نفسم را به دهانم گذاشتم و یک پاف توی حلقم خالی کردم، بعد هم خودم را روی تخت انداختم و نگاهم به سقف اتاقم چسبید.

فصل پنجم

یک هفته از آن روز گذشته بود اما حال روحی‌ام، بهتر که نشده بود هیچ، بدتر از قبل به هم ریخته بود! اتفاقاتی که ظرف همان هفته افتاد، دراین آشفته بازار ذهنم تاثیر مستقیم داشت و برای هیچ کدامش هم راه علاجی نداشتم. بابا به مشهد رفته بود و دست خالی برگشته بود. بیتا جون حتی اجازه‌ی حرف زدن را هم به او نداده بود، یعنی فقط گفته بود که نمی‌خواهد با او دهان به دهان شود. بابا منوچ خیلی اصرار کرده بود تا مهلت حرف زدن بگیرد ولی بیتا جون با خشم اورا از خودش رانده بود. همین شد که به صلاح دید مامانی، عمه پریچهر به تهران احضار شد. قرار بر این بود که این بار بابا منوچ به اتفاق مامانی و عمه پری راهی مشهد شوند. در این فاصله، من هم از رفتن به سر کار منع شده بودم؛ آلودگی هوا و شدت گرفتن آسمم بهانه‌ی خوبی بود تا بابا منوچهر و مامانی اساساً خانه نشینم کنند. اولش کمی با پیشنهادشان مخالفت کردم اما نه چندان جدی و محکم، خودم هم می‌دانستم محیط اطراف کارگاه به شدت برای ریه هایم خطر ناک است، آن هم بعد از بیماری سختی که پشت سر گذاشته بودم. از طرفی هم رغبت چندانی به ادامه‌ی‌کارم نداشتم. مدتی بود که از کار در آن کارگاه بیش از اندازه دلزده و خسته شده بودم. یعنی از

همان اولش هم به جز حضور مهربان ثریا دلخوشی دیگری در آن کارگاه برایم وجود نداشت. سرمایه گذاری بابا منوچ وادارم کرده بود که خودم را به رفتن وادامه‌ی کار مجبور کنم. وقتی خودِ بابا منوچ، بند اجبار و تعهد را از پاهایم باز می‌کرد، مسلم بود که من هم دیگر اصراری به ادامه‌اش نداشته باشم. بابا منوچ بعد از این تصمیم، با ثریا وباسروارد مذاکره شد. مدتی جسته گریخته درمورد بیماری من صحبت کرد وبالاخره به آن‌ها گفت که بهتر است به فکر فسخ قرارداد باشیم. ثریا از اول هم می‌دانست دل خوشی از آن کارگاه و کارهای بی‌هیجان و کسالت بارش ندارم. با این وجود به دو دلیل از پیشنهاد بابا منوچ دلگیرو سرخورده شده بود. اول اینکه نمی‌توانستند پول ما را یک دفعه و عمده پس بدهند و از طرفی دلش می‌خواست دیدارهای هر روزه با من را برای خودش داشته باشد. دلیل اولش را یاسر با چند بار رنگ عوض کردن و مِن و مِن به زبان آورد. بابا منوچ هم با لحن محکم و قاطعانه‌ای خیال هر دوی آن‌ها را از نظر سرمایه گذاری‌اش راحت کرد و گفت:

ـ من هیچ عجله‌ای برای باز پس گرفتن سهم مانا ندارم. شماهام می‌تونید طی چند تا قسط وکم کم این مبلغ رو به من برگردونید. اینطوری، هم از این به بعد کارگاه تمام و کمال مال خودتون می‌شه، هم دیگه نگران بدهی‌تون به منو مانا نیستین!

برای دلیل دومش هم خودم پا پیش گذاشتم وبه ثریا گفتم:

ـ خودت می‌دونی اگه وضع ریه‌هام اجازه بده، گاهی می‌آم بهت سر می‌زنم، تو هم بی‌کار بودی حتما پیش من بیا!

ثریا پوزخندی زد، سرش را بیخ گوشم گذاشت و طوری که بقیه نشنوند با حالت فیلسوفانه‌ای گفت:

ـ هه! از این قول و قرارایی که هر دو طرف می‌دونن احتمالش بعد از یه

مدتی به صفر می‌رسه به نافم نبند خوشگله!

بعد سری به نشانه‌ی قبول حرف‌هایم خم کرد و رو به بابا منوچ و یاسر گفت:

ـ خب اگه راه دیگه‌ای برای شراکتمون نمونده که چاره‌ای نیست، خوشبختانه ظرف این دو سال پس‌انداز مناسبی داشتیم که حالا بتونیم فکر خرید سهم مانا باشیم. منو یاسرم فقط می‌تونیم به خاطر فرصتی که به ما می‌دید تا بدهی‌مونو با شما تصفیه کنیم، تشکر کنیم و دیگه مشکلی نمی‌مونه!

به این‌ترتیب آن‌ها هم رضایت دادند و قرارداد کارگاه، فسخ شد. حالا من مانده بودم و بیکاری و سردرگمی تمام نشدنی‌ام. بر خلاف من، ساینا به شدت سرگرم کلاس‌هایش بود. کلاس زبان، کلاس کنکورو تست زنی و گاهی هم تفریح و گردش با همکلاس‌هایش. هر وقت هم خانه بود، سرگرمی‌های خودش را داشت وهیچ وقت هیچ وقت بیکار نبود! همیشه‌ی خدا یا به دیدن فیلم وشنیدن موسیقی مشغول بود، یا سرش را می‌برد توی لپ تاپش و نمی‌دانم چه کار می‌کرد که دیگر از تمام دنیا جدا می‌شد. یکی دوروزی بود که فکری شیطانی در سرم رسوخ کرده بود. همه‌ی فکر و ذکرم این شده بود که هر طور هست به سیستم لپ تاپش وارد شوم و ازطریق بررسی اطلاعاتی که توی آن داشت، پی‌ببرم با چه کسانی در ارتباط است. اما این کار مستلزم آن بود تا به نوعی سیستمش را هک کنم ومتاسفانه به هیچ وجه به این کاروارد نبودم. بالاخره تصمیم گرفتم لا اقل در اولین فرصت گوشی تلفن همراهش را به طریقی که متوجه نشود بررسی کنم. البته این هم کار آسانی نبود چون ساینا به ندرت تلفن همراهش را از خودش جدا می‌کرد و این یار جدا نشدنی حتی تا توی حمام هم با او بود! باید منتظر فرصت مناسبی

می‌ماندم. فکر کردم شایدموقع رسیدن مهمان‌ها وقت مناسبی برای این کارباشد. عمه پری و دختر کوچولویش قرار بود به تهران بیایند ویکی دوروز بعدش راهی مشهد شوند. به خیال خودم فکر می‌کردم شاید ساینا سرگرم پوپک؛ دختر عمه‌ام شود ودر آن شرایط لااقل چند ساعتی بی‌خیال گوشی همراهش شود اما زهی خیال باطل!

***

حوالی ۱۰ صبح بود که عمه پریچهر و پوپک از راه رسیدند. ساینا با سرو صدا به پیشوازشان رفت و من هم پشت سرش. منقل اسفند را که توی دست ننه آقا دیدم، به سرعت عقب گردی کردم و به طرف اتاقم پناه بردم. نمی‌دانم این ننه آقا چه عقد اخوتی با این منقل و اسفند داشت؟ غلط نکنم به شکل غیر مستقیم قصد جان من را کرده بود! ساینا که دید می‌خواهم به اتاقم برگردم، با فریاد بلندی صدایم کرد:

ـ تنبل خانوم، بدو بیا، عمه اینا رسیدنا!

ـ تو برو، من بهتره تا شیمیایی نشدم برگردم تو اتاقم!

و با سرو گردن به ننه آقا و منقل اسفندش اشاره کردم. مامان نرگس هم دستش را پشتم گذاشت و همانطور که من را به داخل اتاقم هُل می‌داد، حرفم را تایید کرد:

ـ برو تو اتاقت تا خفه‌ت نکرده، حالا هزاری هم بهش بگی گوش نمی‌ده که!

با لب و لوچه‌ی آویزان برگشتم توی اتاقم و در حالی که حرصی یک پایم را به زمین می‌کوبیدم، گفتم:

ـ حالا عمه چی فکر می‌کنه، ببینه من چپیدم تو اتاقم؟

مامانی در حین بستن در اتاق جواب داد:

ـ فکر بد نمی‌کنه، خودش می‌دونه به دود و دم حساسیت داری، نیم

ساعت دیگه بیا بیرون!

نیم ساعتی که گفته بود را توی اتاقم که آن لحظه برایم حکم سلولی انفرادی را داشت، نشستم و فقط آه کشیدم. بالاخره ساینا همانطور که پوپک را بغل گرفته بود،وارد اتاقم شد و گفت:

ـ بفرما اینم عروسک باربی‌وطنی! ببین چه تیکه‌ای شده؟!

با شوق از روی تخت جستی به سمت او زدم و همانطور که پوپک را بغل می‌گرفتم، قربان صدقه‌اش رفتم:

ـ ای جاااان، قربونش برم، یه گوله نمکه این بچه! چند ماه دیگه باید بری مدرسه، اون وقت هنوز قدموش‌موندی که!

پوپک انگار غریبی بکند کمی خودش را عقب کشید و دوباره به آغوش ساینا پناه برد. کلی ادا اطوار درآوردم و برایش انواع شکلک‌های خنده دار را روی صورتم پیاده کردم تا بالآخره با من هم اخت شد واین بار با رضایت به آغوشم آمد. دختر خجالتی و کم حرفی بود. یعنی تا یخش باز نمی‌شد، دریغ از حتی یک کلمه حرف که به زبان بیاورد!

ـ بیا بریم تو تالار، عمه سراغتو می‌گرفت، مامانی بهش گفت از دست دود اسفندای ننه آقا تو اتاقت سنگر گرفتی، الان دیگه دود و دمش رفته، خیالت تخت!

هنوز پایم به تالار پنج دری نرسیده، عمه پرید سمتم و همانطور که پوپک را در آغوش داشتم، محکم بغلم کرد.

ـ وای الهی عمه فدات شه، چه ملوسی شدی تو خانومی!

پوپک را به آغوش ساینا برگرداندم و خودم را درآغوش عمه جا دادم و گفتم:

ـ چه عجب ما شمارو دیدیم؟ سایه‌تون سنگین شده عمه خانوم! نمی‌گی دوتا دختر برادر دارم چشمشمون به دروازه تهران خشک شد

بلکه برم سر وقتشون؟!

عمه دوتا ماچ آبدار دیگر از صورتم برداشت و در حینی که موهای کوتاهم را از توی صورتم پس می‌زد، جواب داد:

ـ به خدا گرفتاری نمی‌زاره! گفتم پیام بزرگ می‌شه، من می‌مونم و این وروجکوکارام سبک می‌شه ولی حالا در عوض یه دونه شوهر، دوتا شوهر پیدا کردم! پیام چپ می‌ره راست می‌آد، سراغ منو می‌گیره!

مامانی خندان با سینی چای و باسلق از راه رسید و همانطور که سینی را روی میز می‌گذاشت، گفت:

ـ چه حرفا، پیام دیگه واسه خودش مردی شده، باید زودتر زنش بدی که دست از سر تو برداره!

عمه پری برگشت روی مبل نشست و همراه با چشمکی گفت:

ـ باباشم همینو می‌گه، راستش منم یه خیالاتی دارم! این بار می‌خوام به مدتی اینجا بمونم تا دست وآستینی بالا بزنمو یه سرو سامونی به اوضاع نابسامون اطرافیام بدم. البته اول باید از داداش منوچ شروع کنم تا بعدش به بقیه برسه.

ساینا که آن طرف‌تر روی زمین نشسته بود و پازل کودکانه‌ای را جلوی پوپک ریخته بود، تکه‌ای از پازل را روی صفحه‌ای که جلویشان بود، گذاشت و گفت:

ـ اون دماغو رو چه به زن گرفتن؟! شما اگه راست می‌گی، همون آقا منوچت رو دوباره سرو سامون بده که اوضاعش بس ناجوانمردانه ضایع‌ست!

عمه پری خنده‌ی بلندی سر دادو گفت:

ـ دماغو؟!... انگار تازگی‌ها پسر شاخ شمشادمو ندیدی که اینو می‌گی، دوسال کم نیست عمه جون، بچه‌م ماشالا هزار ماشالا تو این دوسال

مردی شده واسه خودش!

ساینا تکه‌ی دیگری از پازل را دست پویک داد، جای قراردادن آن قطعه را با انگشت به او نشان داد و در همان بین، چشم و ابرویی آمد و گفت:

ـ عمه جون، دنیا شده قد یه قوطیِ بیست سانت تو بیست سانت! این روزا دیگه بُعد مسافت نمی‌تونه جلو دوری رو بگیره، پسر شاخ شمشادتون کم‌مونده عکساشو توگوگل منتشر کنه؛ کیه که ندیده باشدش؟!

با خودم فکر کردم؛ «من!» نمی‌دانم چرا بر خلاف ساینا، هیچ علاقه‌ای به کامپیوتر و دنیای مجازی‌اش نداشتم. یعنی‌از وقتی آن به اصطلاح دوست پسر یا نامزد غیر رسمی‌ام را از دست داده بودم، دیگر دستم به کار با کامپیوتر نمی‌رفت! عمه پری مهلت فکر کردن بیشتر را از من گرفت و گفت:

ـ خب پس واسه چی می‌گی وقت زنش نیست؟ دیدی چه قد وبالای رعنایی به هم زده؟!

ساینا به طعنه گفت:

ـ بزنین به تخته، چش نخوره!

ـ بچه‌م مهندسه، باباشم داره براش تو تهران دفتر می‌زنه!

ـ دست شوهر عمه درد نکنه که به فکر جوجه مهندسش هست، البته بد نیست آقا مهران واسه خانومشم فکر یه دفتر تبلیغاتی باشه که تو طراحی تیزرای تبلیغاتی استادی شده واسه خودش!

عمه بی‌توجه به طعنه‌ی کلام ساینا، ادامه‌ی تبلیغاتش را رفت که:

ـ پیام یه سرداره هزار سودا، خدا می‌دونه چقدر همه تعریف کارشو می‌کنن!

ـ جوهر مدرک این دماغو خشک شده که انشالا؟!

مامانی دور را از دست عمه گرفت و گفت:

ـ تو هنوز با پیام خورده حساب داری ساینا؟! چته مادر بستیش به تیر؟!

عمه لبخندی زد و زیر لب، زمزمه کرد:

ـ اگر با من نبودش هیچ میلی، چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟!

صدای عمه آنقدری بلند بود که ساینا هم بشنود ولی در عوض جواب عمه، آخرین تکه‌ی پازل را سر جایش گذاشت و پوپک را بغل گرفت و گفت:

ـ ما یه سربریم بیرون و بیایم! می‌خوام این فسقلی رو ببرم با یکی دوست کنم.

عمه تند از جا بلند شد و گفت:

ـ اوا عمه لخت نبریش سرما می‌خوره! بیرون هوا سرده، بزار یه چیزی تنش کنم.

ـ خودم حواسم هست پَ پَری جونم؛ خنگ نیستم، ماششالا ماششالا واسه خودم خانومی‌شدم! نمی‌بینی؟!

عمه خندان دوباره روی مبل نشست و گفت:

ـ وای چه بلا شده این ساینا، هنوزم به من می‌گه پَ پر، طفلک پیامم همونطوردماغوموندە!

من اما به جای توجه به این توضیحات، همه‌ی توجه‌ام رفته بود پی ساینا! شک کردم نکند باز می‌خواهد برود سراغ داوری‌ها؟!

ـ پری مادر چایی تو بخور از دهن نیفته،... با بیتا صحبت کردی؟

حرف مامانی باعث شد دوباره همه‌ی توجه‌ام به عمه جلب شود.

ـ آره، یه چند باری بهش تلفن کردم، فعلا قرار شده دست نگه داره تا

منو شما بریم مشهد. خیلی از دست داداش منوچ شکاره ولی بازم وقتی دید دارم التماس می‌کنم، گفت صبر می‌کنم تا شما بیاین. هر کارش کردم زیر بار نرفت اون برگرده تهران.

مامانی آهی کشید و گفت:

ـ بچه‌م افسردگی گرفته، منوچم حال و روز خوشی نداره ولی بیتا پاک به هم ریخته.

بعد یک دفعه تند از جا بلند شد و گفت:

ـ سرو صدای ننه آقا نمی‌آد، نکنه باز یه دسته گلی آب بده؟! برم سروقتش تا یه کاری دستم نداده.

مامانی رفت و عمه سرش را به سمت من چرخاند و گفت:

ـ حیف اون‌موها خوشگلت نبود اینقد کوتاش کردی عمه جون؟! به زور سر شونه‌ت می‌رسه، حیف بود به خدا!!

ـ حیف خودمم عمه پری! دوروز پیش کوتاه کردم، بعد از اون مریضیم، زود به زود نفسم می‌گیره. حموم و هوای سردم که شده دشمن جونم. یعنی بلایی که ننه آقا سرم آورد تا آخر عمر از یادم نمی‌ره!

بعد خندیدم واضافه کردم:

ـ گفتم این بار اگه خواست دوباره ببردم حموم، لااقل باموی کوتاه باشه که خودشم از کت و کول نیفته!

عمه که از جریان خبر نداشت، با تعجب پرسید:

ـ ببردت حموم؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

ـ خبر نداری؟! راستش..

ـ پری...، مانا... بدوین بیاین ببینم،... بیاین کمکم که اینجا رو به گند کشیده ننه آقا!

بعد از آن، دو ساعتی سرگرم آب و آبکشی بودیم. ساینا هم که مثل همیشه بخت یارش بود و فارغ از بندو بساطی که توی خانه راه افتاده بود، رفته بود پی بازیگوشی‌هایش! طفلک ننه آقا پستوی خانه را با دستشویی اشتباه گرفته بود و ... خلاصه که بعد از دوساعت شست و شوی قالیچه‌ی پستو، بردن ننه آقا به حمام، نظافت سرو بدن او و خواب کردنش، هرکدام از نفس افتاده یک گوشه‌ای ولو شدیم. در آن فاصله و حین کارکردن، کمی من و کمی هم مامانی ماجراهای منتج از فراموشی‌های گاه و بی‌گاه ننه آقا را برای عمه تعریف می‌کردیم. عمه بالاخره وقتی کارمان تمام شده بود، نفس بلندی کشید و گفت:

ـ عجب،... از اون زن با اقتدار و زبر و زرنگ، چی‌مونده؟! روزگار عجب بازیا داره!

مامانی با افسوس سری تکان دادو گفت:

ـ واسه همین دو دل‌موندم منم با شما بیام یا نه؟ بخوام بیام مشهد، ننه آقا رو چی کارش کنم؟ یه ساعت پیش خوب بودا، قبراق و حواس جمع، دوباره بیخودی قاطی کرده!

ـ منو ساینا هستیم مامانی، شما نگران ننه آقا نباش!

عمه باتردید نگاهم کرد و گفت:

ـ از عهده‌ش بر می‌آین شما دوتا؟!

ـ ازعهده‌ش بر می‌آیم عمه، طفلکی همیشه که اینطوری نیست، گاهی یه مدت می‌گیردش بعدم خود به خود حالش جا می‌آد. مامانی با شما بیاد مشهد، شاید بهتر باشه! منو ساینام نگران بابا منوچ و بیتا جونیم، شاید شماها بتونید کاری‌کنید که... دوباره صلح و صفابرقرار بشه. از دست ما دوتا که کاری بر نمی‌آد، لااقل می‌مونیم‌مواظب ننه آقا باشیم که دست و بال شماها بازتر باشه.

مامانی از جا بلند شد و گفت:

–برم پلو بزارم، تا وقت ناهار چیزی نمونده.

من زودتر از او به سمت آشپزخانه رفتم و گفتم:

–شما خسته شدی، بشین پیش عمه، من می‌رم.

پلو را دم داده بودم و به تالار بر می‌گشتم که صدای پچ پچ عمه و مامانی پاهایم را از حرکت انداخت. بی‌سروصدا، مسیر آمده را برگشتم وهمان جا توی آشپزخانه پشت میز نشستم. حتماً مادر و دختر می‌خواستند حرف های‌خصوصی خودشان را بزنندوبهتر بود مزاحم صحبت‌هایشان نمی‌شدم. از بیکاری سرم را روی میز گذاشتم و غرق فکر شدم. فکرم بی‌هوا رفته بود سمت و سوی مشهد و بیتا جون! اگر به خاطر ساینا و ننه آقا نبود، شاید من هم با بقیه راهی مشهد می‌شدم... هنوز داشتم به اگر و مگرهای ذهنم سرو سامان می‌دادم که صدای مامانی را زیر گوشم شنیدم.

–چته مانا؟ حالت خوب نیست؟!

سرم را بلند کردم و گفتم:

–نه خوبم، چیزیم نیست.

–پس چرا اینجا نشستی؟

–دیدم عمه پری داره باهاتون صحبت می‌کنه، گفتم مزاحم نشم.

–راستشو بگو، از حرفاش چیزی شنیدی؟ فالگوش ایستاده بودی؟!

–وا؟... مگه من اهل این حرفام؟!

وهمان وقت پیش خودم اعتراف کردم؛ «فقط مگه به نیت جاسوسی همسایه ها و گرفتن مچ ساینا وگرنه منو چه به فالگوش ایستادن؟!»

مامانی که حرفم را باور نکرده بود، یکی از صندلی‌های پشت میز را نزدیکم کشید و همان جا نشست. بعد سرش را جلو آورد و گفت:

ـ خب حالا شنیدی یا نشنیدی فرقی نمی‌کنه، خودم می‌خواستم بهت بگم ولی بری نفهمه‌ها!

ـ خب اگه ناراحت می‌شه...

ـ نه نمی‌شه چون خواه ناخواه می‌فهمی، پس خودم برات بگم بهتره.

ـ مگه می‌خواد چی کار کنه؟... نیاد تو یه وقت ببینه دارین با من پچ پچ می‌کنین؟

ـ داره با مهران تلفنی صحبت می‌کنه، فکر کنم کم‌کم یه نیم ساعتی سرش گرم باشه.

ـ حالا چی می‌گفت؟

ـ راستش، خودش که می‌گه هنوز به مهرانم چیزی نگفته، گفت می‌خواستم اول با شما یه صلاح مشورتی کنم، بعد به مهران پیشنهاد بدم. من که می‌دونم بی‌خود می‌گه، این بدون اجازه‌ی مهران آبم نمی‌خوره. می‌گفت نمی‌دونم نظر بیتا و داداش منوچ چی باشه ولی خب، می‌خوام اگه رضایت بدن، ساینا رو برا پیام نشون کنم.

«یعنی نظر همه رو می‌خواد بدونه به جز خود ساینا؟!.. خب شاید از ساینا مطمئنه؟!... نکنه اصلاً طرفه ساینا همین پیام خودمون باشه؟!»

مامانی فرصت خیال بافی بیشتر را به من نداد و باز همانطور که یک چشمش به در آشپزخانه بود و یکی دیگرش سمت من، ادامه داد:

ـ بهش گفتم، ساینا بچه‌ست هنوز! می‌گه؛ «همه‌ش ۶ سال با هم فرق دارند! وقت زن گرفتن پیام شده ولی ساینا بچه‌ست؟! ماشالا این دختری که من می‌بینم، ۴ تا مثه منو شمارو درس می‌ده.»

هنوز در سکوت نگاهش می‌کردم ولب از لب باز نکره بودم که باز خودش ادامه داد:

ـ می‌گه نمی‌خوام عروسی کنن که شما جبهه می‌گیری فوری! فقط یه

نامزدی ساده و بعدش بمونه تا هم پیام یه کم تو کارش جا بیفته، هم تکلیف کنکور ساینا معلوم بشه. تا اون‌موقع هر دوتاشونم یه کم جا افتاده ترو عاقل‌ترمی‌شن. چقدر سخت می‌گیری مادرِ من؟!

باتردید پرسیدم:

ـ پیام خودش خواسته؟!

ـ می‌گه مستقیم چیزی نگفته ولی فکر کنم همچین بی‌میلم نیست. چه می‌دونم، پری می‌گه اینا یکی دو سالی می‌شه که مدام از طریق کامپیوتر با هم در تماسن.

بعد پوزخندی زد و ادامه داد:

ـ عمه‌ت می‌گه ساینا با این که کوچیکتره ولی زبل‌تر از توئه!

ـ خب زیادم بیراه نمی‌گه!

مامانی تن صدایش را پایین آورد وبا احتیاط گفت:

ـ من بهش گفتم چرا ساینا؟... تو هم هستی، هم بزرگتری هم..

وسط حرفش رفتم و گفتم:

ـ عمه نگفت که پیام رنگ پوست ساینا رو به ماناترجیح می‌ده؟ نگفت ساینا سرزنده‌تر و شاداب‌تر از آبجی خانم گَنده دماغشه؟ نگفت اگه بخوان همچین کاری کنن، رابطه‌شون با خونواده‌ی اقبال شکر آب می‌شه؟ نگفت مانا بیماری آسم داره که به نظر خونواده اقبال دست کمی از سرطان ریه نداره؟! نگفت مانا از چهار ستون بدن سالم نیست و به درد خونواده اقبال نمی‌خوره؟!

مامانی، با تاسف سری تکان داد و با طعنه‌ای آشکار پرسید:

ـ از کی تا حالا دروغ گو شدی؟... اینجوری می‌گفتی نشنیدی؟!

خنده‌ام گرفت! فقط یکدستی زده بودم، آن هم از روی حدس و گمان ولی واکنش مامانی نشان داد که حدسم چندان هم دور از واقعیت نبوده

است. نمی‌خواستم مامانی متوجه شود که با تائید خودش به جواب رسیده‌ام، این شد که به شوخی گفتم:

ـ شنیدن لازم نداشت مامانی، انگاری عمه پری رو خودمون بزرگ تر دیما!

بعد پوزخندی زدم و به عنوان توضیح بیشتر اضافه کردم:

ـ حالا بزرگ که نکردم ولی اگه تا حالا نشناخته باشمش که دیگه باید مستقیم برم خودمو توی اقیانوس غرق کنم. عمه پری همچین تحت سلطه‌ی آقا مهران و خونواده‌ی ارجمند شه که دیگه برا رفت و آمد به تهرانم باید مجوز بگیره. نمی‌بینید رفت و آمدش به تهران از سالی که قضیه مهرداد به هم خورده چقدر کم شده؟ این سه چهارساله جای‌چند بار مسافرت خونوادگی و دستجمعی، کارشون به دیدارای کوتاه عمه، اونم تنهایی و فاصله دار کشیده! یعنی شما نمی‌دونستید عمه چقدر تحت نفوذ شوهرشو خوانواده شه که من از غیب این چیزا رو فهمیده باشم؟! دیگه فهمیدن این حرفا که به فال گوش ایستادن نیاز نداشت قربونت برم!

مامانی آهی کشید و سر به زیر نگاهش را روی میز ثابت کرد؛ پس همه‌ی حدس‌هایم درست بود! دیگر منتظر ادامه‌ی اخبار مامانی نماندم، صندلی را پس زدم و گفتم:

ـ یه کم بی‌حس و حالم، می‌رم اتاقم یه استراحتی کنم، برا ناهار صدام کنید لطفا!

مامانی بی‌هیچ اعتراضی فقط با نگاهش تعقیبم کرد و من بدون تعلل به سمت اتاق خودم راهی شدم.

عمه پری زن بی‌ریا و دل کوچکی بود که گاهی بیش از اندازه پخته عمل می‌کرد. گاهی هم بی‌حرف و نقل، زمام اختیاراتش را رها می‌کرد به دست آن کسی که به نظرش مقتدرتر می‌رسید! توی خانه‌ی آن‌ها، یک

جورهایی مرد سالاری باب بود، عمه هم با این قضیه مشکلی نداشت. سال‌ها زندگی در خانه‌ی حاج احمد و بزرگ شدن زیر دست چنین پدری او را به این قضیه اخت داده بود. عمه هم آسیبی از این بابت ندیده بود که حالا بخواهدبا این سیستم مشکلی داشته باشد و بر علیه‌اش طغیان کند.

سکوت مامانی در مقابل حرف‌هایم، خودش به قدر کافی روشنم کرده بودو دیگر نیازی به شنیدنش نبود تا بتوانم همه‌ی افکار عمه را به ذهنم منتقل کنم. البته در واقع افکار خودش که نه، افکار شوهر و خانواده‌ی شوهرش بود که داشت مثل تیری زهرآلود، مستقیم توی قلبم می‌نشست. خبر خواستگاری پیام از ساینا، یک جورهایی داشت به سلسله اعصابم تقه می‌زد. نه این که از پیام خوشم بیاید یا برای او دندان گرد کرده باشم اما این خبر با خودش یادآور سه حکایت قدیمی و آزار دهنده‌ی زندگی من بود. متاسفانه این چند سال اخیر، قضیه‌ی مهرداد هم مثل بیماری مزمن آسم و رنگ پوستم، جزء لاینفک زندگی ام شده بود! سه حکایت قدیمی که راه گریزی جزمواجه شدن و پذیرفتن شان در زندگی‌ام نداشتم!

روی تختم افتادم و دیگر به بیتا جون، سفر مشهد یا حتی ساینا و این که کجا غیبش زده فکر هم نکردم. همه‌ی حواسم رفته بود دنبال حرف‌هاوقضاوت‌های عمه پریچهر. باید به نحوی خشمم را تخلیه می‌کردم، این شد که ناجوانمردانه شلاق ملامت را به خودم کشیدم.

«درس که نخوندی، کارگاه رو که از دست دادی، قبادی رو هم که پروندی! اصلا معلوم هست چه مرگت شده؟ خب آخرش که چی؟ می‌خوای همین طوری عاطل و باطل دور خونه ول بچرخی و دست بالاش ور دست مامان نرگس، پرستاری ننه آقارو کنی؟! اینم که از قضاوت مردم ویکی مثه عمه پری! اصلاً مگه این مردم مردم که می‌گن، کی یا

(ی همسان؟ همین عمه و عمو و خاله و عمقزی می‌شن مردم دیگه! یکی رو دیدی که از رفتارت راضی باشه؟ یکی از همین مردم دوروبرت بوده که تا رای تورو تائید کنه؟ بگه آفرین مانا، مثلاً فلان کارت حرف نداشت! با اینکه بگه، آفرین، رو سفیدمون کردی؟! احالا مردم رو بی‌خیال؛ تا حالا شده لااقل خودت از خودت راضی باشی؟!»

آهی کشیدم، به پهلو غلتیدم و بازتوی فکرم با خودم درگیر شدم؛ «تاش به مو از ساینا تو تنم بود! سر ترسی داره، شاد و شیطونه، مهربون و کنجکاوه ولی من چی؟ همه چی برام بی‌تفاوته، نه کار، نه درس، نه حتی عشق به یه مرد! یعنی همون یه باری که خیال می‌کردم عاشق شدم، این بلا سرم اومده؟! ولی... بابا منوچ گفت اون احساس فقط یه احساس زودگذر و بچگانه بوده! اون گفت نباید دیگه حتی بهش فکرکنم؛ منم که همه‌ی سعی‌م رو کردم،... پس چرا هنوزم به اون اتفاق فکر می‌کنم ونمی‌تونم مثه همه باشم؟! مثل ساینا، بی‌خیال و شاد یا مهربون وشیطون؟! چرا همه‌ی اعتماد به نفسم با قضیه مهرداد، دود شده ورفته هوا؟!»

به پهلوی دیگرم غلتیدم و این بار ذهنم به بدترین سال زندگی‌ام پرتاب شد!

تعطیلات تابستانی بود و تازه دیپلم گرفته بودم. بابا منوچ و مامانی می‌گفتند قبل از شروع کلاس‌های پیش دانشگاهی، بهتر است که کمی حال و هوا عوض کنم و پیشنهاد سفر شیراز را دادند. من هم از خدا خواسته بارو بندیل سفر بستم وراهی شیراز شدم. می‌خواستم مدتی در کنار عمه پریچهر و خانواده اش به تفریح و استراحت سرگرم باشم و خستگی امتحانات را از خودم دور کنم. از همان لحظه‌ی اول توی فرودگاه که مهرداد را دیدم، چشمم گرفته بودش. مهرداد کوچکترین برادرِشوهر عمه‌ام؛ آقا مهران بود که فقط پنج، شش سالی ازپیام بزرگتر بود. قد

بلندی‌داشت، اندامی درشت و مردانه با چهره‌ای جذاب و از همه مهم‌تر، فوق العاده خوش برخورد. در واقع نمونه‌ی کاملی از یک پسرخوش سرو زبان و تو دل بروی شیرازی محسوب می‌شد که مطمئناً خودش بیشتر از هر کسی به این مسئله واقف بود! یعنی خودش بهتر از هر کسی می‌دانست نیازی نیست زحمت زیادی را متحمل شود تا بتواند توجه دختر کم سن و سالی مثل من راجلب کند. نمی‌دانم، شاید نادانی من بود یا زود باوری ام که ظرف یکی دوروز اول فکر کردم توانسته‌ام متقابلا توجه اورا به خود جلب کنم. البته حقیقتاً احترام زیادی به من می‌گذاشت و به محض این که تقاضایی از او داشتم، در کوتاه‌ترین زمان ممکن برایم انجامش می‌داد. هرکجا که می‌خواستم بروم، بلافاصله داوطلب می‌شد تا با من وعمه پری همراهی کند. غروب به غروب هم مثل راننده‌های تاکسی سرویس، در اختیار من و عمه بود تا به مکان‌های دیدنی و تفریحی برویم. در تمام آن مدت هم با نگاه‌های گرم و لبخندی همیشگی براندازم می‌کرد و از چشم‌هایش توجه می‌بارید. یک توجه خاص که آرام آرام زیر پوستم نفوذ می‌کرد و دلم راگرم و من خام‌تر از آن بودم که بتوانم خودم را در برابر این پرتوی گرما بخش و خواستنی استتار کنم. اصلا چرا باید چنین کاری می‌کردم؟! مهرداد و خانواده‌اش برای همه‌ی ما شناخته شده بودند و محال بود که از جانب او گزندی ببینم، پس استتاروترس معنایی برایم نداشت! خلاصه که ظرف یک هفته‌ی اول، چنان شیفته‌ی رفتارخوش و مردانه‌ی این آدم شده بودم که جای حرف و حد یثی برایم نگذاشته بود. هفته‌ی دوم اقامتم در شیراز، دیگر هر لحظه منتظر بودم تا حرفی، نشانه‌ای، تقاضایی یا بالاخره اشاره‌ای از طرف او ببینم اما دریغ از حتی یک اشاره‌ی کوچک!

روزهای سفرم به نیمه‌ی خود رسیده بود و مهرداد هنوز کوچکترین

برملی در مقابلم نشان نداده بود. التهاب من روز به روز بیشتر می‌شد و در آتش اشتیاقی می‌سوختم که تا قبل از آن تجربه‌ای در آن نداشتم. شاید آنقدرها هم شیفته‌ی او نشده بودم اما یک طور خاصی دوست داشتم غرورم ارضا شود و بفهمم که او هم به من بی‌میل و رغبت نبوده است. خب، به واسطه‌ی وصلت عمه پریچهر وخانواده‌ی اقبال، سال‌های زیادی بود که ما نسبت به آن‌ها شناخت داشتیم اما هیچ وقت تا به این حد به خودِاو نزدیک نشده بودم. یعنی همیشه دیدارهایمان درزمان‌هایی کوتاه صورت گرفته بود. اغلب این برخوردهای کوتاه هم بینا بین سفرهایی بود که به دلیلی ما به شیراز رفته بودیم یا آن‌ها به تهران می‌آمدند. مدتی هم بود که به کل ندیده بودمش. آخرطی چهار سالی که مهرداد دانشجوی دانشگاه اهواز بود، هر بار که به نحوی با خانواده‌اش دیداری داشتیم، او غایب بود. حالا بعد از ۴ سال با او روبرو شده بودم؛ مرد جوانی که با مهرداد سال‌های قبل زمین تا آسمان فرق کرده و برای خودش جاذبه‌ای خارق العاده به هم زده بود. مهرداد بر خلاف پسرهای جوان امروزی، اهل مدل های فشن و لباس‌های عجیب غریب نبود. همیشه‌موقر و مردانه لباس می‌پوشید اما لباس‌هایش شیک و گرانقیمت انتخاب می‌شد. موهایش را به سبک زیبایی کوتاه می‌کرد که هم جوانانه بود و برازنده‌اش می‌کرد وهم به قول مامانی شبیه «بچه جغل‌های» توی خیابان نبود. خلاصه که همه چیزش همانی بود که من می‌پسندیدم! هفته‌ی دوم اقامتم در شیراز، عملاً به تقلا و دست و پا افتاده بودم. همه‌ی تلاشم این شده بود که هر طور شده، توجه او را به خودم جلب کنم. هر جا که مهرداد بود، بلندتر و بیشتر از همیشه حرف می‌زدم. گاهی شیطنتی می‌کردم و پرتو نگاه‌های خاموش اما پر از زحرفم را تا وقتی فرصتی داشتم حتی برای لحظه ای از او دریغ نمی‌کردم. همه‌ی تلاش‌هایم بی‌نتیجه مانده بود و کم

کم داشتم به کلی ناامید می‌شدم که در کمال تعجب، بالآخره به آرزویم رسیدم. درست سه شب قبل ازبرگشتنم به تهران، اتفاقی که منتظرش بودم پیش آمدو مهرداد عاقبت سرو دمی تکان داد. آن شب، عمه بعد از پیاده شدن از ماشینِ مهرداد، پوپک خواب آلود راجلوی خانه به آغوش پیام که به استقبالمان آمده بود، سپرد و به مهرداد تعارف کرد:

ـ بیا تو مهرداد جان یه چایی دور هم بخوریم، مهرانم دیگه باید برگشته باشه!

مهرداد بعد از سلام و علیک کوتاهی که با پیام کرد، دعوت عمه را رد کرد و گفت:

ـ نه دیگه دیر وقته مزاحم نمی‌شم، فقط اگه اجازه بدید، یه صحبت کوتاه با مانا خانم داشتم که همین دم در می‌گم و بعدش رفع زحمت می‌کنم!

عمه نگاه عجیبی به من انداخت و بعد به سرعت در را برای پیام باز کرد ودر حینی که اورا با دست به جلو هُل می‌دادتا به خانه برگردد، با روی خوشی جواب داد:

ـ خواهش می‌کنم، مشکلی نیست، به عزیز و آقا جون سلام برسون!

ـ بزرگی تونو می‌رسونم زن داداش، شمام به داداش سلاممو برسونید.

آن‌هاوارد خانه شدند و من همانطور منتظر به صورت مهرداد خیره ماندم. نگاه مهرداد، عمه و پیام را تا به داخل خانه دنبال کرد وخیالش که از رفتن آن‌ها راحت شد، دوباره توجه‌اش را به من داد وگفت:

ـ راستش،... یه عرض خصوصی داشتم که... امشب دیگه دیر وقته ولی اگه اجازه بدید فردا درموردش صحبت می‌کنم، البته اگه بشه،... تنها!

نگاهش را دزدید و بعد از مکث کوتاهی باز من من کنان ادامه داد:

ـ یعنی، می‌خواستم بدونم... افتخار می‌دید فردا شب شام در خدمت‌تون باشم؟!

نمی‌دانم آن لحظه چطور بر خودم مسلط شدم تا ذوق و شوقم را کنترل کنم. هر جور که بود و با هزار مصیبت به هیجان واحساسات افسار گسیخته‌ام مسلط شدم و زیر لب نجوا کردم.

ـ باشه، من حرفی ندارم!

لبخند عمیقی روی لب‌هایش نشست و گفت:

ـ پس فردا ساعتشو باهاتون هماهنگ می‌کنم.

او رفت و من با نگاهم ماشینش را تعقیب کردم تاوقتی انتهای کوچه به خیابان اصلی پیچید و از دیدم خارج شد. چند دقیقه‌ای به خودم فرصت دادم تا به حال عادی برگردم وعاقبت با قلبی پر کوبش و پاهایی لرزان از شوق وارد خانه‌ی عمه پریچهر شدم.

به دقیقه نکشیده، عمه سوال پیچم کرد که مهرداد چه کاری با من داشته است! هرچه را گفته بود، مو به‌مو برایش گفتم. عمه با ذوقی که صورتش را برق انداخته بود، چشمکی زد و گفت:

ـ پس گلوش پیشت گیر کرده! مهرانم یه چیزایی در این‌مورد حدس زده بود ولی مطمئن نبود. مهرداد پسر تو داری‌محسوب می‌شه؛ زیاد حرفاشو به کسی نمی‌زنه. تو اطرافیاشم طرفداراش کم نیستن، نمونه‌ش دختر عموش ولی حدس می‌زنم مهرداد دنبال یه‌مورد استثنائی می‌گرده.

لبم را به دندان گرفتم و با شرمی دخترانه خواهش کردم:

ـ هنوز که چیزی نگفته، تورو خدا فعلا به آقا مهران چیزی نگید، من واقعاً خجالت می‌کشم دیگه حتی نگام بیفته تو صورتشون! تازه، من که چیز خاصی برای استثنائی بودن ندارم!

حرف از دهانم در نیامده، سوسوی نا امیدی در دلم سرک کشید و

یادآوری کرد؛ دیده بوروکی مرا طرف پوستم الزده!

عمه صورتش را جمع آورد، با چشم‌های ملوچ و کمی گشاد از معمول نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ واه واه واه، ماما و خجالت!؟ پناه بر خدا! ترس عمه جون، من فقط حرفی به مهرداد نمی‌زنم، اخلاقشو کمتر پیش می‌شناسم. بعدشم، حرف باید به دهن بزی شیرین بیاد، مهم اینه که به چشم خودم مهرداد استقلالی اومده باشی!

نگاهم را از صورتش دزدیدم و باتردید پرسیدم:

ـ به نظرتون بهتر نیست از بابا یا مامان ترگس یه مشورتی بکنم!؟

عمه خنده‌ی بلندی سرداد و گفت:

ـ من که می‌دونم تو بدون اجازه‌ی اونا آبم نمی‌خوری، پس چرا می‌پرسی!؟

ـ خب آخه می‌ترسم یه کار اشتباهی بکنم و اونا بعدش بهم بگن چرا با ماها در میون نذاشتی!؟ اگه غریبه بود، باید حتماً باهاشون در میون می‌ذاشتم چون هنوز اونقدر تجربه ندارم که اشتباهی نکنم امما... آقا مهرداد و خونواده‌ش فامیلن، من واقعاً نمی‌دونم باید چی کار کنم چون حتی نمی‌دونم درست حدس زدم یا نه؟ ممکنه آقا مهرداد اصلاً درموردی که منو شما فکر کردیم، صحبتی نکنه!

عمه فکری کرد و گفت:

ـ با این وجود یه مشورتی با مامانی بکن که اگه صحبتش در همون مورد بود، لااقل بدونی چی باید جواب بدی! ممکنه بخواد ازت خواستگاری کنه ولی... شایدم... یعنی من یه حدسایی می‌زنم که شاید... حرفش را تمام نکرد. کنجکاوی به دلم سیخونک زد و با لحن پر التماسی پرسیدم:

ـ شاید چی؟!... چیزی می‌دونی عمه؟!

عمه دستمال آشپزخانه را دستش گرفت و به ظاهرسرش را به پاک کردن روی کابینت گرم کرد و در همان حین جواب داد:

ـ خب این روزا جوونا یه جورایی شدن! شاید مثلا... بهت پیشنهاد بده که مدتی با هم مراوده داشته باشید تا از هم شناخت پیدا کنید و...

میان حرفش رفتم وعجولانه پرسیدم:

ـ یعنی دوست بشم باهاش؟!

عمه سری کج کرد و گفت:

ـ یه چیزی تو همین مایه‌ها!

با استیصالی که ته صدایم نشسته بود، پرسیدم:

ـ اون وقت من باید چی بگم؟!

ـ واسه همین می‌گم بهتره با آمادگی بری صحبت کنی.

فکری کردم و گفتم:

ـ با این حساب لزومی‌نداره فعلاً کسی چیزی بدونه، شما می‌دونی کافیه. اگه همچین پیشنهادی داد، بهش می‌گم باید فکر کنم. یا... نه، بهش می‌گم، من نمی‌تونم بدون اطلاع خونوده‌م پیشنهادشو قبول کنم.

عمه بی‌معطلی دست از سرتمیز کاری‌اش برداشت، خودش را به من رساند و با ذوقی خاص صورتم را بوسید و گفت:

ـ می‌دونستم عاقلانه‌ترین راهو انتخاب می‌کنی، یعنی اگه پیشنهاد آشنایی بیشتر رو هم بهت داد، باید بدونه که خونواده‌ت در جریان هستن! اینطوری مجبور می‌شه یه سری از مسایلو رعایت کنه، مگه نه؟!

سری خم کردم و باز در افکار خودم غرق شدم! فردای آن روز مهرداد تماس گرفت و قرار شام را برای ساعت ۸ شب گذاشت.

حدسی که عمه زده بود، درست از آب درآمد و مهرداد دقیقا همان

تقاضا را داشت. اینکه بیشتر با هم در ارتباط باشیم تا فرصتی به خودمان بدهیم که شناخت بهتری از هم پیدا کنیم. عمه دست برادر شوهرش را خوانده بود و من کاملاً آماده‌ی جوابگویی به در خواست او بودم. در حقیقت، شب قبل مدت‌ها روی این مسئله فکر کرده بودم. فکر می‌کردم اگر عمه درست حدس زده باشد، شاید حق با مهرداد باشد. خودِمن هم شناخت درستی از مهرداد نداشتم. صرف اینکه او برادر شوهر عمه‌ام است یا اینکه خوش تیپ و تحصیل کرده است، برای شروع یک زندگی کافی نبود. این شد که طبق تصمیم قبلی‌ام، جوابش را دادم. مهرداد بعد از شنیدن نظرم، اول کمی شوکه شد و پرسید :

ـ یعنی منظورت اینه که نامزد کنیم؟!

سرم را زیر انداختم تا نگاه پراز شرمم را نبیند و با صدای لرزانی گفتم:

ـ نه!... نامزد جنبه‌ی رسمی داره و خب... ما هیچکدوم الان آمادگی شو نداریم.

با تعجب پرسید:

ـ پس چی؟... چه جوری می خوای خونواده‌ت در جریان باشن؟!

با همان سر افتاده و نگاه گریزان گفتم:

ـ منظورم اینه که من باید به اونا اطلاع بدم که با شما در ارتباط هستم و براشون توضیح می‌دم که هدفمون از این ارتباط چیه و... اینکه اگه به نتیجه‌ی مثبتی رسیدیم، اون‌موقع به قضیه جنبه‌ی رسمی می‌دیم!

نگاه سنگین و سربی‌مهرداد داشت توی ذره ذره‌ی وجودم رسوب می‌کرد. آنقدر در سکوت به این کارش ادامه داد، تا ناچار شدم سرم را بالا بگیرم و نگاهش کنم. در صورتش تحسینی آمیخته با تعجب دیدم و بالآخره با لحن خوشایندی‌گفت:

ـ باید بابت طرز فکرت بهت تبریک بگم. مهم نیست که به نتیجه‌ی

مخالفی برسیم یا نه ولی اینو بدون احترام بی‌قیدو شرط منو نسبت به خودت و خونواده‌ت تا ابد خریدی. باشه، هر جور تو بگی ادامه می‌دیم. شاید منم در این رابطه یه گوشه‌ای دست خونواده‌م بدم ولی ازشون خواهش می‌کنم بی‌خودی تو بوق و کرناش نکنن و فرصت انتخاب درست رو از ما نگیرن؛ صحبت سر یه عمر زندگیه وانتخاب همسرم پیرهن تن نیست که بشه به راحتی عوضش کرد!

هردو با قبول این تصمیم راضی و خشنود بودیم. مهرداد دقیقاً همانطور برای زندگی آینده‌اش برنامه ریزی می‌کرد که من با آن‌موافق بودم. این اولین تفاهمی بود که بین خودمان کشف کرده بودیم و آن را به فال نیک گرفتیم. وقتی به تهران برگشتم، کوله باری از خاطرات سفر به شیراز را همراه داشتم. سه روز آخر مثل برق و باد گذشت اما من لحظه به لحظه، بیشتر از قبل به مهرداد علاقمند می‌شدم.

تهران که برگشتم، روابط ما در حد تلفن واینترنت محدود شده بود اما احساسی که در قلبم به مهرداد داشتم، روز به روزخودش را بیشتر نشانم می‌داد. بابا منوچ و مامانی و بیتا جون، هر سه از این قضیه با خبر بودند ولی به ساینا چیزی‌نگفته بودیم. بابا می‌گفت بهتر است فعلا ذهن اورا درگیرروابط اینچنینی نکنیم و تا وقتی قضیه رسمی نشده، لزومی‌ندارد که ساینا چیزی در این‌مورد بداند. از طرفی هم در هر فرصتی که پیدا می‌شد، مدام تاکید می‌کرد با علاقه به درس‌هایم توجه کنم بلکه بتوانم از سد کنکور بگذرم. بابا معتقد بود که ازدواج هنوز برای من زود است ونگران کم سن و سالی‌ام بود. کمی که گذشت، نظرش برگشت و این بار می‌گفت با توجه به سن و سال هردو نفرمان، در این رابطه بیش از اندازه منطقی عمل می‌کنیم! تقریباً یک جورهایی گیج شده بودم که بالاخره رفتار منطقی در چنین رابطه‌ای‌مورد قبولش است یا باعث نگرانی اش؟! بابا گه گاهی با

وسواسی خاص از روابطم با مهرداد می‌پرسید و از پاسخ هایی که می‌شنید، در فکر فرومی‌رفت. حق با او بود، هر دوی ما بیشتراز احساس، با عقل و منطق روی این قضیه تمرکز کرده بودیم. خیلی دوست داشتم نظر نهایی بابا منوچ را درمورد مهرداد بدانم. بابا منوچ فقط سکوت کرده بود ومدت‌ها فقط و فقط نقش شنونده‌ای بی‌طرف را به عهده داشت. این روند ادامه داشت تا اینکه بالآخره یک بار با حرف‌هایش من را غافلگیر کرد و عمیقا به فکر فروبرد! آن شب بابا بعد ازپرواز سه روزه‌اش از پاریس، به سراغم آمد. از وقتی با بیتا جون دچار مشکلات عاطفی شده بودند، بیشتر به من وساینا توجه نشان می‌داد . انگار می‌خواست به این نحو خلاء عاطفی خودش را پر کند! خلاصه آن شب بعد از اینکه به اتاقم آمد، مدتی کنار تختم نشست و از این درو آن در گفت تا بالآخره خودم پا پیش گذاشتم و پرسیدم:

–بابا، چیزی می خوای بهم بگی؟!

سرش را خم کرد و جواب داد:

–مدتی می‌شه دارم پشک می‌ندازم بگم یا نه؟! مطمئن نیستم دوست داشته باشی این حرفا رو از زبون من بشنوی!

نفس عمیقی کشیدم و با اطمینان گفتم:

–دوست دارم بدونم چی تو فکرته؛ لطفاً بگو!

دیگرتردیدی درگفتن نشان نداد و بی‌مقدمه چینی جواب داد:

–می‌دونی، احساس می‌کنم، دختر کوچولوی من عاشق نشده! نمی‌گم اگه کسی زندگیش رو فقط از روی عقل بسازه چیز خوبی نیست. فقط می‌خوام بدونی که عاشقی هم واسه خودش یه حال و هوای خاص و رسم و رسومی داره. حال و هوایی که گاهی با هیچ منطقی نمی‌شه توجیه‌ش کرد ولی گاهی می‌تونه زندگی بی‌نظیری رو بهت هدیه بده. من

بهت پیشنهاد می‌دم، بعد از اینکه خوب با عقلت مهرداد رو سنجیدی، به دلت هم رجوع کنی!

اخم‌هایم در هم رفت و با دلگیری گفتم:

ـ ا... بابایی؟! کی می‌گه عاشق نشدم؟... من مهردادو خیلی دوست دارم و...

نگذاشت حرفم را تمام کنم و قاطعانه پرسید:

ـ اون چی؟!

چشم‌هایم را به او دوختم و در سکوت براندازش کردم که‌تردید را در نگاهم خواند و گفت:

ـ می‌بینی؟ حتی خودتم از اون مطمئن نیستی!

ـ چرا... هستم ولی... انگار شما به علاقه‌ی مهرداد شک دارین، درسته؟

نوک بینی‌ام را کشید و گفت:

ـ بزار دوتا راز مگو رو برات فاش کنم که خیلی از زنا دیر بهش می‌رسن! اول اینکه، مردی رو برا زندگیت انتخاب کن که اگه عاشقشم نیستی لااقل بتونی یه روزی عاشقش بشی! دوم اینکه اگه تو هم عاشق نیستی، لااقل اون عاشقت باشه! مانا، مردا به راحتی عاشق نمی‌شن اما اگه شدن، تا پای جون پاش می‌ایستن! نمی‌گم یه مرد عاشق، هیچوقت اشتباه نمی‌کنه، نمی‌گم هیچ‌موقع ازش آزار نمی‌بینی یا اینکه حتما باهاش خوشبخت می‌شی ولی اینو بهت اطمینان می‌دم که تمام تلاششو می‌کنه تا خوشبختت کنه، سعی می‌کنه که اشتباه نکنه و اگه کرد، تاوان اشتباهشوقبل از تو، خودش می‌ده!

نگاه سر خورده‌ام روی صورت بابا مانده بود و دم نمی‌زدم. سردرگمی‌ام را از نگاهم خواندو سرم را به سینه‌اش چسباند و گفت:

ـ نمی خوام قاطعانه نظر بدم که مهرداد عاشقت نیست ولی،... به عشق و علاقه‌ش شک دارم مانا!

سرم را پس کشیدم و خیره به چشم‌هایش پرسیدم:

ـ چرا؟! چرا شک داری؟ یه چیزی بگو که منم بتونم حرفاتو باور کنم!

نفسی تازه کرد و گفت:

ـ من عاشقی کشیدم، عاشق شناسم بابا؛ عاشقی دودو تا چهارتا بر نمی‌داره! اینا رو نگفتم که از مهرداد دلزده بشی، فقط گفتم که بدونی ودلتو راحت به باد ندی. اگه قراره زندگی از رو حساب کتاب باشه، بزار معامله پایا پای باشه. اگه قرار برعاشقی باشه، خب بزار اونم به اندازه‌ی توبی قرارت باشه، نه کمتر از تو!

ـ می‌گی باید چی کار کنم؟!

ـ تو هیچی، فقط سعی کن به دلتم رجوع کنی ولی من... به وقتش شاید بتونم یه جورایی محکش بزنم!

ـ محک؟... چه جوری می‌خوای این کارو کنی؟!

ـ خب،... باباها هم می‌تونن گاهی به روش خودشون دامادای آینده شونو محک بزنن، نمی‌تونن؟!

دوباره غلتی روی تخت زدم و همزمان نفس سنگینم را بیرون دادم. بابا منوچ جنس خودشان را خوب می‌شناخت. یعنی می‌دانست از چه حرف می‌زند اما منِ ساده بازهم متوجه حرف‌هایش نشده بودم. نه اینکه واقعا نفهمیده باشم؛ نمی‌خواستم باورش کنم! آن وقت‌ها خوش بین و زود باور بودم. حالا بر خلاف آن‌موقع‌ها، بد بین و دیر باور شده‌ام. تا کی می‌توانستم به این روند ادامه بدهم؟! بالآخره باید روزی با این قضیه کنار می‌آمدم و می‌گذاشتم فقط تجربه‌اش در زندگی‌ام بماند، نه تاثیرات دردناکش! نمی‌توانستم تخمین بزنم تا چه وقت اما مطمئناً هنوز باید در

میان خاطرات خاک گرفته‌ی ذهنم، به خاک کشیده می‌شدم، تا بالآخره روزی که از قید و بندافکار پوچم تطهیر بشوم! درگیرو دار توطئه‌ی ذهنم با دقیقه‌هااسیر بودم و بازداشتم در وادی مرور خاطراتم غرق می‌شدم که سرو صدای ساینا و پوپک را از کنار تختم شنیدم. نگاه بی‌رمقم روی صورت شاداب و هیجان زده‌ی پوپک نشست وذهنم تلنگری خورد؛ اوداشت با شوق و ذوق صدایم می‌کرد:

ـ مانا جون، مانا جون! پاشو دیگه، چقد می‌خوابی؟ پاشو ببین چه دوست خوبی پیدا کردم؟!

و با دستش به سمت در اتاق اشاره کرد.

نگاهم به همراه انگشت اشاره‌ی پوپک، به سمت درگاه اتاق چرخید وچشمم به صورت همان پسرک سفیدمو افتاد!

پرگار نگاهم به سرعتی غیر قابل کنترل دو سه دورِکامل روی صورت پسرک، ساینا و پوپک، چرخید ویک دفعه سیخ توی تختم نشستم. در آن شرایط غیر از نگاه کردن، حتی نمی‌توانستم پلک بزنم چه برسد به حرف زدن!

پوپک به عقب برگشت و از جلوی درِاتاق، دست پسرک راگرفت ودنبال خودش کشید تا دوباره کنارم رسید ویک بار دیگربا همان شوق و ذوق اولیه‌اش گفت:

ـ ببین مانا جون، سام دوستم شده. خیلی دوست خوبیه، یه عالم بازی بلده، می‌خواد دوچرخه سواری هم به من یاد بده!

تازه فکرم به کار افتاده بود. نگاه مسخ شده‌ام را از صورت پسرک برداشتم و در حینی که وانمود می‌کردم برای از جا بلند شدن دست پوپک را گرفته‌ام، دست او را از دست سام بیرون کشیدم. تمام تلاشم راکرده بودم که حتی انگشتم به دست پسرک ساییده نشودو در همان حال بی‌آن

که توجه‌ای به مهمان از راه رسیده بکنم، رو به ساینا گفتم:

ـ سر ظهری وقت بازی و این کاراست؟

این میان چشم غره‌ای هم نصیب ساینا شد. البته او هم رویش از من بیشتر بود، در عوض بی‌محلی من به پسرک، دست او را که میان زمین و هوا مانده بود، توی دست خودش گرفت و خندان صورتش را بوسید و گفت:

ـ سام که مهمون نیست، عشق خودمه! مگه نه سامسامک؟!

همان وقت فهمیدم که سام، جایگاه ویژه‌اش را در دل ساینا باز کرده است؛ او هم لقب سامسامک گرفته بود! یعنی امکان نداشت کسی از ساینا لقب شیرینی بگیرد مگر آن که جایگاه ویژه‌ی خودش را در قلب او داشته باشد! البته گاهی هم بعضی‌ها ملقب به القاب خبیثانه‌اش می‌شدند که مطمئنا این گروه، درفهرست افراد محبوب ساینا قرار نداشتند.

تا وقتی پشت میز نشستیم، سعی کردم صدای آن بچه که مثل زنبور مدام توی گوشم وز وز می‌کرد را نشنیده بگیرم. یعنی اصلاً به حرف‌هایش گوش نمی‌دادم، فقط می‌فهمیدم یک نفس دارد حرف می‌زند و من به جایش یکریز حرص می‌خوردم. موقع صرف خوراک، سرم را تا می‌توانستم پایین داده بودم و فقط به بشقابم نگاه می‌کردم، مبادا با سام که از شانس نا مبارکم درست روبرویم نشسته بود، چشم به چشم شوم. بالاخره وز وز آن زنبور مزاحم هم خاموش شد و دیگر به جز صدای برخورد قاشق و چنگال به بشقاب‌های چینی، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. با این وجود من همچنان نا آرام بودم. یک آن حس کردم نگاهی روی صورتم سنگینی می‌کند، سرم را بالا بردم و نگاه نافذ سام توی نگاه مبهوتم نشست. پسرک چشم‌هایش را میخ کرده بودبه صورت من وبی آن که حتی مژه بزند، خیره نگاهم می‌کرد. یواشکی نگاهم را به اطراف

گرداندم، همه سرگرم خوردن ناهار بودند و کسی به ما توجه‌ای نداشت. دوباره نگاهم برگشت سمت سام، هنوز به من خیره بود و قاشقش بلا استفاده توی دستش وسط زمین و هوا مانده بود. نگاهش به قدری سنگین و جدی بود که من را درست یاد نگاه‌های بازیگر همان فیلم کذایی وترسناک می‌انداخت. باید از شر نگاه سمج و نافذش راحت می‌شدم! سرم را به آرامی و در سکوت برایش تکان دادم، که یعنی؛ «چه مرگته؟ چی می‌خوای نگاه می‌کنی؟!» البته او اینطور نشنیده بود، چون با لحن مودبانه‌ای که از یک پسر بچه به سن و سال او بعید بود، جواب داد:

ـ ببخشید، می‌تونم نگاتون کنم؟

با این حرفش، توجه همه به ما جلب شد! اخمی کردم وخیلی خشک و سرد پرسیدم:

ـ نگاه؟... واسه چی نگاه کنی؟!

بعد هم باحالتی به ظاهر خونسرد، قاشق پر از پلو را به دهانم بردم که جواب پسرک، قاشق را به سقف دهانم چسباند.

ـ آخه شما خیییلی خوشگلی! اشکال نداره بیشتر نگات کنم؟!

یعنی اگر با بیل مکانیکی به سرم کوبیده بودند، اینطور گیج نمی‌شدم که این اعتراف ساده و بی‌ریای اومبهوتم کرد. هنوز مات نگاهش می‌کردم که ساینا خم شد و با سرو صدا چند ماچ آبدار روی صورت پسرک گذاشت و گفت:

ـ دیدی گفتم مانا رو ببینی عاشقش می‌شی؟ می‌بینی چقد مهربونه؟!

و در همان حین زیر چشمی نگاهیَ به من انداخت و صورتش را در هم کشید یعنی برخلاف گفته‌اش، من کاملا بد خلق و نامهربان هستم. پسرک حرکت او را ندید ولی با قاطعیت چانه‌اش را بالا داد، نوچ کشداری گفت وبعد همانطور که هنوز نگاهش به صورتم چسبیده بود، اضافه کرد:

ـ مهربون نیست،... فگط خیلی خوشگله!... حالا اجازه می‌دی بیشتر نگات کنم؟!

برای حالی که دچارش شده بودم، این بار حتی بر خورد با بیل مکانیکی هم توصیف مناسبی محسوب نمی‌شد! پسرک آنقدر خرد سال بود که هنوز حروف را درست ادا نمی‌کرد ودر تلفظش جای حرف «ق» را با «گ» عوض کرده بود، اما مثل آدم بزرگ‌ها از رفتار من، به نتیجه‌ای رسیده بود که باید می‌رسید! ساینا صاف نشست و پوزخند زنان گفت:

ـ من بودم دلم می خواست تو لوله‌ی آفتابه شنا کنم اما اینجوری دستم برا بعضیا رو نشه!

عمه پریچهر لبش را به دندان گزید و فقط گفت:

ـ ساینا؟!

ـ ببخشید ولی...

چشم غره‌ی مامانی صدایش را برید، در عوضش من شیر شدم و خیره در چشم‌های سام گفتم:

ـ تو که بی‌اجازه و با اجازه نگاتو می‌کنی! حالا مثلاً بهت بگم نگاه نکن، چشماتو می‌بندی؟!

لب‌هایش روی هم فشرده شد و سرش به علامت جواب منفی، به چپ و راست گردنش چرخید. اخم‌هایم در هم رفت و با لحن تندی پرسیدم:

ـ پس چرا می‌پرسی؟ تو که هر کارخودت بخوای می‌کنی!

سام افسوس کنان آهی کشید، قاشقش را به دهانش برد و مشغول جویدن غذایش شد اما هنوز هم دست از سر نگاه خیره‌اش بر نداشته بود. من که از حرکات این بچه داشتم جز جز می‌سوختم، با لحن تندتری پرسیدم:

ـ آهان، فقط ادای‌مودب بودن یادت دادن؟!

سام لقمه‌اش را بلعید وقاطعانه تکذیب کرد:

ـ نه،... عمو بزرگه می‌گه بچه‌ی خوب باید همیشه‌مووَدب و منظم و حرف گوش کن باشه. منم بچه باادبی‌هستم به خدا!

چشم‌هایم داشت چهارتا می‌شد. این بچه هنوز بلد نبود کلمه‌ی‌مودب را درست اداکند اما بلد بود کجا باید به کارش گرفت و کاملا حساب شده حرف می‌زد. از بچه‌ای در سن و سال او بعید بود که این طورمحاسباتی رادر نظر بگیرد. ساینا از قیافه‌ی کش آورده‌ام فهمید که دیگر کاملاً مقهور سامسامکش شده‌ام چون خودش به کمکم آمد و گفت:

ـ سامسامک، منظور مانا جون اینه که، حالا که تو اینقدرمودب و حرف گوش کنی، وقتی می‌دونی مانا دوست نداره کسی نگاش کنه، چرا حرفشو گوش نمی‌دی؟!

سام نگاه کوتاهی به او انداخت و دوباره آرزومندانه به من خیره شد و جواب داد:

ـ آخه من فقط می‌خواستم مهربونش کنم!

با این حرفش کمی نرم شدم و با لحن ملایم‌تری پرسیدم:

ـ تو خودت خوشت می‌آد یکی اینطوری زل بزنه تو صورتت؟!

سرش را با تاسف بالا داد. دوباره پرسیدم:

ـ پس چرا خودت همین کارو با من می‌کنی؟!

ـ خب آخه بعضی مردما هم با من همین کارو می‌کنن!

کف دستش راکنار صورتش بالاگرفت و با لحن مظلومانه‌ای ادامه داد:

ـ هیشکی هم ازخودم اجازه نمی‌گیره!

فهمیدم چه می‌گوید، نگاهم را دزدیدم و قاشقم راکناربشقابم گذاشتم. نگاهم روی میز مانده بود اما حواسم با سام بود. بالاخره با

ملایمت بیشتری پرسیدم:

ـ خب... پس لااقل می‌شه یه کمی ساینا رو نگاه کنی؟ یا پوپک؟ یا...

تند جواب داد:

ـ من شمارو دوست دارم! پوستت مثه هیشکی نیس، کاش برا منم این شکلی بود! تقصیر خداست که منو این رنگی ساخته؟

تازه فهمیدم علت جلب توجه‌اش چیست؛ او هم مثل من از رنگ پوستش بیزار بود! با وجودی که به حرفم ایمان نداشتم، گفتم:

ـ همه باید به رنگ پوست یا هر چیزی که خدا بهشون داده عادت کنن و نباید بیخودی شکایت کنن، اینو می‌فهمی؟!

سرش را کمی خم کرد و باز آهی از سر افسوس کشید. ساینا با محبت دستی به سر او کشید و سام نگاهش را به او داد و گفت:

ـ من از رنگ چشمو مژه‌هامم خوشم نمی‌آد ولی عمو کیان می‌گه رنگ چشمو مژه مهم نیس! می‌گه مهم اینه که با همین چشما دنیا رو ببینی. اون می‌گه خدا چشم داده که چیزای خوشگلی که دوست داریمو باهاش ببینیم، حالا چرا من نباید مانا جونو ببینم؟! خب اونم خوشگله دیگه!

دوبارحرصم را در آورده بود، این بار کمی محکم‌تر از قبل جواب دادم:

ـ چون آدم نباید به هر چیز خوشگلی که می‌بینه بیش از اندازه زل بزنه!

ـ زل بزنه یعنی چی؟!

ساینا با مهربانی شانه‌ی او را بغل گرفت و گفت:

ـ زل زدن یعنی خیره شدن! یعنی اینکه نباید همینجور یکریز به یه چیزی نگاه کنی!

ـ آها... فهمیدم! پس چرا... عمو کیان به همه چیزایی که می‌گه

خوشگله زل می‌زنه؟!

ـ خب... خب...

اجازه ندادم ساینا حرفش را بزند و به جای او گفتم:

ـ چون بی‌ادب و گستاخه!

ـ گستاخ یعنی چی؟!

با حرص از جا بلند شدم و در حینی که بشقابم را پس می‌زدم، جواب دادم:

ـ یعنی یکی مثل تو و عموت!

بعد هم بی‌آن که به اعتراض‌های عمه و مامانی توجه کنم، رفتم توی اتاقم و در را پشت سرم بستم و دیگر تا غروب ازاتاقم بیرون نیامدم. تازه داشتم آرام می‌شدم که پسرک با یادآوری اسم کیان دوباره خشمم را بیدار کرده بود! او هم دست پرورده‌ی همان عموی کفتر بازخود خواهش بود و جای تعجبی نداشت که تا این حد گستاخ و زبان دراز باشد.

حوالی غروب بود که عمه به اتفاق پوپک از خانه بیرون رفت. از پشت پنجره‌ی اتاقم رفتن اورا شاهد بودم. بعد از رفتن او، سنگرم را رها کردم و از اتاقم خارج شدم. می‌خواستم ازفرصت نبودن عمه استفاده ببرم وحسابی خودم را خالی‌کنم. نتیجه‌ی فرصت طلبی من هم به جنگ سختی منجر شد که یک طرفش ساینا و مامانی بودند و طرف دیگرش من! ساینا خودش فهمیده بود هوا پس است و پسرک را همان بعد از ناهار به خانه‌ی خودشان برگردانده بوداما این کارش بی‌نتیجه بود و من همچنان سر جنگ و جدل داشتم. ساینا به محض دیدنم، به اعتراض افتاد:

ـ جلو عمه کار خوبی نکردی که قهر کردی!

ـ به من آداب مهمون داری یاد نده، بهتره قبلش یه تجدید نظری درمورد رفتار خودت با خواهر بزرگترت داشته باشی!

ـ مگه من چی کار کردم؟!

ـ هیچی، مهم نیست! من توی لوله‌ی آفتابه هم شنا می‌کنم ولی از حرفم کوتاه نمی‌آم! بهتره تاکلاهمون بیشتر از این تو هم نرفته زودتر رابطه تو با این پسره قطع کنی! می‌فهمی؟!

ـ کدوم پسره؟!

«واقعا بیشتر منظورم با کدوم یکی شونه؟!» اماموضعم را با این سوال ازدست ندادم و جمله‌ام را تصحیح کردم که:

ـ با هر پسری از خونواده‌ی داوری؛ همه‌شون!... مفهومه؟!

مامانی با ابروهایی بالا داده پرسید:

ـ بلا به دور، انگار خل و چل هم شدی تازگیا! تو چه کارت به کار داوری‌ها و...

میان حرفش رفتم و گفتم:

ـ من کاری به اونا ندارم، فقط نمی‌خوام اونام به ما کاری داشته باشن!

ساینا با لجاجت جواب داد:

ـ ولی من از اونا خوشم می‌آد؛ از همه‌شون! در ضمن سامسامکو خیلی دوست دارم و دلم می‌خواد هر روز ببینمش، پس لطفا پاتو از این قضیه بکش کنار مانا!

بی آن که عقب نشینی کنم، تهدیدش کردم:

ـ باشه، من نمی‌خواستم پای بابا منوچ بیاد وسط ولی حالا که اینطورشده دیگه مجبورم...

باز مامانی وسط حرفم آمد و گفت:

ـ می‌خوای به منوچ چی بگی؟... بگی باهمسایه و دوستای خونوادگی چندین و چند ساله‌مون رابطه برقرار نکنیم؟! خوشم باشه والا با این دختر بزرگ کردنم!

لب‌هایم را یک وری کردم و به طعنه پرسیدم:

ـ چشمو دل ما روشن! از کی تا حالا مامان نرگس خانوم؟! اینا یه عمره تو این خونه نبودن، ما هم نبودیم، فقط خونه‌هامون دیوار به دیوار بوده، به این که نمی شه گفت همسایگی! بعدشم، دوست خونوادگی از کجا اومده؟!

مامانی با خونسردی جواب داد:

ـ اینا یه عمری هم خودشون همسایه‌مون بودن هم خونه‌شون! دخترشون دوست پریچهر وبیتابوده! حجره‌ی خان داداشمو وآتابیگ چندین و چند سال تو تیمچه دیوار به دیوار هم بوده! بچه‌هامون همبازی بودن، یادته باهمین حاجی؛ کاوه رو می‌گم، چقد تو کوچه به سرو کله‌ی هم می‌زدین وپی بازی بودین؟! پیام وپسر کوچیکه داوریاکه همه‌ش با هم بودن، حالا چی شده یهویی همه چی از یادت رفته؟!

ـ خوبه که همه‌ش می‌گین بودیم، بودی، بود! شکر خدا، هستیم، هستی، هست نداشتیم توحرفاتون! منم خوشم نمی‌آد «هست» بیاد تو کارمون! تورو هر کی می‌پرستید بذارید لااقل توی این خونه آرامش واسه‌مون بمونه؛ از اون خونه مون که خیری ندیدم، دیگه صلح و صفای اینجا رو به هم نریزید!

ساینا با درماندگی پایش را به زمین کوبید و گفت:

ـ ولی من دوستشون دارم! خود آتابیگ تا منو می‌بینه همچین می‌گه دخترم که حظ می‌کنم؛ یاد خان بابا می‌افتم با اون همه مهربونیش.

«چرا نگه؟!... اوهو؛ دخترم! از کی تا حالا؟! دم در بده جناب آتابیگ، می‌خواین تشریف بیارید جاحاج احمد خدا بیامرز اون بالای پنج دری جلوس اجلال بفرمائید!»

و ساینا بی‌توجه به حرف‌هایی که از ذهن من گذشته بود، حرف‌های

مامانی را پیگیر شد:

ـ پسراشم خیلی خوبن به خدا، سامساک که دیگه هیچی؛ کاسه عسله!

این بار جای حرف‌های یواشکی ذهنم، به حرف آمدم:

ـ ببین ساینا، یا من، یا خونواده داوری؛ دیگه خودت می‌دونی.

مامانی با حرص به طرفداری از ساینا معترض شد:

ـ یعنی چی این حرف؟! داوریا چه ربطی به تو دارن آخه؟ خب تو خوشت نمی‌آد باهاشون رفت و آمد نکن! همین امشب عمه پریت رفته خونه سودابه؛ دختر آتابیگ، می‌خوای با عمه تم قهر و تهر راه بندازی؟!

یعنی این دیگر شاهکار خدا بود که اصلا یاد سودابه خانم و شوهرش نبودم. آقای روشن؛ همسر سودابه خانم و دوست قدیمی بابا منوچ بود که تمام این سال‌ها، هر از گاهی با ما در رفت و آمد بودند اما خب، آن‌ها که پسر نداشتند واین هم یعنی کبریت بی‌خطر! آن‌ها فقط دو دختر دوقلوداشتند که دویا سه سالی از ساینا کوچکتر بودند و تازه هیچ وقت هم نه آن‌ها به خانه‌ی ما می‌آمدند و نه ما به خانه‌ی آن‌ها رفته بودیم. درواقع این رفت و آمدها فقط مربوط به پدر مادرهایمان می‌شد و شب نشینی‌های بین بزرگترها، این شد که با اطمینان و بدون هیچ تعللی جواب دادم:

ـ اونا فقط دختر دارن!

دستم را کشیدم سمت حیاط و ادامه دادم:

ـ اما این خونه بغلی مثل سرباز خونه می‌مونه، از دَم تا دُم مرد عزب توش ریخته!

ساینا بی‌معطلی و با زرنگی پرسید:

ـ توکه با اینا رابطه نداری، پس این اخبارو از کجاآوردی؟!

تا آمدم جواب بدهم، مامانی به جای من گفت:

ـ پسر دارن که داشته باشن، به ماها چه؟ مگه شماها ماستید که می‌ترسید انگشت بزنند بخورنتون!

سوپاپ اطمینان احتیاج داشتم بلکه جلوی انفجار دیگ بخار احساساتم را بگیرد، همین شد که به نجوا اما طوری که هردو می‌شنیدند جواب دادم:

ـ مامانی، اینا فقط که پسرمجرد ندارن،... مردهم دارن؛ مرد بی‌سرو همسر!

مامانی الله و اکبری گفت و از جا بلند شد. ساینا با دلگیری صدایش کرد:

ـ ا... مامانی؟! یه چیزی بهش بگید تو رو خدا! یه کم دیگه بگذره، مانا آمار گربه‌های نر و ماده‌ی خونه داوری‌هارو هم درمی‌آره!

مامانی بی‌توجه به من سری برای او تکان دادو گفت:

ـ ول کن ساینا، این بچه نسبت به جنس مرد وسواس گرفته، کار منو توهم نیست که پسش بر بیایم، باید خود منوچهر باهاش صحبت کنه.

من هم با سماجت تایید کردم:

ـ بله که باید باهاش صحبت کنم. آقا منوچهر خیلی از اوضاع خونه زندگیش عقب افتاده، باید تا کلاهش نرفته پس معرکه یه چیزایی رو بدونه!

ساینا آمد حرفی بزند که مامانی با دست علامت داد سکوت کند. او هم با لب و لوچه‌ای آویزان براندازم کرد و فقط نفس عمیقی کشید که مامانی رو به او گفت:

ـ عمه‌ت گفت که شب اگه شماهام دوست دارید برید خونه سودابه خانم.

با سر به من اشاره کرد و گفت:

ـ این که قطعاً نمی‌آد اونجا، منم که گرفتار ننه آقام، تو چی؟ دوست داری بری؟

ساینا ذوق زده از جا پریدو گفت:

ـ معلومه که دوست دارم، برم حاضر شم؟

ـ بدو! بدو تا دیر نشده به حاجی زنگ بزنم بگم منتظر تو بمونن که باهاشون بری. فکر کنم تا یه نیم ساعت دیگه راهی بشن، بجنب که بهشون برسی.

با چشم‌هایی ریز مامانی را برانداز می‌کردم و از فکرم گذشت؛ «اعلام جنگ یعنی این! مامانی خودمه دیگه، لجبازو یه دنده؛ این اطلاعیه شم یعنی هر چی تو گفتی کشک! یعنی من می‌گم کی حق داره چی کار کنه یا چی کار نکنه و تو هم حق دخالت نداری! چاره‌ای نیست، باید دو روزی صبر کنم تا خود بابا برگرده، اون وقت من می‌دونم و مامانی و ساینا!»

فصل ششم

خیال می‌کردم می‌توانم تا برگشتن بابا صبر کنم اما درست روز بعدش نهمیدم که این کار برایم غیرممکن شده. آن شب ساینا و عمه پری و پوپک خانه‌ی سودابه خانم ماندند. روز بعد عمه زنگ زد و گفت که قرار شده خودش و سودابه خانم برای خرید به اتفاق راهی بازار بزرگ تهران شوند. این خبر را که از دهان مامانی شنیدم، بلافاصله پرسیدم:

ـ پس ساینا چی؟

ـ گفت رفته کلاس، عصری خودش می‌آد خونه.

نمی‌دانم این حس ششم لعنتی چرا دوباره به دلم شک انداخته بود. عصر نزدیک به زمان برگشتن ساینا، دزدکی از مامانی خودم را به پشت بام رساندم. این مدت درست مثل کلاغ‌های خبر چین، دم به ساعت می‌پریدم روی پشت بام بلکه بتوانم مچ ساینا را بگیرم. هوا سرد بود و سوز بدی داشت اما خودم را حسابی پوشاندم و همان جا منتظر نشستم. باید کشیک می‌کشیدم تا مطمئن شوم ساینا موقع برگشت به خانه، باز جلوی درخانه‌ی داوری‌ها پلاس نشود! نمی‌توانستم آرام بنشینم و یک وقت به خودم بیایم که ساینا با ملاج توی دسیسه‌ی خانوادگی داوری‌ها افتاده باشد. دقایق برایم طولانی شده بود ومدام توی دلم خدا خدا می‌کردم ساینا مثل بچه‌ی

آدم از جلوی خانه‌ی آن‌ها رد شود و به خانه بیاید. ساعتی گذشت، هوا بیش از اندازه سرد بود و دست و پاهایم از سرما به ذوق ذوق افتاده بود. کم کم داشتم تصمیم می‌گرفتم از خیر کشیک کشیدن برای آمدن ساینا بگذرم که ماشینی از سر کوچه پیچید و مستقیم به سمت انتهای کوچه‌ی بن بست ما آمد. از آن جا کمی سخت می‌توانستم توی کوچه را ببینم. بی معطلی پریدم سمت نردبانی که از قبل به دیوار خرپشته تکیه داده بودم. در چشم به هم زدنی از نردبان بالا رفتم وخودم را به بام اتاقک کوچک خرپشته رساندم. از پشت بام به خاطرحیاط بزرگ خانه میدان دید خوبی به در خانه‌ی داوری‌ها نداشتم! نفس زنان روی بام خرپشته ایستاده بودم که ساینا از توی ماشین پیاده شد. ماشین را قبلا دیده بودم؛ ماشین خود حاج داوری بود. نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم و با خودم گفتم؛ «راست می‌گه مامانی، وسواس برم داشته، بنده خدا خود آتابیگ...»

اما یک دفعه دفاعیه‌ای که داشتم تنظیم می‌کردم روی دستم ماسید وذهنم دیگر به زمرمه‌های امید بخشش ادامه نداد. خودم باید می‌فهمیدم که ساینا نمی‌توانست با آتابیگ برگشته باشد؛ مثلا او این ساعت روز باید از کلاسش به خانه بر می‌گشت! فرضیه‌هایم تکمیل شد چون کمی بعد از ساینا، مرد جوانی از پشت فرمان پایین آمد. از همان راه دور هم می‌توانستم مطمئن باشم که آن مرد، کیان داوری است، رنگ تیره‌ی موهایش تابلو بود! چند دقیقه بعد به اتفاق ساینا، شانه به شانه‌ی هم به کاپوت جلوی ماشین تکیه دادند و سرگرم حرف زدن شدند. فاصله زیاد بود و صدای خنده‌های ساینا را نمی‌شنیدم ولی ریسه رفتن هایش را با چشم هم می‌توانستم از همان راه دور ببینم! مردک بی‌وجدانِ عوضی همانطور که دست به سینه ایستاده بود، داشت حرف‌هایی می‌زد و ساینا از شدت خنده دلش را گرفته بود. تازه داشتم می‌فهمیدم علت آن همه

شاد و شنگول بودن ساینا زیر سر پسر کوچک داوری‌هاست! حالا دیگر مطمئن شده بودم که کیان داوری زیر پای خواهرم نشسته است و سام فقط بهانه‌ای بود برای ادامه‌ی این بازی! دل دلم را می‌خورد و مدام صحنه‌هایی که برای خودم پیش آمده بود، جلوی نگاهم رژه می‌رفت. مهرداد با آن همه شرم حیا و احترامی که برای من وخانواده‌ام قائل بود، چه تحفه‌ای از آب در آمده بود که حالاگرفتار این پسرک کفتر بازو مشنگ بشویم؟! شاید بیشتراز ده دقیقه آن دو سرگرم گپ و گفت بودن و من از حرص داشتم مثل مار به خودم می‌پیچیدم! یعنی آنقدر لب هایم را جویده بودم و با دست پوستشان را کنده بودم که لب‌هایم به سوختن افتاده بود. یک آن به خودم آمدم که دیدم آن‌ها از هم جدا شده‌اند و ساینا دارد به سمت خانه می‌آید! مردک هنوز به تماشای او ایستاده بود و با پررویی تا وقتی ساینا وارد خانه شد، همان جا ایستاد. بالآخره دستی برای هم تکان دادند و بعد از بسته شدن درخانه‌ی ما، از نگاه کردن مستقیمش دل کند. بعد هم بی‌معطلی به ماشینش برگشت، دنده عقبی گرفت و ماشین را جلوی در ماشین روی خانه‌ی خودشان متوقف کرد. دیگر نیازی به دیده بانی بیشتر نداشتم، همه‌ی‌چیزهایی که باید می‌فهمیدم را فهمیده بودم. وقتی جلوی درساختمان رسیدم، نیرویم برابر با یک فوج سرباز جنگی بود؛ توفنده و خروشان! قصد داشتم با هوار هوار ساینا و مامانی را به تالار بکشم و هر جور که هست جلوی‌ادامه‌ی این ماجرا را بگیرم. با همین تصمیم هم‌وارد ساختمان شدم اما تا آمدم نقشه‌ام را عملی کنم، زودتر از من صدای جیغ بنفش ساینا که مامانی و من را به کمک می‌طلبید به هوا رفت. نفهمیدم چطور خودم را به اتاق مامانی‌رساندم. مامانی هم دوان دوان دنبال من سر رسید و تازه فهمیدیم ننه آقاکار دیروزش را تکرار کرده است. این بار بخت با ساینا نبود و بی‌آن که بداند، پایش را روی خراب

کاری ننه آقا گذاشته بود! او هم که تجربه‌ی دیروز مارا نداشت و غافلگیر شده بود، فقط چشم‌هایش را بسته ودهانش را باز کرده بود وحالا جیغ بزن کی جیغ نزن! ننه آقا هم مثل‌موش‌ترسیده بود، خودش را به دیوار چسبانده بود و با چشم‌هایی پر ازترس می‌پرسید:

– چی شده ننه؟! چه خبره؟ پ چتونه قیلو قال می‌کنین؟!

بالآخره با کمک مامانی وبه هزار مصیبت ساینا را ساکت کردیم وبعد هم دست به کارنظافت شدیم. در همان بین عمه پری بیچاره هم از راه رسیدو از دیدن این صحنه آه از نهادش بر آمد ولی در عوض، ما از رسیدن نیروی کمکی تازه نفس بیش از اندازه ذوق زده بودیم. این میان فقط پوپک بود که شرو شیطان ذوق آب بازی داشت و به زور خودش را توی‌دست و پای ما می‌انداخت. بالاخره هم با تهدیدهای خشونت بارعمه، ساینا او را به اتاق خودش برد و نمی‌دانم چه کار کرد که تا وقتی کارمان تمام نشده بود، دیگر سرو کله‌ی پوپک اطراف ما پیدا نشد. خلاصه که وقتی کار نظافت تمام شد، دیگرنای نفس کشیدن هم برایم نمانده بود، چه برسد به هوارهوار و جنگ و جدل! آن‌موقع فکرم فقط حول و حوش این قضیه می‌چرخید که اگر اینطور پیش برود، به زودی همگی ازناحیه‌ی کمر ناقص خواهیم شد. مامانی وسواس آب و آبکشی داشت و بی‌اندازه روی نجس و پاکی حساس بود! هر بارکه چنین اتفاقی می‌افتاد، باید کل وسایل آن اتاق یا جایی که چنین بلایی بر سرش نازل شده بود، به حمام می‌رفت، غسل داده می‌شد و در حیاط پهن می‌شد. خلاصه که دو ساعت بعد، از نفس افتاده خودم راکنار بخاری تالار پنج دری انداختم و همان جا از حال رفتم. بعد از سرمایی که روی پشت بام کشیده بودم، این تمیز کاری و شستشو را کم داشتم تا به لحظه نکشیده همان جا بیهوش شوم. نمی‌دانم چه مدت خوابیده بودم که صدای حرف زدن تلفنی ساینا از خواب پراندم. واکنشی

از بیدار شدنم نشان ندادم و همانطور که دمر افتاده بودم، به حرف‌هایش گوش دادم:

ـ خب چرا قرض نمی‌گیری ازش؟... چه اشکالی داره؟... آهان، یعنی دیگه پیشش اعتبار نداری! حالا چه فکری‌کردی؟... نمی‌دونم، پول و پله‌ای داره یا نه؟!... خدا کنه بشه! تنهایی می‌خوای بری؟... فردا صبح که نه، کلاس دارم ولی اگه عصربری باهات می‌آم... باشه، بیا جلو کلاس زبان از همون جا می‌ریم... پس تا فردا ساعت ۵!

مغزم داشت سوت می‌کشید! این دیگراز کجا پیدایش شده بود؟! یعنی بازهم طرف مکالمه‌اش کیان بود، یا پای‌نفردومی‌هم وسط بود و من خبر نداشتم؟! با این حساب دیگر اصلا به صلاح نبود که حرفی بزنم یا واکنشی نشان بدهم. بخصوص که عمه هم خانه بود و دلم نمی‌خواست پای او هم به این قضیه کشیده شود. باید تا روز بعد صبر می‌کردم و مچ ساینا را اساسی می‌گرفتم.

روز بعد درست راس ساعت ۴ جلوی کلاس زبان ساینا بودم و با شش دانگ حواسم کشیک می‌کشیدم. هر ماشینی که از راه می‌رسید، با وسواس براندازش می‌کردم و آدم‌های داخلش را از نظر می‌گذراندم. ماشین خودم را کوچه‌ی‌پایینی پارک کرده بودم که مبادا ساینا متوجه حضورم شود. درست چند دقیقه به تعطیل شدن کلاس، ماشین حاج داوری از راه رسید. هنوز از بهت دیدن ماشین و راننده‌اش خارج نشده بودم که ساینا ازموسسه بیرون زد. کیان سیگاری‌آتش زد وهمراه با شعله‌ی فندکش، برق از چشم من پرید! بعد از آن هم درچشم به هم زدنی، ساینا پرید توی‌ماشین، کلاسورش را روی صندلی عقب انداخت و ماشین با سرعت از جا کنده شد. یعنی حتی اگر توی ماشین هم نشسته بودم، قادر نبودم دنبالشان کنم، چه برسد به وقتی که نه ماشینم زیر پایم

بود، نه پاهایم جان حرکت داشت و نه نفسم بالا می‌آمد! فقط یادم می‌آید با دست توی سرم زدم و همان جا کنار جوی آب روی زمین ولو شدم. شانس آوردم همان وقت یک خانم چادری که بچه‌ای را دنبال خودش می‌کشید، از راه رسید. بنده‌ی خدا تا من را به آن وضع و حال دید، خودش را به من رساند. سوییچ ماشین را به او دادم تا کیفم را برایم بیاورد. کمی طول کشید تا اسپری تنفسم به دستم رسید و سرانجام مشکل تنفسی‌ام حل شد. زن رهگذر تا وقتی مطمئن نشده بود که حالم رو به راه است، کنارم ماند و بعد از اینکه دید بهتر شده‌ام، قصد رفتن کرد. من هم به زحمت از جا بلند شدم، با تمام توانی که برایم مانده بود، از او تشکر کردم و با پاهایی کم جان، به سمت ماشینم برگشتم. توی ماشین سرم را روی فرمان گذاشته بودم و به همه چیز و هیچ چیز فکر می‌کردم. واقعا نمی‌دانستم باید چه کار کنم؟! می‌ترسیدم این حرف‌ها را به بابا منوچ بگویم و کاربدتر بیخ پیدا کند. بابا آدمی نبود که بخواهد با سایتا تند برخورد کند و حتی ممکن بود به او بگوید که کیان را بیاورد تا به اتفاق با هردوی آن‌ها صحبت کند. آن وقت اگر قضیه‌ای که برای من پیش آمده بود، برای سایتا پیش می‌آمد و کیان خان داوری هم پیشنهاد دوستی و شناخت قبل از ازدواج را می‌دادند، دیگر کارمان درست بود! تازه این بهترین تصوری بود که می‌توانستم برای عاقبت این کار داشته باشم. اگر کار جدی می‌شد چه؟!

کیان کفتر باز، با آن تیپ فشن مسخره، سیگار توی دستش و آن‌موهای سیخ سیخی، در نقش داماد منوچهر اسفندیاری؟! این از آن صحنه‌هایی بود که حتی تصورش هم لرز به جانم می‌انداخت! بابا منوچ در برخورد با قضایای اینچنینی بیش از حد لازم نرمش نشان می‌داد و به اصطلاح طرفدار سر سخت لیبرالیسم بود! یعنی اگر سایتا سفت و محکم می‌ایستاد

و می‌گفت من این پسر را می‌خواهم و آن لعنتی هم می‌آمد و پای کار می‌ایستاد، محال بود بابا آن‌ها را تحت فشار بگذارد. خانه‌ی آخرش که از این وصلت ناراضی بود، اتمام حجتی با ساینا می‌کرد و تمام نکات منفی این وصلت را به او تذکر می‌داد و بعد هم انتخاب نهایی را به خود او واگذار می‌کرد! از آن گذشته، مامانی‌هم که بی‌برو برگرد پشت ساینا را می‌گرفت، آخرکیان هم یکی از افراد خانواده‌ی معظم داوری ها محسوب می‌شد و از آن جایی که جداندرجدشان از زیر ذره بین خانواده‌ی اسفندیاری گذشته بودند، این قضیه چندان هم بد و منفور محسوب نمی‌شد. باید تا دیر نشده بود خودم پا جلو می‌گذاشتم و همه چیز را در نطفه خفه می‌کردم!

بعد از تمام این محاسبات تصمیم نهایی را گرفتم، ماشین را روشن کردم و راه افتادم. قبل از برگشتن به محله‌ی قدیمی، چندکار عقب افتاده‌ام را انجام دادم. ساعتی که برای تعمیر به ساعت سازی داده بودم را سر راهم گرفتم. لباسی که باید به اتوشویی می‌سپردم و چند روزی توی ماشین مانده بود رابه اتوشویی دادم وکمی هم بی‌هدف توی‌خیابان منتظر ماندم. حدس می‌زدم که کیان لااقل چند ساعتی ساینا را در خیابان‌ها بگرداند. خب، قبل از آن هم رفتن من به در خانه‌ی آن‌ها، فایده‌ای نداشت! ساعت حوالی هشت و نیم شب بودکه به داخل کوچه پیچیدم اما ماشین را داخل حیاط نبردم. نمی‌خواستم کسی از افراد خانواه‌ام بفهمند که برگشته‌ام. اول باید ماموریتم را انجام می‌دادم و بعد ماشین را وارد خانه می‌کردم. این شد که همان اواسط کوچه ماشینم راگوشه‌ای پارک کردم و راه افتادم سمت خانه‌ی داوری‌ها. بعد هم بی‌استخاره یا کوچکترین تعللی، زنگ خانه‌ی آن‌ها را فشردم. چند دقیقه‌ای طول کشید تا در به رویم باز شد. در آن فاصله داشتم فکر می‌کردم؛ «اینا هنوز یه آیفون رودر

خونه‌شون کار نذاشتن، هردفعه باید یکی‌شون بیاد دم در تا ببینه کی پشت درمونده. فکر کنم یه نسبتی با اصحاب کهف دارن که یه سیصد سالی از دنیا عقب‌مونده بودن!.. خدا کنه خودش بیاد... خدا کنه!»

اما دعایم مستجاب نشد وکسی که به استقبالم آمد، کاوه داوری؛ همان دوست مهربان دوران کودکی‌ام بود. به محض آن‌که در را باز کرد و من را پشت در دید، با روی خوشی گفت:

ـ به به، مانا خانم، دوست قدیمی!

هول شدم، نمی‌دانم چرا منتظر بودم خود کیان بیاید دم در؟ برای همین فقط یک سلام عجولانه از دهانم خارج شد و سرم را زیر انداختم. کاوه با مهربانی جواب داد:

ـ علیک سلام، این ورا راه گم کردی خانم؟ چه عجب یادی از قدیما به دلت افتاد؟!

«خدا مرگم بده؛ این فکر کرده من اومدم اینجا چاق سلامتی؟! حالا چه غلطی بکنم؟ اصلا چی بگم؟... بگم اومدم اینجا که اعلام جنگ بدم؟!... وای فکر اینجاشو نکرده بودم!»

حاجی که دید حرفی نمی‌زنم، قدمی جلو آمد و تقریبا توی کوچه ایستاد. حالا صورت او هم زیر نور چراغ سر در خانه بود. کمی خم شد و با نگرانی پرسید:

ـ اتفاقی افتاده مانا؟!

مردم از خجالت! او این قدر صمیمی و مهربان برخورد می‌کرد، در عوض من مثل کماندوها به خانه‌ی آن‌ها یورش برده بودم! فقط یک نانچیکو توی دستم کم داشتم تا خودش بفهمد یک جنگجوی بی‌کله به در خانه‌ی شان آمده. همین فکرها سبب شد تا بیشتر از قبل دست و پایم را گم کنم و به تته پته افتادم که :

ـ نه... نه، راستش... راستش اومده بودم که تشکر کنم!

ـ تشکر؟!

«ای خداجون، یه چیزی به ذهنم وحی کن! حالا پیغمبر نیستم ولی بنده‌ت که هستم! تو می‌تونی، توخدایی، پس می‌تونی یه چیزی بندازی تو کله‌ی پوک من!» وخدا همان وقت صاعقه‌وار نور هدایتش را به ذهنم تاباند!

ـ اِ... تشکر دیگه، بابت همون... دکتر!

ـ دکتر؟!

«این چراسوالاش فقط یک کلمه بیشتر نمی‌شه؟! تازه همونم آدم بیچاره می‌شه تا پس جواب دادنش بر بیاد!»

به هر جان کندنی که بود، فکرم را جمع و جور کردم و بعد از مکثی کوتاه توضیح دادم:

ـ آره دیگه... مریض شده بودم... حالم بد بود،... شما دکتر آورده بودی خونه... همون دیگه!

ـ آهاااان...!

این یعنی «خودتی!» نگاهم را بالا آوردم و منگ و بهت زده نگاهش کردم.

«چی باید بگم؟! دستم رو خونده!»

خودش از بلاتکلیفی خارجم کرد و گفت:

ـ مانایی که من می‌شناختم، جسور و محکم بود! حرف حرف خودش بود و اگه فکر می‌کرد کاری درسته همون کارو می‌کرد، از چیزی هم نمی‌ترسید! منم همون حاجی هستم، چیزی عوض شده؟ چرا هر بار می‌بینمت یه جوری رفتار می‌کنی که انگار یا من عوض شدم یا تو؟!... تورو نمی‌دونم ولی به نظرت من عوض شدم؟!

چشم‌هایم یک دور کامل اورا برانداز کرد، سریع اما کامل و بی‌نقص! چرا نباید باورش می‌شد که ممکن است روابط مان هم به اندازه‌ی خیلی چیزهای دیگر عوض شده باشد؟! پر واضح بود که هردوی ما عوض شده‌ایم، من دیگر آن مانای سابق نبودم، نه گستاخی داشتم نه شرارت و نه اعتماد به نفس! و او در عوض به اندازه‌ی بابا منوچ، دانا شده بود. هر وقت اورا دیده بودم یا ازدهان دیگران راجع به او شنیده بودم، نیروی جاذبه‌ای دروجودش می‌دیدم که انکار ناپذیر بود! او من را یاد بابا منوچ می‌انداخت، به همان دانایی، تیز فهمی و طوری که در کوتاه‌ترین زمان ممکن، قادر بود احساس آرامش را به اطرافیانش منتقل کند. در کنار همه‌ی این‌ها، دیگرحتی قیافه‌اش هم برایم آشنا نبود! حالا او مرد خوش قیافه‌ای شده بود که شاید به جذابیت بابا منوچ نمی‌رسید اما دیگر از حاجی‌مو سرخه‌ی قدیم هم در او اثری‌نمانده بود!

ـ مانا؟!... حرف بزن!

سعی‌ام راکردم تا همه‌ی این عوض شدن‌ها را به گوشه‌ی ذهنم برانم و با تردید زمزمه کردم:

ـ درست می‌گی؛ فقط برا تشکر نیومدم، یعنی اگه برا تشکر بود، نباید این قدر دیر می‌اومدم!

نگاهش کردم و لبخند را روی صورتش دیدم؛ همین شیرم کرد و با شجاعت بیشتری ادامه دادم:

ـ راستش با... با برادرت کار داشتم؛ کیان!

ـ خب چرا نمی‌آی تو؟!

ـ نه! اگه می‌شه صداش کن دم در، می‌خوام باهاش تنها صحبت کنم.

ـ مطمئنی نمی‌آی تو؟! آقا جانم از دیدنت خوشحال می‌شه، چندباری هم سراغتو گرفته.

ـ باشه برا یه وقت بهتر!

ـ هر جور راحتی، پس بعد می‌بینمت وشاید مفصل با هم صحبت کنیم، هان؟

نگاهم را روی صورتش چرخاندم و در حینی که آب دهانم را به زحمت می‌بلعیدم، فقط سرم را به نشانه‌ی تائید حرفش کمی خم کردم که دوباره خودش گفت:

ـ پس فعلا خداحافظ نگهدارت، می‌رم کیانو خبر کنم!

نمی‌دانم خداحافظ بی‌جانی که از دهانم خارج شده بود را شنید یا نشنید اما من صدایش را از توی حیاط خانه‌ی شان می‌شنیدم که داشت کیان را صدا می‌کرد. مقهورش شده بودم! به همین سادگی مغلوب صدای مهربان و صمیمیت رفتار حاجی شده بودم اما حالا وقتش نبود، باید اول به کیان و ساینا فکر می‌کردم! برای همین کار و به همین نیت هم به در خانه‌ی داوری‌ها آمده بودم! در همان بین صدای زنگ تلفن همراهم بلند شد. مثل برق جواب دادم؛ مامانی بود. دلواپس شده بود و می‌خواست بداند کجا مانده‌ام. عجولانه و خلاصه شده جواب دادم:

ـ همین نزدیکیام، تا ده دقیقه، یه ربع دیگه می‌رسم.

تازه تماس را قطع کرده بودم که متوجه شدم کیان روبرویم ایستاده؛ خودش بود! بر خلاف حاجی اصلاً عوض نشده بود واز یک فرسخی هم می‌توانستم بشناسمش! همان چشم‌های شرورونگاه چندش آور و نیمه طلبکاری که همیشه داشت، حالا هم داشت خودش را به رخم می‌کشید! فقط آدامس گوشه‌ی دهانش کم بود تا تصویرش را در ذهنم کامل کند. هنوز خیره خیره نگاهش می‌کردم که او گفت:

ـ علیک سلام! چه عجب بالاخره چشممون به جمال مبارک همسایه دیوار به دیوارمون روشن شد؟!

خب، این طرز سلام و علیک کردنش چندان خوب نبود ولی لااقل از القاب پشت دری و خاله سوسکه‌ای که آخرین بار ازاو شنیده بودم بهتر بود!

نفس عمیقی کشیدم و کوتاه و مختصر جواب دادم:

ـ سلام،... برای دید و بازدید نیومدم اینجا!

دستش را به قاب در تکیه داد و در حینی که قیافه‌اش نشان می‌داد به هیچ وجه کنجکاو نشده، گفت:

ـ حدس می‌زدم! خب،... می‌تونم بپرسم به چه دلیل این افتخار نصیبم شده؟!

حتی صدایش هنوز همان لودگی و لحن پر تمسخرسال‌های پیش را در خودش حفظ کرده بود. این شد که بی‌مقدمه رفتم سر اصل‌موضوع و گفتم:

ـ می‌خوام پاتو از توی کفش خواهرم بکشی بیرون!

ـ خواهر شما؟!

ـ نگو نمی‌دونی که ساینا خواهرمه!

یک قدم جلو آمد و توی کوچه ایستاد، یک پایش را بالا گرفت طوری که ناچار شدم کمی خودم را عقب بکشم و با سرخوشی و بی‌قیدی جواب داد:

ـ به نظرت پا به این گنده گی، توی کفش کوچولوی خواهر نازنینت جا می‌شه؟!

نگاه پر از خشمم را توی چشم‌هایش میخ کردم و گفتم:

ـ تو می‌فهمی دارم چی می‌گم، درسته؟

قیافه‌اش جدی شد و گفت:

ـ هرچند خیال نمی‌کنم به تو ربطی داشته باشه ولی باید بگم ما فقط با

هم دوستیم!

ـ می‌دونم با هم دوستید اما محض اطلاعت باید بگم این‌مورد کاملاً به منم مربوط می‌شه، هرجای دوستیتون که هستید تمومش کن! اجازه نمی‌دم خواهرمو به بازی بگیری!

پلک‌هایش را به هم نزدیک کرد وبا لحنی که بوی خوشی نمی‌داد، گفت:

ـ ببین مانا...

حرفش را بریدم و تذکر دادم:

ـ مانا خانم!

پوزخندی زد و با لحن هشدار دهنده‌ای گفت:

ـ مانا... خانووم، پشت دری عزیزو قدیمی، اینطوری حرف نزن؛ نمی‌خوام باهات سر لج بیفتم! یعنی تو هنوز اونقدر بزرگ نشدی که فرق دوستی ازنوعی که تو می‌گی با دوستی از نوعی که من می‌گمو بفهمی؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

ـ ببین، اونی که هنوز بچه‌مونده توئی! یه نگاه به سرو قیافه‌ای که برا خودت ساختی بنداز، معلوم نیست چقدر ژل و تافت خالی کردی رو این موهای بدبخت که اینطوری تو هوا سیخ‌مونده! شلوارای پاره پوره‌ای که پات می‌کنی، ریخت و قیافه‌ای که برا خودت ساختی، همه‌ش از دور داد می‌زنه هنوز همون کفتر باز کله پوک و کاکل به سرموندی! خیال نکن امروز عصر تو ماشین، سیگار توی دستتو ندیدم؛ خواهر منوقاطی بازی‌های خودت نکن و گرنه بد می‌بینی!

بدون عقب نشینی با لحن تندی گفت:

ـ من یه پیشنهاد بهتر برات دارم، بهتره گوشاتوخوب باز کنی! ساینا اونقدر بزرگ شده که بفهمه کی دوستشه و کی دشمنش؛ پس بزار خودش

دوستاشوانتخاب کنه! حالا این منم که بهت هشدار می‌دم پاتو از تو کفش هردوی ما بکشی بیرون، هم من و هم ساینا! من به ریخت و قیافه‌ی خانم بزرگانه‌ی تو کاری ندارم، تو هم بی‌خیال سروموی تافت زده‌ی من باش، اوکی؟!

با سر به داخل خانه اشاره کردم و قاطعانه گفتم:

ـ مثل این که حرف زدن با تو بی‌فایده‌ست، برو بگو بزرگترت بیاد! حاجی رو صداش کن، با اون حرف می‌زنم!

پوزخندی زدو گفت:

ـ آره شاید اون بتونه حالیت کنه که خیلی پرتی!

بعد هم عقب گردی کرد و به داخل خانه برگشت. سرم را زیر انداختم و در فکرم هر چه ناسزا و گنده گوشه بود به ذات ملعون این پسر فرستادم. یعنی چه طور دوبرادر می‌توانستند تا این حد متفاوت باشند؟! کاش لااقل ساینا با کاوه دوست شده بود. این پسرافکارش کرم زده بود! مطمئناً بابا منوچ با آن افکار آزادیخواهانه هم می‌توانست در چشم به هم زدنی بفهمد....

ـ به به، ببین کی اینجاست! چطوری دخترم؟... چرا دم در ایستادی؟... بیا تو بابا جان، تو سرما دم در بده!

نگاهم بالا پرید و با دیدن حاج داوری بزرگ جلوی خانه، درجا خشک شدم! یعنی این بشر یک جو عقل توی سرش نبود؟! نفهمیده بود منظورم از حاجی، کاوه بوده است وبه جای کاوه، رفته پدرش را با خودش آورده؟!

به زحمت سلام احوال پرسی کوتاهی کردم و بعد از رد کردن دعوتش برای ورود به خانه، سرم را بالا گرفتم و من من کنان جواب دادم:

ـ سلام... والا... حاج آقا...

ـ به من بگو آتابیگ، ما تو خونه‌مون یه حاجی بیشتر نداریم، اینجوری با هم اشتباه گرفته می‌شیم! پشت بند حرفش، لبخندی صمیمی و پر از مهربانی به رویم زد. از مهربانی‌اش شرمنده شدم و تته پته‌ام بیشتر شد:

ـ آخه آتابیگ... راستش چطور بگم، من می‌خواستم با حاجی یعنی... تا وه صحبت کنم و ازش کمک بگیرم!

ـ خب منم مثل حاجی، چه فرقی می‌کنی دخترم؟ ببینم، نکنه برای مامان نرگست مشکلی پیش اومده؟!

یک آن سرم سوت کشید؛ «یعنی آتابیگ هم بععله!» او هم می‌خواست از آب گل آلود ماهی بگیرد و بیخود بیخود حرف مامانی را پیش کشیده بود! این شد که این بار بدون خجالت سرم را بالا گرفتم و گفتم:

ـ نه! ایشون هیچ مشکلی ندارن، من می‌خواستم درمورد خواهرم باهاتون صحبت کنم.

همان وقت سرو کله‌ی کیان را از پشت سر آتابیگ دیدم که داشت به گردنش اشاره می‌گرد و تهدیدم می‌کرد که اگر حرف بزنم، گردنم را می‌برد! چه پررو بود این بشر؟! خودش آتابیگ را خبر کرده بود و انتظار داشت من حرفم را نگویم و همانجا عقب نشینی کنم؟ لابد فکر کرده بود که از پدرش می‌ترسم!

ـ ساینا چی شده بابا جان؟!

نمی‌خواستم عقب نشینی کنم ولی باز هم نمی‌توانستم رودر روی آتابیگ بایستم و از حماقت خواهرم حرفی بزنم. این شد که با تاخیر جواب دادم:

ـ حالا... ساینا که نه! ولی خب، شما حساب کنید درمورد کسی صحبت می‌کنم که مثل خواهرمه! اگه یکی مثل خواهرم باشه، با ساینا

براتون فرق می‌کنه؟!

آتابیگ که معلوم بود از حرف‌هایم گیج شده، دستی به زیر عبایش برد و در حینی که تسبیحی از جیب جلیقه‌اش بیرون می‌کشید، باتردید جواب داد:

ـ این خواهرت که می‌گی، مشکلی براش پیش اومده؟!

سرم را بلند کردم و باز نگاهم افتاد به صورت در هم کیان و چشم ابروهایی که برایم می‌آمد. کلاً داغون بود؛ مگر من گفته بودم که پدرش را بیاورد جلوی در؟! خودش رندی به خرج داده بود و پای اورا وسط کشیده بود، پس خودش هم باید پای عواقبش می‌ایستاد!

این شد که نگاهم را برگرداندم به آتابیگ و بعد از مکث کوتاهی گفتم:

ـ راستش مطمئن نیستم پیش اومده یا نه... ولی فکر کنم هنوز دیر نشده و می‌شه کمکش کرد!

ـ چه کاری از دست من براش بر می‌آد؟!

با سر به پشت سرش اشاره کردم. به آرامی برگشت وبه کیان نگاهی انداخت، مکثی کرد و باز برگشت به طرفم و پرسید:

ـ متوجه نشدم، کیان چه کار می‌تونه براش بکنه؟!

با حرص دندان‌هایم را به هم فشردم، آب دهانم را بلعیدم و محکم و مطمئن گفتم:

ـ لطفا به پسرتون بگید دست از سر این دختری که می‌گم برداره و از زندگیش بره بیرون!

آتابیگ سرش را پایین انداخت، یکی دو مهره از تسبیحش را جا به جا کرد و در همان حین صدایش کرد:

ـ کیان؟!

ـ بله آقا جان؟!

ـ مانا چی می‌گه؟!

ـ والا چی بگم؟! حتماً اشتباهی شده آقا جان!

آتابیگ همانطور که سرش پایین بود، دوباره چند تایی از مهره‌ها را جابه جا کرد و گفت:

ـ می خوای باهاش ازدواج کنی؟!

نفسم بند آمد! نمی‌دانم چرا هرچه آدم آزادیخواه بود، دور منِ بخت برگشته جمع شده بودند اما از آن جایی که خدا جای حق نشسته است، خودکیان ریشه‌ی آزادیخواهی آتابیگ را از جا کند!

ـ آقا جان، این چه حرفیه؟! من حالا تا این برنامه‌ها هنوزکلی کار عقب افتاده دارم، خودتون که در جریانید چه اوضاع بلبشویی دارم!

این بار صدای آتابیگ خش برداشت و با خشونت بیشتری پرسید:

ـ پس دوروبر دختر مردم برا چی می‌پلکی؟!

ـ آقا جان، گفتم که حتماً اشتباهی شده!

آتابیگ سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد و گفت:

ـ دخترم، شاید کسی رو با کیان اشتباه گرفته باشی! این پسر هفته به هفته تهران نیست! الان شرایط خوبی برا این جور کارا نداره، یعنی نمی‌گم که... به هر حال یه مرد جوون به یه آشیونه و سرو همسر احتیاج داره ولی کیان الان موقعیت تثبیت شده‌ای نداره.

حس کردم با این حرف‌هایش می خواهد کیان را تبرئه کند، شاید خود او هم می دانست که اشتباهی در کار نیست اما دلش می خواست که اینطور باور کند! باید همان جا همه چیز را تمام می‌کردم.

ـ از آقا کیان بپرسید، بااون ماشین مشکی امروز ساعت ۵ کجا بوده؟ بگید دنبال کی رفته بوده؟ بعدشم،... می‌تونید برید تو ماشین و شاید یه بوهایی به مشامتون برسه، هر چند از پسرای شما این چنین کارایی بعید به

نظر می‌رسه آتابیگ!

همزمان با آتابیگ که برگشته بود و خیره خیره به کیان نگاه می‌کرد، من هم نگاهم را به صورت او دوختم. صورتش حتی توی تاریکی هفت رنگ شده بود. کمی که گذشت، تاب نگاه خیره‌ی آتابیگ را نیاورد و سربه زیر شد. توی دلم عروسی گرفته بودم اما سعی کردم شادی دلم از صورتم خوانده نشود. چهره ام مثل سنگ بی‌حالت شده بود و خیره خیره پدر و پسر را تماشا می‌کردم. آتابیگ دوباره به سمت من برگشت، کمی عبایش را روی شانه‌اش جابه جا کرد و گفت:

ـ مطمئن باش هرچی دیدی رو دیگه نمی‌بینی، ازامشب شیش گوشه‌ی دلت قرص؛ آتابیگ داره بهت قول می‌ده!

سرم را بلند کردم وبا لحنی که قدر دانی‌ام را می‌رساند، گفتم:

ـ شما هم مطمئن باشید با این کار منو مدیون خودتون می‌کنید، کی باشه تا یه روزی جبران کنم!

آتابیگ با شانه‌هایی افتاده، چرخید و زیر لب زمزمه کرد:

ـ این چه حرفیه دختر، من فقط وظیفه‌مو انجام می‌دم، به آقا جانتم از قول من سلام برسون!

ـ بزرگیتونو می‌رسونم.

ـ در پناه حق، خدا نگهدارت بابا.

ـ خدا نگهدار!

آتابیگ به داخل خانه‌اش برگشت و کیان را وادار کرد تا عقب عقب برود و در را پشت سرش به آرامی‌بست. حتی قدمی‌از در دور نشدم. سرم را تا جایی که می‌شد جلو بردم و گوش ایستادم و بلافاصله صدای پر التماس کیان به گوشم رسید :

ـ آقا جان... باور کنید اشتباه...

ـ باز سیگار دست گرفتی؟!

ـ آقا جان این دختره دیوونه‌ست!

ـ کیان! درمورد دختر مردم درست حرف بزن، من فقط یه سوال پرسیدم؛ آره یا نه؟!

ـ...

ـ پس دوباره شروع کردی! نگفته بودم برات گرون تموم می‌شه؟!

صدای قدم‌هایی که دور می‌شد و التماس‌های کیان که همراه با صدای قدم ها، لحظه به لحظه دورو دورتر می‌شد:

ـ آقا جان، من غلط کردم! شما بزرگی کن.... آقا جان... تازه همه چی داشت خوب می‌شد... آقا جان...

دیگر صدایش مفهوم نبود. تکیه‌ام را دادم به دیوار خانه‌ی داوری‌ها و چشم هایم را بستم. دلم نمی‌خواست کار به اینجا برسد ولی باید این رابطه را در نطفه خفه می‌کردم!

وجدانم با من درگیر شده بود و مدام صدای پر التماس کیان توی گوشم می‌پیچید اما سعی کردم که به صدای وجدانم که شبیه به صدای آن پسرک کفتر باز بود، اهمیتی ندهم. تن خسته‌ام را از دیوار کندم و به سمت ماشینم برگشتم.

آن شب خواب به من حرام شده بود. نیمه‌های شب بود که ساینا وارد اتاقم شد. سرم روی کتابی که دستم بود، خم شده بود اما حواسم به آن نبود. باشنیدن صدای در، سرم را بالا آوردم و نگاهم در صورت خیس از اشک ساینا گره خورد! یعنی ماجرا با این سرعت به گوشش رسیده بود؟ هنوز نتوانسته بودم بر خودم مسلط شوم که ساینا با صدایی دورگه از گریه، به حرف آمد:

ـ این چه کاری بود کردی مانا؟! داغونش کردی؛ داغون!

کتاب را بستم و کناری گذاشتم. با دست اشاره کردم در را ببندد و در همان بین گفتم:

ـ من نمی‌تونم بزارم پسر کفتر بازِچلمن و کله پوک داوریا بشه دامادمون! تقصیر خودت بود، افتاده بودی تو سرازیری‌وهمین جور بی‌منطق داشتی پایین می‌رفتی بدون اینکه...

ساینا توجه‌ای به در بسته یا باز نداشت! فقط قدمی جلوتر آمد و با بغضی که توی صدایش نشسته بود و صورتی خیس، وسط حرفم آمد:

ـ تو دیوونه‌ای! دیووونه! فکر کردی همه مثل تو هستن؟ یا همه مثل اون مهرداد بی‌عرضه‌ی مزخرفند؟ چی فکر کردی‌با خودت؟ که تو می‌تونی برا همه تصمیم بگیری؟ فکر نکردی... شاید... شاید داری اشتباه قضاوت می‌کنی؟! می‌دونی چه بلایی سرش آوردی؟ از هستی ساقطش کردی با این کارت! آبرو برام نذاشتی مانا! آبرومو پیش کیان بردی!

از جا بلند شدم، دراتاق را بستم و سعی کردم او را در آغوش بگیرم که شانه اش را با خشونت از میان پنجه‌هایم بیرون کشید و با صدای بلندی گفت:

ـ به من دست نزن... دیگه هیچ وقت بهم دست نزن! حتی باهام حرفم نزن! از امروز فکر کن خواهر نداری، منو تو از یه قماش نیستیم!... تو خودخواهی! من نیستم!... تو فقط و فقط خودتو می‌بینی! ترسویی ترسووو....

بعد هم در اتاق را باز کرد و به سرعت از اتاقم بیرون پرید. زانوهایم خم شد و بی‌رمق روی زمین افتادم. باورم نمی‌شد که روزی ساینا چنین برخوردی با من داشته باشد. چند دقیقه‌ای با خودم کلنجار رفتم که نکند اشتباه کرده باشم؟ شاید آن‌ها واقعا عاشق هم بودند و... قبل از هر کار اسپری را به دهانم بردم و نفس ته افتاده‌ام را دوباره مهمان ریه‌هایم کردم.

بعد از آن، ذهنم به تکاپو افتاد و شروع کرد برایم حرف زدن؛ «این احمقه، نمی‌فهمه داره چه غلطی می‌کنه یا حتی چی می‌گه! همینطور بیخود بیخود داشت زندگیشو می‌داد دست این پسره‌ی مزلف! آره راست می‌گه، من ترسو شدم، ولی باهمین جسارتم بود که از همه‌ی زندگیم عقب افتادم؛ نمی‌تونستم شاهد باشم ساینا هم زندگیش مثل من بشه! یه دختراز خونواده اسفندیاری فنا شده بسه، دیگه ساینا نه! اون خیلی جوونه، باید همیشه همینطور شاداب و با طراوت بمونه. ولش کن، وقتی بزرگ بشه، خودش می‌فهمه چه خطری رو از سرش دور کردم ولی حالا چه اصراری‌دارم زود بزرگ بشه؟! حاضرم حالا حالاها باهام قهر بمونه ولی دیرتر بزرگ بشه؛ اونقدر دیر که تا دلش بخواد بتونه بچگی کنه! حتی یه عمرم شده، تو عالم شاد بچگی بمونه ولی مثل من بزرگ نشه!»

***

روز بعد بابا و عمه پری و مامانی به مقصد مشهد راهی فرودگاه شدند. من مانده بودم و ننه آقا و ساینا که با من قهر بود. تا حوالی ظهر، ساینا حتی یک کلمه هم با من حرف نزد، من اما بی‌توجه به قهری که راه انداخته بود، هر وقت لازم بود حرفی بزنم، می‌گفتم و توجهی به قهراو نمی‌کردم. ساینا به پیشنهاد بابا منوچ و مامانی مثلا خانه مانده بود که من دست تنها نباشم ولی از سر لجبازی، توی اتاقش مانده بود و پایش را بیرون نمی‌گذاشت. یک بار به بهانه‌ی ننه آقا خواستم از اتاقش بیرون بیاید که بدون حرف آمد و ننه آقا را دنبال خودش به اتاقش برد. چند روزی بود که ننه آقا کلا به هم ریخته شده بود، یعنی حالش رو به وخامت گذاشته بود و تقریبا همیشه زمان و مکان را گم می‌کرد. گه گاهی با خودش حرف می‌زد و گاهی ساعت‌ها گوشه‌ای می‌نشست و لام تا کام به زبان نمی‌آورد. امروز از آن روزهایی بود که حتی جیکش در نمی‌آمد! نه خوراک خورده بود نه

دستشویی می‌رفت. انگاراو هم فهمیده بود که هوای خانه پس است و خانه بی‌بزرگتر مانده! حوالی ۴ بعد از ظهر بود که احساس کردم کله‌ام داغ کرده است. از دست ساینا داشتم دیوانه می‌شدم، مگر ممکن بود که طاقت بیاورم توی یک خانه باشیم و حتی یک کلمه با هم حرف نزنیم؟ باید هوایی عوض می‌کردم بلکه کمی برخودم مسلط شوم. نباید ساینا می‌فهمید که با این قهر بد موقعش می‌تواند من را از پا در بیاورد. تصمیم گرفتم به بهانه‌ی خرید چند دقیقه‌ای از خانه بیرون بزنم. کیف و شال و پالتوی گرم و کلفت خاکستری‌رنگم را برداشتم و در حالی که پالتو را تن می‌کردم، رفتم جلوی اتاق ساینا ایستادم. داشت برای ننه آقا شعری از مرحوم شاملو را می‌خواند و صدایش پر از غم بود! پیرزن که چیزی از آن شعر درک نمی‌کرد اما صدای ساینا چنان غمی در خود داشت که ننه آقا در سکوت چشم به او دوخته بود و حتی پلک هم نمی‌زد.

خسته و مرده، میان
از سر مزرعه‌شون.
تن‌شون خسته‌ی کار
دلشون مرده‌ی زار
دساشون پینه‌ترک
لباساشون نمدک
پاهاشون لخت و پتی
کج کلاشون نمدی،
می‌شینن با دل تنگ
لب دریا سر سنگ.
طفلیا شب تا سحر گریه کنون
خوابو از چشم به در دوخته‌شون پس می‌رونن

توی دریای نمور
می‌ریزن اشکای شور
می‌خونن - آخ که چه دلدوز و چه دلسوز می‌خونن!
دخترای ننه دریا! کومه‌مون سرد و سیاس
چش امیدمون اول به خدا، بعد به شماس

دلم گرفت، طاقت نیاوردم بیشتر از آن به شعری که با آن سوزو گداز می‌خواند گوش کنم، کمی جلوتر رفتم تا او هم من را ببیند. من را که دید، بلند شد و آمد جلو تا در را ببندد. با دست مانع بسته شدن در شدم:

ـ می‌رم سر خیابون دوغ بگیرم، تو چیزی نمی‌خوای؟!

ـ ننه! تو سنجاق چارقد منو ندیدی؟!

سوزن ننه آقا روی سنجاق چارقدش گیر کرده بود! بعد از صبح تا حالا هم که حرفی زده بود، فقط همین جمله به دهانش آمده بود. یعنی اگر روی دور حرف زدن هم می‌افتاد، از هر ۱۰جمله، لااقل ۹ تایش درمورد سنجاق گمشده‌ی‌چارقدش بود! ساینا برگشت به طرف او و بی‌آن که توجهی به سوال من بکند، با مهربانی جواب ننه آقا را داد:

ـ ننه دریا، سنجاقت رو چارقدت وصله! گوش کن، می‌خوام بقیه قصه رو برات بگم. دوباره خودم را عقب کشیدم و به دیوار تکیه زدم. بغضی سنگین به گلویم چنگ زدوحالم خراب‌تر از خراب شد. فکرش را هم نمی‌کردم که ساینا تا این حد عاشق و دلباخته‌ی این پسرک؛ کیان شده باشد. امروز حتی سراغ سام را هم نگرفته بود! این یعنی رابطه‌اش با سام هم فقط برای رد گم کردن بوده است. هنوز صدای پر سوزش از توی اتاق بلند بودو همچنان بلند بلند برای ننه آقا شعر می‌خواند:

دیگه شب مرواری دوزون نمیشه
آسمون مثل قدیم شب‌ها چراغون نمیشه.

غصه‌ی کوچیک سردی مث اشک
جای هر ستاره سوسو می‌زنه،
سر هر شاخه‌ی خشک
از سحر تا دل شب، جغده که هوهو می‌زنه.
دلا از غصه سیاس
آخه پس خونه‌ی خورشید کجاست؟
قفله؟ وازش می‌کنیم!
قهره؟ نازش می‌کنیم!
می‌کشیم منتشو
می‌خریم همتشو!

«همت کیو می‌خری ساینا؟ یه آدم کله پوک و بی‌لیاقتی مثه این کیان؟ منت کیو بکشی؟ آخه این روزا آدم حسابی‌کجا پیدا می‌شه که تو بخوای منت کشیشو کنی خواهر بی‌عقلم؟!»

دیگر طاقت ماندن و شنیدن صدای پر سوز ساینا را نداشتم. تند از دیوار کنده شدم، شالم را روی سرم انداختم ودر حالی که کیفم را روی زمین دنبال خودم می‌کشیدم، راه افتادم. اول می‌خواستم پیاده و قدم زنان تا سر خیابان بروم اما به ایوان که رسیدم، دستم را باتردید به داخل جیب پالتویم فرو کردم، سوییچ ماشینم آنجا بود! سوییچ را بیرون کشیدم و رفتم سمت ماشین؛ باید دور می‌شدم، کمی دورتر از اینجا بلکه بتوانم بر حال خرابم مسلط شوم. دیگر بیشتر از آن تحمل فضای پر از غم و غصه‌ی خانه را نداشتم. سر کوچه که رسیدم، مثل همیشه برای ورود از خیابان فرعی به اصلی، توقف کامل کردم. نگاهم به خیابان اصلی بود تا بعد از اطمینان از این که وسیله‌ی نقلیه‌ای سر راهم نیست ماشین را به راه بیندازم وداخل خیابان بپیچم که یک دفعه دستم روی فرمان خشک شد. چشم‌هایم

داشت از سرم بیرون می‌پرید و نفسم به پت پت افتاد. یک نفر در سمت شاگرد ماشین را باز کرده بود ودر چشم به هم زدنی خودش را روی صندلی انداخت؛ یعنی ازترس چیزی نمانده بود قالب تهی کنم!

ـ راه بیفت!

از صدایش شناختمش؛ کیان بود! کلاه کاپشنش را روی سرش کشیده بود، زیر آن هم یک کلاه بافتنی سر کرده بود که تا روی پیشانی‌اش را گرفته بود. عینک دودی تیره زده بود و یقه‌ی بلوزش را تا زیر دماغش بالا داده بود! اگر حرف نزده بود، محال بود به این راحتی بشناسمش ولی حالا می‌دانستم چه کسی به سراغم آمده.

ـ مگه کری؟ نشنیدی چی گفتم؟!

دوباره ریتم تنفسم طبیعی شد؛ عددی برایم به حساب نمی‌آمد که بخواهم بترسم. ماشین را همان وسط کوچه خاموش کردم و گفتم:

ـ بخشید، مسافر کشا دوتا کوچه بالاتر اون ور میدون می‌ایستن!

بی آن که به من نگاه کند، سریع دورو بر ماشین را براندازی کرد و در همان حال با لحنی سرد و سنگین جواب داد:

ـ خوشمزگیتو دیشب نشون دادی، حالا بهتره تا اون روی منو ندیدی، این لگنو راه بندازی و راه بیفتی وگرنه بد می‌بینی‌مانا خانم اسفندیاری!

ـ ببین جناب...

هر دو دستش راروی سینه‌اش چلیپا کرد و با خونسردی وسط حرفم آمد:

ـ اوکی تا۳ می‌شمارم، یا راه می‌افتی، یا من همینجا پیاده می‌شم و مستقیم بر می‌گردم جلو خونه‌تون! ساینا خیلی بهتر از تو می‌تونه به حرفام گوش بده، تو چی فکر می‌کنی؟!

بی آن که حتی یک کلمه‌ی دیگر بگویم، استارت زدم وبی‌معطلی

ماشین را گذاشتم توی دنده و راه افتادم. وارد خیابان اصلی که شدم، دوباره گفت:

ـ هرجا می‌گم برو!

این بارترس به جانم افتاد اما نباید می‌فهمید که‌ترسیده‌ام.

«تا جایی که احساس خطر نکنم به حرفش گوش می‌دم، اگه دیدم داره به جاهای خلوت می‌کشوندم، می‌ایستم و دیگه یک مترم جلو نمی‌روم!»

این فکرها باعث شد، ناخواسته سرعتم را کم کنم و با احتیاط اطرافم را زیر نظر بگیرم که گفت:

ـ جای پرتی نمی‌برمت، می‌خوام بریم یه جا که جلو چشم جماعت اسفندیاری و داوری نباشیم، بقیه‌ش دیگه مهم نیست!

با این حرفش نفس راحتی کشیدم. فکر کردم نمی‌داند که از خانواده‌ی ما، غیر از من و ساینا و ننه آقا کسی این اطراف نیست. همین هم خوب بود، نباید می‌فهمید که دودختر ویک پیرزن آلزایمری در خانه تنها هستیم! چند خیابان دیگربا اشارات او جلو رفتم و عاقبت گوشه‌ی خیابان کم‌ترددی دستور توقف داد. ایستادم ولی ماشین را خاموش نکردم. از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداختم، کلاه کاپشن ضخیمش را از سرش انداخته بود. نگاهم برگشت روی صفحه‌ی‌پشت فرمان، باک بنزینم زیاد پر نبود ولی آنقدری داشت که بتوانم ماشین را روشن نگه دارم و از بخاری‌اش استفاده کنم. خیال نداشتم حرفی بزنم. او آمده بود سراغ من وخودش هم باید حرفش را می‌زد. بالاخره صدای خش دارش را شنیدم که می‌گفت:

ـ می‌دونی با من چی کار کردی؟!

با خونسردی گفتم:

ـ من نمی‌خواستم با آتابیگ صحبت کنم! بهت گفتم بگو حاجی بیاد،

به من ربطی نداره که جناب عالی عقل تو سرت نیست و به جای حاجی با ولیت برگشتی!

ـ وقتی اون‌موقع شب پا می‌شی می‌آی جلو خونه، باید فکرشو می‌کردی که آقا جان مشکوک می‌شه، من اونو خبر نکردم، وسط راه بودم که برم گردوند.

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

ـ قبلشم با خودت حرفامو زده بودم! اگه لجبازی نکرده بودی...

ـ حرف ساینا بود یا سیگار کشیدن من؟!

ـ وسط دعوا نون و حلوا خیرات نمی‌دن، باید یه جوری به آتابیگ نشونی می‌دادم که اشتباهی نشده و کسی که من می‌گم خودتو بودی!

نفس عمیقی کشید و زیپ کاپشنش را کمی پایین داد. فضای ماشین گرم شده بود و او هم بیش از حد خودش را پوشانده بود. خنده‌ام گرفت و رویم را برگرداندم که شنیدم می‌گوید:

ـ بایدم بخندی، سوار از پیاده خبر نداره!

سرم را برگرداندم به طرفش و با طعنه گفتم:

ـ این استتاری که خودتو کردی واسه خاطر سرما و پیاده بودنت بوده، یا کشیک کشیدن و شناخته نشدن؟!

کلاهش را از سرش کشید و توی دستش مچاله کرد. معلوم بود هم از گرمای ماشین کلافه شده، هم از بحثی که راه افتاده بود! نگاهم برگشت بالا و باز هم خنده‌ام شدت گرفت؛ موهای دیشبش کجا و موهای امروزش کجا؟! موهایش در هم گوریده روی سرش چسبیده بود و از ریخت و شمایلی که دفعه‌های پیش دیده بودمش، هیچ اثری نمانده بود! بی‌هوا برگشت و نگاه کنجکاو و پوزخندم را غافلگیر کرد. ابروهایم ناخواسته بالا پرید و در حالی که سعی می‌کردم جلوی خنده‌ام را بگیرم، به طعنه گفتم:

ـ موهاتو حسابی از ریخت انداختی!

دندان قروچه‌ای رفت و با نگاهی که خشم از آن بیرون می‌زد، جواب داد:

ـ اگه هوس کردی ریختتو مثه‌موهام به هم بریزم، می‌تونی راحت و بی‌خیال به خنده‌ت ادامه بدی!

رویم را برگرداندم و لبخندم پر رنگ‌تر شد. کمی طول کشید تا به خودم مسلط شدم و دوباره برگشتم نگاهش کردم. این بار او رویش را به سمت مخالف من برگردانده بود. باید حرفش را می‌زد و زودتر از شرش خلاص می‌شدم!

ـ حالا اومدی که چی؟ حرف حسابت چیه؟!

ـ رو قول آتابیگ هیچ حسابی نکن!

جا خوردم! باور نمی‌کردم این آدم همان آدم دیشبی است که چند دقیقه‌ای صدای التماس‌هایش به آتابیگ را شنیده بودم. آنقدر نگاهش کردم تا برگشت و نیم نگاهی به من انداخت. من هم با اشاره‌ی مستقیم به نافرمانی‌اش، پرسیدم:

ـ پس آقا جان بی آقا جان؟! یعنی خیال داری به کارت ادامه بدی و...

ـ وقتی داری می‌افتی ته چاه، به هر کی بتونی چنگ می‌ندازی، طرفم یا دستتو می‌گیره و برت می‌گردونه بالا، یا اینکه اونم با خودت می‌کشی قعر چاه! تو برام راه سومی باقی نذاشتی، پس خودت باید جورشو بکشی! یا دستمو می‌گیری و می‌کشیم بالا، یا دستتو هم ندادی، با پس گردنی می‌کشمت همونجایی که قراره غرق بشم!

اخم‌هایم را درهم کشیدم و با فریاد کوتاهی گفتم:

ـ همین الان از ماشینم پیاده شو! بی معطلی و بدون یک کلمه حرف اضافه. هر غلطی هم از دستت بر می‌آد کوتاهی نکن چون...

ـ شلوغش نکن خانم بزرگ! سرو صدا راه بندازی، سراغ تو نمی آم، میرم سراغ خواهر جونشه، اون خیلی از تو مهربون‌تره، مگه نه؟!

دستگیره‌ی در را گرفت و آمادگی پیدا شدن شد که محکم فریاد زدم:

ـ صبر کن!

دستش متوقف شد اما برنگشت که ادامه دادم:

ـ تو لیونگ به من قول داد مرتضی!

ـ قول داد مزاحمش نشم، منم نمی خوام مزاحمش بشم، می خوام بیام خواستگاریش!

سرم سوت کشید و دست‌هایم دور فرمان چنگ شد. دوباره عزم رفتن کرده بود که زیر لب زمزمه کردم:

ـ اون هنوز بچه‌ست، دست از سرش بردار!

دستش را از دستگیره جدا کرد و در حینی که به سمتم برگشته بود، صدایش را سرش کشید و فریاد زد:

ـ همه بچه ن، فقط تو بزرگی؟!... اون داشت کمکم می‌کرد لعنتی، تو نذاشتی! با دخالت بی‌موقعت، می فهمی؟! تو هنوزم که هنوزه یه پشت دری بی خاصیت موندی، حالم از آدمای بی‌خاصیتی مثل تو به هم می خوره! اگه شده به قیمت بدبختیشم باشه، من ساینا رو می‌گیرم، باید تاوان گندی که خواهرش زده رو خودش پس بده! در ماشین را باز کرد و پایش را زمین گذاشت که به عجز و لابه افتادم:

ـ خواهش می‌کنم بشین! فرصت بده باهم حلش می‌کنیم، خواهش می‌کنم؟!

یک پایش هنوز روی زمین بود، فقط نیم تنه‌اش به سمتم چرخید و با نگاهی پر از کینه پرسید:

ـ چطوری؟! تو همه چی رو به هم ریختی، دارم زیر بار بدهیام له می‌شم اما آقا جانم دیگه حاضر نیست قدم از قدم برام برداره! ساینام قرار بود برام یه کارایی بکنه که توی خدا لعنت کرده اون‌موقعیتم از چنگم در آوردی!

کلاهش را سرکرد، با دست به ماشینم اشاره کرد و باز ادامه داد:

ـ تا ۳ ماه پیش یه اُتِل از این مامان‌تر زیر پام بود، حالا می‌بینی که، مجبورم با تاکسی ومترو اتوبوس این ور اون ور برم. اگه همینطور پس برم، بعد مدتی جا همونام باید از خط یازده استفاده کنم و فقط دنبال وسیله‌های نقلیه‌ی عمومی سگ دو بزنم!

عصبانی بود و همه‌ی حرف‌هایش را جابه جا و بی‌دلیل بر سرم فریاد می‌کشید. نمی‌خواستم باز به سراغ ساینا برود! یک لحظه به سرم زد؛ «نکنه معتاد شده؟! آره، واسه همینم آتابیگ به سیگار کشیدنش اون طوری گیر داده بود! یا باب الحوائج، کمکم کن شرش رو از سر ساینا دور کنم!»

ـ بشین سرجات و اون درم ببند، حرف می‌زنیم و یه جوری با هم کنار می‌آیم دیگه،... خب؟!

مکثی کرد اما بالاخره با اکراه در ماشین را بست و باز کلاهش را از سرش کشید و در مشتش مچاله کرد. نگاهش به روبرو مانده بود که پرسیدم:

ـ ساینا قرار بود برات چی کار کنه؟!

لبش را به دندان جوید و با خشم جواب داد:

ـ اینش به تو ربطی نداره؛ خودم می‌دونم و ساینا! خودمونم حلش می‌کنیم.

ـ پول برا چی می‌خواستی؟!

ـ اینشم به تو ربطی نداره!

ـ خب اینطوری که به جایی نمی‌رسیم، تو قول دادی دیگه با ساینا کاری..

ـ من نه! آتابیگ بهت قول داده، نه من! من هیچ قولی درمورد ساینا بهت ندادم!

ـ دست از سر ساینا بردار، هر کاری قرار بوده اون برات بکنه، من هستم!

پوزخندی زد و بی‌خیال شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ـ دِنه دیگه؛ تو هم باشی، من نیستم! مگه خر مخمو جویده که پیش یکی مثه تودست کمک دراز کنم؟! عمراً اگه زیر بار این خفت برم.

بعد قهقه‌ای چندش آور سر دادو گفت:

ـ خود آقا منوچهر اسفندیاری، مطمئنا برای داماد شاخ شمادش دست به کار می‌شه و به‌موقعش پا جلو می‌ذاره و هر جوری شده دستمو می‌گیره!

دندان‌هایم را از حرص روی هم فشردم و به خودم تذکر دادم؛ «آروم باش مانا؛ آروم باش! هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه، محاله ممکنه بتونه... ولی... ولی ساینا دوستش داره! نمی‌بینی دیشب تا حالا چطور سنگشو به سینه می‌زنه؟! مسخش شده، پس مثه آب خوردن می‌افته تو چنگ این کثافت و...»

به افکارم ادامه ندادم و با عجز ناله زدم:

ـ چه قدر می‌خوای تا دست از سر ساینا برداری؟!

ـ من گدا نیستم خانم بزرگ! دستمم رو سر ساینا نمونده، اون خودش دوست داره کنارم باشه.

ـ چه قدر کیان؟!

دستش را بالا آورد و بی‌آنکه نگاهم کند، پنج انگشتش را نشانم داد و گفت:

ـ جهنم از ضرر، خفت از خانم بزرگی مثه تو نکشیده بودیم که اونم می‌کشیم تا حسابی‌تربیت شیم!

تردید به دلم نیش زد و با احتیاط پرسیدم:

ـ ۵ ملیون؟

ـ ۵۰ تا!

ـ چی؟... دیوونه شدی؟!

دستش را به سمت دستگیره برد که بی‌معطلی قفل کودک ماشین را زدم و سرش فریاد کشیدم:

ـ خب یه دقیقه بتمرگ سر جات ببینم باید چه خاکی تو سرم بریزم! هی دم به دقیقه دست به در می‌شه برام... (روی‌فرمان کوبیدم و باز محکم‌تر از قبل تکرار کردم) لعنت به توکیان!

سرش را به طرفم برگرداند و گفت:

ـ لعنت به تو مانا! لعنت به تو که زندگیمو یه شبه به گند کشیدی! حالا می‌گی چی کار کنم؟ می‌بینی که، کاری کردی که نشستم سر یه چهار راه دارم از دختر اسفندیاریا پول گدایی می‌کنم! چی از جونم می‌خواستی آخه؟!

ـ خواهرمو؛ تو لیاقت اونو نداری!

چشم‌هایش را ریز کرد و خیره شد توی چشم‌هایم. نگاهم را مثل خودش توی چشم‌هایش میخ کردم و با تحکم ادامه دادم:

ـ زندگی و آینده‌ی خواهرم، بیشتر از ۵۰ تا می‌ارزه؛ برات جورش می‌کنم به شرطی که بری یه جایی که دیگه با ساینا حتی چشم تو چشمم نشی!

همانطور خیره توی چشم‌هایم، شانه‌ای بالا داد و گفت:

ـ این یکی رو معذورم؛ قولی نمی‌دم که نبینمش فقط می‌تونم بگم شخصیت کثیفش را لحظه به لحظه بیشتر نشانم می‌داد و من از درون (لبخند کریه و چندش آوری زد) از راه به درش نمی‌کنم!

به خود می‌لرزیدم. یعنی ساینا دور از چشم همه، گرفتار این کفتارمرده خور شده بود و آن همه سنگش را به سینه می‌زد؟! با هزار مصیبت آب دهانم را بلعیدم و با صدایی ته افتاده به حرف آمدم:

ـ باید بهم فرصت بدی... مبلغش برام خیلی زیاده! یه جا نمی‌تونم...

ـ یه جا نیست، می‌تونی ماه به ماه پرداختش کنی، یه اقساط ۱۸ ماه‌ست!

ـ نه!...

یاد چک‌های ثریا و یاسر افتادم و باتردیدی که به دلم نیش می‌زد، ادامه دادم:

ـ فقط چند ماهی طول می‌کشه... طی سه نوبت پولو بهت می‌دم. فقط... باید اول بابا رو راضی کنم چون خودم این پولو ندارم.

ـ قفلو بزن رفع زحمت کنم!

ـ دوباره چه مرگت شد؟!

ـ اگه قرار بر این بود که پای بابات بیاد وسط، ساینا از تو بهتر می‌تونست پول برام بسازه!

ـ تو مگه عقل تو سرت نیست؟ آخه یه دختر بی‌کار و بی‌هنر مثه من، پولش کجا بود؟ خب پول و سرمایه‌م دست باباست! چرا حرف تو کله‌ت نمی‌ره؟!

دستی به چانه‌اش کشید و به شیشه‌ی جلو خیره ماند. دوباره به التماس افتادم:

ـ تو فقط یه برگه محضری به من بده که خیال وصلت با اسفندیاری‌ها رو تو سرت راه نمی‌دی، من خود اسفندیاری رو برات چک ۵۰ ملیونی می‌کنم! دیگه از این بیشتر؟!

با لحن سردی جواب داد:

ـ دختر اسفندیاری به پاهامم بیفته، واسه ازداوج باهاش تو محضر نمی‌رم! ولی برای کارای دیگه، فرق می‌کنه، محضرم می‌ریم!

ـ منظورت چیه؟! مثلا تو چه کاری می‌تونی با ساینا داشته باشی که باهاش بری محضر جز ازدواج؟!

شانه‌ای بالا داد و گفت:

ـ من گدا نیستم! پول می‌گیرم، جاش ملک گرو می‌ذارم تا وقتی هم نتونم پولو به صاحبش برگردونم، هرکی پولو بهم داده می‌شه شریکم، بعدش که پولو پس گرفت، یا علی، بره به سلامت!

پوزخندی زدم و گفتم:

ـ خیلی زرنگ تشریف داری شما؟! به اسم شراکت می‌خوای باز دورو بر ساینا...

رویش را برگرداند به طرفم، رگ گردنش متورم شده بود و با صدایی که از خشم می‌لرزید، جواب داد:

ـ مگه پولو قراره از اون بگیرم پشت دری؟! با توی بی‌هنر قرار شراکت دارم! هستی بگو یا علی، نیستی برو یه گوشه‌ای‌گم و گور شو که ریختتم نبینم!

حالم از طرز حرف زدنش به هم می‌خورد. با غیظ دندان‌هایم را روی هم فشردم و بعد از مکث کوتاهی، جواب دادم:

ـ من حاضرم این پولو بریزم تو آب ولی...

ـ این پولو بزار سرقبرت هر کی رد شد واسه‌ت یه فاتحه بخونه! آره

رفیق، اینجوری منفعتش برات بیشتره، بلکه یه جوری آمرزیده بشی! این در صاب مرده رو هم بزن برم رد کارم!

گستاخی را از حد گذرانده بوداما نمی‌خواستم دور بیفتد دست او، ناچار کوتاه آمدم و گفتم:

ـ باشه،... باشه، شراکت ولی چه طوری مطمئن بشم دیگه با ساینا...

تکیه‌اش را داد به صندلی و با لحن زشتی گفت:

ـ فقط یه راه داره خانوم بزرگ!

ـ چی؟... هر چی باشه قبول!

با صدایی که خنده‌ای موحش توی آن موج انداخته بود، جواب داد:

ـ راهش ساده‌ست؛ فقط باید اجازه بدید بشم شوهر ننه بزرگت! اگه مامان نرگس خانمتونو عقدش کنم، می‌شم جای‌پدربزرگ شما و دیگه اساساً خیالت راحت می‌شه!

ـ تو کثیف‌ترین آدمی هستی که تو عمرم دیدم!

ـ تو اصلاً چشم داری که آدمو از غیر آدم تشخیص بدی؟!... بعدشم، وقتی حرف مزخرف می‌زنی، بایدم مزخرف بشنوی! آخه مُنگُل، من چطوری می‌تونم به تو ثابت کنم خیال ندارم بیام ساینا رو عقد کنم؟! حالا تو بگو محضری‌تعهد بده! همچین تعهدی تو هیچ محضری و جود داره که من برم امضا بندازم زیرش؟!

نفسم به شماره افتاده بود، دستپاچه اسپری تنفسی‌ام را در آوردم و یک پاف توی حلقم زدم. چند دقیقه‌ای سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و سعی کردم بر عصبانیتم فائق شوم. راست می‌گفت؛ تا به آن روز هیچ وقت حرفی از چنین تعهدی نشنیده بودم! یعنی لااقل نشنیده بودم که بشود این چنین چیزی را از نظر قانونی تعهد محضری داد. ناچار با لحن مرددی پرسیدم:

ـ پس چطور می‌تونم بهت اعتماد کنم؟!

ـ انگاری از حرص و جوش داشتی به رحمت خدا می‌رفتی، نه؟!

جوابش رانداده وفقط سوال خودم را تکرار کردم که جواب داد:

ـ فقط می‌تونی رو قولم حساب کنی! قول شرف بدم قبول می‌کنی؟!

فقط خیره خیره نگاهش کردم.

«آخه تو شرفم داری که حرفشو وسط می‌کشی؟!» با وجود اینکه مطمئن بودم این حرف فقط از دلم گذشته است، او پوزخندی زد وجواب داد:

ـ آره بابا، گه گداری که میلم بکشه، این شرف بی‌وجدانم می‌آد یه خودی نشونم می‌ده و دوباره می‌ره پی کارو کاسبیش، چه کنیم دیگه، این بارم یکی از اون‌موقع‌هاست که اومده سروقتمو داره سوسو می‌زنه! بهت قول شرف می‌دم که... صبر کن ببینم، چی می‌تونم گرویی بزارم؟!...

مکثی کرد و بعد به‌موهایش اشاره کرد وبا لحنی جدی و خشک گفت:

ـ به جان سام که برام خیلی عزیزه، این‌موهامو گرو می‌ذارم که محال ممکنه به قصد خواستگاری ازدختر اسفندیاری‌پامو توی خونه‌تون بزارم! خوبه؟!

چشم‌هایم را ریز کردم و باتردید پرسیدم:

ـ خب حالا مگه این چهار شویدمو...

ـ دِ نه دیگه؛ این‌موها واسه خودش ارج و قربی‌داره! اینجور بگم عینهو سبیل مردای قدیمی، نشونه غیرتمندیم به حساب می‌آد.

و نیشخند زهر آلودی پشت بندش به رویم زد. نیشخندش را که دیدم، اخم هایم در هم رفت و پرسیدم:

ـ سرکارم گذاشتی؟!

ـ نه به جون سام؛ جدی بود حرفام! جونم به جون‌موهام بسته‌ست،

واسه همین شرط خواستگاریمو می‌ذارم‌موهام. یعنی خواستم بیام خواستگاری، باید موهامو از ته بزنم؛ منم که عمراً چنین غلطی بکنم! می‌تونی از خود ساینا شهادت بگیری تا بفهمی دوزوکلکی توکارم نیست و همین چهار شویدمو برام چقدری تا به امروز آب خورده!

جل الخالق! موجودی تا به این اندازه خل و چل، چطور توانسته بود ذهن ساینا را با خودش درگیر کند؟! چاره‌ای‌نداشتم و باید به حرفش اطمینان می‌کردم، با این وجود برای اتمام حجت تأکید کردم:

ـ پس قول شرف دادی!

ـ دادم! ولی... من نمی‌تونم با ساینا قطع رابطه کنم.

ـ تو که باز...

ـ ببین، کوتاه بیا... ساینا دلش نازکه، مثل شما نیست که خانم بزرگ باشه و دلش قد دریا، باید فرصت بدی نرم نرمک ازم دل بکنه، چی می‌گی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

ـ باید صبر کنی تا بابا برگرده! وقتی اومد بهش می‌گم که...

وسط حرفم آمد و گفت:

ـ بهش می‌گی می‌خوام یه زمین بخرم؛ ۲هکتار زمینه حوالی جاده ورامین! بقیه شو می‌زاری به عهده‌ی خودم تا با پدرت حرفامو بزنم. تو فقط می‌آی زیر ورقه‌ی محضری رو یه امضای خوشگل می‌ندازی و به سلامت. پولتو که پس دادم، دوباره یه امضای مامان دیگه و بعدش خیالت از هفت دولت آزاد می‌شه!

آهی کشیدم و زمزمه کردم:

ـ بابا باور نمی‌کنه. بر فرض اونم بخواد باور کنه، مامانی نمی‌زاره! حتی خود ساینا... همه‌شون می‌دونند که من... یعنی...

ـ همه‌شون می‌دونند که شما با داوری‌ها پدر کشتگی دیرینه داری.

حرفش را نشنیده گرفتم که خودش اضافه کرد:

ـ خب پس باید اول یه کم باهم دیگه آشنا بشیم!

چشم‌هایم را ریز کردم و براندزش می‌کردم که با چشم‌هایی مکارو پوزخندی حال به هم زن، به عنوان توضیح اضافه کرد:

ـ خب یهو که نمی‌تونی بیای با پسر کفتر بازِچلمن و کله پوک داوری‌ها شراکت کنی! باید یه چند باری خیلی مسالمت آمیز در رفت و آمد باشیم، بعد من خبر بدم که دنبال شریک می‌گردم، تو هم توی هوا بل بگیری و بگی می‌خوای‌پولاتو پیش من سرمایه گذاری کنی.

«عجب! ساینا هر چی درموردش دیشب گفته بودمو گذاشته کف دستش! به جهنم، مگه ازش می‌ترسم؟! بهتر که می‌دونه چه فکری راجع بهش دارم!»

با همان چشم‌های ریز و مشکوک براندازش کردم و به طعنه گفتم:

ـ و تو هم ازموقعیت بل بگیری و تا دلت می‌خواد باز زیر گوش ساینا شرو ور بخونی واین وسط فقط پولای بی‌زبون بابای بنده، باد هوا بشه!

اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

ـ حرفو یه بار می‌زنن! بهت گفتم از این بعد واسه ساینا کیسه نمی‌دوزم و در عین حال کاری می‌کنم که اونم از من انتظاری نداشته باشه. اگه اعتماد نداری، همین جا تمومش کن هر کی بره پی کسب و کار خودش!

ـ جز اعتماد کردن بهت، چاره‌ی دیگه‌ای دارم؟!

سرش را به علامت نفی تکان داد که گفتم:

ـ باشه، ولی وای به حالت اگه بخوای زیر قول و قرارامون بزنی!

ـ خیالت تخت، کیان داوریه و حرفش وموهاش!

پوزخندی زدم و ماشین را توی دنده گذاشتم وگازش را گرفتم و در

همان حال گفتم:

ـ باید زودتر برگردم!

ـ استوپ کن خانم بزرگ، همینجا رفع زحمت می‌کنم. باید یه بادی به کله‌م بخوره، تو این ماشین مثل چغندر پخته شدم!

از خدا خواسته، طوری پایم را روی پدال ترمز کوبیدم که صدای فیژلاستیک ها بلند شد. چیزی نمانده بود سرش وسط شیشه‌ی جلو کاشته شود اما به روی خودم نیاوردم و فقط گفتم:

ـ خوش اومدی!

خندید، با سرش به قفل در اشاره کرد و گفت:

ـ بزن اون بد مصبو، بزن که فکر کنم بیشتر دوست داشتی بگی، بری دیگه بر نگردی!

بی حرف و نقل اضافه، قفل کودک را زدم و منتظر ماندم. در چشم به هم زدنی کلاهش را سرش کشید و با یک خیز از ماشین بیرون پرید. دوباره پایم را تا ته روی پدال گاز فشار دادم و تخت گاز ماشین را از جا پراندم که با کف دستش تقه‌ی محکمی روی صندوق عقب ماشین کوبید و شنیدم که کشدارو غلیظ فریاد کشید:

ـ خوشششش گلدی!

فصل هفتم

به خانه که برگشتم، مستقیم به اتاقم رفتم و خودم را روی تخت انداختم. انگار چیزی توی سرم ول شده بود و با هر تکانی که به سرم می‌دادم، به درو دیوار سرم اصابت می‌کرد و آخم را در می‌آورد. آن‌قدر از دست ساینا عصبانی بودم که نمی‌توانستم حدو اندازه‌ای برایش قائل شوم. دخترک احمق، به چه مرد دودره باز آشغالی دلسپرده بود. حالا باید چه غلطی می‌کردم؟ مگر فریب دادن بابا منوچ به این راحتی‌ها ممکن بود؟! محال بود حرفم را باور کند و بلافاصله می‌فهمید کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ام است که چنین تقاضایی از او می‌کنم. با این فکر یاد بابا منوچ و سفرش به مشهد افتادم؛ یعنی حالا که سه نفری با هم رفته بودند، ممکن بود بیتا جون از خر شیطان پیاده شود؟! اگر می‌شد چه خوب بود! آن طوری دوباره همه به خانه‌ی خودمان بر می‌گشتیم و شاید از شر داوری‌ها در امان می‌ماندیم اما... آهی کشیدم و باز از فکرم گذشت؛ «چقدر من ساده بودم، الان دیگه مثل روز برام روشنه رابطه‌ی اینا مال همین دو سه هفته‌ی اخیر نیست! حتماً خیلی وقته با هم در رابطه هستن و ما بی‌خبریم!... ما؟!... فکر نکنم جز من، کسی از این ماجرا بی‌خبر بوده باشه! این دوتا موذماریا زرنگی روابطشونو انداختن گردن روابط

همسایگی و آشنایی خونوادگی و تا تونستن سر همه را رو شیره مالیدن!»
گوشی همراهم را برداشتم و نگاهی به آن انداختم، دو تماس ناموفق داشتم. یکی از گوشی عمه پری و یکی دیگرش از شماره‌ای ناشناس بود! شماره‌ی عمه را گرفتم و منتظر وصل ارتباط شدم. بعد از چهار پنج بوق، گوشی را جواب داد:

ـ کجا بودی مانا؟ چرا گوشیتو جواب نمی‌دادی؟!

ـ سلام عمه جون، ببخشید، بیرون بودم یادم رفته بود گوشیمو با خودم ببرم. چه خبر از ماموریت؟!

عمه آهی کشید و گفت:

ـ یه چیزی می‌گم بین خودمون باشه! نذار ساینا بفهمه، خب؟!

بند دلم پاره شد و با نگرانی پرسیدم:

ـ اتفاقی افتاده؟!

ـ نترس مانا! چیزی نشده، فقط بیتا یه کمی حال ندار شده. خودشم بهم گفته بود ولی باور نمی‌کردم تا این حد باشه... اصلاً نمی‌شه در هیچ موردی باهاش صحبت کرد!

ـ یعنی بیمارستان بستری شده؟!

ـ نه نه! همه‌مون هتل هستیم. راستش وقتی رسیدیم تازه فهمیدم چقدر حال روحیش به هم ریخته‌ست. باباتم که دیگه خودت می‌شناسیش، داره مثل تخمه رو ماهیتابه بالا پایین می‌پره، هیچ کاری هم از دستش بر نمی‌آد. امروزمجبور شدیم بیتا رو بر داریم ببریمش پیش دکترمعالجش، آخه خودش که اصلاً حرف نمی‌زنه! فقط مثه ماتا می‌شینه و نگاه می‌کنه و هزاری که خودتو بکشی، آیا یک کلمه جواب بده یا نه؟! به منوچهر که همون نگاهم نمی‌کنه،موندیم معطل باید چه خاکی تو سرمون کنیم؟!

ـ می‌تونید راضیش کنید بیاریدش تهران؟!

ـ اسم تهرانو می‌شنوه، بدنش شروع می‌کنه لرزیدن و حالش خراب‌تر از خراب می‌شه‌ای مرده شور این عشقو عاشقی رو ببره که آخرش این باشه؛ باباتم داره خل می‌شه، فقط یه نفس می‌گه بیتا، بیتا...!

ـ حالا باید چی کار کنیم؟!

ـ مامانی رفته بست نشسته تو حرم؛ می‌گه خود آقا باید مشکلمونو حل کنه!

ـ آخه تا کی شما می‌تونید اونجا بمونید، ما اینجا؟ تنهایی چی کارمی‌تونیم بکنیم، اونم با وضعیت ننه آقا؟ ببینم، پوپک رو چی کارش می‌کنید روزا؟! آخه اونم تو دست و پاتونه که!

ـ والا چی بگم عمه؟ پوپکو که با هواپیما فرستادم شیراز.

ـ تنهایی؟ بهونه نمی‌گیره؟ شما که نیستی پیش کی بمونه؟

ـ خدا باباتو نگه داره، یه کارت انداخت گردنشو سپردش دست مهماندار هواپیما، خودشم تا اون پشت و پسلا باهاش رفت که خیالش راحت بشه. مهرانم اومد فرودگاه شیراز تحویلش گرفت. غریبی‌ام نمی‌کنه، خونه مادر بزرگشو دوست داره و با عموهاش حسابی خوش می‌گذرونه، اینجا نمی‌شد نگه داریش کنم، اونم حالا که نمی‌دونم کارمون چقدر طول می‌کشه.

حرف عمه و صحبتش درمورد عموهای پوپک، فکرم را کشید پیش مهرداد و یک آن احساس ضعف کردم اما برای رد گم کردن، بی‌توجه پرسیدم:

ـ آقا مهران شاکی نشه خیلی اونجا بمونی؟!

ـ شاکی که نه، مهران می‌دونه وضعیت اضطراری پیش اومده ولی پیام تلفن بارونم کرده که کی بر می‌گردی؟! آخه قرار بود بر گردم شیراز، یه کم

کارامونو راست و ریس کنم بعد دوباره با پیام راهی تهران بشم برا درست کردن خونه‌ش.

ـ درست کردن خونه؟! کدوم خونه؟!

ـ آره دیگه، خب قراره یه مدت پیام تو اون ساختمون ته حیاط ساکن بشه تا تابستون که خودمون بر می‌گردیم تهران. ا لبته منم تنهاش نمی‌زارم و بیشتر تهران می‌مونم.

ـ مگه قراره شماهام برگردین تهران؟

ـ یعنی تو از هیچی خبر نداری؟!

ـ نه والا، از کجا باید بدونم خب؟! کسی چیزی به من نگفته بوده تا امروز.

ـ آره راست می‌گی، فرصت نشد در این‌مورد چیزی برات بگم، فکر کردم شاید منوچهر یا مامانی چیزی بهتون گفته باشن. حالا بعداً مفصل برات می‌گم ولی فعلاً فقط اینقدری بدون که قرار شده پیام دو سه روز دیگه بیاد تهران. فکر نکنم بتونم قبل از رسیدن اون برگردم، اگه اومدشو من هنوز اینجا بودم، شماها بایدکمکش کنین. می‌خوام یه دستی به سرو روی اون خونه بکشم که لااقل برای چند ماهی بشه اون طرف جاگیرشد. پیامم که وسواس داره، می‌گه باید جام مرتب باشه و آزادیمو داشته باشم و از این حرفای هشت من یه غاز!

با شوقی که در دلم نشسته بود، جواب دادم:

ـ وای عمه چه خوب! همیشه خوش خبر باشی؛ نمی‌دونی من از این مخروبه‌ی ته حیاط چه دل خونی داشتم.

ـ مانا! دیگه این حرفو نزنیا، پیام بفهمه راجع به اونجا اینطوری حرف زدی، عمراً پاشو بزاره تو اون ساختمون. این خودش نزده داره می‌رقصه! هی می‌گه اونجا به دردم نمی‌خوره و می‌خوام یه آپارتمان‌ترو تمیزو دنج

واسه خودم کرایه کنم.

ـ نه عمه جون، خیالت تخت، عمراً بزارم از اینجا جم بخوره! همچین براش آبادش می‌کنیم که با اردنگی هم نشه از توی اون خونه انداختش بیرون.

ـ پس دیگه خودتو ساینا هوای کاراشو داشته باشید.

ـ عمه؟!... بیتا جون واقعا اینقدر مریضه؟

ـ خیلی اوضاش خرابه عمه، منم تا ندیدمش باور نمی‌کردم. دکترش می‌گه اینا عوارض یه روز دو روز نیست. می‌گه از همون‌موقع که خان دائی و خانم دائی فوت کردن، شروع بیماریش بوده و متاسفانه کسی متوجه نشده. روزی یه مشت قرص می‌ریزه تو حلقش، یا خوابه یا مات می‌شه یه گوشه و... دیگه هیچی! حالا تو خودخوری نکن، دکترش می‌گه باید باهاش صبوری کنین تا آروم آروم یه کم رو به بهبود بره!

وقتی از عمه خداحافظی کردم، حالم از خراب هم خراب‌تر شده بود. توی دلم داشتند رخت می‌شستند و چشم‌هایم غرق آب بود. تازه می‌فهمیدم بیتا جون را بیشتر از آن که فکرش را می‌کردم دوست دارم. او همیشه برایم سمبل زیبایی‌بود. نمی‌دانم، شاید عاشقش بودم و خودم نمی‌دانستم! شاید آنقدر در حسرت نزدیکی و صمیمیت با او مانده بودم که دلزده شده بودم، یا شاید اینطور فکر می‌کردم. یعنی چون دستم از رسیدن به او کوتاه بود، می‌گفتم نمی‌خواهمش! این هم یک جور راه مبارزه با حسرت کشیدن‌هایم شده بود. هنوز داشتم به بیتا جون و احساسات غریبی که به دلم چنگ انداخته بود، فکر می‌کردم که تقه‌ای به در خورد و ساینا وارد شد.

نگاهش نکردم، تند روی تخت غلتی زدم و پشتم را به در اتاق کردم.

ـ می‌تونم بیام تو؟!

جوابش را ندادم، فقط بغضم را بلعیدم و سرم را بیشتر در بالشم فرو بردم.

«مرتیکه عوضی براش خبر برده که حالا خودش اومده آشتی؛ چه خوش خیالم که فکر کردم شاید بشه به این پسره‌ی‌کفتر باز مشنگ اعتماد کرد!»

ـ مانا متاسفم! ولی... به خدا خیلی از دستت دلگیر بودم، کیان حقش نبود چنین برخوردی باهاش بشه!

باز هم جوابی‌ندادم که دوباره خودش گفت:

ـ فقط کافیه ازش عذر خواهی کنی، بعدم با هم بریم پیش آتابیگ وبهش بگی هر چی گفتی اشتباه بوده و...

دیگر حرف‌هایش را نمی‌شنیدم چون تقریباً چیزی نمانده بود که ذوق مرگ شوم! کلاغ خبر چین همسایه، از دیدارمان حرفی به او نزده بود و این یعنی به قولش پابند بوده است. ساینا آمده بود سروقتم تا راضی‌ام کند کاری برای عشقش بکنم و همین نشان از بی‌خبری‌اش می‌داد.

به آرامی‌روی تخت چرخیدم و با همان چشم‌های غرق آب نگاهش کردم. او هم قیافه‌اش بدتر از من زارو نزار بود. صورت سفیدش مثل لبو سرخ شده بود و پلک‌هایش آنقدر متورم بود که سفیدی چشمش را به زحمت می‌دیدم. نگاهش که به چشم‌هایم افتاد، باز اشک‌هایش سر ریز شد و با قدم‌هایی بی‌جان جلوتر آمد و گفت:

ـ من عاشقتم خواهری، غلط کردم! می‌بخشیم؟!

دستم را به طرفش دراز کردم و در حینی که به آغوشم دعوتش می‌کردم با بغضی که توی صدایم نشسته بود، پرسیدم:

ـ تو عاشق کی نیستی؟! خواهرِ من، دل یدکی پیدا نمی‌شه‌ها، اینجوری دلتو حراج نکن!

وسط اشک ریختن خندید و خودش را توی بغلم انداخت. آن قدر سفت و محکم بغلم کرده بود که به زحمت نفس می‌کشیدم. ناچار با دست کمی پسش زدم و گفتم:

ـ آی‌ی‌ی؛ این خواهرت دوتا ریه اسقاطی بیشتر نداره‌ها! هواشو داری که؟!

تند خودش را پس کشید، با پشتِ دست اشک‌هایش را از صورتش پاک کرد و نالید:

ـ از مهرداد متنفرم!

ابروهایم بالا پرید وبا چشم‌هایی وغ زده به دهانش خیره ماندم.

«مهرداد چه ربطی داشت به حرف من؟! این دیگه از کجا قضیه مهردادو فهمیده؟! دیشبم یه چیزایی می‌گفت ولی اینقد داغون بودم که اون‌موقع بهش توجه‌ای نکردم!»

ناچار شدم از خودش بپرسم:

ـ می‌شه منم بدونم مهرداد یهو از کجا وسط حرف مادوتا خواهر سبز شد؟!

صورتش را از من برگرداند و گفت:

ـ پرسیدی عاشق کی نیستی؟ گفتم بدونی که خیلی‌ها تو لیست عاشقانه‌م جا ندارن، یکی‌شون همین مهرداد خان اقبال، یکی شونم پیام خان اقبال. بر خلاف تو که با داوری‌ها سر جنگ و جدل داری، من از این اقبالا دل خوشی ندارم!

روی آرنجم نیم خیز شدم و در حالی که وادارش می‌کردم به صورتم نگاه کند ، پرسیدم:

ـ پیامو قاطی ماجرا نکن! حرفت رو مهرداد بود، یعنی از همه چی خبر داری، درسته؟! قضیه مهرداد رو از کی شنیدی؟!

چانه‌اش را ازپنجه‌ام در آورد و بی‌آن که نگاهم کند، جواب داد:

ـ پیام از اول همه چی رو بهم گفته بود! شماها فکر می‌کنید من هنوز بچه م؟! من از همون اولش همه چی رو می‌دونستم، یعنی بچه نبودم!

برای دلجویی از خواهر دردانه‌ام، دستی به سرش کشیدم و با ملایمت جواب دادم:

ـ اون‌موقع واقعاً بچه بودی آخری!

ـ نه نبودم! باید به یکی می‌گفتم و... یکی دو ماه قبل از قطع رابطه‌تون، به بیتا جون گفتم! بهش گفتم همه چی رو می‌دونم و بیتا جون گفت که اونم از مهرداد خوشش نمی‌آد. گفت باید صبر کنیم تا خودت به این نتیجه برسی. گفت بابا منوچم به مهرداد مشکوکه ولی گذاشته تا زمان به خود مانا ثابت کنه!

پوزخندی زدم و پرسیدم:

ـ پس توطئه‌ی خونوادگی پشت سرم بوده و خودم خبر نداشتم؟!

ـ توطئه نبود مانا؛ تو مسخ این پسر شده بودی!

ـ همونجوری که تو مسخ کیان شدی؟!

ـ مهردادو با کیان مقایسه نکن، قضیه ما با شما فرق داره!

روی تخت صاف نشستم و با ناامیدی گفتم:

ـ ساینا، پای دل که وسط بیاد، همه عالم و آدم فکر می‌کنن قضیه اونا با بقیه دنیا فرق می‌کنه، قبول کن که کیان هم آدم مناسب تو نیست!

ساینا برگشت و برای مدتی خیره به چشم‌هایم زل زد اما جوابم را نداد. سرم را تکانی دادم و با تحکم پرسیدم:

ـ بگو، چی می‌خوای بگی که دل دل می‌کنی؟!

ـ تو آدم شناس نیستی مانا!

ـ این اواخر یکی دیگه هم یه چیزی تو همین مایه‌ها بهم گفته، البته

اون که معتقد بود اساساً از چشم تعطیلم! خب، حالا این حرفت یعنی من آدم شناس نیستم و تو هستی؟! منظورتو درست فهمیدم؟!

نگاهش پر از شرم شد و رویش را برگرداند که دوباره پرسیدم:

ـ همینه حرفت؛ نگو نه!

ـ تو حتی بیتا جونو نشناختی، چون تو همه رو با ظاهرشون قضاوت می‌کنی. مشکلت اینه که چشم سومت خیلی ضعیف عمل می‌کنه! مهرداد رو باید با چشم سوم می‌دیدی تا می‌فهمیدی...

وسط حرفش رفتم و با لحن تندی پرسیدم:

ـ یعنی حتی نتونستم مادر خودمو بشناسم؟! یه کم بی‌انصافی چاشنی حرفات نکردی؟!

ـ بیتا جون، عاشقته! تورو بیشتر از من دوست داره ولی تو... فقط ادای دوست داشتنشو در می‌آری. من دلم داره جز جز برابیتا جونم می‌سوزه ولی تو فقط به فکر بابا منوچی! فقط بابا منوچ نبوده که تو این حال وخیم بیتا جون تاثیر داشته، تو هم دل اونو شکستی!

چشم‌هایم بارانی شد و با بغضی باز نشده پرسیدم:

ـ من دل اونو شکستم؟ اون هیچوقت توجهی به من نداشت! یعنی به هیچ کدوممون نداشت. تو اونقدر مهربونی که... ساینا؟! من توی قضیه مهرداد، محتاج یه جو محبت شده بودم اما بیتا جون...

ـ تو خودتو می‌کشیدی کنار؛ حتی یه بارم نرفتی سراغ بیتا جون! تا حالا شده حتی واسه یه بارم باشه پیش مادرت درد دل کنی؟... شده؟!

ـ خودش نخواسته!... من..

ـ اون می‌خواست، تو فرار می‌کردی چون قبولش نداشتی! یادته اون روزی که تازه از درمانگاه برگشته بودی؟ اون روز وقتی برگشتی خونه، بیتا جون کلی تو اتاقت‌موند. بعدش بهم گفت هر کاری کردم، لام تا کام باهام

حرف نزد. یادته تو تشییع جنازه‌ی خان بابا، چه حالی شده بودی؟! بیتا جون داشت دیوونه می‌شد، نمی‌ذاشتی بهت نزدیک بشه، فقط می‌خواستی مامانی پیشت باشه! همون موقع... بیتا جون داشت از سه طرف له می‌شد. تو یه طرف، بابا منوچ یه طرف، مرگ عزیزاشم یه طرف دیگه!

دیگر اختیار اشک‌هایم را نداشتم. حرف‌ها و اشاره‌های ساینا داشت یک به یک صحنه‌هایی که می‌گفت را پیش رویم نقاشی می‌کرد؛ یعنی واقعاً من آنقدر بد بودم؟!

ـ من... من همیشه به بیتا جون مثه یه سمبل نگاه می‌کردم، یه چیزی ورای ... ساینا، حس می‌کردم نمی‌شه باهاش ارتباط بر قرار کرد در حالی که برا این ارتباط داشتم پر پر می‌زدم.

ـ اونم همینطور! اونم غصه‌ی تو داشت دیوونه‌ش می‌کرد. دلش می‌خواست بهش اعتماد کنی، می‌خواست بهش اجازه نزدیک شدن بدی، تو سنگ شده بودی. اون همیشه می‌گفت، چند سال اول بچگیت، جو گیر عشق و عاشقیش بوده، می‌گفت سرم به بچه داری و این حرفا نمی‌شد! ولی وقتی هم خواستم جبران کنم، مانا نذاشت، دیگه اون منو نمی‌خواست!

«یعنی... یعنی اونم منو دوست داره؟... مارو دوست داره؟!... می‌خواسته برامون مادری کنه، ما نذاشتیم؟! یعنی... من، فقط من نذاشتم؟!»

سرم را خم کردم که ساینا دست زیر چانه‌ام گرفت و با مهربانی اشک‌هایم را از صورتم پاک کرد و گفت:

ـ یه زنگ به بیتا جون بزن؛ بهش بگو منتظرشی! بگو اون نباشه، دلمون از غصه می‌ترکه! بهش بگو به خاطر بابا نیست که می‌خوایم برگرده،... بگو

حتی اگه برا بابا بر نمی‌گرده، واسه خاطر دوتا دخترش که عاشقانه دوستش دارن، برگرده! ... بگو می‌تونه امتحانمون کنه، ... بگو پای امتحانش می‌ایستیم!

بعد با هق هقی که صدایش را پر کرده بود، از من جدا شد و بدو بدو اتاقم راترک کرد. مثل مجسمه روی تخت نشسته بودم و رفتنش را نگاه می‌کردم. نمی‌دانم، شاید به ۵ دقیقه نکشید که دستم به گوشی رفت و چند لحظه بعد، صدای بیتا جون، شکسته و غمگین توی گوشی نشست.

نه سلام کردم و نه حالش را پرسیدم، فقط با همان بغض لعنتی توی صدایم، از ته دل و برای اولین بار صدایش کردم؛ «مامان!» بغضم شکست و دیگر جز صدای گریه‌ام حرفی از دهانم در نیامد. بیتا جون هم آن طرف گریه می‌کرد و در همان حال هراسان می‌پرسید:

ـ جون مامان؟! چه بلایی سرت اومده دخترم؟! چرا گریه می‌کنی عزیزم؟!

به زور و با همان صدای خش دارو دو رگه از گریه، نالیدم:

ـ دلم برات تنگ شده مامان؛ یه عمریه که برا مامان گفتن به تو دلم تنگ شده! می‌خوام مامان داشته باشم، می‌خوام پیشم باشی، بهت احتیاج دارم! هم من و هم ساینا؛ خودتو از ما دریغ نکن! تورو خدا برگرد پیشمون، چه بابا رو بخوای چه نخوای، برام فرقی نمی‌کنه! خودت انتخاب کن، ولی ماهارو به آتیش دوری نسوزون! ماها تا وقتی تورو داشتیم، قدرتو ندونستیم... نمی‌دونم، شاید... شاید باید دور می‌شدیم! شاید باید قدر همو توی این دوری می‌دونستیم!

آب بینی‌ام روان شده بود وهق هق می‌کردم ولی نفسم هنوز بند نیامده بود! اسپری هم احتیاج نداشتم، فقط تند تند اشک و آب بینی روانم را از صورتم پاک می‌کردم و با سکسکه‌ای که وسط حرف‌هایم می‌افتاد، باز

التماسش کردم:

ـ برگرد و بازم بشو همون... بیتا جون خوشگلو نازم... که همیشه بهت افتخار می‌کردم. بزار عطر خوشبوی تنت تو خونه‌مون پخش بشه! بزار... بغلت کنم و تا دلم می‌خواد تو بغل گرمت گریه کنم... مامان جونم... دلم... برات تنگه! ... برگرد مامانی خوشگلم؛ برگرد تو رو خدا...

بلند بلند زار می‌زدم و دیگر حتی صدایش را نمی‌شنیدم. فقط گوشی را گرفته بودم جلوی صورتم و به گوشی بی‌جان توی دستم التماس می‌کردم! نمی‌دانم چقدر طول کشید تا ساینا گوشی را از دستم به زور بیرون کشید و خودش به جای من صحبت کرد:

ـ سلام مامان بیتا!

ـ...

ـ گریه نکن مامان نازم!

ـ...

ـ منم دلم برات یه ریزه شده!

ـ...

ـ باهات قهر بودم خب! تو چطور یادت رفته دوتا دختر اینجا داری؟ چطور دلت می‌آد ماهارو ول کنی؟! مگه دوستمون نداری؟... مگه خودت نمی‌دونی چقدر برامون عزیزی؟! این مدت همه‌ش فیلم بازی کردیم، هم من، هم مانا! دیگه بسه مامانی، دیگه فیلم بازی کردنمون نمی‌آد! دیگه حتی نمی‌تونم ادای قهرو آشتی در بیارم. ماها،... مامانمونو می‌خوایم، باید برگردی! می‌فهمی؟... باااید برگردی!

صدای هق هق گریه‌هایم آنقدر بلند بود که خودم از خودم‌ترسیدم و بدو بدو از اتاق بیرون زدم. چند دقیقه‌ای توی دستشویی ماندم و صورتم را زیر شیر آب گرفتم اما اشکم بند نمی‌آمد. بالآخره با همان وضع و حال

خراب از دستشویی بیرون زدم. توی تالار، نه آقا کنار بخاری و زیر لحاف گرم و نرمش خوابیده بود. به آرامی رفتم بالای‌سرش؛ خواب خواب بود! خیالم از او راحت شد و به اتاقم برگشتم. ساینا گوشی را کناری انداخته بود، پاهایش را بغل گرفته بود و سرش روی پاهایش بود. کنارش نشستم که سرش را بلند کرد و با چشم هایی که واقعا بیشتر از یک خط افقی از آن پیدا نبود، نگاهم کرد و لب زد:

ـ می آدا... گفت زودِ زود بر می‌گرده!... گفت بر می‌گرده پیش ماها! می فهمی؟!

بغلش کردم وصورتم را به صورت خیس اشکش چسباندم. دیگرهق هق نمی‌کردیم؛ هیچکدام! حالا اشک‌های شوق بود که از صورتمان پایین می‌ریخت. شاید بیست دقیقه‌ای در سکوت و کنار هم نشستیم تا بالآخره ساینا گفت:

ـ برم بخوابم، تو هم بخواب! فردا باید حسابی آب و جارو کنیم. مامان بیتا گفت برا پس فردا بوک می‌کنن. می‌گفت فردا رو می‌خواد بره حرم! مامانمون داره برمی‌گرده مانا؛ مامان بیتامون!

با چشم‌هایی که به شدت می‌سوخت و از لای پلک‌های متورمم، نگاهش کردم و گفتم:

ـ می‌ریم خونه خودمون؟

ـ نه! گفت اونم می آد خونه مامانی.

ـ ولی بابا...

با دست به وسط پیشانی‌اش اشاره کرد و گفت:

ـ با چشم سومت ببین مانا؛ داره امتحانمون می‌کنه! می‌خواد ببینه خودشو می‌خوایم یا برا خاطربابا منوچ التماس می‌کنیم برگرده؟!

ـ اگه هیچ وقت برنگشت پیش بابا؟!

ـ هردوشون پدر مادرمون می‌مونن ولی... شاید دیگه همسر هم نباشن! اونم حق انتخاب داره، مگه نه؟! هیچ آدمی دوبار دنیا نمی‌آد، باید به انتخابش احترام بزاریم.

به زور آب دهانم را بلعیدم و گفتم:

ـ بابا از غصه دق می‌کنه!

ـ نه تا وقتی امید داشته باشه!

به زور ادای لبخندی را در آوردم و گفتم:

ـ مثلا تو خواهر کوچیکه هستی ولی... تو به من درس می‌دی؟!

ـ مهم اینه که خواهریم؛ دوتا خواهر مهربون، دیگه کوچیکو بزرگش فرق نمی‌کنه. من جامو می‌ندازم تو تالار پیش ننه دریا که تا صبح هواشو داشته باشم. تو با خیال راحت بخواب!

بعد با همان چشم‌های ریز شده از گریه‌اش، چشمکی زد و از اتاقم بیرون رفت.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا آهسته خودم را کشیدم زیر لحافم ودر همان بین از فکرم گذشت؛ «چرا تا امروز هیچوقت به ساینا اینطوری نگاه نکرده بودم؟!.. یعنی همه‌ی اینا کار همون چشم سومه که ساینا می‌گه؟ یعنی قدرت چشم سوم اینقدر مهمه؟!»

ـ نیست!... نیست مانا!

تند از جا پریدم و بادهان کش آورده ازتعجب، خیره در سرو ریخت پریشان و کلافه‌ی ساینا پرسیدم:

ـ کار چشم سوم نیست؟! تو از کجا فهمیدی...

ـ چی می‌گی تو؟! ننه دریا نیست!... سر جاش نیست! هر جا گشتم نبودش!

مثل فنر از جا پریدم و گیج‌تر از او فریاد کشیدم:

ـ حتماً درست همه جا رو نگشتی؛ با هم می‌گردیم دنبالش! پسور رو گشتی؟!

ـ نه؛ یاد اون جا نبودم!

دستش را دنبال خودم کشیدم و با سرعت از اتاق بیرون دویدیم.

***

ننه آقا آب شده و به زمین فرو رفته بود، هیچ کجای خانه نبودش! یک آن نگاهم رفت سمت در ساختمان و باترس و لرز از ساینا پرسیدم:

ـ نکنه رفته باشه بیرون؟!

ساینا با قیافه‌ای که مات مانده بود، به صورتم زل زد. به سرعت دویدم سمت در ساختمان و کلید را تویش چرخاندم؛ قفل نبود! اطمینان داشتم عصری که به خانه برگشته بودم، قفلش کرده‌ام! با حیرتی که صدایم راموج انداخته بود، فریاد کشیدم:

ـ رفته بیرون؛ در قفل نیست! حالا چه خاکی بریزیم تو سرمون؟

ساینا مثل ماست روی زمین ولو شد و بی‌حال و نا به من خیره ماند.

ـ ساینا، همین جور اونجا نشین، پاشو راه بیفت بریم دنبالش!

ـ کجا مانا؟! آخه کجا باید دنبالش بگردیم؟!

ـ نمی‌دونم،... ولی... هرجا جز توی خونه. پاشو یه چیزی بپوش راه بیفتیم.

چند دقیقه بعد شال و کلاه کرده راه افتادیم برویم که ساینا جلوی در خروجی ساختمان، روی مهتابی ایستاد و گفت:

ـ مانا!... تنها بریم؟!... اصلا کجا بریم؟!

ـ مگه غیر از منو تو کسی دیگه‌م هست؟! تنها باید بریم دیگه.

ـ بزار از خونواده داوری کمک بگیریم.

ـ حرفشم نزن ساینا! خودمون دوتا می‌ریم.

ـ مانا لجبازی نکن، به اونا خبر بدیم نیروی کمکی پیدا می‌کنیم. کاوه، کیان، حتی خود آتابیگ می‌تونن کمک کنن!

حق با او بود ولی هم دیر وقت بود و هم دلم نمی‌خواست برای درخواست کمک به سراغ داوری‌ها بروم. همین شب قبل بود که مثل یک پارتیزان جنگ های چریکی به در خانه‌ی شان رفته بودم و بلوایی آن چنانی بین پدر و پسر راه انداخته بودم! حالا با چه رویی می‌رفتم دنبال آن‌ها و در خواست کمک می‌کردم؟!

بی آن که جواب ساینا را بدهم، رفتم سمت ماشین ودرش را باز کردم، کیفم را پرت کردم روی صندلی بغل و به ساینا دستور دادم:

ـ بپر در خونه رو باز کن!

دنبالم دوید و در همان حین به التماس افتاد:

ـ بزار از یکی کمک بگیریم، این وقت شب دوتا دختر تنها، کجا راه بیفتیم بریم؟!

و بی آن که منتظر جوابم بماند پرید سمت در حیاط و هردو لنگه‌ی در را چهار طاق باز کرد. تازه داشتم روی صندلی می‌نشستم که با شنیدن التماس هایش دوباره پایم را زمین گذاشتم، تنه‌ام را از لای در نیمه باز ماشین بیرون کشیدم وبا لحنی عصبی پرسیدم:

ـ تو روت می‌شه بری در خونه اینا کمک بخوای؟! اونم این وقت شب؟!

از پشت ماشین خودش را جلو کشید، سمت شاگرد ایستاد و بالحن مطمئنی گفت:

ـ کاوه بیداره؛ عادت نداره زود بخوابه، تورو خدا بزار یه زنگ بهش بزنم!

اراده‌ام سست شد، کمی خودم را از روی سقف ماشین به سمت ساینا

کشیدم و با صدای خفه‌ای پرسیدم:

ـ شماره همراشو داری؟!

با ذوق فقط تند تند سرش را چند باری خم و راست کرد. لب‌هایم را روی هم فشردم و یک نگاه به دورو بر حیاط تاریک انداختم. تا نگاهم به ساختمان مخروبه‌ی گوشه‌ی حیاط افتاد، لرزی به دلم نشست و با لحنی قاطعانه و بی‌برو برگرد، اجازه‌ی تماس را صادر کردم:

ـ بزنگ به همراهش! بجنب، شاید هنوززیاد دور نشده باشه و همین دورو برا بتونیم پیداش کنیم!

بعد هم پریدم پست فرمان و ماشین را روشن کردم. ساینا همان جا ایستاده بود وگوشی همراهش را به گوشش چسباند. نور چراغ‌های روشن اتومبیل، چشمش را زد و نیم رخ ایستاد. دنده عقبی گرفتم و ماشین را بیرون بردم. بعد هم از پشت فرمان جستی زدم بیرون و مثل برق و باد در خانه را بستم. ساینا که دید دارم لنگه‌ی دوم در را هم می‌بندم، گوشی به دست، خودش را از لای در بیرون انداخت و به اعتراض افتاد:

ـ تو که داری منم جا می‌زاری، دو دقیقه صبر کن، الان پیداش می‌شه!

ـ بیدار بود؟!

ـ آره، گفت دو دقیقه‌ای آماده می‌شه. در را بی‌صدا بر هم گذاشتم و دوباره پریدم پشت فرمان، شیشه‌ی سمت شاگرد را پایین دادم تا ساینا صدایم را بشنود و گفتم:

ـ فعلا تو بیا بالا، بیرون از سرما یخ می‌زنی!

ساینا با سر به سمت خانه‌ی داوری‌ها اشاره کرد و گفت:

ـ اومد!

سرم به عقب چرخید؛ حاجی داشت به سمت ما می‌آمد. ناچار از ماشین پیاده شدم. از همان طرفی که ایستاده بودم، با سر سلامی گفتم

وجواب شنیدم، بعدش کاوه از ساینا که به او نزدیک‌تر بود، پرسید:

ـ چقدر وقته فهمیدین نیستش؟

ساینا باتردید جواب داد:

ـ نمی‌دونم، چند دقیقه پیش رفتم پیشش بخوابم، دیدم از تو رختخوابش غیب شده!

چشم‌هایم را به هم فشردم و بعد از یک برآورد سرانگشتی زمان، تندچشم هایم را باز کردم وبی‌معطلی صحبت ساینا را تکمیل کردم:

ـ اگه درست خاطرم باشه، ۴۰ دقیقه پیش تو جاش خوابه خواب بود! اگه کمی بعدش از رختخوابش بیرون اومده باشه، با سرعتی که می‌تونسته خودشو برسونه توی کوچه، چیزی حدود نیم ساعت بیشترفرصت نداشته تا از خونه دورشده باشه.

در همان حین صدای باز شدن در حیاط داوری‌ها سکوت کوچه را شکست و ظرف یک دقیقه، ماشین آتابیگ هم از خانه بیرون آمد.

ساینا باتردید پرسید:

ـ آتا بیگم بیدار کردی؟!

ـ اونام بیداربودن، فقط چرت کیانو پاره کردم؛ مثل مرغ می‌مونه، شب ساعت ده خوابه!

این بار رویش را به من کرد و ادامه داد:

ـ بهتره دو به دو بشیم، سر خیابون اصلی، هر ماشین می‌ره یه طرف، حداکثرم تا یه مسافت ۵۰۰ متری رو بیشتر در نظر نگیرید، چون نمی‌تونه توی این فاصله‌ی زمانی از این بیشتردور شده باشه!

آمد سمت من و گفت:

ـ سوییچتو بده من می‌شینم، تو فقط چهار چشمی اطرافو نگاه کن! دور رو خوب نمی‌بینم، اونم تو شب!

بعد سرش را به سمت ساینا چرخاند و گفت:

ـ تو هم برو با کیان، اون پشت فرمون می‌شینه و تو باید چشاتو باز کنی مبادا از کنارش رد بشین و نفهمین!

با شنیدن پیشنهادحاجی، فوری سوییچ را به دستش دادم و گفتم:

ـ ساینا با تو می‌آد، من با اون ماشین می‌آم.

ساینا معترض شد:

ـ چه فرقی می‌کنه حالا؟!

قاطعانه جواب دادم:

ـ همین که گفتم، بشین پیش حاجی و راه بیفتین!

کاوه با سر به ساینا علامت داد که یعنی بنشیند و بیشتر از این وقت را با یک به دو تلف نکند.

بدو بدو خودم را به ماشین آتابیگ رساندم، در شاگرد را باز کردم و خودم را روی صندلی انداختم. کیان بدون مقدمه یا حتی سلام و علیک، فقط پرسید:

ـ چقدروقته فهمیدین نیستش؟

ـ ما فقط چند دقیقه‌ست فهمیدیم ولی نیم ساعت تا چهل دقیقه پیش هنوز خونه بوده!

ـ پس نمی‌تونه زیاد دور شده باشه!

در همان بین کاوه کنار ماشین ما توقف کرد، هردو شیشه‌ها را پایین دادیم و او گفت:

ـ سر کوچه، شما برید سمت راست، ما می‌ریم سمت چپ! اگه ندیدیمش، همون مسیر رو بر می‌گردیم و سمت دیگه‌ی خیابونو برانداز می‌کنیم. از هیچ احتمالی نمی‌گذرید، مثلاً توی جوب آب افتادن یا خستگی در کردن توی فرو رفتگی خونه‌ها یا هر جای دیگه‌ای که ممکنه

پناه گرفته باشه، فهمیدین؟!

کیان سری خم کرد و کاوه همان طور دنده عقب تا سر کوچه رفت. کیان بر خلاف او می‌توانست ماشین را به سمت جلو براند. اوبا نور پایین تا سر خیابان آرام آرام کاوه را تعقیب کرد و در همان حال هردو داشتیم چهار چشمی دو طرف کوچه‌ی بن بست را از نظر می‌گذراندیم. نزدیک سر کوچه که رسیدیم، پرسید:

ـ مسیری که این سال‌ها همیشه می‌رفته، بیشترکدوم وری بوده؟!

شانه‌ای بالا دادم و گفتم:

ـ نمی‌دونم، شاید همین سوپری سر خیابون، شایدم کمی پایین‌تر، میوه فروشی عباس آقا! سوپری سمت کاوه ایناست، ولی میوه فروشی اون طرفه که باید ما بگردیم!

ـ چطور فهمیدن نیست؟ شانس آوردین خواب نبودین!

برگشتم تا جوابی‌بدهم که تازه نگاهم به او افتاد و یک دفعه خنده‌ام گرفت! با موهای ژولیده و صورت پف دارش، عین پسر بچه‌های تخس و شیطانی شده بود که خواب آلود از توی رختخواب بیرون می‌خزند تا با یک چشم بسته و یکی‌باز خودشان را به دستشویی برسانند و ثانیه‌ای بعد باز بپرند توی رختخواب گرم و نرمشان.

وارد خیابان اصلی شده بودیم که کیان با تحکم گفت:

ـ جا اینکه به سرو ریخت ذاقارت من بخندی، چشم بچرخون ببین پیرزنو می‌بینی یا نه؟!

در عجب بودم که مگر این بشر، چهار طرف صورتش چشم دارد؟ حق داشت، جای تشکرم بود که به سرو قیافه‌اش می‌خندیدم؟! صورتم را به طرف پنجره‌ی ماشین چرخاندم و طوری که تقریبا صورتم را به شیشه چسبانده بودم، به عنوان عذر خواهی گفتم:

ـ باید ببخشی که از رختخواب کشیدیمت بیرون!

به طعنه‌ای آشکار جواب داد:

ـ چیزی واسه بخشیدن ندارم جز یه مشت قرض و قوله و صفته که طبق قردادمون قراره همه شو ببخشم به تو!

بعد هم شیشه‌ی سمت من را پایین داد و گفت:

ـ از پشت شیشه‌ی بخار گرفته که به بیرون دید نداری؛ سرتو بکش بیرون و درست نگاه کن! یهو می‌بینی از بغلش رد شدیموخودمون نفهمیدیم.

لرزی به جانم افتاد اما حق با او بود، سرم را از شیشه بیرون بردم و چهار چشمی اطراف را می‌پاییدم. سوزش چشم‌هایم مزاحم دیدم بود. کمی جلوتر و نزدیک به میوه فروشی محله، زیر لب با صدایی لرزان گفتم:

ـ یه کمی آروم‌تربرو، می‌خوام اطراف میوه فروشی رو دقیق‌تر ببینم!

سرعت ماشین را به حداقل رساند ولی باز هم باد سردی که به صورتم می‌خورد، هم چشم‌هایم را به سوختن انداخته بود و هم نفسم را به هن هن! اطراف میوه فروشی هم چیز مشکوکی که نشان از ننه آقا داشته باشد ندیدم. پانصد متری‌که تخمین زده بودند، طی شد و هیچ اثری ازننه آقا نبود. بغضم گرفته بوداما نمی‌خواستم مهاراشک‌هایم را رهاکنم! یعنی چه بلایی سرش آمده بود که هیچ جا نمی‌توانستیم پیدایش کنیم؟ امکان نداشت با وضعیت جسمی‌رنجورش توانسته باشد بیشتر از این‌ها دور شده باشد. سرما و فشار عصبی دست به دست هم داد و یواش یواش نفسم به یک و دو افتاد. دستم را برای برداشتن اسپری دوروبرم چرخاندم که یادم افتادکیفم را توی ماشین خودم جاگذاشته‌ام و آه از نهادم بلند شد:

ـ بدبخت شدم!

ـ چی شد؟ دیدیش؟!

ـ اسپری! نفسم تنگه... اسپریمو تو ماشین خودم جاگذاشتم!

نیم نگاهی به من انداخت وبلافاصله با یک چرخش کامل فرمان در جا دور زد و بر خلاف موقع رفتن، با سرعت زیاد به سمت مبدایی که حرکت کرده بودیم برگشت! از سر کوچه هم رد شد و باز هم با همان سرعت به سمتی که قرار بود کاوه و ساینا بروند راند. نفسم دیگر به شدت تنگ شده بود و خس خس صدایم را به راحتی می‌توانستم بشنوم. دستم را به گلویم نزدیک کردم و زیر لب نالیدم:

ـ دارم... خفه می‌شم!

ـ کم لطفی خدا ما از این شانسا نداریم؛ اینقد حرف مفت نزن!

خیابان کم‌ترددی بود بخصوص در آن ساعت شب! ماشینی از روبرو به ما نزدیک می‌شد که به احتمال قوی ماشین خودم بود. کیان هم بر همین گمان، چند باری برای ماشینی که از روبرو می‌آمد چراغ زد و بی‌مقدمه جلوی او پیچید وایستاد. بعد هم بی‌معطلی از ماشین بیرون پرید و چند ثانیه بعد با کیفم به طرف ماشین برگشت. از همان سمت راننده در را باز کرد وکیفم را نشان دادو گفت :

ـ کجاشه؟!

نفسم بالا نمی‌آمد، به خر خر افتاده بودم و زبانم ته حلقم چسبیده بود. هنوز قادر به جوابی نشده بودم که همه‌ی خرت و پرت‌های توی کیفم را ریخت روی صندلی راننده و بالاخره اسپری را از میانشان پیدا کرد. دهانم از شدت بی‌نفسی مثل ماهی از هم باز مانده بود. او هم مهلت تکان خوردن به من نداد، فقط سر اسپری را گذاشت توی دهانم و دستش را عقب کشید. یک پاف توی حلقم زدم و لحظه‌ای بعد ساینا از راه رسید. هراسان کیان را عقب کشید و روی صندلی من خم شد و پرسید:

ـ خوبی؟!

اسپری از توی دستم رها شد وروی خرت و پرت‌های صندلی افتاد و نفسم داشت برمی‌گشت ولی هنوزبه حال عادی‌نرسیده بود، ناچارحرکتی به زبان خشک شده‌ام دادم و به زحمت گفتم:

ـ خو... بم!

ساینا بدو بدو ماشین را دور زد و خودش را رساند طرف من، در ماشین را باز کرد و با احتیاط دستی به سرو رویم کشید تا از سلامتم مطمئن شود. دستش را میان پنجه‌ام گرفتم واین بار راحت‌تر از قبل گفتم:

ـ خوبم ساینا!

نگاهم برگشت سمت کیان که باحوصله داشت وسایل پخش شده‌ی کیفم را سر جایش می‌ریخت. اسپری را هم برداشت وبعد از مکثی کوتاه روی وسایل دیگر انداخت. زیپ کیف را کشید و همانطور که آن را روی صندلی پشت پرت می‌کرد، عقب رفت. کاوه که تازه سر رسیده بود، جای او را گرفت. می‌خواستم ازکیان تشکر کنم اما رویش را برگردانده بود و نگاهش خیابان را می‌کاوید. بر خلاف او، کاوه خم شده بود تا من را ببیند وبا چشم‌هایی نگران و لحنی‌که اضطراب از آن می‌بارید پرسید:

ـ بهتری مانا؟!...

چشم‌هایم را بر هم گذاشتم که دوباره گفت:

ـ کاش یه کم بیشتر حواست به این اسپری باشه! تو که می‌دونی نباشه...

دستم را بالا بردم که ادامه ندهد و زیر لب نالیدم:

ـ فقط فکر ننه آقا بودم! شمام چیزی ندیدن؟

ساینا کنار گوشم با صدایی پر از بغض جواب داد:

ـ نه!

نگاهی به ساینا انداختم و دوباره نگاه درمانده‌ام برگشت سمت کاوه.

او غرق فکر دستی پشت گردنش کشید و گفت:

ـ باید یه بار دیگه توی خونه رو بگردیم! اگه نبود، بعدش دیگه باید فکر کلانتریا و... جاهای اینطوری باشیم.

ساینا از کنار صندلی من تقریباً ناله زد:

ـ تو خونه نبودش!... همه جارو گشتیم!

کیان از بالای ماشین و رو به ساینا پرسید:

ـ حتی تو حیاط؟!

نگاه ساینا به سمت من کشیده شد و لحظه‌ای بعد سرش را بالا گرفت و خیره به کیان، جواب داد:

ـ تو حیاط روکامل نه!

ومن رو به کاوه اما انگار با خودم حرف بزنم، اضافه کردم:

ـ اون خونه‌ی مخروبه!

کاوه دوباره کمی خم شد و از لای در ماشین، باتردید پرسید:

ـ خونه سابق پریچهر خانم؟!

سرم را خم کردم، قد راست کرد ونگاهش به سمت کیان برگشت. بعد هم تا بفهمم چه کار می‌کنند، کیان پشت فرمان نشسته بود و از کاوه خبری نبود. ساینا هم با نگاهی برق افتاده تائید کرد:

ـ آره... حق با ایناست، شاید اونجا باشه!

لحظه‌ای بعد کاوه کنار ماشین ما نیش‌ترمزی زد. ساینا در سمت من را بست، دوید سمت ماشین کاوه و تقریبا خودش را روی صندلی جلو پرت کرد. آن‌ها جلوتر وارد کوچه شدند، ما هم پشت سرشان. ماشین کیان هنوز درست توقف نکرده بود که خودم را از ماشین بیرون انداختم. کاوه از جلوی در خانه‌ی ما برایم دستی تکان دادو گفت:

ـ به کیان بگو چراغ قوه رواز تو ماشین با خودش بیاره، ساینا می‌گه

مطمئن نیست برق کشی اون طرف سالم باشه.

کمی بعد هرچهار نفروارد حیاط شده بودیم. من و ساینا مثل دو تا جوجه‌ی زیر باران مانده به هم چسبیده بودیم و با قدم‌هایی محتاط به سمت ساختمان ته حیاط می‌رفتیم. در عوض کاوه و کیان هر کدام از یک طرف دورو بر ساختمان را براندازمی‌کردند وچون اطراف ساختمان چیزی ندیدند، کاوه رو به کیان گفت :

ـ بریم تو!

ـ بریم.

کاوه جلوتر بود و برای همین زودتر از ما متوجه باز بودن در شد وپرسید:

ـ این در که بازمونده، یعنی ممکنه...

ساینا با اطمینان جواب داد:

ـ مامانی همیشه در اینجا رو می‌بنده، قفل نداره ولی می‌بنده که گربه‌ای چیزی توش نره!

کاوه نگاهی به کیان انداخت، دستش را جلو برد وبا لحن پر امیدی گفت:

ـ احتمالاً پیداش کردیم، چراغ قوه رو بده بیاد.

بعد خودش با نور چراغ قوه جلو افتاد و ما هم به دنبالش!

داشتم ازترس سکته می‌کردم وآن چنان به بازوی ساینا چنگ انداخته بودم که روز بعدش فهمیدم جای انگشت‌هایم روی بازویش کبود شده! خانه بوی زُهم و ماندگی می‌داد و در آن تاریکی، دست کمی از خانه‌ی وحشت نداشت. هال خانه را پشت سر گذاشتیم، کسی آن جا نبود. کاوه به سمت راهرویی که اتاق‌ها توی آن بود، می‌رفت و ما هم به دنبالش! ضربان قلبم داشت لحظه به لحظه صعود می‌کرد. من و ساینا پشت سر کاوه بودیم

و کیان از پشت سر مارا تعقیب می‌کرد. اتاق اول خالی بود و اثری از ننه آقا ندیدیم. یک لحظه احساس کردم چیزی از کنار پایم رد شد، جیغی کشیدم و ده سانتی به هوا پریدم. نور چراغ قوه‌ی کاوه به سمت زمین و کنار پای ما چرخید و در همان بین، موش کوچولویی از جلوی نگاه ما فرار کرد و از زیر پای کیان رد شد. این بار جیغ من و ساینا به اتفاق بلند شد، خودمان را از کیان کنار کشیدیم و در عوض هر کدام به یک بازوی کاوه آویزان شدیم. کاوه فقط هیس هیس می‌کرد تا ما را آرام کند اما هیس هیس‌هایش بی‌نتیجه بود. ما چنان آویزانش بودیم که دیگر حتی نمی‌توانست چراغ قوه را رو به سمتی که لازم بود نگه دارد. کیان جلو آمد، چراغ قوه را از دست او بیرون کشید وغرولند کنان معترض شد:

ـ باکیا اومدیم سیزده به در، بده من این چراغو که اگه اینجا هم بوده تا الان دیگه سکته رو زده!

اتاق دوم هم خالی بود. کیان به سرعت و بی‌توجه به‌ترس و لرز ما، راه رفته را برگشت و ما ماندیم وتاریکی اطرافمان. هنوز هیچ کدام خیال نداشتیم بازوی کاوه را رها کنیم و کاوه همچنان از دو طرف دستگیر شده پشت سر کیان در حرکت بود. کیان جلوتر از مابه آشپزخانه رسیدو ثانیه‌ای بعد با صدای رسایی اعلام کرد:

ـ اینجاست؛ ترسیده، آروم بیاید جلو!

در چشم به هم زدنی هردوخواهر دست از سر کاوه برداشتیم و با یک خیز خودمان را به کیان رساندیم. نور چراغ قوه‌ی کیان روی صورت ننه آقا افتاده بود! او با چشم‌هایی هراسان که دستش را سایبان آن کرده بود تا از نور مستقیم چراغ قوه در امان باشد، کنار یکی از کابینت‌ها در هم مچاله نشسته بود. من زودتر از ساینا به خودم آمدم، کیان را عقب زدم تا از کنارش رد شوم که کیان تذکر داد:

ـ ترسیده؛ آروم بهش نزدیک شو، یهو سکته نکنه!

ـ حواسم هست!

دو قدم به سمت ننه آقا برداشتم و آرام صدایش کردم:

ـ ننه آقا... منم، مانا!... اومدیم دنبالت!

بعد رو به کیان گفتم:

ـ نور چراغو از تو چشاش بکش کنار!

کیان دستش را کمی پایین گرفت، دست ننه آقا هم افتاد؛ دیگر به سایبان احتیاجی نداشت. می‌دانستم هنوز از توی تاریکی نتوانسته صورتم را ببیند برای همین بازتکرار کردم:

ـ منم؛ مانا...! شناختیم؟!

خیره به جایی که صدایم را می‌شنید، انگار دیگر مطمئن باشد چه کسی آمده، با لحنی پر التماس وجملاتی که از شدت سرما بین هر کلمه‌اش سکته می‌افتاد، پرسید:

ـ سنجاق... چارقد منو... ندیدی ننه؟! هر چی پِی... اِش می‌گردم،... نمی‌جورمش!

صدایی پشت سرم شنیدم. برگشتم که دیدم ساینا سر زانوروی زمین افتاده و هق هق گریه‌اش به هوا رفته. کیان مثل مجسمه ایستاده بود و به ساینا نگاه می‌کرد اما حتی تکانی به خودش نداد! در عوض کاوه قدمی جلو آمد، بازوی ساینا را گرفت ودر حالیکه زیر گوشش پچ پچ می‌کرد، بلندش کرد. خیالم از او راحت شد، دوباره قدمی جلو رفتم و به آرامی گفتم:

ـ غصه نخور ننه، سنجاقتو پیدا می‌کنیم اما اینجا سرما می‌خوری، می‌خوام ببرمت یه جای گرم، می‌آی؟!

پیرزن بیشتر در هم مچاله شد ومن از همان فاصله، بوی بدی را

احساس کردم. ساینا که متوجه وضع خراب او شده بود، بازویش را از دست کاوه بیرون کشید و همزمان با هم کنار ننه آقا زانو زدیم. خودش را کثیف کرده بود و از سرما داشت می‌لرزید. کیان پشت سرما روی زمین زانو زد و گفت:

ـ فکر کنم حالش خوب نیست، چشاش داره می‌ره؛ برین کنار ببینم!

نگاهم به چشم‌های ننه آقا مانده بود که تقریبا فقط سفیدی چشمش معلوم بود. کاوه ساینا را عقب کشید و به کیان گفت:

ـ من بلندش می‌کنم، چراغو بده به اینا و خودت با اورژانس تماس بگیر!

کاوه ننه آقا را با همان لباس‌های خیس و کثیفش در آغوش گرفت و جلو افتاد. من و ساینا هم اشک ریزان و باکمک نور چراغ قوه‌ای که دست ساینا بود، دنبالش می‌کردیم. در همان بین کیان با تلفن همراهش در پی خبر کردن فوریت های‌پزشکی و مامورانش بود!

کاوه بی‌مشورت با ما، ننه آقا را به سمت خانه‌ی خودشان برد. کیان هم که تازه صحبتش با تلفن تمام شده بود، جستی‌زد و کلید انداخت و در خانه را باز کرد. می‌خواستم اعتراض کنم این وقت شب چرا راه خانه‌ی خودشان را پیش گرفته‌اند که وسط راهروی سر پوشیده‌ی حیاط، زبانم به سقف دهانم دوخته شد. آتابیگ، سام و آمیرزا، هر سه به ایوان آمده بودند و منتظر مارا نگاه می‌کردند. کاوه در همان بین که ننه آقا را روی دست می‌برد، به پدرش گفت:

ـ خودشو کثیف کرده، کجا ببرمش.

آتابیگ بی‌معطلی جواب داد:

ـ بزارش روی تخت من، مسئله‌ای نیست، بعدش یه مختصر تمیز کاری داره! زنده‌ست؟!

ـ زنده‌ست ولی از هوش رفته! بیش از اندازه ترسیده و سرما زده شده.

آتابیگ جواب داد:

ـ خدارو شکر، از وقتی رفتین، ماها همینطور چشم به راه بودیم بلکه یه خبری ازتون بشنویم! انشالله که به خیر می‌گذره.

فصل هشتم

من بالای سر ننه آقا ماندم و ساینا به خانه رفت تا برای او لباس تمیز بیاورد. وقتی می‌خواست به خانه برود، با نگاه پر خواهشی رو به کیان گفت:

ـ کیان، باهام می‌آی بریم خونه‌مون لباسای ننه آقا رو براش بیارم؟ تنهایی یه کم می‌ترسم!

آمدم اعتراضی کنم که زودتر از من، کیان حاضر جوابی کرد ورو به کاوه پرسید:

ـ می‌شه با ساینا بری تنها نباشه؟! ساینا با لب‌هایی آویزان وزیر چشمی نگاهی به دو برادر انداخت اما حرفی نزد. کاوه به دهان کیان مات مانده بود که کیان با خونسردی سری به سمت آشپزخانه اشاره رفت وگفت:

ـ سرم درد می‌کنه حاجی، گفتم زودتر یه استکان چای بزنم تو رگ!

کاوه ابرویی بالا داد و فقط پرسید:

ـ چای؟!

ـ آره دیگه؛ چاااای! تعجب داره؟!

ـ تعجب؟!... نه، نداره! تو برو چاییتو بخور، من باش می‌رم.

کاوه و ساینا راهی شدند ومن برای لحظه‌ای، شاهد عبور نگاه پر نفرت کیان از روی صورتم بودم. حالم داشت از این پسرک به هم می‌خورد! درست که دلم می‌خواست ساینا را از او دور کنم، حتی پیشنهاد کثیفش را برای پرداخت رشوه پذیرفته بودم تا سایه‌ی نحسش را از سر زندگی خواهرم بردارم اما آدم اینقدر دغل و پست و پولکی؟! یعنی همه‌ی دوست داشتنش همین بود؟! به همین راحتی ساینا را به ۵۰ میلیون پول فروخته بود؟! بادیدن این رفتارش، بیشتر از قبل به کاری که می‌خواستم بکنم مطمئن شدم و باز در دل خودم را تحسین کردم.

رفت و برگشت ساینا، ۱۰ دقیقه هم نشد. بعدش هردو دست به کار شدیم و قبل از رسیدن ماموران فوریت‌های پزشکی، سرو وضع ننه آقا را مرتب کردیم. کاوه هم رفت تا دوشی بگیرد و برگردد، آخراو هم بعد از بغل گرفتن ننه آقا، جا به جای لباسش خیس و کثیف شده بود. ننه آقا هنوز هم هوش نبود ولی دمای تنش نرم نرمک داشت به حد طبیعی می‌رسید. بعد از نظافت ننه آقا، ساینا در اتاق را باز کرد و ملاقاتی‌ها کمی بعد یکی یکی وارد اتاق شدند. سام کنار پدر بزرگش ایستاده بود و مدام از او سوال‌های مختلف می‌کرد که:

ـ ننه آگا چرا اینطوری شده؟... اگه بمیره چی کارش می‌کنن؟... چرا وگتی بمیره خاکش می‌کنن؟...

دلم می‌خواست جلوی دهان پسرک را گِل بگیرم که فقط از مردن حرف می‌زد اما برخلاف من، آتابیگ جواب تک به تک سوال‌های اورا با حوصله ودقت می‌داد. بالاخره همان‌موقع که کاوه‌ترو تمیز به اتاق‌وارد شد، مامورین امداد هم از راه رسیدند. این بار قاعده‌ی سوالات سام تغییر جهت داده بود:

ـ اون چیه رودهنش گذاشتن؟... این چیه دور دستش می‌بندن؟... چرا

بهش سوزن می‌زنن؟...

یعنی داشتم شاخ در می‌آوردم! گاهی آتابیگ، گاهی کاوه و گاهی کیان، هر چند با تن صدایی پایین اما جواب تمام سوال‌های او را با حوصله می‌دادند. من اگرجای هرکدام ازآن‌ها بودم، تا آن‌موقع یا پسرک را خفه کرده بودم یا خودم را حلق آویز!

ماموران امداد کارهای اولیه را برای ننه آقا انجام دادند، سِرُمی برایش وصل کردند و چند تایی آمپول توی سرم ریختند. بعد از اتمام کارشان، یکی ازآن‌ها کاوه را صدا کرد، چیزی زیر گوشش گفت و بعدش بندو بساطشان را جمع کردند و رفتند. کاوه هم مطلبی را زیر گوش کیان گفت و کیان بلافاصله راه افتاد برود که کاوه صدایش کرد وپرسید:

ـ سوییچ پیش خودته دیگه؟! متوجه شدم به آرامی علامت داد که پول توی جیبش دارد یا نه؟ کیان هم پیغام او را گرفت و در جوابش گفت:

ـ آره توجیبمه! زود بر می‌گردم.

کمی نزدیک‌تر رفتم و از کاوه پرسیدم:

ـ کجا می‌ره؟ اینا چی می‌گفتن؟... نباید ببریمش بیمارستان؟

ـ نیاز به بستری شدن توی بیمارستان نداره، گفتن همینجا استراحت کنه. تو سرمش خواب آور ریختن که تا صبح آروم بخوابه و بی‌قراری نکنه چون هم سرما زده شده وهم به شدت‌ترسیده! واسه همینم بیهوش شده بود. فقط... اگه اجازه بدین، باید پمپرزبزرگسال براش تهیه کنیم.

چشم‌هایم گرد شد و پرسیدم:

ـ پمپرزش کنیم؟ مگه بچه‌ست؟ من نمی‌زارم این بلا رو سرش بیاری!

ـ آروم باش مانا! به نفع خودشه، تو این سرما مدام خودشو کثیف می‌کنه، این وسط سرماخوردگی‌ام پیدا کنه، بیشتر کار دستتون می‌ده. مامور امداد می‌گفت به احتمال قوی، بیماریش شدت پیدا کرده

واختیارادرار و مدفوعشواز دست داده! الانم گفت به خاطر سرمی‌که بهش زدن، دفع ادرارش زیاد می‌شه و اگه پمپرز نباشه، تا صبح همه‌ش خودشو خیس می‌کنه! کیانو فرستادم بلکه یه داروخانه‌ی شبانه روزی این اطراف پیدا کنه.

بغضم گرفت و به ساینا نگاه کردم، ساینا با سرموافقتش را اعلام کرد. من هم ناچار سکوت کردم که دیدم کیان نفس زنان از راه رسید، کیفم را وسط اتاق انداخت و با حرص گفت:

ـ یه آدم بیکارو سرخوش پیدا کنین این محموله‌ی احیا سازی سرکار خانومو لحظه به لحظه براش ردیابی‌کنه!

بعد هم به سرعت برگشت و از در بیرون رفت. برگشتم به ساینا اعتراضی بکنم که دیدم کاوه خندان نگاهم می‌کند. حرص کیان را سر او خالی کردم و پرسیدم:

ـ خنده داره؟!

ـ خب راست گفت دیگه! یه چیز به این مهمی که باید مدام همرات باشه، هر بار یه جایی جاش می‌زاری. اگه الان بهش احتیاج داشتی بعد کیان با ماشین رفته بود، چی کار می‌کردی؟!

صورتم را برگرداندم و گفتم:

ـ به خودم مربوطه، شمادوتا برادر لازم نیست غصه‌ی منو بخورید.

ساینا میان داری کرد و گفت:

ـ مانا همیشه حواسش به اسپریش هست!

ـ بله بر منکرش لعنت، شماها به بزرگی خودتون ببخشید، کیان غلط کرد، منم روش!

ـ وا؟... دور از جون!

ساینا این راگفت ولی من ته دلم حرف کاوه را تائید کردم و فقط چانه‌ام

را بالا دادم. یکدفعه صدای خنده‌های ریز کاوه بلند شد و در همان بین گفت:

ـ هنوز همونطور مغرور و کله شق و زبون دراز! حرفش را شنیدم، باز هم جوابی ندادم، فقط مثل همان وقت‌ها که بازی‌را می‌باختم، پشت چشمی نازک کردم ورویم را برگرداندم وبه جایش در دلم جواب دادم؛ «رو آب بخندی، تو هم هنوز همونطورخوش خنده‌موندی! عمراً هم بشه سرت کلاه گذاشت؛ همون جور که فهمیدی کیان به دلیل خاصی همراه ساینا نرفت و چای خوردنش فقط بهونه بود. رو زبونت تسلط داری حاجی ولی امان از اون نگاه‌های عاقل اندر سفیه و آبرو برت!»

فرصت خوبی بود تا به سراغ آتابیگ و آمیرزا بروم. می‌خواستم از هردوی آن‌ها عذر خواهی کنم که اینطورناگهانی و بی‌موقع برایشان مزاحمت درست کرده‌ایم و خواب شب اهل خانه را بر هم زده بودیم. فکر کردم تا کیان پمپرزها را نیاورده، من هم به مراسم عذر خواهی‌ام برسم. از طرفی هم بهانه‌ی خوبی بود تااز شر سوال جواب‌های سام راحت شوم. سام هنوز داشت سوال‌هایش را به تناوب از ساینا و کاوه می‌پرسید، انگارنه انگار که این ساعت از شب وقت خوابش بوده است. کسی هم این میان به فکر نبود که راه دومی‌هم وجود دارد و می‌شود دوباره اورا به رختخوابش برگرداند! خب اگرخدای نخواسته این اتفاق می‌افتاد، چه کسی بود تا سرکاوه و ساینا را گرم کند؟! گوش‌هایم تا وسط‌های راه صدای او را می‌شنید که داشت از ساینا می‌پرسید:

ـ اسپریش چیه؟!... برا چی باید حواسش به اسپریش باشه؟... و ساینا توضیح می‌داد؛ «اسپریش نه، اسپری!» ... اما عمو کیان گفت؛ «اسپریش!» من هم توی دلم گفتم؛ «حالا اگه تو یکیشو ندونی چی می‌شه مثلاً؟! ای بر ذات خودتو اون عموهات لعنت که غلط نکنم، خود خدا هم تو خلقت

شماها درمونده!»

واردهال خانه‌ی قدیمی آتابیگ شدم اما اثری از آن‌ها توی‌هال نبودو درعوض صدایشان را ازآشپزخانه شنیدم. نزدیک آشپزخانه که شدم، از همانجا صدا کردم:

ـ می‌تونم بیام تو؟

با دعوت آتابیگ به آشپزخانه‌وارد شدم و نگاهم غافلگیر شد! یک آن به ذهنم رسید پا به فضایی گذاشته‌ام که به اطرافش حس آرامشی ناب و کم نظیر را ساطع می‌کند. آشپزخانه‌ی بزرگی بود، شاید چیزی حدود ۳۰ متر که یک طرفش کابینت‌های فلزی قدیمی داشت و کنارش میز کوچک شش نفره‌ی فلزی با صندلی‌های ارج قدیمی! چیزی که برایم جالب بود، دیدن تخت چوبی و فرش شده‌ای بود که ضلع جنوبی آشپزخانه گذاشته بودند. تخت عریضی بود که جای پهن کردن سفره هم داشت. آتابیگ با همان عبای پشم شتری‌اش روی آن نشسته بود وبا اقتداری خاص به پشتی‌های ترکمن کنار دیوار تکیه داده بود. با دیدن من، تکانی به خودش داد، با دست اشاره کرد که پیشش بنشینم و در همان حال رو به آمیرزا گفت:

ـ آمیرزا، بی‌زحمت یه استکان از اون چایای معروفتو بده برا دخترم که امشب حسابی خسته شده! آمیرزا به روی چشم غرایی گفت و چند دقیقه بعد، استکانی چای جلویم گذاشت و گفت:

ـ تازه دم و کهنه جوش! خدا وکیلی بخورو بگو ببینم چطوریا بود؟!

آتابیگ مدام بهتان می‌زنه که چای کهنه دم تازه جوش به خوردشون می‌دم!

آمیرزا حرف می‌زد و من با نگاهی شگفت زده، استکان و نعلبکی‌اش را بالا گرفته بودم و براندازش می‌کردم. در عجب بودم که چطور ممکن است خانه‌ای که مثل سرباز خانه پر از مرد مجرد است، استکان‌هایش از

تمیزی اینطور بدرخشد؟! بالاخره استکان را زیر بینی‌ام گرفتم و از عطر خوشش، نفسم باز شد. لبخندی زدم و با اشتیاقی که همیشه به خوردن چای نشان می‌دادم، گفتم:

ـ هرکی گفته، می‌خواسته سر به سرتون بزاره، لااقل این استکان که هوشو از سر می‌پرونه، چه از تمیزی، چه از عطرو بو!

آمیرزا که حسابی از این تعریفم شارژ شده بود، اشاره‌ای به آتابیگ زدو گفت:

ـ دیدی پیرمرد، حالا هی به آمیرزا واسه چایاش گیر بده!

آتابیگ تبسمی کرد، دستی به محاسنش کشید و رو به من پرسید:

ـ مریض چطوره؟ هوش نیومده هنوز؟!

در حینی که چای تازه دم آمیرزا را آرام آرام می‌نوشیدم، مختصری ازحال ننه آقا برایش گفتم و بعدش هم شرح ماجرایی که گذشته بود را تعریف کردم. پشت بندش یک عذر خواهی عریض و طویل هم ارائه دادم بلکه به نحوی از شرمندگی مزاحمت بی‌وقتمان در بیایم. آتابیگ در جواب عذر خواهی‌ام گفت:

ـ پس همسایگی به چه درد می‌خوره دختر جون؟ خوب کاری کردی بابا جان! اگه خبر نمی‌دادین بعد ما شرمنده آقا جانتو نرگس خانم می‌شدیم! نه تنها شرمنده می‌شدیم بلکه گِله گی هم می‌کردیم که چرا مارو قابل به کمک کردن ندونستین!

بی‌هوا و فقط برای لحظه‌ای سرم را بالا گرفتم که دیدم، آمیرزا با چشم ابرو به من اشاره می‌کند وآتابیگ لبش را به دندان گرفت. تند نگاهم را دزدیدم که یعنی شتر دیدی ندیدی، بعد هم استکان دوم چای را خورده و نخورده از جا بلند شدم و به بهانه‌ی سر زدن به ننه آقا گفتم:

ـ با اجازه من برم یه سر به ننه بزنم.

از آشپزخانه که بیرون آمدم، قصد رفتن به جایی را نداشتم، فقط خودم را پشت دیوار کشیدم و گوش ایستادم. کمی بعد صدای پر از سرزنش آتابیگ بلند شد:

ـ بچه شدی آمیرزا؟ نصفه شبی توی این هیرو ویر وقت این حرفاست؟!

ـ پیرمرد، هم خودت بی‌هنری، هم هر سه تا پسرات! پدر جان، بز حاضر دزدم حاضره، چرا دست دست می‌کنی؟... این دختر بزرگه رو برا کاوه بگیر، کوچیکه رو برا کیان، خودتم بشو آقا بزرگشون!

آتابیک، لا اله الا الله گویان دوباره معترض شد و من مثل قرقی ازدیوار مجاور آشپزخانه کنده شدم و بی‌صدا خودم را به‌هال رساندم. تن خسته‌ام راروی یکی از مبل‌های قدیمی خانه انداختم و سرم را بین دست‌هایم چسبیدم. دیگر شک نداشتم هر چه آتش است، از گور این آمیرزا بلند می‌شود. طفلک خود آتابیگ اصلا توی باغ این حرف‌ها نبود. با این وجود می‌دانستم اینجا ماندنمان صلاح نیست و ممکن است باعث دردسرشود. باید زودتر به خانه‌ی خودمان می‌رفتیم اما... ننه آقا را چطور با خود می‌بردیم؟ باید با ساینا صحبت می‌کردم و راهی برای برگشتن به خانه‌ی‌خودمان پیدا می‌کردیم. به همین خیال بلند شدم و رفتم به اتاقی که ننه آقا در آن بستری بود. کاوه گوشه‌ی اتاق روی زمین نشسته بود، سرش را به دیوار تکیه داده بود و تقریبا داشت چرت می‌زد. برخلاف او، ساینا‌پرانرژی و سرحال پسرک را روی پاهایش نشانده بود و کنار گوشش با صدای آهسته‌ای حرف می‌زد. وقتی من را دید، دوباره حرفی زیر گوش سام زد، اوهم بلافاصله از روی پای ساینا پایین پرید و گوشه‌ای دورتر از ما ایستاد. ساینا آمد جلوی در و دستم را که بلاتکلیف به دستگیره‌ی در مانده بود، از در جدا کرد. آهسته در را پشت سرم بست و با صدای

خفه‌ای پرسید:

ـ چیزی شده؟ چرا مثه ماتا نگاه می‌کنی؟!

مثل خودش با صدای ملاحظه کاری جواب دادم:

ـ باید هر جوری شده برگردیم خونه، همین حالا...!

ـ چطوری آخه؟! ننه آقا که هنوز هوش نیست! هوا سرده، تازه داره آروم می‌شه و لرزش نشسته. می‌خوای دوباره حالش خراب بشه؟!

ـ ما نباید اینجا بایستیم ساینا!

ـ چرا؟!... کیان هنوز پمپرز دستمون نرسونده! تازه ۲ صبحه، همین الانم زیر پاشو خیس کرده، تا صبح چند بار می‌تونیم لباساشو عوض کنیم؟!

دستم را روی سرم گذاشتم و کلافه نگاهی به دورو برم انداختم. کاوه بیدار شده بود و در همان حالتی که نشسته بود، مارا زیر نظر داشت. وقتی نگاهم را شکار کرد، تبسم خفیفی کرد و گفت:

ـ حالا وقتش نیست مانا! هرچند آروم حرف می‌زدید ولی.. متاسفانه گوشای من تیزتر از حد معمول کار می‌کنه!

رفتم کنارش نشستم و مثل خودش به دیوار تکیه دادم و گفتم:

ـ حاجی؟! خواهش می‌کنم یه فکری بکن ما یه جوری برگردیم خونه. اینجا...

ـ بی‌خیال برگشتن به اون خونه شو مانا، فقط مگه احمق باشم این اجازه رو بدم. آتا بیگم حسابی دلخور می‌شه، فکر می‌کنه شماها اینجا راحت نبودید که شب برگشتید خونه خودتون.

ـ حاجی! خواهش می‌کنم؟

ـ باشه، فقط یه راه داره!

ـ چی؟

ـ خودتو ساینا برید و نته آقا همینجا بمونه!

ـ امکان نداره! مامانی بفهمه نته آقا را ول کردیم، سر جفتمونو از تنمون جدا می‌کنه!

ـ پس راه دومی نداره!

ـ خیله خب! پس لااقل تو و بقیه برید بخوابید که ما اینقد معذب نباشیم.

ـ آتابیگ که دیگه نمی‌خوابه چون داره وقت نماز شبش می‌شه. آمیرزا رو هم که من کاره‌ای نیستم. کیانم که هنوز بیرونه، می‌مونه منو سام؛ مابریم بخوابیم، دیگه خیال شما راحت می‌شه؟!

ـ شاید کمی عذاب وجدانمون کم بشه!

کاوه نگاهی به ساینا انداخت، لبخند هوشمندانه‌ای زد و گفت:

ـ یه لطفی کن وخودتو با ساینا قاطی نکن! اون خیلی راحت و مطمئن سر جاش نشسته و به هیچ وجه از اینجا بودن یا اینجاموندن نگران نیست! می‌بینیش که؟!

بی‌توجه به کنایه‌ی واضح کاوه، سوال دیگری به ذهنم نیش زد و پرسیدم:

ـ چی داره به این سام بگه که ولش کنی صبح تا شب باهاش حرف بزنه باز وقت کم می‌آره؟!

ـ اینو دیگه واقعا منم نمی‌دونم، شاید اون یه جادوگره که به راحتی بچه‌ها رو جادو می‌کنه!

اخمی کردم و در دلم گفتم؛ «شایدم، سام یه جادوگره که ساینا رو طلسمش کرده!» ولی این احتمال را به زبانم نیاوردم و در عوض با لحن نیمه جدی و نیمه شوخی معترض شدم:

ـ پاشو برو بخواب؛ خواهر من جادوگره؟! برو که ساعت خوابت

گذشته داری هذیون می‌گی!

کاوه خنده‌ی ملایمی کرد و از جاکنده شد. رفت طرف ساینا خم شد و آهسته کنار گوشش گفت:

ـ اجازه مرخصی می‌دید بانو؟!

ساینا یک دفعه از جا پرید، اصلاً حواسش به ما نبود و از صدای کاوه که کنار گوشش حرف زده بود، به شدت یکه خورد. جالب اینجا بود که در حین بلند شدن، سام را هم که دوباره توی بغلش نشسته بود، با خودش بلند کرد. کاوه کمی خودش را عقب کشید و پرسید:

ـ آخ آخ، ترسوندمت؟... معذرت می‌خوام!

ـ نه،... نترسیدم، فقط یه کم جا خوردم.

ـ می‌خواستم سامو با خودم ببرم.

ـ عمو کاوه؟... تورو خدا بزار من امشب پیش ساینا جون بخوابم؟!

ـ امشب نه سام! نمی‌بینی تو اتاق مریض دارن؟

ـ عمو؟... عمو تورو خدا؟!

ـ بذار بمونه! کاری نداره با ننه آقا، پیش خودم می‌خوابونمش!

کاوه سماجت به خرج داد و گفت:

ـ باشه واسه یه شب دیگه!

سام سر به زیر ایستاده بود و دیگر حرفی نمی‌زد ولی ساینا با اخم‌هایی در هم به کاوه خیره خیره نگاه می‌کرد. آنقدر درسکوت نگاهش کرد تا بالآخره کاوه از رو رفت، یک دستش را بالا گرفت و گفت:

ـ خیله خب، خیله خب، شما بردید! می‌تونه اینجا بمونه به شرطی که شیطونی نکنه و...

ـ پسر خوبی باشم و حرف ساینا جونو گوش کنم بعدش ننه آگا رو اذیت نکنم و... اِ... اِ... آهان، به مانا جونم زل نزنم!

کاوه یک به یک حرف‌هایش را با سر تائید می‌کرد اما روی جمله‌ی آخر، سرش وسط راه از حرکت ایستاد، با تعجب برگشت سمت من، بعدش به طرف ساینا وبالآخره با لحن شوخ و با نمکی پرسید:

ـ چطور شد؟!

ساینا با لبخندی که صورتش را بی‌نهایت زیبا می‌کرد، سری کج کرد و گفت:

ـ سام دوست داره به مانا زل بزنه بدون اینکه حتی مژه بزنه، مانا از این کار بدش می‌آد! حالا خودش داره اعلام می‌کنه که کارایی که نباید بکنه مثه زل زدنو انجام نمی‌ده!

کاوه روی سرپنجه کنار سام نشست و با خنده‌ای که توی صدایش بود، از سام پرسید:

ـ ببینم پسر، تو با اجازه کی به دختر مردم زل می‌زنی؟!

سام با شرمندگی سرش را زیر انداخت و به تته پته افتاد:

ـ عمو؛ به خدا نمی‌دونستم زل زدن کار خوبی نیست! عمو کیان گفت خدا چشم داده که باهاش چیزای خوشگلی که دوست داریمو ببینیم. گفت که هیچ اشکالی نداره وقتی چیز خوشگلی می‌بینیم، بهش نگاه کنیم. اون خودشم همین کارو می‌کنه، منم نمی‌دونستم کار بدی می‌کنم! خب مانا جونم خوشگله... بعد من بهش زل زدم، بعد اون منو دیگه دوست نداشتو باهام مهربون نشد... بعد من نمی‌دونستم عمو کیان اشتباه کرده، بعد...

کاوه وسط حرفش رفت و گفت:

ـ بزار بعدشو من بگم. عمو کیان درست گفته، یعنی منم با چند قسمت حرفاش موافقم؛ مانا جون خوشگله و آدمام می‌تونن به چیزای خوشگلی که خدا آفریده نگاه کنن ولی... نباید کاری کنیم که کسی از

دستمون ناراحت بشه یا آزار ببینه واحتمالا تو این قسمت حرفای عمو کیانتو نشنیدی!

سام دوباره سرش را پایین انداخت و زیر لبی تاکید کرد:

ـ عمو همچین حرفی نزد!

ـ ممکنه گفته، شما یادت نیست!

سام با لحنی که معلوم بود از سر اجبار است، فقط یک کلمه از حرف‌های کاوه را زیر لب تکرار کرد:

ـ ممکنه!

بعد یک دفعه سرش را بالا گرفت و با اشتیاقی خاص پرسید:

ـ پس اشکال نداره من بازم نگاه کنم؟! به مانا جون نه‌ها... آخه از دستم ناراحت می‌شه. به ساینا جون نگاه می‌کنم. اونم خوشگله، من دلم می‌خواد موهام رنگ‌موهای اون باشه، یا حتی سیاه‌تر، مثه‌موهای عمو کیان! می‌تونم نگاشون کنم؟ اونا ناراحت نمی‌شن؟

کاوه نگاه کوتاهی به ساینا انداخت و از جایش بلند شد و گفت:

ـ عمو کیانت که فکرنمی‌کنم در این‌مورد مشکلی داشته باشه ولی ساینا رو باید از خودش پرسید!

ـ می‌تونم ساینا جون؟!

ساینا روی سر پنجه‌اش مقابل او نشست و خیره در چشم‌های شاد پسرک جواب داد:

ـ بله که می‌تونی، من به چشمای خوشگل تو نگاه می‌کنم، تو هم‌موهای منو نگاه کن، قرارداد می‌بندیم، چطوره؟!

کاوه سری تکان داد، خندان از آن‌ها رو برگرداند و به من گفت:

ـ به این می‌گن یه قرارداد دو سر منفعت!

با اخم به کارهای ساینا نگاه می‌کردم و صحبت او را بی‌جواب

گذاشتم.

«امروز فرداست که باید یه رشوه ایی هم به این سام بدم دست از سر خواهرمون برداره! من نمی‌فهمم چطور می‌شه ساینا رو از اینا جدا کرد؟! هرکار می‌کنم از این خونواده دل‌کنده بشه، بدترسر راهمون سبز می‌شن، خدا خودش یه رحمی بکنه بلکه از دست جماعت داوری‌ها در امان بمونیم!»

کاوه هم بی‌آن که منتظراظهار نظرمن بماند، از اتاق خارج شد و کمی بعد با چادر شب بزرگی پر از رختخواب وسط چهار چوب در پیدایش شد. ساینا و سام با سرخوشی وخنده‌هایی زیر زیرکی به کمکش رفته بودند و کاوه مدام به هردو نفرشان تذکر می‌داد:

ـ هیس، هیس، چه خبرتونه؟ با این سرو صدایی که شما راه انداختین، ننه آقا هنوز هوش نیومده، دوباره بیهوش می‌شه که! ولی کو گوش شنوا، ساینا پا به پای سام شیطنتش گرفته بود و کم مانده بود از دیوار راست بالا برود. کاوه بالآخره نفس زنان خودش را از لای دست و پای آن‌ها که سعی در پهن کردن رختخواب‌ها داشتند بیرون کشید و در حینی که سرش را به علامت افسوس تکان می‌داد، کنارم ایستاد و گفت:

ـ عجب دنیایی داره این جوونی!... ببین چه شرو شوری دارن اینا؟!

ابروهایم در هم رفت و با تمسخر پرسیدم:

ـ اینا؟!... یعنی سام هم جوونه؟!

لبخندش وسیع‌تر شد و گفت:

ـ منظورم با ساینااست، ماشالا ماشالا سر شار از انرژی و پتانسیل جوونیه! گاهی که نگاش می‌کنم، حسرت می‌خورم!

کمی براندازش کردم وباتردید پرسیدم:

ـ مگه چند سالته که اینجوری از خودت ناامید شدی؟!

پوزخندی زد و گفت:

ـ ناقابله، نزدیک ۳۱ ولی... تا یادم می‌آد همینی بودم که الان هستم. یادم نمی‌آد مثل جوونای دیگه جوونی کرده باشم؛ شاید فقط همون چند سالی که توی این کوچه بودم ولی بعد از فوت مرحوم مادرمو رفتن از تهران، دیگه نه... چیزی به اسم جوونی کردن نداشتم! از وقتی هم سام بهمون اضافه شده که دیگه هیچی! مثل طوطی می‌مونه، خط به خط حرفا و حرکاتمونو حفظ می‌کنه و تکون بخوریم، می‌زنه تو سر خودمون. ندیدی یه حرف ساده‌ی کیانو چطورتو هوا ازش بل گرفته بود؟!

ساینا که رختخواب‌ها را پهن کرده بود، دست سام را گرفت و گفت:

ـ سام می‌خواد مسواک بزنه، منم قراره مسواک سنتی بزنم(انگشت سبابه اش را بالا آورد و نشانمان داد و اضافه کرد)، انگشت ونمک!

بعد دنبال هم کردند و از اتاق بیرون رفتند. نگاهم روی در ماند و در جواب حرف‌های کاوه گفتم:

ـ منم زود بزرگ شدمومثل ساینا جوونی نکردم، واسه همین دلم نمی‌خواد ساینا هم مثل من بشه و جوونی شو از دست بده!

کاوه شانه‌ای بالا انداخت و با اطمینان جواب داد:

ـ اون می‌دونه داره چی کار می‌کنه. بازیگوشیاشو نبین، یه چیزی تو وجودش هست که نمی‌زاره رادارش اشتباه بگیره و راهو اشتباه بره؛ من بهت قول می‌دم.

یکدفعه برگشتم توی چشم‌هایش نگاه کردم و بی‌مقدمه پرسیدم:

ـ تو هم؟!

ـ منم؟!

ـ منظورم اینه که... تو هم چشم سوم داری؟!

اخمی مصلحتی کرد و گفت:

– همه دارن!

– پس چرا من نداشتم وندارم؟!

آهی کشید و سر به زیر گفت:

– بهش فکر نکن، زیادم چیز خوبی نیست؛ گاهی باعث عذابه!

– چرا؟!

– چون خیلی چیزایی که بهتره ندونی رو می‌فهمی و برای تک به تک اون چیزایی که فهمیدی زجر می‌کشی، در حالی‌که نه کاری از دستت بر می‌آد، نه می‌تونی چیزی رو عوض کنی!

بعد عقب گردی کرد، برگشت سمت در وعجولانه از جلوی در گفت:

– من دیگه برم.

ساینا و سام همان‌موقع از راه رسیدند. کاوه خم شد گونه‌ی سام را بوسید و گفت:

– خوب بخوابی فسقلی و خوابای رنگی ببینی.

– عمو بزرگه، توهم خوب بخوابی و خواب... (انگشتش را به لب‌هایش گذاشت و بعد از مکث کوتاهی گفت)، رنگین کمون ببینی؛ آخه خیلی خوشگله!

کاوه چشمکی برایش زد و از در بیرون رفت اما یک دفعه ایستاد، دوباره سرش را به داخل اتاق کشید و گفت:

– صبح قبل از اینکه جا به جابشید، بزارید با یه دکتر مشورت کنیم. صبر کنید خودم باشم بعد هر کاری بگید براتون می‌کنم، شب همگی بخیر!

هرسه نفر جوابش را دادیم و او در رابست و رفت. ساینا هم سام را بغل گرفت و همانطور که خودش را زیر لحاف مشترکشان جا می‌داد، گفت:

ـ تا کیان برگرده بیدارمی‌مونم که تنه دریا رو پمپرزکنیم، بعدش می‌خوابم.

بلند شدم، چراغ را خاموش کردم و خسته و نالان رفتم توی‌هال نشستم. سرو صدای حرف و نقل آتابیگ و آمیرزا را از آشپزخانه می‌شنیدم اما حوصله‌ی بودن در جمع آن‌ها را نداشتم. ترجیح دادم تا رسیدن پمپرزها، همان جا تنها بنشینم و کمی استراحت کنم.

چشم‌هایم را بستم و سرم را به مبل تکیه دادم و غرق فکرهای خودم شدم. ده، بیست دقیقه‌ای گذشت و همه‌ی آن مدت، حواسم داشت روی حرف‌های کاوه دور می‌زد. دلم می‌خواست بفهمم پشت حرف‌هایش به چه چیزی‌اشاره داشت که یکدفعه آنطوری رم کرد و فراری شد! هنوز درگیرمعمای کاوه بودم که سوزو سرمایی به داخل‌هال هجوم آورد. چشم‌هایم بی‌معطلی باز شد و نگاهم به سمت در چرخید؛ کیان‌وارد خانه شده وسرما را با خودش آورده بود! داشت دررا پشت سرش می‌بست اما از شدت سرما هنوز روی پاهایش یک و دو می‌کرد و دستش را جلوی‌دهانش گرفته بود بلکه گرمش کند. کفش‌هایش را تازه از پا در آورده بود که چشمش به من افتاد. اخم‌هایش را در هم کشید و دسته‌ی نایلون دو بسته پمپرزی که توی مچش انداخته بود را بالا گرفت و گفت:

ـ بفرما آنا!

کمی جا خوردم، از جا بلند شدم و جلوتر رفتم تا بسته‌ها را از دستش بگیرم و در همان حال تذکر دادم؛ «مانا!»

لب‌هایش را یک وری کرد و گفت:

ـ از نظر من همون آنا هستی! بعد سرش راکمی خم کرد و از میان فک منقبض شده‌اش اضافه کرد:

ـ به زبون ما، یعنی مادر؛ یعنی خانم بزرگ!

سعی کردم خونسردی‌ام را از دست ندهم و با ملایمت تذکر دادم:

ـ من فقط می‌خوام از خواهرم مراقبت کنم!

ـ هر تخم مرغی یه روز اززیر بال خانم مرغه بیرون می‌آد چون بالاخره جوجوش باید سر از تخم دربیاره! مگه نه آنا؟!

محلش ندادم، چانه‌ام را بالاگرفتم و با نایلون پمپرزهاوارد اتاق شدم. سام خوابیده بود وساینا کنار ننه آقا روی تخت نشسته بود و داشت آرام نوازشش می‌کرد. وقتی من را دید، گفت:

ـ سام خیلی زود خوابش برد، کیان اومد؟

نایلون توی دستم را بالاگرفتم که باز ساینا گفت:

ـ پس بیا مشغول شیم، باز لباساشو خیس کرده!

لباسای ننه آقا رو عوض کردیم ولباس‌های خیس و آلوده‌اش را ریختم توی یه کیسه که صبح با خودمان ببریم. کارمان که تمام شد، ساینا گفت:

ـ پیشش باش برم دستمو بشورمو برگردم، بعد تو برو دستتو بشور!

ترسیدم به بهانه‌ی شستن دست‌هایش، خودش را به کیان برساند و کیان در مورد قرارمان خبرش کند اما از روی‌ساعت، به سه دقیقه هم نکشید که برگشت. وارد اتاق که شد، با چشم‌هایی خمار از خواب زیر لحافش خزید و آهسته نجوا کرد.

ـ تو هم برو دستتو بشورو بیا بخواب، صبح کلی کار داریما!

بعد غلتی زد و سام را در آغوشش کشید. سام در خواب هم حواسش جمع بود، تند دستش را دور گردن ساینا انداخت و ساینا به نرمی‌گونه‌ی اورا بوسید. کمی دیگر نگاه شان کردم و از خودم پرسیدم؛ «آخه چرا این بچه رو اینقدر دوست داره؟!»

هر چه بیشتراز خودم می‌پرسیدم، بیشتر گیج می‌شدم! تصمیم گرفتم بیشتر از آن به کنجکاوی ذهن پر سوالم مجال جولان ندهم، من هم باید

زودتر می‌خوابیدم. به قصد شستن دست‌هایم آهسته از اتاق بیرون زدم. کیان روی مبل لم داده بود و به نظر خواب می‌رسید. خواب بودنش را به فال نیک گرفتم.

«پس خواب بوده، نتونسته با ساینا حرف بزنه ولی... ساینا هم تلاشی برای ارتباط با اون نکردو زود برگشت تو اتاق، این خودش یعنی یه شروع خوب برای پایان همه چیز!»

تازه از دستشویی بیرون آمده بودم که نگاهم به چشم‌های سر شار از شرارت کیان افتاد! تا من را دیدبا یک جهش از روی مبل جدا شد، چند قدمی جلو آمد تا روبرویم رسید و با لحن خاصی گفت:

ـ دیدی چه فیلمی هستم؟ ساینا که اومد بیرون خودمو زدم به خواب ولی الان با تو کار دارم و می‌بینی که کاملاً هوشیارم!

با ابروهایی در هم گره خورده پرسیدم:

ـ حرفتو بزن زودتر برم!

لبخند فاتحانه‌ای به رویم زد، ورقه‌ای را سمتم گرفت و گفت:

ـ دست شما رو می‌بوسه! می‌دونی، وقتی از کسی طلبکار باشم، خواب ندارم تا طلبمو بگیرم ولی محض خاطر همسایه داری هم شده، تا صبح برا تصفیه حساب صبر می‌کنم، هرچند حساب کتاب اصلی‌مون هنوز سر جاش مونده و بی‌خوابم می‌کنه!

دندان‌هایم روی هم فشرده شد و در حینی که فاکتور خرید را از دستش می‌کشیدم، گفتم:

ـ اگه بنزینم زدی رو در واسی نکن، بگو تا حساب کنم.

شانه‌ای بالا داد و گفت:

ـ اون به من دخلی نداره، جیب آقا جانم مثه جیبِ من تار عنکبوت نبسته!

بعد هم بی‌اعتنا با پِردستش من را از سر راهش پس زد، رفت سمت آشپزخانه و بین راه بلند بلند گفت:

ـ اگه یکی یه استکان چای به ما بده، ثواب آخرتو برا خودش خریده که مُردیم از همسایه داری امشب! کیه که قدر بدونه؟! ای خدا!!، همه همسایه دارن ما هم...

ـ کیان! باز تو شروع کردی؟! کی می‌خوای سر به راه بشی پسر؟! کی می‌خوای مردم داری یاد بگیری؟!

صدای اعتراض آتابیگ بود و جواب کیان که می‌گفت:

ـ آقا جان، ما یه غلطی کردیم، یه چیزی هم روش خوردیم با ماست و خیار! جان جدت نصفه شبی بی‌خیال ما شو که امشب دیگه جون یک به دو کردن با شمارو لااقل ندارم!

مطمئن بودم آتابیگ هنوز دارد مؤاخذه‌اش می‌کند ولی دیگر صدایش به گوشم نمی‌رسید.

فاکتور توی دستم را نگاه کردم و رفتم سراغ کیفم. مبلغی که روی فاکتور نوشته بود را برداشتم وبین راه کیفم را گوشه‌ی مبل توی‌هال انداختم. به تلافی بی‌ادبی کیان، مستقیم رفتم سمت آشپزخانه، بی‌اجازه‌وارد شدم و با یک ببخشید، توجه همه را به خودم جلب کردم!

ـ بیا بشین دخترم.

ـ نه ممنون، فقط اومدم حسابم رو با آقا کیان تصفیه کنم!

ـ اِ...؟ این چه کاریه؟! حالا مگه کیان فرار می‌کنه؟! پولتو بزار تو جیبت و دیگه جلو من حرف حساب کتاب نزن که ازت دلخور می‌شم!

آمیرزا با چشم‌های فراخ داشت به کیان نگاه می‌کرد که با خونسردی نشسته بود روی تخت و استکان چایش را داغ داغ هرت می‌کشید.

بی‌توجه به تعارف‌های آتابیگ، پول را یک بار دیگر شمردم و گذاشتم

روی تخت و گفتم:

ـ اجازه بدید زیر دین نمونیم، همین که امشب بی خوابتون کردیم کافیه دیگه بیشتر شرمنده نکنین، با اجازه!

داشتم برمی‌گشتم که کیان صدایم کرد:

ـ وایسا بقیه پولتوبگیر! برگشتم و به دست‌هایش که داشت چند اسکناس کهنه را از توی جیب شلوارش بیرون می‌کشید، نگاه کردم. آتابیگ باز غرید:

ـ کیان!

ـ بله آقا جان؟!

هنوزچشمم به دست کیان مانده بود، اسکناس‌ها را طرفم گرفت که این بار آمیرزا خودش را وسط انداخت و گفت:

ـ جلوی سه تا مرد، یه دختر خانم دست به جیبش نمی‌بره بابا جان! بیا پولتو بردارو بروبخواب.

کیان لبخند کج و معوجی زد و به طعنه رو به آمیرزا گفت:

ـ منو قاطی خودتون نکنین، من یکی خون سگ بهم رواست آمیرزا! اگه می‌خواین ایشون پول نده، یکیتون دست به جیب شین! در ضمن، اگه یه استکان چای دیگه بهم برسونی، دعا می‌کنم خدا همه‌ی اجدادتو بی‌برو برگرد بفرسته بهشت‌موعودش!

آمیرزا با چشم‌هایی که از پشت عینک ذره بینی‌اش دو برابر معمول به نظر می‌رسید، کمی کیان رابرانداز کرد ودر حینی‌که استکان دیگری را دوباره لبالب از چای می‌کرد، گفت:

ـ اینم چای ولی تو هم مرد باش، عزت و شوکت خودتو نگه دارجوون بلکه مادر مرحومتو تو قبرنلرزونی!

کیان با لحن گزنده‌ای جواب داد:

ـ آمیرزا، هر کی حقشو بگیره مادرش تو قبر ویبره می‌ره؟! بابا جان، ولله از طلا بودن پشیمون گشته‌ایم، مرحمت فرموده ما را مس کنید! می‌دونی یعنی چی؟ یعنی اگه نخوام عزت وشوکت مردونه‌مو به اثبات برسونم راهکارش چه جوریاس؟!

بعد هم دوباره روی تخت نشست وبی‌توجه به چشم غره‌های آمیرزا، استکان چای را بالا گرفت و گفت:

ـ دستت طلا، چای فقط چای آمیرزا خودمون!

آتابیگ سرش را زیر انداخت، دستی به محاسنش کشید و باز لااله الاالله گویان چند مهره‌ی تسبیحش را جا به جا کرد. کیان هم بی‌توجه به آن‌ها، همانطور که سرگرم نوشیدن چایش بود، دوباره چهار تا اسکناس صدتومانی را گرفت طرفم و گفت :

ـ بقیه پولت!

پوزخندی زدم و گفتم:

ـ امشبه رو بزارین تو جیبتون بمونه، فردا صبح بدینش صدقه!

رنگش سرخ شد! استکان چایش را پایین گرفت، لبش را به دندان گزید و بعد از مکث کوتاهی گفت:

ـ ببین خانم...

ـ کیان! بس کن دیگه!

ـ آقا جان...

ـ گفتم بس کن!

ـ رو چشمم! این را گفت ولی نگاه پر غضبش را روی من چرخاند و بلافاصله چایش را سرکشید. استکان خالی و اسکناس‌های کهنه را روی سینی کوبید و از جا بلند شد.

نگاهم او راتا وقتی از آشپزخانه بیرون رفت، تعقیب کرد که آتابیگ

صدایم کرد:

ـ مانا؟!

ـ فوری به سمتش برگشتم و جواب دادم:

ـ بله آتابیگ؟!

ـ قضیه چیه؟!

ـ قضیه؟!... چه قضیه‌ای؟!

سرش را زیر انداخت و با دست به تخت اشاره کرد و گفت:

ـ بشین!

ـ آخه... می‌خوام برم برا...

ـ فقط چند دقیقه!... آمیرزا، تنهامون بذار لطفاً!

چند دقیقه بعد کنار آتابیگ روی تخت نشسته بودم که دوباره خودش گفت:

ـ کیان بچه بدی نیست... یه کم بد قلق و لجبازه ولی ذاتش بد نیست! تو چه مشکلی با اون داری؟!... نمی‌خوام کنجکاوی بخرج بدم فقط می‌خوام اگه مشکلتون قابل حل و فصله، به درازا نکشه. ماها چندین و چند ساله که با خونواده‌ی شما نون و نمک خوردیم. خوش ندارم ببینم که...

باز یک خراب کاری تازه! از اول نباید جلوی آتابیگ، واکنشی نسبت به کیان نشان می‌دادم. حالا که تسلطم را از دست داده بودم و اوضاع خراب شده بود، خودم هم باید درستش می‌کردم. آتابیگ حق داشت از پسرش دفاع کند. دیگر کیان را به قدر کافی شناخته بودم. او درست مثل ماری سمی و خطرناک بود که اگر سر به سرش می‌گذاشتی، تا زهرش را نمی‌ریخت، دست بر دار نبود! یعنی اگر کوچکترین خلافی درمورد قول و قرارمان می‌کردم، آماده بود تا دورشکار چرب و نرمش چنبره بزند و نیش

زهرآلودش راطوری به گردن ساینا فرو کند، که تا ابد انتقامش را یادمان نرود! نمی‌فهمیدم چرا اینطوربرای پول خودش را به در و دیوار می‌زند؛ شاید به قدر اسکروچ معروف حرص پول داشت. باید هر طور بود، آن پول لعنتی را به دستش می‌رساندم و قال قضیه را می‌کندم. فوق فوقش این بود که مثل همیشه، همه چیز را به بابا منوچ می‌گفتم و خودم را خلاص می‌کردم. بابا خودش می‌دانست چطور از پس این هیولای اسکروچ صفت بر بیاید ولی این‌ها فقط باید بین من و بابا منوچ حل می‌شد و فعلا لزومی نداشت آتابیگ در جریان چیزی قرار بگیرد. می‌ترسیدم اگر حرفی به آتابیگ بزنم، این بار کیان تقاضای مبلغی برابر با خزانه‌ی بانک ملی را از من بکند! این فکرها مثل باد در سرم می‌چرخید و آتابیگ هنوز داشت برای خودش حرف می‌زد که :

ـ.. به هر حال، شاید من بتونم یه جوری مشکل شماها رو حل کنم و به یه نتیجه‌ای برسیم! حالا خودت بگو ببینم اصل ماجرا چیه؟!

ـ خب،... اصلش،.. یعنی اصلِ اصلش اینه که... ما... می‌خوایم... یعنی نه، نمی‌خوایم... قراره که.. چطور بگم؟! می‌دونید...

آتابیگ با دهان نیمه باز به صورت من زل زده بود. حق داشت؛ خودم هم نمی‌فهمیدم چه می‌خواهم بگویم، چه برسدبه او! هنوز داشتم تخیلاتم را ازکنج خاک گرفته‌ی ذهنم بیرون می‌کشیدم تا قصه‌ی قابل قبولی به هم ببافم که صدای کیان را از پشت سرم شنیدم:

ـ اجازه بدید، من توضیح می‌دم!

هم من و هم آتابیگ باحیرت به او خیره شدیم. یک صندلی از پشت میزکنار آشپزخانه بیرون کشید وگذاشتش رو به روی تختی که مانشسته بودیم. در حین نشستن روی صندلی، دنبال حرفش راگرفت و گفت:

ـ الان خودم سیر تا پیاز قضیه رو می‌ریزم رو داریه که حسابی روشن

بشید!

آتابیگ با اخم دستی به عبایش گذاشت، کمی لبه‌اش را روی شانه‌اش بالا کشید و گفت:

ـ کیان، خوشمزگی نکن، بزار ببینم قضیه چیه بلکه یه جوری رفع و رجوعش کنم!

ـ آقا جان، رفع و رجوع نمی‌خواد که؛ تا جناب اسفندیاری از سفر بر نگردند، ماجرا هیچ جوری رفع و رجوع نمی‌شه که نمی‌شه!

آتابیگ با نگرانی پرسید:

ـ چرا حرف بی‌ربط می‌زنی؟! حالا شماها بگید، شاید منم بتونم...

ـ راه نداره جان شما! اختیار مال، با صاحبه ماله؛ شما چه کاره هستید آخه؟!

آتابیگ با نگاهی مظنون کمی او را برانداز کرد و بعد از مکثی کوتاه، رویش را به من کرد وپرسید:

ـ این چی می‌گه؟!

به زورآب دهانم را بلعیدم و گفتم:

ـ خب یه جورایی درست می‌گه، تا بابا نیاد، هیچی معلوم نمی‌شه چون تصمیم نهایی رو باید بابا بگیره.

آتابیگ با چشم‌هایی که داشت از حدقه بیرون می‌زد رو به کیان پرسید:

ـ ببینم، تو که می‌گفتی شیپیش داره تو جیبم چهار قاپ بازی می‌کنه؟!

ـ بله آقا جان، هنوزم می‌گم.

ـ گفتی بانک بهت اخطار داده!

ـ جان شما، جان سام، عین حقیقته.

ـ جان شما، باز پرداخت وامت جور نمی‌شه!

ـ گفتی به هر دری می‌زنی، باز پرداخت وامت جور نمی‌شه!

ـ مرگ خودم اگه دروغ گفته باشم!

ـ ای.. تف به روت پسر! آخه با این وضع خرابی‌که تو داری، چطور روت می‌شه راست راست بری جلو یه پدر وایسی‌و دختر شو ازش خواستگاری کنی؟!

هردوی ما مثل‌ترقه از جا پریدیم، من با ناباوری حرف آتابیگ را زیر لب تکرار کردم و کیان با چشم‌هایی دریده پرسید:

ـ چی کارکنم؟!

ـ از اون وقت تا حالا می‌خوای همینو بگی دیگه!

کیان با اضطراب روی صندلی‌اش نشست، کمی خودش را جلو کشید و چشم توی چشم پدرش دوخت وبا حرارت و تقلایی بی‌سابقه گفت:

ـ آقا جان، مرگ کیان اشتباه گرفتی! من به گور هفت پشتم... یعنی ببخشید، به روح هفت پشتم قسم اگه خیال چنین غلطی داشته باشم. مگه نه مانا؟!

من هم دوباره روی تخت جاگیر شدم، تند تند سرم را به علامت مثبت تکان دادم وتائیدش کردم:

ـ هر چی می‌گه درسته!

ـ پس... منظورتون چیه؟! ببینم، نکنه این قضیه به اون قضیه دیشب ربط داره؟ همون دختره که مانا می‌گفت!

کیان قاطعانه جواب داد:

ـ نه آقا جان، اونو اصلاً نشنیده بگیرید، یعنی هر چی بود تموم شد ورفت پی کارش!

من هم برای صاف وصوف کردن خراب کاری‌های دیشب و امشبم، بلافاصله تائید کردم:

ـ آره، راست می‌گه، اون قضیه تموم شده!

کیان که از تائید بدون معطلی من، دور دستش افتاده بود، با لحن حق به

جانبی گفت:

ـ بفرمائین، اینم مهر تائید حرف بنده.

ـ خب پس مشکل چیه؟ الان این ردو بدل کردن پول اونم با این خصومت و تندی، چه معنی می‌تونه بده؟!

ـ خب آقا جان، راستش،... این مانا خانم اسفندیاری علاقه‌ی مفرطی به گاو داره!

با چشم‌هایی درشت شده از حیرت براندازش می‌کردم که رویش را کرد به من و با اطمینان از جوابم پرسید:

ـ درست می‌گم؟!

باتردید سرم را خم کردم.

«گاو دوست دارم؟!... من؟!»

دوباره شنیدم می‌گوید:

ـ حالا غیر از گاو، عاشق شیرو بوی لبنیات تازه‌ست. از اینم بگذریم، می‌میره واسه بوی یونجه و علف تازه! مگه نه؟!

داشت گریه‌ام می‌گرفت؛ تنها چیزهایی که هیچ وقت به آن‌ها فکر نکرده بودم، همین‌هایی بود که کیان می‌گفت!

«گاو؟... یونجه؟! فقط خدا عالمه این چرت و پرتا از کجا به عقلش می‌رسه؟! آشغال دو دره باز داره مسخره‌م می‌کنه! منظورش اینه که گاومو به کاه و یونجه علاقه دارم، شایدم...»

ـ مانا با تو بودم، پرسیدم مگه نه؟!

ادامه‌ی افکارم را رها کردم و در چشم به هم زدنی به خودم تذکر دادم؛

«همون شیر رو فقط تائید کن، نذار بهت توهین کنه!»

این شد که باز سرم را خم کردم و در حالی که روی کلمه‌ی «شیر» تاکید داشتم، جواب دادم:

ـ بله... شیرا... شیر خوبه... خیلی هم خوبه، هم برا سلامت هم برا تقویت استخونا!

ـ شنیدین؟... بفرمایین، اینم جواب همه‌ی سوالاتون!

آتابیگ یک پایش را ستون کرد و دستش را به آن تکیه داد، تسبیحش را کف دستش کمی بالا و پایین انداخت. یک دفعه مشتش را جلوی نگاهمان بست و انگار بخواهد مچ کیا ن را بگیرد، رو به او پرسید:

ـ خب!... اینا که گفتی چه ربطی به مشکلات شماها داره؟! چی چیش می‌شه جواب من؟!

ـ دِ نگرفتی دیگه آقا جان؛ ربط داره دیگه، ربط داره! شما خودت قبول نداری تو شراکت بده بستون مالی پیش می‌آد؟! حالا یه وقتایی هم یه کمی این دادو ستدا پیچیده‌تر می‌شه که خب اینم بین همه شرکا طبیعیه! مگه نه شریک؟!

آتابیگ با چشم‌هایی ریزتر از معمول، کیان را زیر نظر گرفت و با غیظی که صدایش را پر کرده بود، پرسید:

ـ باز داری چه بامبولی سر هم می‌کنی پسر؟! من تورو بزرگت کردم، وقتی داری یه کلکی سوار می‌کنی، چشمات برق می‌افته؛ برق شرارت!

ـ آقا جان، بامبول کجا بود؟! برقِ چی؟ بابا... یه شراکت سالم و سازنده ست، اینا‌ها، از خودش بپرسید! اصلاً می‌دونید چیه؟ مانا، نفس تنگی داره؛ فجیع! می‌دونستید؟!

چشم‌هایم تاب برداشت وضربان قلبم تند شد.

«حالا این وسط چی کار به آسم من داری؟! گیر چه آدم عوضی و کله خری افتادما!»

آتابیگ با ابروهایی که نزدیک بود در هم گره بخورد، جواب داد:

ـ خب داشته باشه، آسم داشتن مانا چه ربطی به این خزعبلاتی که تو

به هم می‌بافی داره؟!... شما دکتری؟!

کیان پوزخندی زد و گفت:

ـ دکتر که نه، ولی راه معالجه شو فوت آبم! می‌دونی آقا جان، الان دیگه تهران جا زندگی نیست، یعنی آدم سالمم توش نفس کم می‌آره جان شما!

هنوز هم نمی‌فهمیدم این همه چرت و پرت را به چه منظور به هم می‌بافد. آنقدر واضح دروغ و دَوَنگ سر هم می‌کرد که حتی آتابیگ با وجود بی‌خبری‌اش از اصل داستان، بی‌مقدمه به او توپید:

ـ جان خودِ شامورتی بازت!

ـ خب جان شما نباشه، جان خودِمانا! آخه دروغم چیه؟ از خودش بپرسید ببینید مدام نفسش ریپ می‌زنه یا نه؟! رو چال سرویسم کم نرفته‌ها ولی موتورش همچنان چی؟... ریپ می‌زنه! مخلص کلام، من که می‌گم اگه هوای تازه استنشاق نکنه وهمین جوری بی‌خیال بشینه کنج تهرون، به زودی زود همچین خیلی راحت و بی‌چک و چونه... ری‌تی تی!

ـ این که گفتی یعنی چی؟!

ـ یعنی خداحافظ زندگی!

بعد هم مثل خاله پیرزن‌ها ورد گرفت:

ـ حیف از این دخترِ دست گل معصوم نباشه واسه‌ی یه مثقال هوا، خدای نکرده، زبونم لال، هفت قرآن به میون، یهو ور بپره؟! نه، خدایی شما جا من، دلت رضا می‌شه این اتفاق براش بیفته؟!

ـ کیان! زبونتو گاز بگیر!

یعنی واقعا نفسم داشت تنگی می‌کرد! آنقدر با حرف‌های مزخرف و چرت و پرت کیان، اعصابم به هم ریخته بود که از شدت حرص و جوش حقیقتا به هن هن افتاده بودم. دانه‌های درشت عرق را با پشت دست

ازروی پیشانی‌ام پس می‌زدم که دوباره به چرندیاتش ادامه داد:

ـ آقا جان، من این همه دور از جونو، بلا به دور گفتم، دیگه گاز واسه چی؟! من فقط حرفم اینه که... دیگه تو عالم همسایه داری، اگه کاری از دستم بر بیاد کوتاهی نمی‌کنم. اینه که وقتی مانا پیشنهاد شراکت داد، گفتم باشه بابا، ما که بخیل نیستیم! بزارمرام بزارم، یه کاری کنم که این بنده‌ی خدا هم لااقل فرصت یه نفس کشیدن بی‌دردسر رو داشته باشه. حالا بگذریم که بعدها ممکنه سود کلانی هم به جیبش بریزه ولی علی الحساب، همون هوای تازه رو بچسبیم کافیه! خلاصه اینطوری شد که گفتم من راضی‌ام، آقا جانت راضی باشه، حرفی نیست، بفرما رو تخم چشم ما پا بزار، شریک‌مون شو! مگه نه مانا؟!

تا برگشت که از من تائیدیه بگیرد، فهمید که هوا پس است و نفس من دوباره به تنگی افتاده است. خودش می‌دانست چه گندی زده و از حرص و جوش است که به این حال افتاده‌ام، همین شد که هول و دستپاچه، از جا پرید و گفت:

ـ دِ دِ چت شد یهو، این فس فسکت کجاست؟!

اسپری‌ام را می‌گفت، دستم را بلند کردم و به همراه اشاره‌ی دستم، لب زدم؛ «کیفم توهال گوشه‌ی مبله!»

ـ هول نکن، تا از ته‌مونده اکسیژنت سوخت گیری کنی، فس فسکتو رسوندم دستت!

وقتی دوباره نفسم جا آمد، تازه فهمیدم که از حمله‌ی آسم من هم به نفع خودش کمال استفاده را برده است! یعنی تمام مدتی که طول کشید تا نفسم به ریتم طبیعی‌اش برگردد، بی‌کار ننشست و تا توانست، با ایما و اشاره به آتابیگ تاکید کرد که حرف‌هایش خیلی هم بیراه نبوده و نفس مانا خانم، به هوای تازه بند است وگرنه به قول خودش.. ری تی تی!

آتابیگ اما به هیچ وجه راضی نمی‌شد، یعنی بعد از اینکه خیالش از طرف من راحت شد، نفس آسوده‌ای کشید و با اندوهی که صدایش را پر کرده بود، گفت:

ـ پسرم، پای این درخت خشک، هر آبی ریخته بشه هرز رفته!

کیان خودش را زد به کوچه‌ی علی چپ و گفت:

ـ نه بابا، جوونه، حیفه به خدا! یه کم از آب و هوای دوده گرفته‌ی تهران دور بشه، موتورش اساسی نفس می‌گیره!

آتابیگ چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

ـ این طفل معصومو نگفتم، حرفم روی کاسبی تو بود! پسر جان، هر چی سهم الارثت بوده رو ریختی توی اون خندق بلا، بعدشم این چند ساله تا تونستی منو دوشیدی، اما کارت هر باربازم یه جوری خورده به سنگ! واسه چی می‌خوای پای این بنده‌های خدا رو هم بکشی وسط؟ منوچهرو خانمش، جونشونو گرفتن تو دست بلکه صنار سه شاهی پول حلال برا خونواده‌شون جفت و جور کنن. یه ارث و میراثی هم که بهشون رسیده رو انداختن توی کار ساخت و ساز. دست از سر اینا بردار و بزار به زندگی‌شون برسن!

کیان تمام مدتی که آتابیگ داشت نصیحتش می‌کرد، زیر چشمی من را می‌پایید و به شکلی کاملاً محتاط برایم خط و نشان می‌کشید. وقتی حرف‌های آتابیگ تمام شد، مدتی هر سه نفر ساکت بودیم. آخر دست کیان تاب نیاورد و با عصبانیت از جا بلند شد و گفت:

ـ خلاصه من راضی‌ام، دیگه باید خود مانا تصمیم بگیره که پولشو بیشتر دوست داره... یا...

ـ یا چی؟!

آتابیگ با یک تای ابرویی بالا انداخته، مقتدرانه کیان را زیر نظر گرفته

برادر منتظر جوابش بود اما من خوب فهمیده بودم منظورش چیست! داشت تهدیدم می‌کرد که بین پول و سایا یکی را انتخاب کنم! کیان هم از نگاه پر مفهوم من فهمیده بود که پیغامش را گرفته‌ام اما برای ردگم کردن، به ناچار در مقابل سوال پدرش جواب داد:

ـ پولشو بیشتر دوست داره بابا. چونشو دیگه؟!

کاوه‌ی از آن حالت تهاجمی خارج شد و با لحن دلسوزانه‌ای رو به من گفت:

ـ دخترم، اگه می‌خوای مدتی آب و هوا عوض کنی، نیازی نیست پول وسط بزاری. شراکت لازم نداره، یه چند وقتی مهمون کیان بشو تا بلکه یه کم حال و هوات تازه بشه! خدارو چه دیدی، شاید اصلاً بیماریت رفت و دیگه هم بر نگشت سراغت. آخه کیان اونجا یه ساختمون کوچولو داره که‌ای... برا یه مدت کوتاه بدک نیست و می‌شه توش زندگی‌کرد. یکی دو هفته یه عیدم دیگه از سرمای هوام کم می‌شه و می‌تونین یه مدتی راحت اونجا بمونید. البته نباید زیاد توقعی داشته باشی چون جای شیک وتراز اولی نیست. فقط یه ساختمون‌ترو تمیز و کوچولو داره با یه کم اسباب اولیه و دم دستی ولی تا دلت بخواد، فضا وهوای خوب و تازه اطرافشو گرفته دست نرگس خانومو بنه آقا رو بگیرید و یه مدتی برید اونجاهوا خوری. هم فاله هم تماشا ولی دیگه لزومی نداره سرمایه پدریتو به آب بندازی! این کارو کاسبی کیان، مثل قنات خشک شده می‌مونه؛ سرمایه گذاری تو این کار هیچ منفعتی نداره. خودشم می‌دونه که داره آب توهاون می‌کوبه ولی چه کنم که کسی حریفش نیست. باید اینقد بره تا سرش به سنگ بخوره و دستش بیاد دنیا دست کیه؟!

کیان با تعمدی که روی تک به تک حرف‌هایش داشت، تائید کرد:

ـ بعله بعله؛ خیلی هم خوب! قدم کل خونواده‌ی اسفندیاری رو جفت

چشمام، ساینا خانم از قلم افتاده بودن، بی‌زحمت توی تعداد مهمونا، اینو هم به لیست اضافه کنین.

منظورش کاملاً معلوم بود، من هم تند از جا پریدم و گفتم:

ـ وای بابا، پدر پسر خودتون می‌برین و می‌دوزین مهلت به من نمی‌دین که! من... من هنوز نمی‌تونم هیچ تصمیمی بگیرم، اجازه بدید بابا منوچ بیاد، باهاش مشورت کنم.. بعدش..

کیان راه افتاد که برود و در همان بین گفت:

ـ گفتنی هامو گفتم؛ شب همگی بخیر! نمی‌خواستم فرصت حرف و حدیث اضافه‌تری را به آتابیگ بدهم. ناچار من هم به سرعت دنبال او راهی شدم و فقط در یک جمله شب بخیری گفتم، عذر خواهی کردم و خودم را از آشپزخانه بیرون انداختم. کیان که من را پشت سرش دید، قدم‌هایش را آهسته کرد تا جلوی اتاقی که ننه آقا را بستری کرده بودیم به او رسیدم. از گوشه‌ی چشم در آشپزخانه را زیر نظر گرفت و در همان بین سرش را کمی جلو آورد و گفت:

ـ آنا، وای به حالت اگه بخوای بری تو بازی! باباتو هوشیار کنی، شک نکن که به زورم شده می‌شم شوهر خواهرت! اون‌موقع دیگه فقط با ۵۰ تا راضی نمی‌شم بلکه پامو می‌زارم بیخ گردن خونواده اسفندیاری و تا قرون آخر پولشونو؛ براشون خرج می‌کنم! تصمیم با خودته، ولی... فکر ساینا باش! فردا صبح زود راهی می‌شم و دو روز دیگه بر می‌گردم ببینم چی کار کردی امیدوارم عاقل باشی... عاقل!

صدا و لحنش به قدری هشدار دهنده و پر از خط و نشان بود که حس می‌کردم هر آن ممکن است جلوی نگاهش از حال بروم. زبانم به کامم چسبیده بود و حتی قدرت نفس کشیدن هم نداشتم. فقط به زحمت آب دهانم را بلعیدم و با ته مانده‌ی نیرویی که در خودم داشتم، فقط سری به

علامت فهمیدن حرف هایش خم کردم که خودش گفت:

ـ فکر کنم خوب فهمیدی کجا به کجاست! من رفتم، امیدوارم دوروز دیگه برام خوش خبر باشی... آنا!!! بعد با لبخندی که اعماق وجودم را به اشمئزاز می‌کشاند، رویش را برگرداند و از من دور شد. با همان حال خراب، خودم را به رختخواب رساندم و روی تشک افتادم. نگاهم به سقف مانده بود و فقط پیش خودم تکرار می‌کردم:

ـ ساینا... ساینا... تو چطور به آدمی تا این حد رذل و کثیف دل باختی؟! چطور ساینا... چطور آخه؟!

فصل نهم

روز بعد با کمک کاوه و آتابیگ و آمیرزا، ننه آقا را به خانه‌ی خودمان منتقل کردیم. خدارا شکر از وجود نحس کیان خبری نبود و از زبان کاوه هم شنیدم که به سر کارش برگشته است. برایم مهم نبود که محل کارش کدام گوری است یا اینکه چه غلطی می‌کند، فقط دنبال ذره‌ای آرامش می‌گشتم. همین که یکی دو روزی موی دماغم نمی‌شد، شاید فرصت خوبی بود تا فکرهایم را بکنم و رفتار سنجیده‌ای در مقابل تهدیدهای او نشان دهم. آن روز انگار همه چیز بهتر از روز قبل بود. ننه آقا از صبح کاملا هوش بود اما نه هوشیار. مدام پرت و پلا می‌گفت و هرازگاهی هم سراغ سنجاق چهار قدش را می‌گرفت. تا شب یا من پیشش می‌ماندم و ساینا به کارهای خانه می‌رسید یا بر عکس. سعی می‌کردم کمتر نگاهم به ساینا بیفتد. می‌ترسیدم به محض آن که نگاهم به او بیفتد، چنان منقلب شوم که بی‌اختیار حرف‌ها و قرار مدارهای عاشق دلخسته‌اش را به او بروز دهم. دلم می‌خواست کسی از غیب سر می‌رسید و به نحوی حماقتش را به رخش می‌کشید! یعنی ساینا با خودش چه فکری کرده بود که به آن جوانک‌مو سیخ سیخی و ابله دل داده بود؟! ولی کافی بود من این حرف‌ها را به او بگویم؛ آن‌موقع بود که دیگر هر چه رشته بودم پنبه می‌شد.

یعنی صددرصد ساینا حرف های من را قبول نمی‌کرد و همه‌ی حرف‌هایم را یک راست می‌برد می‌گذاشت کف دست کیان! باید واکنشی به او نشان نمی‌دادم و هر طور بود زودتر تصمیم آخر را می‌گرفتم. بزرگترین سوال ذهنم این بود که؛ «به بابا منوچ اصل قضیه را بگم یا نه؟» بالاخره تا صبح روز بعد که به انتظار ورود مسافران مشهد بودیم، آخرین حکم را دادم. نمی‌توانستم چیزی را از بابا پنهان کنم! نه من مرد این کار بودم، نه بابا منوچ آنقدر خام و ساده که چنین دروغ‌هایی را باور کند. تصمیم داشتم همه چیز را از اول تا آخر برای او بگویم و تصمیم نهایی را به عهده‌ی خودش بگذارم. به هر حال هر چقدر که من دانا بودم یا دلسوز ساینا، بابا منوچ هم داناتر بود و هم دلسوزتر!

حوالی ظهر بود که کاروان مسافرین به خانه رسید. این بار ننه آقا نتوانست منقل اسپندش را با خودش حمل کند و در تختخوابش خواب بود. من و ساینا مثل بچه‌ها به شوق آمده بودیم و به محض به صدا در آمدن زنگ خانه، چهار نعل به سمت حیاط دویدیم. اولین نفری که به حیاط پا گذاشت، بیتا جون بود. نمی‌دانم کدام یک اول خودمان را در آغوشش جا دادیم اما مطمئنم که هردوی ما را همزمان در آغوشش گرفته بود. اشک‌های هر سه نفرمان جاری بود وبه هیچ وجه همدیگر را رها نمی‌کردیم. دلم برای بیتا جون، بیشتر از چیزی که حدس می‌زدم تنگ شده بود. بوی عطر آشنایش را بی‌دریغ بالا می‌کشیدم و لحظه به لحظه قلبم تند تر خودش را به درو دیوار سینه‌ام می‌کوبید. بالاخره هم دست های همراهان بیتا جون به تقلا افتاد و چند دقیقه بعد هر کدام از ما در آغوش یکی از آن‌ها بودیم. فکر کنم به هیچ طریق دیگری نمی‌توانستند ما را از هم جدا کنند مگر اینکه هر کدامشان یکی از ماها را درآغوشش حمایت کند.. صورت هایمان غرق اشک بود و از شدت گریه هر سه نفر

به هق هق افتاده بودیم. حالاساینا در آغوش عمه پری‌بود، مامانی بیتا جون را محکم بغل کرده بود ومن در آغوش امن بابا منوچ پناه گرفته بودم. یکی دوساعت بعد بالاخره همه از تب و تاب افتاده بودیم. نگاهم تازه به اکتشاف افتاده بود و کنجکاوی خودش را ارضا می‌کرد. امای کاش آنقدر آگاهانه عزیزانم را برانداز نکرده بودم تا چیزهایی را ببینم که دلم را ریش می‌کرد. مامان خوشگلم به قدری لاغر و ضعیف شده بود که حدی برایش قائل نبودم. بابا منوچ هم تکیده‌تر از همیشه شده بود و انگارکه ظرف همان چند روز، چند چین عمیق روی صورتش کاشته بودند. هیچ کدام حتی به یکدیگر نگاه هم نمی‌کردند. البته بابا منوچ بی‌آن‌که نگاهش را به سمت بیتا جون بدهد، مدام دستورهایی در جهت راحتی او می‌داد. مثلا می‌گفت؛ «ساینا بابا جان، تا دیر نشده یه لیوان شربت برا مامانت بیار قرصاشو بخوره!» یا به من می‌گفت؛ «مانا بابایی، کدوم اتاقو آماده کردی مامانت استراحت کنه؟» یا به مامانی می‌گفت؛ «مادر جون اگه ناهار بچه‌ها برا بیتا خوب نیست برم از بیرون براش جوجه کباب بگیرم؟» اما همه‌ی توجه‌اش بیشتر از همین حد نمی‌شد! حس می‌کردم می‌ترسد حتی به مامان نگاه کند. بیتا جون اما در این عالم نبود. او فقط به هر بهانه‌ای که از کنارش رد می‌شدیم، یکی از ماها را در آغوشش می‌گرفت و با تمام وجودمیان بازوهای نحیفش می‌فشرد. بالاخره بعد از صرف ناهار، بیتا جون را به اتاق خودم بردم. او روی تخت نشست و من و ساینا دو طرف پایش روی زمین. من فقط پرسیدم:

ـ چه خبرا مامانی؟! اگه بدونی چقدر اینجا جات خالی بود!

و همین جمله‌ی ساده‌ی من، آغاز گریه‌ای طولانی مدت شد برای بیتا جون! هر کار می‌کردیم بلکه آرام شود، بی‌فایده بود. یعنی انگار نه انگار که ما مثلا داریم با او حرف می‌زنیم. ساینا که حسابی ترسیده بود، زیر

گوش من زمزمه کرد:

ـ حمله عصبیه؟!

با چشم‌هایی خیس اشک، نیم نگاهی به او کردم و باز به مامان زل زدم و گفتم:

ـ فکر کنم،... ولی... آخه حرف بدی که نزدم... زدم؟!

نفس خودم داشت تنگی می‌کرد. فقط چند دقیقه توجه‌ام به اسپری تنفسی‌ام جلب شد و دوباره برگشتم سمت تختخوابم که دیدم سر بیتا جون روی شانه‌ی ساینا افتاده و ساینا باترس و لرز صدایش می‌زند:

ـ مامانی... مامان بیتا؟... بیتا جون؟! با چشم‌هایی گشادو هراسان آن دو را برانداز می‌کردم که یکدفعه ساینا فریاد کشید:

ـ چرا یه کاری نمی‌کنی؟ از حال رفته!

ـ مُ... مرده...؟!

ـ خدا نکنه! برو دیگه، برو یکی رو خبر کن، بجنب!

بابا منوچ زودتر از همه خودش را به اتاقم رساند و متعاقبش عمه پری و مامانی. بابا مضطرب ویا دست‌هایی که لرزشش را به خوبی می‌دیدم، سر مامان را از شانه‌ی ساینا جدا کرد و در حالی که او را روی تخت می‌خواباند، با لحن محکمی دستور داد:

ـ پری! ساینا رو بگیر، داره پس می‌افته!

راست می‌گفت؛ ساینا تقریبا توی دست‌های عمه پری ضعف کرده بود. صدای مامانی هم بلند شد که می‌گفت:

ـ نترسید، فقط ضعف کرده!

و عمه پری اضافه کرد:

ـ بیتا امروز صبح قرصشو نخورد، گفت می‌خوام بعد از این همه وقت بچه هامو هوشیاربینم!

بابا منوچ پلک‌های مامان را بالا کشید و بعد از بررسی چشم‌هایش، همانطور که سر شانه‌های بیتا جون را بین پنجه‌هایش می‌مالید، با خشونتی که صدایش را کلفت کرده بود، به عمه معترض شد:

ـ اون بگه، تو چرا گذاشتی؟ لااقل به من می‌گفتی! مصرف این قرصاش از نون شب براش واجب‌تره!

عمه در حالی که مثل بابا داشت سر شانه‌های ساینا را می‌مالید، جواب داد:

ـ وا؟... حالا نیست که خیلی هم‌تره برات خورد می‌کنه و ازت حرف شنوی داره؟! یه جوری می‌گی به من می‌گفتی انگار حاکم شرع بودی خبر نداشتیم!

مامانی با دو لیوان به اتاق برگشت ورو به عمه گفت:

ـ نمی‌گه که خودش دستور می‌داد، می‌گه خبرش می‌کردی بلکه یه فکری براش بکنه!

بعد لیوان شربت را دست عمه داد ودر حالی که بازوی بابا منوچ را پس می‌کشید تا خودش جای اورا بگیرد، پرسید:

ـ کدومه قرصش؟

بابا منوچ تند بلند شد و جایش را به مامانی داد. بسته قرصی از توی کیف مامان بیتا بیرون کشید وگفت:

ـ اینه، ببین می‌تونی به خوردش بدی؟ منو بالا سرش ببینه دوباره غش می‌کنه! یه کم آب بپاش تو صورتش تا هوش بیاد، بعد وادارش کن اینو قورت بده!

چند دقیقه بعد بابا دست من را کشید و دنبال خودش از اتاق بیرون برد. مستقیم رفتیم داخل اتاق مامانی. بابا روی‌تخت او نشست و به من هم اشاره زد کنارش بنشینم. نشستم و به نیم رخش خیره شدم. دست‌هایش را

در هم قلاب کرده بود وهردو آرنجش به زانوهایش تکیه داشت. صورتش را نمی‌دیدم چون سرش را پایین گرفته بود و نگاهش روی انگشت‌های در هم قلاب شده‌اش مانده بود. بالاخره انتظارم به پایان رسید و بابا صدای پر غضبش را توی گلویش انداخت و تقریبا غرید:

ـ چه کارش کردین که به این حال افتاد؟

چشم‌هایم را ازنیمرخش بر نداشتم و با صدایی که خودم هم به زحمت می‌شنیدم، جواب دادم:

ـ به خدا هیچی! اصلاً فرصت حرف زدن پیدا نکردیم، من فقط پرسیدم چه خبر مامانی؟ جات اینجا خیلی خالی‌بود، بعدش بیتا جون اینقد گریه کرد تا از حال رفت!

بابا منوچ حرفی نزد و فقط همانطور به زمین خیره ماند. ناچار با زبانی الکن پرسیدم:

ـ حرف بدی بوده؟!

بی آن که قلاب دست‌هایش را از هم باز کندوهمانطور که هنوز آرنج‌هایش به ران‌هایش تکیه داشت، فقط کمی سرش را به سمت من چرخاند. نگاه نگاهم کرد اما حرفی نزد! نمی‌فهمیدم این نگاه پر از سرزنشش چه معنی می‌دهد. داشتم کلافه می‌شدم و اشک‌هایم کاسه‌ی چشمم را پر آب کرده بود که دلش به رحم آمد و گفت:

ـ کم حرفی نشنیده! من با مرد بودنم، شاید اگه جای اون بودم، بعد از شنیدن حرفت از حال می‌رفتم، دیگه وای به حال زنی مثل بیتا!... مامانی؟!...

پوزخندی زد، دوباره به زمین خیره شد و با لحن پر ملامتی ادامه داد:

ـ می‌دونی همیشه چی می‌گفت؟ می‌گفت دوست دارم یه بار به جای بیتا جون، از دهن بچه‌ها بشنوم مامان! بهش گفتم خب بگو مامان صدات

کنن، گفت وقتی خودم بگم دیگه طعم خوبی نمی‌ده، می‌خوام خودشون
مد به چشم مامانشون ببینن و مامان صدام کنن!
نگاهم پایین افتاد و در دلم غوغایی به راه شد! یعنی بیتا جون هم به
قدر خود ما، از این دوری رنج برده بود؟! دوری این مدت سفرش منظورم
نبود؛ مقصودم دوری دل‌هایمان بود! اینکه ما حسرت چشیدن طعم
محبت مادری را با خود می‌کشیدم، برایم چیز تازه‌ای نبود ولی... تا
آن‌موقع نمی‌دانستم که او هم هیچ وقت طعم داشتن دخترهایی دلسوز و
مهربان را نچشیده است! یعنی دل او هم به قدر من و ساینا پر حسرت
مانده بود؟!... نمی‌فهمیدم کجای کارمان غلط بوده است اما... هر اشتباهی
پیش آمده بود، تنها عایدی‌اش برای همه‌ی ما؛ حسرت بود! بابا هنوز سر
به زیر مانده بود. می‌دانستم در عمق وجودش، خودش را هم به ملامت
گرفته است. او فقط خودش را مسئول حال وخیم مامان می‌دانست ولی
بعد از صحبت‌های ساینا، می‌دانستم که اینطور نبوده است. باید درتحمل
ملامت این اشتباه، بابا منوچ را یاری می‌کردم. باید می‌فهمید که همه‌ی این
عوارض فقط تقصیر او نبوده است. نمی‌دانم چطور شروع کردم،
حتی نمی‌دانم اول حرف زدم یا گریه کردم. فقط یادم می‌آید که من فقط
گفتم و گفتم و اشک ریختم وبابا سرم را محکم در آغوش گرفت و
سرومویم را نوازش داد. از دلتنگی‌های خودم گفتم و آن روزهای پر
آشوبی‌که فرار مهرداد برایم به بار آورده بود. از انتظاری که مامان کشیده
بود تا بلکه به او تکیه کنم. از این که چقدر ناامیدش کرده بودم؛
وقتی‌رغبتی برای پناه بردن به او نشان نداده بودم. همه و همه را گفتم.
گاهی از ندامت خودم حرف می‌زدم وگاهی‌ازتوقعات سرکوب شده‌ی
مامان بیتا و دل شکسته‌اش! ظرف مدتی که بی‌وقفه حرف می‌زدم و
اعتراف می‌کردم، آنقدر اشک ریخته بودم که جلوی پیراهن بابا کاملاً

خیس شده بود. بعدش کم کم حرف‌هایم تمام شد اما هق هق گریه‌هایم هنوز تمامی نداشت. از فرط گریه، به سکسکه افتاده بودم و نفسم منقطع بیرون می آمد. بابا به هزار زبان سعی می‌کرد آرامم کند:

ـ مانا! خواهش می‌کنم بس کن!... الان تو هم یا از حال می‌ری یا دوباره نفس تنگیت می آد سراغت. تورو خدا یه رحمی به این پدر بیچاره‌ت بکن دخترم! آخه این همه گریه چه دردی رو دوا می‌کنه؟ خب، اصلا هردو مقصریم، که چی؟ .. مهم اینه که مشکلمون حل بشه! مهم اینه که بیتا حال خوب سابقشو پیدا کنه. مگه نه؟ با گریه زاری این چیزایی‌که می‌خوایم به چنگمون می آد؟!... مانا! اگه نفست بگیره، من می‌دونمو تو!

تهدیدش کارساز شد، سرم را کمی عقب گرفتم و با سوزی که صدایم برداشته بود، نالیدم:

ـ تازه اسپری زدم، نفسم نمی‌گیره، بزار خالی شم دیگه!

لبخند زیبایی روی لب‌های بابا نشست و همانطور که‌موهایم را از صورت خیسم عقب می‌زد، گفت:

ـ حالا اصلاً همه‌ی اینا که گفتی، هیچی! می خوام بدونم... ساینا واسه چی این حرفا رو به تو زده؟!... نکنه با هم دعوا کردین؟... برام عجیبه که ساینا به راحتی تو رو ناراحت کنه!

شانه‌ای بالا دادم و گفتم:

ـ قبلش دعوای سختی کرده بودیم ولی این حرفا رو برای چزوندن من نزد! می خواست کاری کنه که من با مامان تماس بگیرم. فکر می‌کرد که این کارش می‌تونه راهی باشه تا مامان برگرده پیشمون.

بابا اخم دلنشینی کرد و گفت:

ـ همون...، پس بگو چی شد که یهو بیتا هوایی شد و گفت بر می‌گردم تهران!

بعد یک دفعه چانه‌ام را محکم چسبید و انگار تازه درک کرده باشد چه می‌گویم، پرسید:

ـ تو چی گفتی؟!... با ساینا دعوا کردین؟ اینجا ظرف دوروزی که ما نبودیم چه اتفاقایی افتاده؟! اون از اوضاع خراب ننه آقا، اینم از تو وساینا!

نگاهم را از او گرفتم و به آرامی گفتم:

ـ هیچ کدومش بدون پیش زمینه نبوده!

نگاهش رابا دقت توی صورتم چرخاند و گفت:

ـ ننه آقا رو خبر داشتم ولی از پیش زمینه‌ی دعوای عجیب وغریب دخترام، نه! حتی روحم خبر نداره که ممکنه چی‌پیش اومده باشه که شما دوتا با هم درگیر شده باشید؟!

صورتم را با سر انگشت‌هایم خشک کردم و گفتم:

ـ بزارید برم یه خبر از ساینا و مامان بیتا بگیرم، برمی‌گردم. کلی باهاتون حرف دارم!

بابا خودش را روی تخت رها کرد و گفت:

ـ تا بیای من یه لحظه چشامو ببندم، نمی‌دونم چند ساعته که خواب به چشمام نیومده، برو اما زود برگرد.

از اتاق بیرون رفتم و همان وقت تصمیم گرفتم تا خودش صدایم نکرده به اتاق بر نگردم. چشم‌هایش قرمزبود و از حال روزش معلوم بود ساعات خوبی را پشت سر نگذاشته است و خواب راحت از چشم‌هایش فراری شده! ما برای تصمیم گیری درمورد معضلی به نام کیان، نیاز به تمرکز وهوشیاری داشتیم وبابا منوچ در شرایط جسمی خوبی نبود تا چنین انتظاری را برآورده کند. بایداول به قدر کافی استراحت می‌کرد و بعد با اوصحبت می‌کردم.

وقتی‌وارد اتاق خودم شدم، ساینا سرش را روی پای مامان گذاشته بود

و او هم به آرامی موهای نرم و سیاه ساینا را نوازش می‌داد. نگاهم دوباره بارانی شد. مامان متوجه حضورم در اتاق شد و با صدای ضعیفی صدایم کرد:

ـ مانا؟!.. بیا جلو دخترم، بیا... بیا پیشم!

ساینا کمی خودش را عقب کشید و من با تمام وجود خودم را به آغوش گرم مامان بیتا کشاندم. یک آن دوباره تسلطم از دست رفت و با صدایی غرق گریه نالیدم:

ـ من همه چی رو می‌دونم. می‌دونم فکر کردی قبولت ندارم، فکر کردی دوستت ندارم! ولی به خدا اشتباه می‌کنی مامانی؛ من عاشقتم! سرم را از سینه اش عقب کشیدم و از پشت دیوار اشک، پرسیدم:

ـ می‌تونی حرفامو باور کنی؟!

سرم را با محبت نوازش داد و گفت:

ـ اونقدر از صمیم دل حرف زدی که محال بود باور نکنم. همون پشت تلفن همه‌ی حرفاتو باور کردم وگرنه الان اینجا نبودم!

ساینا از روی زمین بلند شد و بی‌صدا اتاق راترک کرد. نگاهم توی چشم های بیتا جون خیره ماند و دوباره زمزمه کردم:

ـ دلم برات شده بود قد سر سوزن، خیلی بد جنسی که اینطوری تنهامون گذاشتی!

سرش خم شد، گونه‌ام را بوسید و گفت:

ـ ازت عذر می‌خوام مانا، هم از تو، هم از ساینا! دیگه تنهاتون نمی‌زارم، قول می‌دم ولی... الان نگران‌تر از اینم که بخوام حرفی از خودم بزنم. می‌تونی بهم بگی برای ساینا چه اتفاقی افتاده؟! نگاهش یه جوری شده؛ یه جورایی بهت زده و کلافه!

لبم را به دندان گرفتم وپرسیدم:

ـ خودشم چیزی بهتون گفته؟!

ـ پرسیدم ولی فقط گفت، افتاده توی یه برزخ که هیچ کاریش نمی‌تونه بکنه! گفت،... یه علاقه‌ای براش بوجود اومده که هیشکی نمی‌تونه بپذیردش! می‌گفت داشته به یه نتایجی می‌رسیده ولی... یه دفعه یه گردباد از راه رسیده و همه چی رو به هم ریخته!... من که نمی‌فهمم چی می‌گه؟!... تو چیز بیشتری می‌دونی؟!

کمی نگاهش کردم و بالاخره تصمیم گرفتم برای اولین بار، مادرم را امین خود بدانم. شاید برایش بد نبود که به جای درگیری با افکار استرس زا درمورد روابط خودش و بابامنوچ، این بار ذهنش درگیر یک مشکل اساسی و واقعی شود. مشکلی به نام ساینا و عشق نابود کننده‌اش! این شد که بلند شدم، در اتاق را بستم و کلید را در قفل چرخاندم. بعد آمدم چهار زانو روی تخت روبروی او نشستم و از اول همه‌ی ماجرا را برایش گفتم. بیتا جون در حین شنیدن حرف‌هایم، دستش را روی دهانش گذاشته بود و با دقت به تمام حرف‌هایم گوش می‌کرد. وقتی قسمت ماجراهای آمیرزا و پیشنهادش را گفتم، از پشت دستش هم می‌توانستم لبخندش را ببینم، لب‌هایش را هنوز نمی‌دیدم اما اطمینان داشتم چشم‌هایش پر از خنده است. این شد که با کمی اخم پرسیدم:

ـ مامان بیتا، نخند دیگه! آخه این قضیه چیش خنده داره؟

دستش را از روی دهانش برداشت و گفت:

ـ خب اولاً که اون سرک کشیدنت به خونه‌ی آتابیگ و وضعی که برا خودت درست کرده بودی برام خنده دار بود. دوم اینکه این قضیه چیز تازه‌ای نیست و منو بابات از طریق سودابه خانم در جریان این حرف و حدیثا بودیم!

ـ یعنی بابا منوچ هیچ اعتراضی نکرد؟!

ـ تا جایی که من می‌دونم، نه! باباتو که می‌شناسی، می‌گه هر وقت آتا بیگ اومد و چنین درخواستی داشت، مادرم خودش باید تصمیم بگیره!

با چشم‌هایی که داشت از حدقه بیرون می‌زد، معترض شدم:

ـ به خدا این غیرت بابا منو کشته! یعنی چی این حرفش؟!

ـ مانا! درمورد پدرت درست حرف بزن!

سرم را کمی بالا گرفتم و در حالی که لب‌هایم را کمی جلو داده بودم، با شیطنتی که توی صورتم پیدا بود، برای مچ گیری از مامان، پرسیدم:

ـ یعنی هنوزم نمی‌شه به همسر والاگهر مامان بیتا اهانتی کرد؟!

مامان فوری نگاهش را دزدید و گفت:

ـ بحث رو قاطی نکن! همسرمن اشتباه کرده درست اما پدرشماها تا امروز اشتباهی نکرده! تازه حتی اگه اشتباهی هم کرده باشه، بچه‌هاش وظیفه دارن به حرمت پدر بودنش از اشتباهش بگذرن!

مامان سعی کرد حرفش را وزین و متین درمورد پدرمان بزند اما همان دفاعی که از او کرد، نشان داد بابا منوچ هنوز جایگاه و احترامش را در دل همسرش دارد!

این شد که بیشتر از آن به قضیه‌ی آتابیگ و مامان نرگس گیر ندادم. واقعیتش این بود که خودم هم قضیه‌ی آن‌ها را چندان جدی نگرفته بودم. مطلبی که داشت از درون روحم را می‌جوید، فعلا قضیه‌ی کیان وتهدیدهایش بود. با این فکر بقیه‌ی ماجرا را دنبال کردم و مامان با دقت به همه‌ی حرف‌هایم گوش داد. حرفم که تمام شد، پرسید:

ـ پس... به نظرت کیان برا ساینا مناسب نیست؟

ـ مامان؟!... شما امروز چه‌تون شده؟! اصلاً تازگی این پسرک رو دیدید؟

ـ دیدمش!

ـ خب! پس دیگه چی می‌گید؟... نشنیدید گفتم تهدید کرده که باید بهش پول بدیم؟! یعنی لیاقت ساینا چنین مردی‌می‌تونه باشه؟!

ـ واقعا در این‌مورد نمی‌تونم نظری بدم، من شناختی از کیان ندارم!

گیج شده بودم. ابروهایم کمی بالا رفت و باتردید پرسیدم:

ـ شما الان طرفدارساینا هستید یا طرفدار من؟!

ـ طرفدار عشق!

حرصی نفسم را بیرون دادم و گفتم:

ـ یعنی عشق باشه دیگه هر کی بود مهم نیست؟! نظرت چیه من برم عاشق این عباس آقای سرخیابون بشم، سوپر میوه‌ی بزرگی داره‌ها!

مامان لبخندی زد و گفت:

ـ بزار کمی روی اخبارت فکر کنم، هر چند الان فکرم جای دیگه‌ست! امروز قبلِ حرکتمون از مشهد، پریچهر یه حرفایی‌زیر گوشم زمزمه می‌کرد ولی... من زیاد از حرفاش خوشم نیومد!

ـ قضیه پیامو می‌گید؟

سری خم کرد و نکرد، انگار مردد بود که حرف بیشتری بگوید. صحبت هایمان شاید به دو ساعتی کشیده بود که احساس کردم مامان رنگ پریده و بی‌رمق شده. فوری بلند شدم و گفتم:

ـ برم یه چیزی بیارم بزاری دهنت، رنگت بد جور پریده!

مخالفتی نکرد، من هم تند راهی شدم. بین راه برگشت با سینی توی دستم، سرکی هم به تالار پنج دری کشیدم. ساینا غرق فکر روی یکی از مبل‌ها نشسته بود، تنها و غمگین! دو قدمی‌جلو رفتم و صدایش کردم:

ـ ساینا؟!

برگشت و نگاهم کرد. با نگرانی پرسیدم:

ـ چیزی شده؟!

ـ نمی‌دونم،... تو چی فکر می‌کنی؟!

ـ من که فکر می‌کنم چیزی شده ولی... چی؟!

کمی خودش را روی مبل بالا کشید و گفت:

ـ تا همین الان تو داشتی توی اتاق با مامان بیتا پچ پچ می‌کردی بعد از من می‌پرسی چی شده؟!

حرفش را نشنیده گرفتم و در عوض پرسیدم:

ـ بابا منوچ هنوز خوابه؟

ـ نه!... تو اتاق داره با عمه پری پچ پچ می‌کنه! قبلشم عمه پری با مامانی پچ پچ می‌کردن! الانم مامانی داره پشت تلفن با یکی پچ پچ می‌کنه! حالا تو خودت بگو، به نظرت بعد از این همه پچ پچ، همه چی می‌تونه رو به راه باشه؟!

خنده‌ام گرفته بود ولی تعجب و حیرتم را پنهان نکردم، سینی به دست قدمی جلوتر رفتم و با صدای خفه‌ای پرسیدم:

ـ شوخی که نمی‌کنی احیاناً؟

چشم‌هایش را لوچ کرد و با لحن با مزه‌ای گفت:

ـ آخه به این قیافه می‌آد اهل شوخی باشه؟!

قبل از اینکه اعتراضی کنم، نگاهش جدی شد و اضافه کرد:

ـ مامانی رو شوخی کردم، البته دو ساعتی می‌شه نشسته پای تلفن اما پچ پچی تو کارش نیست. تا حالا با چند تاموسسه‌ی خدماتی تماس گرفته بلکه یه پرستار تمام وقت برا ننه آقا استخدام کنه ولی بقیه‌ش شوخی نبود. حس می‌کنم این اطراف یه خبرایی شده!

سرم را به علامت تائید تکان دادم و گفتم:

ـ موافقم!

ساینا ابرویی بالا انداخت و به طعنه گفت:

ـ حتی توی اون اتاقم خبرایی بود، درست نمی‌گم؟!

شانه‌ای بالا دادم و گفتم:

ـ مراسم آشتی کنونِ مادر دختری داشتیم!

ـ آهاااان... آشتی کنون!

ـ اِ، ساینااا...؟ تو هم که مدام مثل حاجی می‌خوای مچ بگیری؟!

ساینا سری خم کرد و تائید کرد:

ـ چقدرم که جواب می‌ده!

ـ آخری؛ برو مچ اونایی که لازمه رو بگیر! تو این اتاق پشتی هیچ خبری نیست، اگه شک داری، خودت می‌تونی بیای‌پیش ما تا بفهمی همه چی امن و امانه!

بعد هم راهم را کشیدم و سینی به دست به سمت اتاق خودم رفتم. اما یکی دوساعت بعد، هردو اعتراف کردیم که چیزی در آن خانه واقعاً در حال وقوع است. یعنی وقتی مامان بیتا گفت:

ـ یکی‌تون بابا تونو خبر کنه بیاد اینجا، باید باهاش صحبت کنم!

هر دو به اتفاق با دهان باز و شوکی که در نگاهمان نشسته بود، همانطور سر جایمان نشستیم، بی‌آن که جم بخوریم. مامان که دید هیچ کدام از جا تکان نخوردیم، اخمی کرد و گفت:

ـ حرف زدن پدر مادرتون اینقدر واسه‌تون عجیبه!؟

ساینا تند تند تکذیب کرد:

ـ نه!... نه! عجیب نیست، اصلاً عجیب نیست!

و من هم اضافه کردم:

ـ خب شما همیشه با هم حرف می‌زدین و ما به این مشورتاتون عادت داریم، نه ساینا؟!

ساینا با همان چشم‌هایی که هنوز گیج می‌زد، به زور سری خم کرد و

بیتا جون با لبخندی که روی لبش نشسته بود، به طعنه گفت:

ـ کاملا معلومه که جفت‌تون دارین راست می‌گین ولی حالا این زیاد مهم نیست، مهم اینه که کدومتون زودتر می‌رین دنبال رسوندن پیغام؟

بازهم هیچ کدام از جایمان تکان نخوردیم! این بار مامان خودش از جا بلند شد و گفت:

ـ پس ناچارم خودم برم.

این دفعه دیگر مطمئن شدم درخواستش جدی و بی‌برو برگرد است، این شد که زودتر از ساینا از جا کنده شدم و اعلام آمادگی کردم:

ـ نه شما بشین، من خودم می‌رم! فقط... فکر کنم فعلا بابا... یعنی عمه داره باهاش صحبت می‌کنه! دو ساعت بیشتره چپیدن توی اتاق و...

مامان با تحکمی که به ندرت در صدایش شنیده بودم، تاکید کرد:

ـ همین الان باباتو خبر می‌کنی بیاد اینجا! اگه لازم شد، می‌تونی دروغم بگی ولی می‌خوام ظرف سه دقیقه‌ی دیگه، منوچهر اینجا باشه!

واقعا به سه دقیقه هم نکشید که بابا منوچ را به اتاق او کشاندم! بابا هنوز سرگرم صحبت با عمه پری بود که تقه‌ای به در زدم و وارد اتاق شدم :

ـ ببخشید مزاحم شدم ولی مامان بیتا گفت سریع بابا منوچوخبر کنم بره پیشش!

حرفم هنوز از دهانم خارج نشده بود که بابا مثل شست تیر از جایش کنده شد و دقیقه‌ای بعد دیگر توی اتاق فقط من بودم و عمه پری! عمه پری با چشم‌هایی ناباور من من کنان پرسید:

ـ بیتا... چی گفته؟!

شانه‌ای بالا دادم و گفتم:

ـ منو ساینا هم دقیقاً همین ریختی شده بودیم!

ـ یعنی حالش بد شده؟

ـ نه، اتفاقا خیلی هم خوب بود و کاملاً هوشیار. گفت امروز حتی یه دونه قرصم نخورده ولی حالش خیلی خوبه!

ـ بدون قرص؟

لبخندی زدم و با حالت پر غروری گفتم:

ـ مامان می‌گه وجود منو ساینا در کنارش بهتر از ده جور قرص و داروی اعصاب جواب می‌ده و معالجه‌ش می‌کنه!

عمه با ابروهایی در هم از جا بلند شد و همانطور که دستش را پشت من گذاشته بود و هُلم می‌داد تا جلو بیفتم، گفت:

ـ بریم ببینیم چه خبر شده؟!

همگی در تالار دور هم جمع شده بودیم حتی مامانی ولی بابا منوچ و بیتا جون توی اتاق من بودند و از پشت در بسته‌ی اتاق نمی‌شد فهمید داخل اتاق چه خبر است. عمه همراه با آهی، خودش را روی مبل انداخت و گفت:

ـ آخیش! خدارو شکر، فکر کنم آشتی کنون راه افتاد، حاج خانوم شیرینی فراموش نشه!

مامانی کج کج عمه را برانداز کرد و گفت:

ـ خیلی هم دلتو خوش نکن، من بیتا رو نشناسم واسه جرز دیوار خوبم! این یه حرف مهمی داره که منوچهررو خبر کرده وگرنه تا جیگرشو خون نکنه، باهاش راه نمی‌آد!

ساینا به اعتراض افتاد:

ـ مامانی؟ اینجوری نگو دیگه!

مامانی خندید و گفت:

ـ خب مادر، چیزی که عوض داره گله نداره. بابات بیتا رو چزونده

حالا خودشم باید بچزه دیگه! دروغ می‌گم؟!

حیرت توی نگاهم نشست و پرسیدم:

ـ شما شریک دزدی یا رفیق قافله مامانی؟!

مامانی با اطمینان جواب داد:

ـ هردوش! آقا دزده پسرمه، قافله‌م ازخان داداشم بهم ارث رسیده!

حرفش لبخند را روی صورت همه نشاند و کمی هم به شوخی و خنده گذشت. ساعتی بعد، مامانی سفره‌ای توی پنج دری انداخته بود و منتظر بود همه جمع شویم تا شام را بیاورد. ساینا که تازه از اتاق ننه آقا برگشته بود، کنار سفره نشست و در حالی که کمی سالاد توی بشقابش می‌کشید، پرسید:

ـ شام نمی‌دی مامانی؟ دل ضعفه گرفتیم!

ـ امشب دیزی گذاشتم، واسه همین سفره انداختم که دور همی بهمون مزه بده اما آخه هنوز مامان بابات نیومدن بیرون!

عمه بلند شد و گفت:

ـ بابا مردیم از گشنگی! الان خودم خبرشون می‌کنم، جلسه‌ی اوپک هم بود اینقدر طول نمی‌کشید. عمه به طرف اتاق من رفت و ساینا با کنجکاوی ذاتی اش پرسید:

ـ مامانی؟... این قضیه سنجاق چهار قد ننه آقا چیه؟ یعنی اگه روزی بیست بار ببینیش، عین بیست بار سراغ سنجاقشو می‌گیره!

ـ خب راستش، این سنجاق واسه خودش حکایتی داره! یه روز اون قدیما سنجاق چهارقد مادربزرگم گم می‌شه. مادر مرحومم می‌ره سراغ خدمه که ببینه کسی از سنجاق خبر داره یا نه؟! اون‌موقع‌ها چندتایی خدم و حشم تو خونه داشتن و خب پیدا کردن یه سنجاق جواهر نشان و قدیمی...

ـ بابا این شامو بکش حاج خانوم، منوچ می‌گه شما بخورید ما داریم صحبت می‌کنیم.

مامانی حرفش را قطع کرد و گفت:

ـ وا؟ حالا مگه فرار می‌کنن؟ خب بیان شام بخورن بعد برن به بقیه حرفاشون برسن!

نگاهی متعجب به ساینا انداختم و فهمیدم که توی سر او هم پر از سوال شده. هردو مطمئن بودیم که قضیه‌ای مهم پیش آمده که مامان بیتا اینقدر جدی و بی‌وقفه بابا را به حرف گرفته است و حتی دست از نازو ادایش برداشته! هر چه صحبت آن‌ها طولانی‌تر می‌شد، درجه‌ی اضطراب و کنجکاوی ما هم بالاتر می‌رفت. بین شام، هردو کنار هم نشسته بودیم و مدام با هم در گوشی حرف می‌زدیم!

ـ ساینا... یعنی چی شده؟

ـ نمی‌دونم ولی هرچی هست، باید حرف مهمی باشه!

ـ من می‌ترسم!

ـ منم همینطور!

ـ یعنی کسی مریض شده؟ یا شاید داره می‌میره، اینا نمی‌خوان به ما بگن!

ـ اِ... مانا؟ از این حرفا نزن دیگه!

بعد مکثی کرد وبر خلاف اعتراضش، خودش دنبال حرفم راگرفت و گفت:

ـ شایدم دارن دنبال راهی می‌گردن که بهمون بگن!

ـ این که یکی مریضه یا داره می‌میره؟!

ساینا فقط آهی کشید اما قبل از اینکه جوابی بدهد، مامانی فرمان داد:

ـ دخترا، سر شام حرف نمی‌زنن، شامتونو بخورید!

نگاهی به هم انداختیم و سر به زیرو بی‌اشتها، در سکوت به خوردن شام ادامه دادیم. مامانی که حس کرد هر دو ناراحت شده‌ایم، خندید و گفت:

ـ منظورم این بود که سر سفره‌ی شام در گوشی حرف نمی‌زنن ولی می‌شه صحبت عمومی کرد.

ساینا بی‌معطلی پرسید:

ـ پس می‌شه قصه‌ی این سنجاق ننه آقا را برامون تکمیل کنید؟

مامانی لقمه‌اش را بلعید و گفت:

ـ داشتم براتون می‌گفتم که پری از راه رسید، کجاش بودم؟

ـ اینکه سنجاق گم شده بوده، درسته مانا؟

با سر حرفش را تائید کردم که عمه به جای مامانی گفت:

ـ هیچی عمه جون، ننه آقا سیصد دفعه این قضیه رو برامن تعریف کرده. خلاصه اینکه چون ننه آقا بیشتر از بقیه به اتاق خانم بزرگ رفت و آمد داشته، بیشتر از هر کسی به اون مشکوک می‌شن. کار داشته بیخ پیدا می‌کرده و به اخراج ننه آقا می‌رسیده که مچ دزد اصلی باز می‌شه و خانم بزرگ می‌فهمه ننه آقا بی‌گناه بوده و حسابی شرمنده‌ش می‌شه. بعد هم برای تلافی اشتباهش و به خاطر اینکه به نحوی این قضیه رو از دل ننه آقا در بیاره، همون سنجاقو به نشانه‌ی چشم و دل پاکی ننه آقا بهش هدیه می‌ده. ننه آقا هم بعد از اون روز، همیشه این نشانه‌ی صداقت و درستکاریشو به چارقدش داشته و براش از هر چیزی توی دنیا مهم‌تر می‌شه! کل ماجرا همین بودکه گفتم.

مامانی پوزخندی زدو گفت:

ـ اینقدر بی‌مزه تعریف کردی که اگه خود ننه آقا اینجا بود، از پا آویزونت می‌کرد.

عمه هم با زیرکی خندید و با لحن با نمکی گفت:

ـ خب چون خودش نبود تا سلاخیم کنه با خیال راحت خلاصه‌ش کردم وگرنه که یک ساعتی آب و تابش می‌دادم.

تازه سفره‌ی شام را جمع کرده بودیم که سرو کله‌ی بابا منوچ از توی راهرو پیدا شد. ساینا فوری پرید جلو و گفت:

ـ شامتونو گرم کنم بیارم بابا؟!

بابا منوچ سری خم کرد و با چشم‌هایی سرخ نگاهش برگشت سمت من. نمی‌دانم توی نگاهش چه بود که حالم را به هم ریخت. خودم را تند به اورساندم و پرسیدم:

ـ چیزی شده؟!

آهسته سر در گوشم گذاشت و گفت:

ـ نمی‌خوام فعلا کسی چیزی بفهمه، اول بزار یه چیزی بخورم، معده‌م ریخته به هم، بعد به‌موقعش حرف می‌زنیم.

هنوز حرفش تمام نشده بود که مامان بیتا هم ازراه رسید و با صدای ضعیفی گفت:

ـ یه لیوان آب به من برسون مانا!

بابا منوچ برگشت، نگاه نگرانش را به مامان دوخت و زیر لب پرسید:

ـ خوبی؟!

مامان باتردید سرش را یکی دو باری خم کرد و لی معلوم بود حواسش جای دیگریست.

مامانی به کمک ساینا رفت و ۵ دقیقه بعد، ساینا مجمعه بزرگ و قدیمی مامان نرگس را که با خودش آورده بود، زمین گذاشت و زیر لب غرولند کرد:

ـ چقدر سنگینه! یکی نیست به مامانی بگه خب جای چیز به این

سنگینی، یه سینی بزرگ استیل بخر دیگه!

به کمکش رفتم، سفره‌ی کوچکی را جلوی مامان و بابا پهن کردیم و آن‌ها به ظاهر مشغول خوردن شدند. به جرأت می‌گویم که داشتم لقمه‌هایشان را می‌شمردم. می‌دانستم فقط می‌خواهند از گرسنگی دچار ضعف نشوند وگرنه هیچ کدام اشتهایی به خوردن نداشتند. بعد از شام، بابا به بهانه‌ی خواب به اتاق مامانی رفت. بیتا جون هم به اتاق من برگشت. عمه که حسابی حرصش گرفته بود و شاید بهتر از ما می‌دانست پشت پرده چه خبر است، کمی بعد از آن دو بلند شد و گفت:

ـ امشب چه همه خوش خواب شدن، منم کم کم برم بخوابم، فردا پیام از راه برسه، کلی کار رو سرم می‌ریزه! مامان، کاش از همون‌موسسه که پرستار خبر کردی، یه کارگرم می‌گرفتی که فردا بیاد توی تمیز کردن اون خونه ته حیاط کمکم کنه!

مامانی با خونسردی فنجان‌های چای را جمع کرد و گفت:

ـ یه کارگرجوابگو نبود، گفتم ساعت ۸ دوتا کارگر قلچماق برات بفرستن. اون خونه باید از بالا تا پایینش تکونده بشه! شیشه برم خبر کردم که صبح علی الطلوع بیاد شیشه پنجره‌های شکسته رو عوض کنه. نقاشی که دیگه فرصتی نمی‌شه ولی با یه آب و تاید که به دیواراش بزنین، دیواراش برق می‌افته، آخه رنگش روغنی و قابل شستشوئه!

عمه با لبخند، نفس راحتی کشید و گفت:

ـ الهی فدات شم، خودت فکر همه چی رو کردی، خداخیرت بده انشالا، مونده بودم دست تنها باید چه غلطی‌بکنم؟ خب پس منم زودتر برم بخوابم که از کله سحر کارم در اومده! پیام غروب به بعد می‌رسه، باید تا اون‌موقع خونه رو حسابی‌شست و شو کرده باشم که صداش در نیاد و رضایت بده فعلاً همین جا موندگار بشه.

عمه رفت و کمی بعد هم مامانی به قصد خواب به اتاق ننه آقا رفت. خانه‌ی مامانی ۵ اتاق داشت. اتاق مامانی که حالا بابا توی آن مستقر شده بود. اتاق من که فعلا در اختیار مامان بیتا بود. اتاق ساینا که فعلا در اختیار عمه بود. اتاق ننه آقا که فعلا با مامانی شریک بودند و بالاخره آخرین اتاق که مثلا اتاق مهمان بود ولی تاواردش می‌شدی، فکر می‌کردی‌وارد زمهریر شده‌ای و الان است که قندیل ببندی! مامانی تصمیم گرفته بود فردا صبح اول وقت، بخاری قدیمی‌اش راکاربیندازد و آن اتاق را هم برای استفاده آماده کند ولی آن شب من و ساینا تقریبا بی‌جا و مکان شده بودیم. عمه تعارف کرد که بااوتوی یک اتاق بخوابیم ولی ما هردوترجیح می‌دادیم شب را توی تالار پنج دری و کنار هم بگذرانیم. بالاخره ما هم جاهای مان را پهن کردیم و توی رختخواب دراز کشیده بودیم که صدای پایی شنیدم و لحظه‌ای بعد بابا منوچ بالای سرم بود:

ـ مانا، بیداری دخترم؟

ـ بله بیدارم بابا! کاری دارید؟

ـ بی‌سرو صدا بیا تو اتاق خودت!

فوری روی تشک سیخ نشستم و پرسیدم:

ـ مامان چیزیش شده؟!

ساینا هم متعاقب من روی تشک نیم خیز شده بود اما تا خواست از زیر لحاف خودش رابیرون بکشد بابا به آرامی جواب داد:

ـ ساینا بابا جون تو بخواب! مامانتون خوبه، فقط هردو می‌خوایم با مانا صحبت کنیم.

ساینا با اکراه دوباره توی جایش دراز کشید و من با اکراهی دو برابر از روی تشک بلند شدم.

«جا اینکه ساینا رو بکشند پای میزمحاکمه، می‌خوان منو به چهار میخ

بکشن! اصلاً به من چه، بدینش به همین پسره‌ی کفتر باز بره دنبال زندگیش. من که هر چی می‌گم، انگار دشمنشونم؛ هیشکی اصلاً به حرفم گوش نمی‌ده!»

به اتاقم که رسیدم، دیدم بیتا جون هم بیدار است. روی تخت من به دیوار تکیه داشت و پاهایش را بغل گرفته بود. صورتش دوباره به قدر همان اولی که از راه رسیده بود، تکیده و رنجور به نظر می‌رسید. نگاهم بی‌اراده به سمت بابا منوچ چرخید، او هم حال روز خوشی نداشت.

ـ چیزی شده؟ کسی مرده؟!

بابا منوچ دستم را گرفت و روی تخت کنار مامان نشاندم و گفت:

ـ کسی نمرده بابا!

ـ کسی قراره بمیره؟!

ـ ـ نه کسی مرده، نه کسی قراره بمیره!

ـ پس چرا شماها این شکلی شدین؟

بابا منوچ نیم نگاهی به بیتا جون انداخت واو با سر تائیدش کرد که این بار سراغ اسپری تنفسی‌ام را گرفت:

ـ اسپریت دم دسته؟!

این سوال یعنی خبر خوبی برایم نداشتند. لبم را به دندان گزیدم و با سر به میز بغل تختم اشاره کردم. بابا نفس راحتی کشید و خیره در چشم‌هایم، گفت:

ـ پیام داره می‌آد که برای مدتی اینجا ساکن بشه، ته همین خونه توی ساختمون قدیمی خودشون.

اخم کردم و بی‌حوصله پرسیدم:

ـ همین؟ خب بیاد، من که با اومدن پیام مشکلی ندارم! تازه،... خود عمه زودتر از شماها خبرم کرده بود.

بیتا چون با درماندگی گفت:

ـ متاسفانه بابات خونه‌ی خودمونو قولنامه کرده و مدتی باید همه اینجا بمونیم. یعنی، می‌شه جایی رو کرایه کرد ولی‌هر چی عجله کنیم، بازم کمی زمان می‌بره!

با خونسردی جواب دادم:

ـ من اینجا راحتم مامان ولی... خونه رو واسه چی فروختین؟

بابا با لحنی که رگه‌هایی از ندامت در آن‌موج می‌زد، جواب داد:

ـ می‌خواستم سهم مامانت رو براش بریزم به حساب بانکیش که بعد از فروش خونه ریختم. از طرفی هم به خودم گفتم شاید خونه رو عوض کنیم،... چه می‌دونم، یه تغییری بشه برای روحیه‌ی همه‌مون! این شد که به مقدار سهام داشتم که اونا روهم فروختم و گذاشتم رو سهم خودم از پول خونه و گفتم یه خونه بهتر و مدرن‌تر براتون تهیه کنم.

مامان هم نادم‌تر از او تاکید کرد:

ـ وکیلم باباتو گذاشته بود تحت فشار که سهم منو زودتر بده! منو خاله میترا قرار گذاشته بودیم که خونه خان بابا رو بکوبیم و یه مجتمع از توش در بیاریم.

مکثی کرد و انگاربخواهد از بابا کمک بگیرد، به او نگاه کرد. بابا منوچ پیغام او را گرفت ودر ادامه‌ی حرف مامان گفت :

ـ در واقع اونجا قراره یه برج بشه ومخارج ساخت و سازش سنگینه! مامانت وکالت از خاله میتراتم داشته، اینه که زمینو به یه شرکت ساختمانی واگذار کرده و قرار شده با یه مبلغ پول اضافه، میترا و بیتا سهم بیشتری از اون برج داشته باشن، واسه همینم سهمش از خونه‌ی خودمونو صرف این کار کرده!

صورتم در هم رفت.

«نصفه شبی اینا منو گرفتن؟! منو بگو فکر کردم قضیه کیانو تهدیداشه! یعنی برج ساختن و خونه فروختن و این جور چیزا چه ربطی به من داره واقعاً؟»

بعد یک دفعه فکری به سرم افتاد و با سرخوشی پرسیدم:

ـ ببینم، نکنه شماها فکر کردید من به خاطر فروش خونه ناراحت می‌شم؟ بابا عیبی نداره، خب یه جا بهتر یه خونه می‌خریم و دوباره همه توش جمع می‌شیم و..

بابا منوچ وسط حرفم آمد و گفت:

ـ مامانت خونه رو سپرده دست شرکت آقای روشن وشرکاش ولی نمی‌دونسته شرکاش دقیقاً کیا هستن!

ـ آقای روشن؟

دستم به سمت خانه‌ی داوری‌ها اشاره رفت و با قیافه‌ی درهمی پرسیدم:

ـ روشن، شوهر سودابه خانم؛ شوهر خواهرکیان داوری! درسته؟ اوه اوه، الان حتماً موندید با این شراکت و کیان و تهدیداش...

این بار بیتا جون قصه بافی‌ام را قطع کرد و گفت:

ـ مانا! یه لحظه داوری‌ها و پسراشونو فراموش کن و رو حرفایی که می‌شنوی تمرکز کن! بابات بهت گفت که مشکل ما با شرکای آقای روشن و شرکتشه!

ـ مگه شرکاشو می‌شناسید؟

هردو با سر تائید کردن که پرسیدم:

ـ خب؟... کیانه؟

بابا اخمی کرد و گفت:

ـ مامانت می‌گه ربطی به داوری‌ها نداره، باز می‌پرسی کیانه؟

«شما چه می‌دونید من همه‌ش دارم کابوس این عوضی رو می‌بینم، این مثل خون آشاما هر جا بوی پول به مشامش برسه، فوری سرو کله‌ش پیدا می‌شه!»

این حرف‌ها فقط برای خودم بود و به اجبار شانه‌ای بالا دادم و گفتم:

ـ دیگه عقلم به کسی نمی‌رسه!

ـ خب، راستش... اونا سه تا شریکن! آقای روشن، پیام اقبال و... مهرداد اقبال!

در یک هزارم ثانیه از جاکنده شدم و تقریبا توی هوا پریدم! بعد حس کردم سرم گیج می‌رود و بی‌رمق دوباره زانوهایم خم شد و روی تخت ولو شدم. مامان خودش را به من رساند و از پشت بغلم گرفت اما هر چه محکم‌تر در آغوشم می‌کشید، لرز بدنم بیشتر می‌شد!

چند دقیقه بعد هم بابا مجبور شد اسپری را جلوی دهانم بگیرد و یک پاف توی حلقم خالی کند. شاید بیست دقیقه‌ای بی‌وقفه در سکوت می‌لرزیدم حتی قدرت شنوایی‌ام را از دست داده بودم. می‌دیدم بابا منوچ حرف می‌زند و لب هایش تکان می‌خورد ولی حتی یک کلمه از حرف‌هایش به مغزم مخابره نمی‌شد!

فصل دهم

بابا و مامان بیتا، ساینا را هم خبر کردند. یعنی به قدری حال من از شنیدن خبری که برایم داشتند دگرگون شده بود که مجبور شدند از او هم کمک بگیرند. ساینا رختخواب‌هایمان را به اتاق بیتا جون منتقل کرد و بابا منوچ را به زور فرستاد تا کمی استراحت کند ولی خودش و مامان تا ساعتی همراه من بیدار بودند. به دستور بیتا جون روی تشک دراز کشیده بودم و دست نرم و نوازشگرش را لابه لای موهایم حس می‌کردم و او همانطور که نوازشم می‌داد، برایم حرف می‌زد:

ـ عمه‌ت وقتی بهش گفتم می‌خوام برگردم، مجبور شد برام بگه چی پیش اومده! از همون مشهد با آقای روشن تماس گرفتم ولی دیگه کار از کار گذشته بود. یعنی اون که نمی‌دونست دلیل من برای تقاضای فسخ قرارداد چیه؟ اون فقط عذر خواهی می‌کرد و می‌گفت باور کنید مبلغ زیادی برای راه انداختن این قرارداد هزینه شده که به نوعی قابل استرداد نیست! آخه خونه خان بابا از سمت حیاط افتاده بر خیابون و قراره که یه مجتمع تجاری بزرگ ازتوش در بیارن. متراژ زمین و جاش مرغوب بود و خب، خیلی‌ها براش دندون گرد کرده بودند. ما خودمونم نمی‌دونستیم که این ملک قدیمی اینقدر باارزش شده ولی طرح جدید شهرداری و یه جابه

جایی توی احداث یه میدون و ساختن یه بزرگراه یه دفعه ارزش ملکو به شکل سرسام آوری برده بود بالا. برا همینم الان زیر بار فسخ قرار داد نمی‌رن! از طرفی هم پای خونواده عمه‌ت و پیام وسطه. خلاصه وقتی مخالفت روشن رو دیدم، دیگه نتونستم با اون حال خراب روحیم باهاش بیشتراز اون یک به دو کنم. به خودم گفتم شاید مهرداد فقط از نظر سرمایه گذاری شریک شده و خودش خیال سرکشی به ساختمانو نداشته باشه. گفتم بزار برم تهران ببینم چی پیش می‌آد. وقتی گفتی عمه داره با منوچهر صحبت می‌کنه، شستم خبر دار شد که شاید اونم می‌خواد باباتو در جریان همین قضایا بزاره. بابات خبر نداشت که مهردادم سهامدار اون شرکت شده. درواقع بعد از قراردادی که من با اونا بستم، یهو مهردادم به جمعشون اضافه شده. ظاهرا برای ساخت این ملک یا شایدم برا پروژه‌های دیگه‌ای که داشتن، پول کم آوردن وتصمیم می‌گیرن تعدادی از سهام شرکتو به یه شریک پولدار واگذار کنن که بین ساخت و ساز مجبور به پیش فروش نشن.

گوش‌هایم همه‌ی حرف‌هایش را می‌شنید ولی واکنشی نشان نمی‌دادم؛ انگار که فلج مغزی و بدنی شده باشم، بی‌حرکت روی تشک پهن شده بودم! در عوضِ من، ساینا با اضطرابی مشهود پرسید:

ـ خب، ما که می‌تونیم از این دورو بر بریم! فعلا بر می‌گردیم خونه خودمون و...

مامان بیتا حرف‌هایی که قبل از سر رسیدن ساینا به من گفته بود را برای او تکرار کرد و در آخر هم اضافه کرد:

ـ باباتون یه ساختمون توی یکی از برج‌های الهیه پیش خرید کرده که چند ماهی طول می‌کشه تا تحویلمون بدن. مگه این که یه مدتی جایی رو کرایه کنیم تا پیش چشم...

این بار سرم را چرخاندم و خیره به چشم‌های مامان، وسط حرفش گفتم:

ـ ما هیچ جا نمی‌ریم، اگه بریم، فکر می‌کنه از دیدنش حالم بد می‌شه، یا اینکه ترسیدم!

ساینا چانه‌ام را به طرف خودش چرخاند و پرسید:

ـ مگه حالت بد نمی‌شه؟... مگه همین الانم نترسیدی؟!

ـ سر به سرش نذار!

ـ نه بذارید بگه؛ راست می‌گه، نمی‌خوام ببینمش! نه طاقتشو دارم نه ظرفیتشو ولی... نمی‌خوام اون از این قضیه بویی ببره. من نمی‌دونم چه طور ولی کمکم کنین یه جوری از عهده‌ش بر بیام!

مامان دستش را روی صورتم کشید و زیر نوازش نرم و ملایمی پرسید:

ـ هنوزبهش علاقه داری؟

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم ولی جوابی ندادم. نمی‌خواستم حرفی بزنم که واقعیت نداشت. دوستش نداشتم ولی... اگر دوستش نداشتم، برای چه همیشه و همیشه به او فکر می‌کردم؟ به حرف‌هایش، به محبت‌هایش، به هر چیزی که از او برایم خاطره شده بود؟!

ساینا که سکوتم را دید، آهی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

ـ بد شد!... اینطوری ظرف اولین برخورد دستت پیشش رو می‌شه، تو هم که نمی‌خوای جلوش وا بدی!

چشم‌هایم را باز کردم و گفتم:

ـ از اون طرفی نمی‌رم! هیچ وقت حتی گذرم به اون خونه و اون خیابون پشتش نیفتاده، حالا واسه چی باید برم اون وری؟

مامان بیتا صورتم را به سمت خودش برگرداند و گفت:

ـ ببین مانا، خوب گوش کن! متاسفانه‌موضوع یه کمی بغرنج‌تر ازاینه

که تو می‌گی چون مهردادم همراه پیام می‌آد تهران و قراره برای مدتی اینجا مستقر بشن، یعنی توی اون خونه‌ی ته حیاط!

یکدفعه روی تشک صاف نشستم و با چشم‌هایی وغ زده، همانطور که به روبرو زل زده بودم، نالیدم:

ـ اینجا نه! اینجا دیگه نه!... نمی‌تونم تحمل کنم! عمه چطور راضی شده این کارو با من بکنه؟

ساینا با عصبانیت پشت من اضافه کرد:

ـ ببین این عمه و پسر دماغوی خل و چلش چه کاری دستمون دادنا، خب بابا بزار برن یه خراب شده‌ی دیگه واسه خودشون خونه بگیرن! اصلاً چه اصراری داره ورشون داره بیاردشون تو این خونه؟!

مامان آهی کشید و گفت:

ـ باباتون می‌گه اینا دستورای آقا مهران اقباله که داره‌مو به‌مو اجرا می‌شه! می‌گه مهران از طریق پری خبر دار شده که ما فعلا تا مدتی باید توی این خونه مستقر باشیم و این بامبولک برنامه ریزی شده بوده.

ساینا با عصبانیت مشتی به زمین کوبید و گفت:

ـ ما صبح از اینجا می‌ریم!

مامان بیتا تذکر داد:

ـ اگه می‌شد، منو بابات زودتر یه اقدامی می‌کردیم.

ـ یعنی چی نمی‌شه؟ خب یه جا رو کرایه می‌کنیم!

ـ پول پیش خونه چی؟

ساینا با تعجب پرسید:

ـ یعنی اینقد مفلوک شدیم که پول خونه اجاره کردن نداریم؟!

حالا من ساکت دراز کشیده بودم و بیتا جون و ساینا به شدت درگیربحث بودند. بیتا جون با لحن افسرده‌ای گفت:

ـ همه‌ش تقصیر من شده، هر چی پول داشتمو ریختم توی این سرمایه گذاری و... الان آه تو بساط ندارم! میترا هم منو وکیل خودش کرده بود، اونم یه مبلغی دلار فرستاد که... اونم خرج شده.

ساینا با اضطرابی که صدایش را می‌لرزاند، تاکید کرد:

ـ یعنی هیچی؟! آخه مگه می‌شه؟ ماشینامونو می‌فروشیم، طلا... یا هر چی بشه به پول تبدیل بشه!

بیتا جون خیره در چشم‌های من جواب داد:

ـ فکرکنم به غیر ازاینا، یه پول حساب نشده‌ای هنوز برامون مونده.

نگاهش پراز حرف بود! اخم‌هایم در هم رفت و باتردید پرسیدم:

ـ چه پولی؟!

ـ پول کارگاه تو!

ـ ولی اگه به اون احتیاج پیدا کنیم؟

و با چشم و ابرو آرام به ساینا اشاره کردم. ساینا از شوق، حواسش پرت شده بود و تند تند برای خودش حرف می‌زد:

ـ همون خوبه دیگه! یه آپارتمان کوچولو رهن می‌کنیم و مدتی هم این ورا آفتابی نمی‌شیم. اصلا مامانی رو هم می‌بریم همونجا پیش خودمون و...

ولی من دیگر به حرف‌هایش گوش نمی‌دادم. بعد از آن زیر لب زمزمه کردم:

ـ می‌خوام بخوابم!

پشت به آن‌ها کردم. گوش‌هایم به روی هر صحبت دیگری که آن دو با هم کردند، بسته شد. فکرم داشت روی قراری‌که با کیان گذاشته بودم دور می‌زد! اگر پولی که می‌خواست را به او نمی‌دادیم، این بارمن از شر دیدار با مهرداد راحت می‌شدم و ساینا می‌افتاد در دام کیان!

نمی‌دانم مامان و ساینا کی به فکر خوابیدن افتاده بودند ولی وقتی از پچ پچ هایشان دیگر خبری نبود، با چشم‌هایی باز به سقف اتاق خیره شدم و هزار فکروسوال توی سرم به پیچ و تاب افتاد.

«مهرداد واسه چی داره می‌آد تو خونه‌ای که می‌دونه ما توش هستیم؟ مگه نگفت بهتره دیگه با هم روبرو نشیم؟ مگه عذر خواهی نکرد و نگفت که ما به درد هم نمی‌خوریم؟ خودمو خورد کردم بلکه نظرش عوض بشه؛ بهش گفتم مهرداد من با قبول تو مشکلی ندارم! ولی اون چی گفت؟ گفت، شاید من جواب مناسب محاسبات تو برا زندگی آینده‌ت باشم و لی متاسفانه تو اون کسی نیستی که بتونی انتخاب مناسبی برا من باشی! وقتی هم بهش اعتراض کردم، پس این همه مدت چرا یه جور دیگه وانمود می‌کردی؟ گفت، داشتم تلاش می‌کردم بلکه به یه جایی برسیم ولی نشد، هر کاری کردم تو جوابم نبودی! حالا می‌خواد بیاد اینجا و لحظه به لحظه جلوم ظاهر بشه و با اون سرو ریخت مرتب و تو دل بروش برام کلاس بذاره؟ می‌خواد بیاد از نزدیک‌موفقیت هاشویک به یک به رخم بکشه؟! می‌خواد به رخم بکشه که اون تو هر کاری که اراده کنه‌موفقه ولی من حتی توی قدم اولی که می‌خواستم بردارم ناموفق بودم؟! خب مثلاً که چی؟ اون که خودش جلو جلو با حدس و گمان مهر شکستو به کارنامه‌ی درسیم زده بود! مگه خودش نمی‌گفت مطمئنم توی کنکور رتبه نمی‌آری! مگه نمی‌گفت بیش از اندازه رویایی فکر می‌کنی و رویام واسه آدم نون وآب نمی‌شه؟ مگه پیشنهاد نداد دست ازرویایی بودن بردارم و بچسبم به واقعیتای زندگی؟!»

پلک‌هایم بر هم افتاد و این بار به خودم اعتراف کردم؛ «درسته، همه‌ی این حرفا راگفته بود ولی هیچ کدومشو از ته دل باور نکرده بودم!»

دوباره همه چیز را در ذهنم مرور کردم! روز تشییع جنازه‌ی خان بابا و

مادرجون، برای اولین بار جلوی نگاه مهرداد و خانواده‌ش، تنگی نفس گرفته بودم. تا قبل ازآن مهرداد هرگز شاهد حمله‌های آسمم نبود. یعنی مدت‌ها بود دیگر حمله‌ی شدید آسم سراغم نیامده بود وبه همین دلیل هم بود که آن روز اسپری تنفسی‌ام را همراه نداشتم. آن روز وقتی دچار حمله‌ی آسم شدم، وضعم به قدری وخیم شد که دراز به دراز جلوی مرده شور خانه پهن شدم. بعدها از دیگران شنیدم درست وقتی اورژانس بالای سرم رسیده بود که دیگر علناً به خرخر افتاده بودم و برای رسیدن ذره‌ای اکسیژن بال بال می‌زدم! بعد از آن بود که یک دفعه همه چیز به هم ریخت ومهرداد خودش را عقب کشید. مستقیم به من اعلام نکرد پذیرش بیماری من برایش سخت است ولی رفتارش دیگر مثل گذشته‌هانبود و من خودم این را خوب می‌فهمیدم! گذشت وگذشت تا وقتی چهلم خان بابا و مادرجون برگزار شد. ظرف آن چهل روز، تماس‌های تلفنی و اینترنتی مهرداد، روز به روز کمتر می‌شد طوری که بعد از چهلم، این تماس‌ها به هفته‌ای یک بار هم نمی‌رسید! یک ماهی از برگزاری چهلم نگذشته بود که بالآخره مهرداد ضربه‌ای که تمام این مدت انتظارش را می‌کشیدم، با بی‌رحمی تمام بر سرم فرود آورد. بعد از ده ماه آشنایی و محبتی که روز به روز بیشتر از قبل به هم نزدیکمان می‌کرد، فهمیده بود که من دیگر جواب مناسبی برای محاسبات ازدواجی‌اش نیستم! یک ماهی هم که صبر کرده بود، تا حرف آخرش را به من بزند، احتمالاً از دل رحمی‌اش سر چشمه گرفته بود نه چیز دیگری! مهرداد مرد منطق و محاسبه بود، همین وادارش کرد تا نتیجه‌ی شناختی راکه به نظر خودش کاملاً عقلانی و منطقی می‌رسید، ضربتی اعلام کند. همه‌ی حرف هایش در یک پاراگراف توضیحی که روی صفحه‌ی‌مونیتور برایم نوشت، خلاصه شد وبعدش همه چیزکاملاً ناگهانی بین ما تمام شد؛ به همین سادگی! او دیگر حتی

جواب پیغام، ایمیل و حتی تلفن‌هایم را نمی‌داد! برایش چندین ایمیل فرستادم بلکه دلش نرم شود، بی‌نتیجه بود، خودم و شخصیتم را خُرد کرده بودم اما چه سود؟! او تصمیمش را گرفته بود!

ذهنم عاجزانه درگیر افکاری مخرب بود اما باید قبل از رسیدن طاقتم به انتها، هرطور بودمهرداد و هر چیزی که مربوط به او می‌شد را از سرم دور می‌ریختم. فرصت زیادی نداشتم تا روی مسئله‌ای که حالا برایم از مسئله‌ی مهرداد هم حیاتی‌تر جلوه می‌کرد، تمرکز کنم!

«حالا باید چی کار کنم؟ خب تو هر خونواده‌ای گاهی ممکنه مشکلات مالی پیش بیاد ولی ما تا امروز هیچ وقت چنین چیزی‌رو تجربه نکرده بودیم. بابا یه خونه خریده توی الهیه با یه عالم قرض و قوله! مامان هر چی پس‌انداز داشته رو ریخته توی کار ساخت و ساز برجی که قراره جای خونه‌ی خان بابا ساخته بشه واین وسط فقط پول فروش کارگاه من مونده... حالا سوال اصلی اینه؛ نجات من از این وضعیت غیر قابل تحمل، یا نجات زندگی و آینده‌ی ساینا؟!»

هرگز حتی عزیزترین‌هایم نتوانستند بفهمند که آن شب را چطور صبح کردم. پاس سوم شب در راه بود و من هنوز چشم‌هایم به هم نرسیده بود. هواتقریباً روشن شده بود که دیگر چیزی نفهمیدم و به دنیای بی‌خبری کشیده شدم. حوالی ظهر بود که با صدای ساینا پلک‌هایم از هم باز شد.

ـ پاشو دیگه، ظهر شده تو هنوز خوابیدی؟

با سستی و رخوتی که صدایم را ته انداخته بود، جواب دادم:

ـ خوابم می‌آد، بزار بخوابم!

ـ مانا دیر می‌شه، باید بریم خونه قدیمی.

خمیازه‌ای کشیدم و خواب آلود جواب دادم:

ـ الان خونه‌ی قدیمی هستیم!

ـ نه این خونه،... خونه خودمونو می‌گم، باید بریم که اسباب اثاث خونه رو جمع کنیم.

ذهنم هوشیار شد و توی رختخواب نیم خیز شدم:

ـ کجا ببریم وسایلو؟

ـ بابا از قبل یه انباربزرگ اجاره کرده برای چند ماه. قرار بوده وسایلو ببره اونجا ولی بیتا جون می‌گه شاید مقداری از وسایلو همینجا بهش احتیاج داشته باشیم.

خواب را دیگر کاملا جواب کرده بودم.

ـ پس اجاره کردن یه خونه‌ی دیگه کاملا منتفی شده، نه؟!

ساینا خودش را روی زمین ولو کرد و با تاسف گفت:

ـ بابا می‌گه نمی‌تونم ثریا و یاسر رو بزارم تحت فشار! اونا توی سه قسط قراره حسابشونو تصفیه کنن. می‌گه تازه اوایل هفته‌ی دیگه‌موعد پرداخت چک اولشون می‌شه و اون‌موقع می‌تونیم به فکر تهیه‌ی یه خونه باشیم تا خونه خودمون آماده بشه.

به زحمت از توی رختخواب کنده شدم و در حینی که خمیازه‌ای می‌کشیدم، به سمت در اتاق رفتم و زیر لب زمزمه کردم:

ـ البته اگه تا اون‌موقع پول کارگاه به کار دیگه‌ای نیفتاده باشه!

ساینا به خیال اینکه می‌خواهم بابا و مامان را سرزنش کنم، دنبالم راهی شد و گفت:

ـ خب اون بیچاره‌ها از کجا می‌دونستن یهو یه همچین برنامه‌ای برامون پیش می‌آد؟ مامان به خیال خودش داشته راهی دانمارک می‌شده، ما که از قبل اینجاموندگار شده بودیم، می‌موند یه بابا که اونم قرار بوده چند ماهی پیش ما باشه تا خونه‌ی جدید آماده بشه!

سرم را تکانی دادم و گفتم:

ـ حالا چرا برام روضه می‌خونی، مگه من گفتم اونا مقصرن؟ من فقط گفتم شاید این وسط یکی دیگه‌مونم فکر سرمایه گذاری جدید بیفته! محال که نیست؟!

ساینا با لبخند پر اطمینانی جواب داد:

ـ مطمئنا این یکی غیر ممکنه، همه می‌دونیم همین یه هفته هم برا تو قد یک سال می‌گذره! بابا و مامان تموم دعواهاشونو گذاشتن کنار و مثل دوتا کفتر عاشق مدام جیک تو جیکن که زودتر یه فکری بکنن و تورو از این وضعیت نجات بدن!

اسم کفتر، یاد کیان و تهدید خبیثانه‌اش را به ذهنم کشاند. تند پریدم سمت ساینا و در حالی که محکم بغلش می‌کردم، جواب دادم:

ـ نمی‌زارم تو هم مثه من داغون بشی، به هیچ قیمتی اجازه نمی‌دم!

ساینا به زور خودش را از بغل من بیرون کشید و گفت:

ـ آبجی خانوم، چی فکر کردی برا خودت؟ من زن پیام بشونیستم که نیستم! به عمه هم وقتش که بشه می‌گم این پنبه رو از تو گوشش،... چی؟!... بیرون بکشه!

خودم را عقب کشیدم و با چشم‌هایی ریزتر از معمول براندازش کردم.

«زن اون پسره‌ی کفتر بازم نمی‌زارم بشی، خیالت تخت!»

بعد پشت به او کردم و دوباره راه افتادم. ساینا هم به دنبالم راهی شد و بی‌طاقت پرسید:

ـ این نگاه آخریت یعنی چی؟

ـ یعنی چقدر حرف می‌زنی؟! یعنی... یعنی بزار برم به کارام برسم بلکه زودتر راه بیفتیم بریم.

ساینا ناباورانه از پشت سرم بلند بلند گفت:

ـ تو گفتی منم باور کردم؛ آره جون عمه‌ت!

داشتم در دستشویی را پشت سرم می‌بستم که شنیدم عمه پری با توپ پُری می‌پرسد:

ـ کدوم عمه ساینا خانوم؟!

نگاه درمانده‌ی ساینا را که دیدم، در را بستم ولبخندی روی لبم نشست.

«حالا جواب عمه خانومو می‌دی تا دیگه با خواهر بزرگترت درست حرف بزنی و متهم به دروغگوییش نکنی؛ هرچند مچ گیریت حرف نداره!»

***

هر چهار نفر توی هال بزرگ خانه ایستاده بودیم وهاج و واج به اطراف نگاه می‌کردیم. ساینا زودتر از همه به حرف آمد و گفت:

ـ دلم واسه اینجا تنگ شده بود.

مامان و متعاقبش من هم حرفش را تائید کردیم. بابا منوچ به اعتراض افتاد که:

ـ حالا دیگه از فکر اینجا بیاین بیرون، خونه‌ی جدیدمون هم بزرگترو مدرن‌تراز اینجاست هم جاش مرغوب‌تره!

ساینا آهی کشید و گفت:

ـ ولی من اینجارو دوست داشتم!

بیتا جون دستش را دور شانه‌ی او حلقه کرد و گفت:

ـ یه مدتی هم که توی خونه‌ی جدید باشی به همون جا دل می‌بندی! بهتره زودتر دست به کار بشیم. خودتو ساینا برین اول ببینین از توی انباری کارتن به درد بخور چی پیدا می‌کنین؟!

آن روزتا غروب آفتاب سرگرم بسته بندی وسایل شدیم ولی هنوز حتی نیمی از وسایل را جمع نکرده بودیم. مامان هنوز بیش از اندازه

ضعیف بود و روی آخرین کارتنی که داشت چینی‌های توی بوفه را جمع می‌کرد، تقریبا از حال رفت. بابا منوچ زودتر از من و ساینا خودش را به او رساند و با توپ پر به اعتراض افتاد:

ـ بیتا ببین می‌تونی یه کاری دستمون بدی یا نه؟! خب وقتی می‌بینی داری از پا می‌افتی، واسه چی ادامه می‌دی؟!

ساینا هم دست به کمر جلوی او ایستاد و گفت:

ـ خب راست می‌گه بابا! حالا مگه قراره همین فردا خونه رو بهشون تحویل بدیم؟!

مامان خودش را از دست بابا نجات داد و بی‌آن که نگاهش کند، جواب داد:

ـ تا کاری رو تموم نکنم فکرم مشغوله، خوب بودم، یهو سرم گیج رفت!

بابا منوچ کوتاه آمد و کف دست‌هایش را به هم کوبید و گفت:

ـ خانوما، کار تعطیله تا فردا صبح، شامم مهمون من!

بیتا جون بی‌اعتنا به بابا رو به ما گفت:

ـ بچه‌ها بریم خونه بهتره، با این ریخت و قیافه..

بابا منوچ وسط حرفش رفت و گفت:

ـ ریخت و قیافه‌تون خیلی هم خوبه، من خودمم ریخت و قیافه‌ی بهتری ندارم. در ضمن، امشب هر چی دیرتر برگردیم توی اون خونه بهتره!

یک دفعه هر سه نفر به دهان بابا زل زدیم که بابا منوچ شانه‌ای بالا داد ولبخند زنان اضافه کرد:

ـ ظاهراً مهمونای شیرازی چند ساعتی هست رسیدن و با این خستگی فکر نکنم هیچ کدوم حوصله مهمون داری‌داشته باشیم!

مامان تازه هوشیار شده بود که او چه می‌خواهد بگوید و باتردیدی که ته صدایش نشسته بود، برای اولین بار طی‌روز، مستقیم بابا منوچ را خطاب قرار داد و پرسید:

ـ مهلت تحویل این خونه رووواسه کی گذاشتی؟!

بابا که انگار ذوق زده شده بود، با نیش‌های بازی که به زحمت می‌توانست جمعشان کند، جواب داد:

ـ آخر هفته عزیزم!

مامان اخم‌هایش را در هم کشید، معلوم بود از تیکه‌ی آخر این جمله چندان خوشش نیامده و در همان حال که رویش را بر می‌گرداند، برای ما توضیح داد:

ـ خب، پس تا اون‌موقع می‌تونیم همین جا بمونیم! کی موافقه؟!

بابا منوچ با چشم‌هایی گرد، معترض شد:

ـ همه چی رو جمع کردیم و...

ـ بچه‌ها به امنیت فکری بیشتر از وسیله خونه احتیاج دارن! هنوزاونقدر وسیله توی خونه داریم که بشه یه جوری این چند روزه رو سر کنیم.

بابا منوچ با ابروهایی در هم جواب داد:

ـ خب اینم چند روز، بعدش چی؟!

ساینا به من علامتی داد که یعنی باز جنگ و جدل شروع شد، من اما چندان مطمئن نبودم؛ به نظرم می‌رسید این بار با دفعات قبل فرق دارد. آن‌ها واقعا داشتند بحث و گفتگو می‌کردند تا به نتیجه‌ی دلخواه برسند. احساس می‌کردم این بار مثل چند ساله‌ی اخیر نیست که هر کدام فقط به فکر منافع خودشان باشند. صدای مامان که درکمال آرامش جواب بابا را می‌داد لبخندی روی لبم نشاند:

ـ بعدشم یه چند روزی می‌تونیم توی هتل باشیم.

بابا منوچ کمی نرم‌تر شد و به آرامی پرسید:

ـ اینم دو هفته، فکر بعدشو کردی؟... مهرداد قراره توی اون خونه‌ی ته حیاط مادرم برای چند ماهی مستقر بشه، منطقی باش بیتا جان لطفا!

مامان شانه‌هایش را صاف کرد و برگشت سمت بابا. احساس کردم رنگ بابا پرید. هیچ وقت طاقت نگاه مستقیم مامان را نمی‌آورد و به آنی حتی بازی برده را به باختی جوانمردانه معاوضه می‌کرد. فکر کنم مدت‌ها از زمانی که بیتا جون اینطور مستقیم به چشم‌های او زل زده بود می‌گذشت. حس کردم بیتا جون به منظور خاصی به او نگاه می‌کند و خودش هم می‌داند این نگاه، تیر خلاص را به بابا منوچ خواهد زد. بابا بالآخره با صدای نه چندان محکمی پرسید:

ـ نقشه‌ای داری؟!

صورت بیتا جون از دید من و ساینا پنهان بود و فقط بابا می‌توانست صورتش را ببیند. یک آن احساس کردم بابا مثل من نفس کم آورده است. طفلک انگار به زور نفس بکشد، دستی روی سینه‌اش گذاشت وآب دهانش را بلعید. بعد هم علناً با لحنی که پیدا بود پشت شوخی‌اش، حقیقتی محض نهفته است زیر لب زمزمه کرد:

ـ یه رحمی بکن، دیگه اینجوری مستقیم نشونه گیری نکن بیتا خانم!... بعدانگار به خودش مسلط شده باشد، بلندتر از قبل، ادامه داد:

ـ من تسلیم و در اختیار این سه تا خانوم خوشگل و مامانی هستم! از الان هر چی شماها بگید، عجالتاً راه بیفتیم بریم شام. بعدشم هر چی شما دستور بدید؛ برگردیم اینجا یا بریم خونه مامانی؟!

بیتا جون برگشت به سمت ما و با لحن ملایمی گفت:

ـ بچه‌ها، آماده بشید براشام بریم بیرون، شبو برمی‌گردیم خونه

خودمون. فعلا یه چند روزی اینجا هستیم تا ببینیم چی می‌شه!

بابا سر خوش و کیفور تمام مدتی که توی راه رسیدن به رستوران بودیم، زده بود زیر آواز وبلند بلند می‌خواند. ساینا هم که انگار بازی‌اش گرفته بود، مدام آهنگ درخواستی اعلام می‌کرد و با این کار او را تشویق می‌کرد تا به کارش ادامه بدهد. بابا منوچ هم خستگی ناپذیرو شادو شنگول، همه‌ی آهنگ‌های درخواستی او را به اجرا در می‌آورد و گاهی هم با زبان برایش آهنگی می‌نواخت. من و بیتا جون در سکوت فقط شنونده‌ی این برنامه‌ی زنده بودیم ولی گه گاهی از گوشه‌ی چشم لبخند محو روی صورت بیتا جون را می‌دیدم. بعد از شام، گشتی در خیابان‌های شهر زدیم و بالاخره بعد از خوردن بستنی سنتی اکبر مشدی که در زمستان بیشتر از همیشه می‌چسبید، به سمت خانه برگشتیم. همان لحظات اولی که به رستوران‌وارد شدیم، بابا منوچ با مامانی تماس گرفت وطی چند جمله‌ی کوتاه تصمیم مان را به او خبر داد. بعد هم تذکر اکید داد که:

ـ نذارید پری چیزی بفهمه، بگید در گیر جمع و جور کردن اسباب خونه هستیم و ممکنه چند روزی کارمون طول بکشه و خونه خودمون بمونیم. خودتون که می‌دونید، نخود تو دهن پری خیس نمی‌خوره و همه اخبارو می‌زاره کف دست مهران و بقیه!

نمی‌دانم مامانی چه گفت که بابا نفس راحتی کشید و بعد از تشکر مکالمه را قطع کرد.

شب وقتی به اتاق خالی از وسیله‌ی خودم رفتم، احساس‌ترس به جانم افتاد. آهسته لحاف تشکی که با خودم به اتاقم برده بودم را جمع کردم و از اتاقم زدم بیرون که با ساینا شاخ به شاخ شدم! او هم لحاف تشکش دستش بود و مثل خودم عزم مهاجرت به اتاق من را داشت. با دیدن همدیگر در

آن وضع و حال، هردو زدیم زیر خنده و در حالی که جفت مان به سمت اتاق من بر می‌گشتیم، ساینا به طعنه گفت:

ـ خواهران شجاع؛ چه تفاهمی!

توی رختخواب که دراز کشیدم، نگاهم را به ساینا دادم و پرسیدم:

ـ دیدی مامان هنوز چه نفوذی رو بابا منوچ داره؟!

ساینا چراغ را خاموش کرد و دوید سمت لحاف و تشکش، خودش را با یک حرکت زیر لحاف جا دادو گفت:

ـ نفوذ عشقه؛ بابا عاشق بیتا جونه! تا حالا یادم نمی‌آد زیر نگاه مستقیم بیتا جون، تاب مقاومت آورده باشه، اینطورمواقع محاله بیتا جون مخالفتی ببینه. البته،.. شاید واسه این بوده که بیتا جون، همیشه هم بریزو به پاش نمی‌کنه!

ـ یعنی چی؟ یعنی به بابا نگاه نمی‌کنه؟ خب این چند وقت که قهره باهاش آره ولی قبلش چی؟! نه بابا، اینطوریام نیست!

ساینا با شیطنت خندیدو گفت:

ـ به جون خودم، اشتباه می‌کنی! من خیلی دقت کردم، بیتا جون حتی اون وقتی که با هم آشتی هم هستن، کم پیش می‌آد بابا رو مستقیم نگاه کنه... یه چیز دیگه‌م هست؛ همیشه از این نگاهش برامـوفقیت استفاده نمی‌کنه! یه بار ازش پرسیدم، گفت هر چیزی عادی بشه، از ارزش می‌افته.

ـ یعنی چی؟... یعنی نگاه نکنه به شوهرش که ارزش نگاش کم نشه؟

ـ نه، فکر کنم منظورش این بود که برا هر چیز کـوچیکی از نـفوذش استفاده نمی‌کنه. نمی‌خواد خواسته‌هاش برا بابا عادی بشه!

آهی کشیدم و گفتم:

ـ عشقم عشقای قدیمی! این روزا جنس همه چی چینی شده، حتی جنس عشقامون! دیگه عشق و عاشقی معنی خودشو از دست داده. همه

زندگیامون بر حسب دودوتا چهارتا شده و حساب کتاب و پول وموقعیت اجتماعی و از این مزخرفات.

ساینا دست‌هایش را زیر سرش گذاشت و خیره به سقف اتاقش جواب داد:

ـ مخالفم! هنوزم عشقای واقعی پیدا می‌شه، شاید کم شده باشه ولی نایاب نیست.

پوزخندی روی لبم نشست.

«مثلا لابد یکی مثل کیان! بدبخت خواهرکم خبر نداره عشق جونش می‌خواد با پنجاه چوب پول بی‌زبون معاوضه‌ش کنه!»

ترجیح دادم سکوت کنم، برای ادامه‌ی بحث و اثبات حرف‌هایم، یا باید حرف اصلی را به زبان می‌آوردم که همه‌ی نقشه‌هایم را به هم می‌ریخت و یا باید با طعنه و گوشه کنایه حرف می‌زدم که نتیجه‌ای در بر نداشت! این شد که شب بخیری گفتم و چشم‌هایم را بر هم گذاشتم.

روز بعد بابا منوچ برای بعد از ظهر پرواز داشت. من بی‌تاب صحبت با او بودم و بالاخره ساینا با رفتن به حمام، این فرصت را در اختیارم گذاشت.

تازه داشتم خودم را آماده‌ی صحبت می‌کردم که بیتا جون هم از راه رسید و گوشه‌ای نشست. من هم با اشاره به بیتا جون، اورا هم به شهادت گرفتم و گفتم:

ـ می‌خوام خیلی سریع همه چی رو بگم. پریشب به مامان بیتا گفته بودم ولی فرصت نشد با شما صحبت کنم، راستش قضیه مربوط به ساییناست!

بابا منوچ نگاهی به مامان انداخت و بعد ازگرفتن تائیدیه از مامان، توضیح داد:

ـ بیتا در این مورد باهام صحبت کرده.

حیرت زده از حرفش، ابروهایم بالا پرید و پرسیدم:

ـ کی وقت کردین؟!

بیتا جون به جای بابا جواب داد:

ـ دیشب براش گفتم.

ـ خب؟... حالا به نظرتون باید چی کار کنیم؟!

بابا منوچ با چهره‌ای آرام جواب داد:

ـ با مامانت تصمیم گرفتیم بریم سر وقت آتابیگ!

وحشت زده نیمچه فریادی کشیدم که:

ـ نه ه ه! کیان تهدید کرده که اگه شما خبر دار بشین یا باباش...

بابا شانه‌ای بالا داد و با خونسردی جواب داد:

ـ من که عقلمو نمی‌دم دست یه جوجه‌ی تازه سر از تخم در آورده! با این حسابایی که توبرا بیتا گفتی، خود آتابیگ هم می‌دونه کاسبی پسرش وضعیت خوبی نداره. در این شرایط فقط می‌مونه این که برم مستقیم باهاش صحبت کنم و ازش بخوام دیگه اجازه نده کیان به دخترم نزدیک بشه.

با اضطراب، نفس ته افتاده‌ام را بیرون دادم و گفتم:

ـ اگه ساینا پا بایسته و اصرار کنه که اونو می‌خواد چی؟!

ـ اول باید مطمئن شیم همه چی رودرست فهمیدیم، بعداونم در جریان می‌زاریم. اگه ساینا بازم بخواد به راهش ادامه بده، خودت می‌دونی جلوشو با زورگویی سد نمی‌کنم... ولی مطمئنش می‌کنم که باید پای تمام عواقب تصمیمش خودش به تنهایی بایسته. من به عنوان پدرش، بعید می‌دونم ساینا تا این حد بی‌عقل باشه!

بعد از مدت‌ها نفس آسوده و بی‌دغدغه‌ای کشیدم و لبخند رضایتی

روی لب‌هایم نشست. هم من و هم ساینا، بابا منوچ را به خوبی می‌شناختیم. وقتی اینطور محکم و قاطعانه حرفی می‌زد، هردو حساب کار دستمان می‌آمد و در موردی که بابا شدت عمل به خرج داده بود، دست و پایمان را نافرم جمع می‌کردیم.

«وقتی بابا اینجوری می‌گه، یعنی مخالفه وموقعی که مخالفه، یعنی دیگه از حمایت اونو بیتا جون خبری نمی‌تونه باشه. ساینا باید دل شیر داشته باشه که به خواسته‌ش پا فشاری کنه و این آدمو واسه زندگیش انتخاب کنه!»

غروب بود که بابا یونیفرم پوشیده راهی محل کارش شد. مامان از پشت پنجره شاهد رفتن او بود و من در کنارش به این منظره نگاه می‌کردم. بابا سوار سرویس شد و ماشین هواپیمایی راه افتاد. نگاهم برگشت روی صورت مامان و با کنجکاوی پرسیدم:

ـ دلت برای کار و پرواز تنگ شده؟!

سری به مخالفت تکان داد ومن دوباره پرسیدم:

ـ پس چرا اینطوری به رفتن بابا نگاه می‌کردی؟!

بی‌معطلی و بدون رودربایستی جواب داد:

ـ دلم براش تنگ شده!

گیج و ویج نگاهش کردم که خودش توضیح داد:

ـ نبین با هم حرف می‌زنیم، فقط به خاطر شماست و مشکلات ریزو درشتی که دورو برتون پیش اومده وگرنه خودم هنوز به شدت ازش دلگیرم ونمی‌تونم ببخشمش.

ـ ولی بابا خیلی پشیمونه و خودش می‌دونه اشتباه کرده.

لبخند تلخی روی لبش نشست، برگشت مستقیم توی صورتم نگاه کرد و پرسید:

ـ اگه جای منو بابات بر عکس بود، از بابات هم انتظار بخشش داشتی؟! درمانده نگاهش کردم که باز خودش اضافه کرد:

ـ نمی‌تونم به راحتی ببخشمش چون به دخترام مدیون می‌مونم! می‌دونی، اگه یه بار، دوبار، سه بار که مردامون چنین اشتباهایی می‌کنن جزاشو ببینن، این کار برای اونا هم مثل یه زن زشتو قبیح می‌شه! می‌فهمی؟! ولی وقتی به راحتی بخشیده می‌شن، دیگه چی می‌تونه محدودشون کنه؟! چی می‌تونه ضمانت بده که شوهر تو یا ساینا همین کارارو تکرار نکنه و به راحتی انتظار بخشیده شدن نداشته باشه؟!

باتردید سری جنباندم و گفتم:

ـ ولی خودت می‌دونی بابا هنوز بی‌اندازه عاشقته. اون‌موقع گرفتار یه توهم بی‌خودی شده بود که... خودشم قبول داره؛ قبول داره که اشتباه کرده و حاضره تاوانشو بده! تازه، اون... اون گفت اون طوریا که شما فکر می‌کنید نبوده و...

بینا جون با سنگدلی جواب داد:

ـ هنوزمونده تا بفهمه تاوان اشتباهاتش چیه؟! هرچند خودمنم توی تاوانی که پس می‌ده خواه ناخواه شریک هستم، پس می‌بینی که بار تاوانشو نباید تنهایی بکشه.

حرف‌هایش هر لحظه گیج‌ترم می‌کرد. مکثی کردم تا بلکه مغزم قادر به تحلیل حرف‌هایش شود و در نهایت عاجز از هر نوع تحلیلی پرسیدم:

ـ یعنی نمی‌خوای تمومش کنی؟! من فکر می‌کردم می‌خوای باز مثل به‌خونواده دور هم زندگی کنیم و با هم باشیم.

بینا جون چانه‌اش را بالا داد، نگاهش از پشت شیشه به انتهای افق دوخته شد و با لحن سردو محکمی گفت:

ـ درست مثل یه خونواده باهم زندگی می‌کنیم، زیر یه سقف و در کنار

هم!

ـ ولی الان گفتی که نمی‌تونی بابا رو ببخشی!

ـ هنوزم می‌گم!

ـ من گیج شدم!

ـ گیج شدن نمی‌خواد! از دوروز پیش من سِمَت مادری بچه‌هامونو دوباره با کمال میل به عهده گرفتم و الانم فقط مادر شماهام، نه همسر منوچهر! اون اختیار داره که از این به بعدم تا دلش می‌خواد به اشتباهاتش ادامه بده، منم هیچ اعتراضی بهش ندارم چون دیگه همسرش نیستم!

ـ یعنی طلاق؟

ـ نه توی شناسنامه، فقط روحاً و جسماً طلاق گرفتم! هرچند قلبم تا ابد پیشش می‌مونه!

با چشم‌هایی بلقیده به نیم رخش زل زدم و بالآخره با نفسی بریده از تعجب و اضطراب پرسیدم:

ـ وقتی خودت می‌دونی هنوزم بی‌قرارو عاشقشی حتماً یه راهی داره که تجدید نظر کنی؟!

ـ نمی‌دونم! شاید یه روزی ولی هنوز نمی‌تونم بهش فکر کنم.

درمانده‌تر از قبل به صورتش چشم دوختم وبا لحن هشدار دهنده‌ای تذکر دادم:

ـ ولی... مامان، خودت می‌دونی بابا هنوز جوونه! احتیاج به همسر داره و اگه تو بخوای بهش تا این حد سخت بگیری، ممکنه به طرف زن‌های دیگه جلب بشه و...

نمی‌توانستم جمله‌ام را تمام کنم. بیتا جون با همان لحن سرد وعاری از احساسش به کمکم آمد و جمله‌ام را تمام کرد:

ـ و دنبال همسری برا خودش باشه؟ می‌دونم، دیگه برام مهم نیست!

اون می‌تونه روی هر زنی که بخواد دست بزاره و با قدرت جاذبه‌ای که داره، حتی اگه بخواد از بین تموم زنای دنیا بهترینا‌شونو انتخاب کنه ولی... هرکسی غیر از زن خودش!

بعد دوباره امتداد نگاه سرد و بی‌روحش را به چشم‌هایم کشید و گفت:

ـ سعی نکن تصمیمو عوض کنی مانا! اگه اینجام، فقط به خاطر تووِ سابناست. هنوز تحمل دیدن منوچهر رو ندارم، فقط دارم سعی می‌کنم که احترامشو نگه دارم چون تا به امروز برای شماها بهترین بابای دنیا بوده. نمی‌خوام شماها از داشتن یکی از ماها محروم بمونید. تووِ ساینا هم باید درکم کنید تا بتونم بودن با منوچهرو زیر یه سقفو تحمل کنم.

آن لحظه دیگر به یاد بابا هم نبودم، فقط نگاهم داشت از پشت چشم‌های سرد و یخی بیتا جون به دنبال چیزی می‌گشت! نمی‌دانم، شاید هنوز دنبال بارقه ای از امید می‌گشتم. مطمئن بودم که تـه آن چشم‌های شهلا، عشقی عمیق و سرسپرده پنهان است اماهنوز سفت و محکم در مقابل این عشق مقاومت می‌کند تا اراده‌اش را سست نکند. دوست داشتم راز این همه استقامت وقدرتی که در وجود بیتا جون مـی‌دیدم را کشف کنم. سوال به زبانم نیامده مامان خودش پرسید:

ـ چیزی شده؟ چرا اینطوری نگاه می‌کنی؟

خیره به چشم‌های عسلی و جذابش پرسیدم:

ـ راز این همه محکم بودنت تو چیه؟... چطور می‌تونی وقتی می‌دونم چقدر بابا منوچهرو دوست داری، اینطوری در مقابل تقاضاش مقاومت کنی؟

دست نوازشی به‌موهای کوتاهم کشید و گفت:

ـ از خودم مطمئنم مانا!

آهی کشیدم و سر به زیرافسوس کنان زمزمه کردم:

ـ حق داری! هنوز از هردوتا دخترت خوشگل‌تر و جذاب‌تری، می‌دونی که برگ برنده تو دسته و..

چانه‌ام را توی پنجه‌اش گرفت، به زور سرم را بالا آورد وخیره به چشم‌هایم گفت:

ـ منو نگاه کن!

چشم‌هایم را بالا بردم؛ نگاهش گرم‌تر از همیشه بود و نقش لبخندی روی لب هایش افتاده بود. کمی گونه‌ام را با سر انگشت‌هایش نوازش داد و با صدایی غرق صمیمیت و صداقت به حرف آمد:

ـ باور کن به خاطر زیبایی یا هر چیزی که تو فکر می‌کنی نیست که به خودم مطمئنم. به خودم مطمئنم چون می‌دونم هیچ کسی نمی‌تونه به قدر من منوچهر رو دوست داشته باشه. می‌دونم اونقدر دوستش داشتم و بهش عشق دادم که کسی نمی‌تونه جای منو براش پر کنه. شاید برای یه مدت کوتاه یا برای چند روزی ولی نه برا همیشه! به خودم مطمئنم چون این اطمینان بهم انرژی خوبی می‌ده. انرژی می‌ده تا بتونم خودمو دست کم نگیرم. این اواخر روی زیباییم و جذابیت‌های زنونه‌م خیلی مانور دادم ولی بعدش به این نتیجه رسیدم که صورت زیبا هرچقدرم که زیبا باشه بازم رودستش پیدا می‌شه ولی سیرتت، می‌تونه منحصر به فرد باشه! شاید یه روزی منوچهر رو با زیباییم به دام عشق کشیده باشم ولی بعدش دیگه اون بخش منحصربه فرد یه همسر عاشق بود که اونو توی این دام نگه داشت. اگه می‌بینی به پدرت دارم سخت می‌گیرم، واسه اینه که نمی‌خوام الگوی بدی برا شماها باشم. می‌خوام ببینی که بعد از بیست و چهار سال زندگی حتی به همسرم که مطمئنم هنوزم عاشقمه حاضر نیستم باج بدم. می‌خوام اینو بفهمی که تو برای خودت منحصر به فردی! سابنا هم همینطور! نمی‌خوام با دیدن مهرداد، خودتو ببازی. اون در مقابل تو

هیچی نیست،... البته اگه تو بخوای که اینو باور کنی! نمی‌خوام جلوش کم بیاری، نمی‌خوام شکستنت رو ببینه! باور کن منم شکستم دخترم، چند ماه آخری که اینجا بودم، اون قدر استطحکاک لفظی و فرسایشی با منوچهر داشتم که پودر شدم. مشهد که بودم، دیگه از بیتایی که می‌شناختی هیچی نمونده بود ولی خودت داری می‌بینی که دوباره تموم اون خرده‌های شکسته شده‌ی بیتا رو به هم بست زدم. به کمک شماها، تو و ساینا بهم انگیزه‌ی دوباره ساخته شدن و شکل گرفتن دادین. می‌خوام تو هم این کارو بکنی. به قدر کافی وقت برا خرد شدن و دوباره ساخته شدن داشتی. حالا ما سه تا پشتت هستیم؛ منو پدرتو خواهرت. نمی‌خوام به خودت اجازه بدی که با دیدن مجدد مهرداد، نفس تنگی بگیری و دستت بلرزه و به اون اسپری پناه ببری. می‌خوام بتونی صاف و مستقیم تو چشماش زل بزنی و بهش ثابت کنی که اون در مقابل نقطه‌های قوت و انحصاری و جود نازنینت هیچی نیست! می‌خوام خودتو اون جوری که هستی، اون جوری که دوست داری باشی به نمایش بزاری. شاید تا به امروز مادر خوبی برات نبودم ولی از امروز می‌خوام قدم به قدم باهات باشم. می‌خوام حتی برای شماها، اونی باشم که از اول باید می‌بودم. داری منو می‌بینی، یه مادر و یه همسر شکست خورده ولی هنوز پا برجا! داری می‌بینی که منم دوباره رو پاهای خودم ایستادم و می‌خوام حق و حقوقمو از شماها بگیرم. حق منه که دخترام دوستم داشته باشند، حقمه که همسرم باور کنه براش ارزشمند بودم و ندیده گرفته شدم! من با عشق و تحت‌تربیت یه پدرو مادر عاشق بزرگ شدم، شماهام همینطور! حتی اگه کمبودی از طرف مادرتون بوده، شکی ندارم که مامانی ومنوچهر، دخترای خاصی روتربیت کردن و به شماها اعتماد دارم. تو و ساینا به نوعی می‌تونید استثنائی باشید، فقط اگه خودتونو باور کنید. حرفامو

می‌فهمی؟!

چشم‌هایم پر آب شده بود و نگاهم عاشقانه روی صورت بیتا جون می‌گشت. سرم را با تعلل کمی خم کردم و زیر لب نالیدم:

ـ اون قدری که فکر می‌کنی، یا بقیه فکرمی‌کردن، دوستش نداشتم مامان بیتا. اون... اون غرورمو خورد کرده، پسم زده، اونم کاملاً ناجوانمردانه ویک طرفه. تا قبلش مدام بهم امید می‌داد، امید یه زندگی مشترک شیرین و پر از تفاهم ولی‌یه دفعه پشت پا به همه چی زد و گفت من جواب مناسبی برای آینده‌ش نیستم!

بیتا جون با سر انگشت دوقطره اشکی که روی گونه‌ام لغزیده بود را پاک کرد و با لحنی که اطمینان و اعتماد به نفس خاصی را به وجودم تزریق می‌کرد، جواب داد:

ـ می‌فهمم، واسه همین می‌خوام که از خودت اعاده حیثیت کنی! می‌خوام با اقتدار، غرور خورد شده تو ذره ذره به هم بچسبونی و دوباره از نو بسازیش تا بهش بفهمونی چه جواهری رو از دست داده. می‌خوام این بار تو باشی که پسش می‌زنی. می‌دونم اخلاقت اینطوری نیست! می‌دونم عقده‌ی خود نمایی نداری ولی برای یه بارم شده بزار تو اونو پس بزنی، بعدش دیگه با هم بی‌حساب می‌شین.

باتردید پرسیدم:

ـ یعنی فکر می‌کنی ممکنه اون هنوز منو بخواد؟!

ـ مهرداد ازدواج نکرده و هنوز یه مرد مجرده که می‌خواد ازدواج کنه!

اخم‌هایم در هم رفت و مرددتر از قبل جواب دادم:

ـ اگه منو می‌خواست که ولم نمی‌کرد و بره! چرا فکر می‌کنی بر می‌گرده؟

بیتا جون لبخند پر اطمینانی زدو گفت:

ـ جنس مردا رو می‌شناسم مانا! اونا نمی‌تونن قبول کنن کسی که یه روز مال خودشون بوده وفکر می‌کردن تموم روحشو تسخیر کردن، حالا در مقابلشون بی‌تفاوت باشه. همین برات می‌شه نقطه‌ی قوت و جاذبه! حتی اگه دیگه به طرفت بر نگرده، از درون خوردش می‌کنی و آرامش بهت بر می‌گرده. نه برا اینکه اونو خورد کردی، برا اینکه اون‌موقع دیگه فکر نمی‌کنی فقط اون بوده که می‌تونسته تورو پس بزنه، که خوردت کرده، که تورو نخواسته!

حس می‌کردم هر لحظه‌ای که می‌گذرد، قوی‌تر از لحظه‌ی پیش می‌شوم. نیروی عظیمی داشت در روحم دمیده می‌شد که اگر همینطور روندصعودی‌اش را ادامه می‌داد، سر به فلک می‌کشید. نیرویی که به من توان قد علم کردن در مقابل هرکول افسانه‌ای را هم می‌داد.

ـ مامان، یه کم دیگه برام از این حرفا بزنی، ممکنه طوری امر بهم مشتبه بشه که فکر کنم از پس هرکولم بر می‌آم! شاید خنده دار باشه ولی الان واقعاً این احساسو دارم که شاید مهرداد سهل الوصول‌تر از چیزی بوده که فکر می‌کردم!

ـ یه مثل قدیمی هست که می‌گه، جذابیت زن براش قدرت می‌آره و قدرت مرد، براش جذابیت! شاید زیادم احساست بهت اشتباه نگفته باشه دخترم، کافیه مهرداد رو ازموضع قدرتش پایین بکشی. اون‌موقع راحت می‌تونی با حضور مهرداد حتی در یک قدمیت کنار بیای چون دیگه برات جذابیتی نداره! من نمی‌گم تواز زیبایی رتبه‌ی اول رو تو دنیا داری ولی... به من نگاه کن!... من همون بیتایی هستم که می‌شناختی؟! می‌بینی؟ دیگه صورتم طراوت نداره، دیگه چشمام برق زندگی توش نیست، پژمرده و کسلم. هرچقدرم که زیبا باشی، وقتی چشات برق زندگی نداشته باشه، دیگه جذابیتی برات نمی‌مونه! تو به قدر کافی از نعمت زیبایی

برخورداری مانا جان، فقط خودت اینو باور نداری. می‌خوام باور کنی چیزی که می‌تونه زیباییتو به چشم بکشه، شادابی روحته! با اعتماد به نفس زندگی کن. نزار برق زندگی از چشمات بره. بهت قول می‌دم بعدش اون قدری جذابیت خواهی داشت که برات قدرت آفرینی کنه!

یک دفعه خودم را در آغوشش انداختم و با اشک شوقی که گوشه‌ی چشمم جمع شده بود، تا می‌توانستم اورا به خودم فشار دادم و زیر لب زمزمه کردم:

ـ عاشقتم مامان، عاشقتم!

ـ منم عاشقتم دخترنازم! می‌خوام به همه ثابت کنی که دیگه از اون مانای پژمرده و دل مرده خبری نیست! اگه اینجاموندیم، نه ازترس مهرداد و حضورش توی اون خونه‌ست، نه می‌خواستم فراریت بدم. من فقط می‌خواستم به تو فرصت بدم تا با خودت کنار بیای، همون فرصتی که به خودم دادم، مشهد رفتم تا تنها باشم! اون‌موقع من حتی شماهارم نداشتم، داشتم از درون می‌شکستم ولی هیچ جوری نمی‌تونستم خودم و جمع و جور کنم. فرصت بود، انگیزه‌ش نبود. ولی تو حالا، هم فرصت داری و هم انگیزه‌هاشو. منوچهر قضیه قبادی رو برام گفته. قبادی از هر نظر به مهرداد برتری داره ولی تو اونو به دام کشیدی! بابات می‌گفت دو سه باری بیشترتورو ندیده، تازه اونم دورادور. فکر می‌کنی چه دلیلی می‌تونه داشته باشه که این طوری هوا خواهت شده؟!... چون خودت بودی؛ مانا! ولی جلوی‌مهرداد، این تو نبودی، اصلاً مانایی وجود نداشت! تو فقط یه دختر چشم و گوش بسته‌ی کم سن و سال بودی که با هرضربی‌که مهرداد برات می‌گرفت، می‌رقصیدی! می‌خوام این بار جلوی مهرداد ، فقط مانا اسفندیاری خودشو نشون بده؛ فقط خودت با همه‌ی خصوصیت‌های خوب و بدت!

سرم را روی سینه‌اش جا به جا کردم و بعد از مکثی کوتاه پرسیدم:

ـ یعنی ممکنه اون هنوز به من فکر کنه؟!

سرم را از سینه‌اش عقب کشید و صورتم را بین هردو دستش گرفت و پرسید:

ـ برات مهمه؟... یعنی اگه برگرده به سمتت، هنوز قبولش می‌کنی؟

ـ نمی‌دونم مامان!... نمی‌دونم!

خندید، چشمکی زد و گفت:

ـ پس سعی خودتو بکن! شاید این بار فرصت انتخاب بیفته دست تو و نوبت تو باشه تا اعلام کنی مهرداد می‌تونه جواب مناسبی برای آینده‌ی تو باشه یا نه؟!

ـ ولی اگه بازم منو نخواست چی؟ شاید اون حتی دیگه به من فکرم نکنه!

ـ اون‌موقع خودت باید بفهمی که واقعاً این مرد، جواب مناسبی برای زندگی آینده‌ی تو نبوده. حتماً شنیدی می‌گن، تاکه از جانب معشوق نباشد کششی، کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد!

تند و بی‌معطلی معترض شدم:

ـ ولی من عاشقش نیستم!

ـ چه بهتر، چون دیگه واقعاً به هیچ نحوی بی‌توجه ایش نمی‌تونه برات مهم باشه! ما فقط می‌خوایم که هر فکر اشتباهی تا حالا درمورد تو سرش داشته رو بریزه دور. می‌خوایم اگه حتی برای زندگی انتخابت نکرده و نمی‌کنه، احترامی‌که به تو داشته برگرده سر جاش! شاید عوامل دیگه‌ای هم توی کار بوده که مهرداد پس کشیده و تو خبر نداشتی ولی... در ظاهر تو فقط یه بیماری ساده داشتی و مهرداد ازکاه کوه ساخت و اینو کرد یه چماق و کوبیدتو سرت. توباید از خودت، ازشخصیتت واز دلت

دفاع کنی مانا!

لحظه‌ای پلک‌هایم را بر هم گذاشتم و بعد از مکثی که چندان طولانی نشد، با چشم‌هایی که مطمئن بودم برق قدرت در آن می‌درخشد، به بیتا جون نگاه کردم وگفتم:

ـ این کارو می‌کنم مامان. می‌خوام لااقل به تو، ساینا و بابا ثابت کنم که دیگه چنین چیزی نمی‌تونه عذابم بده! فکر کنم همین برام کافی باشه، نه؟

صورتم را محکم بوسید و گفت:

ـ من فقط می‌خوام به خودت ثابت بشه! قضاوت خودت درمورد خودت، از هر چیزی تو این دنیا مهم‌تره عزیزم. می‌خوام غرورت پیش خودت باز سازی بشه، همین برا کسایی که دوستت دارند کافیه.

نفس عمیقی کشیدم و با اعتماد به نفسی که داشت در ذره ذره‌ی وجودم جان می‌گرفت، محکم و قاطعانه جواب دادم:

ـ وقتی بابا از سفربرگشت، همه بر می‌گردیم به خونه‌ی قدیمی. می‌خوام لااقل به خودم ثابت بشه که اگه بخوام، می‌تونم محکم باشم.

ـ مطمئنی مانا؟ ممکنه هنوز زود باشه و تو نیاز به فرصت بیشتری داشته باشی تا..

ـ سه چهار سال فرصت داشتم مامان بیتا، من اونو نمی‌خوامش، دیگه برام مهم نیست اونم منو نخواد و تازه همین الان به این قضیه مطمئن شدم! فقط می‌خوام خونواده‌م پیشم باشن. یه مامان دانا ومهربون و خوب مثل تو، یه خواهر شادو سرزنده مثل ساینا، یه بابای تک و بی‌همتا مثل بابا منوچ و حضور همیشگی مامانی با اون همه عشقی که تو وجودش داره، می‌تونه منو همه جوره حمایت کنه! مگه نه؟!

***

بابا حوالی ۹ صبح برگشت، خسته بود و خواب آلود، چند ساعتی

استراحت کرد و ظهر برای ناهاری که از بیرون سفارش داده بودیم همراه خانواده شد. شب قبل خودمان سه نفری باز هم وسایل را بسته بندی می‌کردیم، تا وقتی از پادر آمدیم و هر کدام گوشه‌ای ولو شدیم. از صبح هم به محض بیدار شدن، باز بی‌وقفه به کار بسته بندی مشغول بودیم. باید همان روز کار بسته بندی وسایل را تمام می‌کردیم و خیال همگی راحت می‌شد. نمی‌دانم بیتا جون کی‌فرصت می‌کرد همه‌ی اخبارجدید را به بابا منتقل کند ولی عصر به بعد، مطمئن بودم که بابا هم در جریان خبر بازگشت به خانه‌ی قدیمی قرار گرفته است. ظاهراً اوهم اعتراضی نداشت و این بار همه چیز را درمورد من گذاشته بود به عهده‌ی مامان بیتا! برای اولین بار بود که داشتم از مشورت‌های مادرانه‌ی بیتا جون کمک می‌گرفتم. عجیب اینکه با گذشت هر لحظه، حس می‌کردم پوست می‌اندازم و مانای جدیدی از درون پوسته‌ی قدیمی‌ام به بیرون سرک می‌کشد. دیگر واقعا توانایی روبه روشدن با اژدهای هفت سر را هم در خود می‌دیدم و هیچ هراسی از دیدار با مهرداد به خودم راه نمی‌دادم. مهم این بود که حالا می‌دانستم به قدری که او من را نمی‌خواست و پس زده بود، من هم او را نمی‌خواهم!

شب برای شام باز به رستورانی رفتیم و آنقدر دیر به خانه‌ی قدیمی برگشتیم که فقط مامانی به انتظارمان بیدار مانده بود. بابا تلفنی خبر برگشتمان را به او داده بود. به محض ورود به حیاط، اولین چیزی که به چشمم آمد، چراغ‌های روشن پنجره‌های خانه‌ی ته حیاط بود که دیگر شبیه به مخروبه نبود! پرده‌های پشت پنجره‌ها، چراغ‌های روشن و گل و گلدانی که عمه دورو بر مهتابی کوتاه خانه گذاشته بود، نشان از زندگی در خود داشت. بیتا جون رد نگاهم را دنبال کرد و به سرعت خودش را به من رساند. ساینا داشت در دو لنگه‌ی درِ حیاط را می‌بست و بابا تا سینه توی

ماشین خم شده بود. می‌خواست بسته‌هایی که از خانه با خود آورده بودیم را بیرون بیاورد و د رهمان حال از ساینا هم کمک خواست:

ـ ساینا، بیا کمکم که وسایل زیاده و منم دوتا دست بیشتر ندارم!

بیتا جون دستش را زیر بازویم انداخت و خیره به خانه‌ی عمه پری، زیر گوشم نجوا کرد:

ـ آماده‌ای؟... اگه فکر می‌کنی برات مشکله هنوزم می‌تونیم برگردیم!

نگاهم برگشت روی نیم رخش و با اطمینان جواب دادم:

ـ قلبم تند تند نمی‌زنه، نفسم ته نیفتاده و دستام نمی‌لرزه! الان می‌فهمم چطور یه باره با یه تلفن روبه راه شدی و برگشتی پیش ما بدون نیاز به هیچ قرص و دارویی! من الان به قدر خودت، پر از انرژی برای مبارزه هستم چون مطمئنم که عزیزترینام پشتم هستن... پس پیش به سوی خونه‌ی مامانی!

۵ دقیقه از رسیدنمان به خانه نگذشته بود که به اتفاق ساینا خودمان را به اتاق ننه آقا رساندیم. پرستارش که زن جاافتاده و کارکشته‌ای به نظر می‌رسید، روی صندلی کنارتخت او نشسته بود وبافتنی خوش رنگی را دستش گرفته بود و سرگرم بافتن بود. سلام و علیک کوتاه و خفه‌ای با او کردیم و به آرامی تاکنار تخت ننه آقا رفتیم. نمی‌دانم چرا وقتی خواب بود، عین بچه‌ها ملوس به نظر می‌رسید. صورتش پر از چروک‌های ریزو درشت بود وموهای حنا گذاشته‌اش، چند سانتی رشد کرده بود و سفیدی‌موهایش توی چشم می‌زد ولی هنوز هم تنها صفتی که برای توصیف چهره‌اش در خواب به ذهنم می‌رسید، همان واژه‌ی ملوس بود. چند دقیقه‌ای کنار تختش نشستیم و یک دل سیر نگاهش کردیم. ساینا با صدای خفه‌ای گفت:

ـ فردا ببریمش بیرون هواخوری؟

سرم را به علامت تائید تکان دادم و گفتم:

ـ منم با دیدن اون صندلی چرخدار، تو فکرش افتادم. براش از اون بستنی زمستونه‌ها که دوست داشت می‌خریم.

بعد هردو بلند شدیم و بی‌صدا اتاق ننه آقا راترک کردیم. بیرون از اتاق، ساینا نگاه‌موشکافانه‌ای به من انداخت و پرسید:

ـ خوبی مانا؟

ـ بهتر از همیشه‌م، مامان داشتن چیز خوبیه!

ساینا خندید و با لذت جواب داد:

ـ خوشحالم تو هم لذتشو داری می‌چشی؛ بیتا جون پر از رمزو رازای زنونه ست! باید تک به تکش رو کشف کنیم. شکلکی برایش در آوردم و گفتم:

ـ تو که وضعت خوبه، از اول مامان داشتی، انگار فقط سر من بی‌کلاه بوده که باید با اضافه کاری جبرانش کنم.

ساینا به دیوار تکیه داد و پرسید:

ـ نمی‌خوای فکر کاری برا خودت باشی؟... با این شرایطی که اینجا هست، شاید بهتر باشه صبح تا شب خونه نمونی!

سرم را تکان دادم و گفتم:

ـ درسته، باید به فکر یه کار خوب برا خودم باشم. شایدم، تصمیم گرفتم دوباره کنکور بدم.

ـ راست می‌گی مانا؟!

ـ خب وقتی قراره عوض بشم، باید همه چی برام عوض بشه. یا یه کار خوب، یا لااقل درس، بی‌کاری آفت زده‌م می‌کنه! مثل مریضا می‌شم و فکر می‌کنم تو این سن و سال از کار افتاده شدم. شاید اگه وضع ریه‌هام مثل این دوروزه گذشته باشه، حتی برگردم پیش ثریا و یاسر. نمی‌دونم،

هنوز درموردش فکر نکردم.

بعد دستم را انداختم زیر بازوی ساینا و سلانه سلانه برگشتیم توی تالار. بیتا جون داشت زیر گوش مامانی نجوا می‌کرد. مامانی با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد و بابا منوچ، یک پایش را روی پای دیگرش انداخته بود و با چشم که چه عرض کنم، با تمام وجودش داشت بیتا جون را تماشا می‌کرد. ساینا دستم را کشید و نگذاشت‌وارد شوم. برگشتم نگاهش کردم. فکر کردم می‌خواهد حرفی بزند، ولی اوبه علامت سکوت انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و باز هم من را عقب‌تر کشید.

ـ چیه؟ چی کار داری؟

ـ یه چند دقیقه اینجا بایستیم بعد می‌ریم تو تالار.

ـ چرا؟!

ـ بزار بابا توی حال خودش باشه؛ رفته بود تو بحر بیتا جون، ما می‌رفتیم توی تالار حسش به هم می‌ریخت!

ـ گرفتی منو ساینا؟ حسِ‌چیش به هم می‌ریخت؟ بابا که کاری نمی‌کنه، فقط نشسته داره مامانو برانداز می‌کنه! حالا ما بریم تو، جلو چشاشو می‌گیریم؟

ساینا با انگشت به وسط پیشانی‌ام اشاره کرد و گفت:

ـ چشم سوم!

ـ هان؟!

ـ می‌گم، داره با چشم سومش می‌بینه!

نگاه عاقل اندر سفیه‌ای حواله‌ی ساینا کردم و به طعنه گفتم:

ـ والا چیزی که من دیدم، ربطی به اونی که تو می‌گی نداشت، بابا فقط داره از دوتا چشاش کار می‌کشه و اصلا تو باغ سومی نیست!

لبخندی پر معنی روی لب‌های ساینا نشست و گفت:

ـ خب اشتباهت همینه، اون داره فکر می‌کنه! می‌خواد یه راه نفوذی به دل بیتا جون پیدا کنه و داره از مخش کار می‌کشه تا ببینه چه راهی به نظرش می‌رسه! چشماش فقط فیزیکی روبیتا جون نشسته ولی فکرش داره تحلیل و بررسی می‌کنه. ما بریم توی تالار، رشته‌ی افکارش پاره می‌شه!

با حیرتی که نمی‌توانستم پنهانش کنم، پرسیدم:

ـ یعنی تو... با یه نگاه این همه چیز دستگیرت شد؟... حالا مطمئنی؟!

ـ یواشکی یه نگاه تو اتاق بنداز، خودتم مطمئن می‌شی، فقط دقت کن کسی نبیندت!

آهسته و بی‌صدا روی پنجه‌ی پا تا جلوی ورودی تالار رفتم و کمی به داخل اتاق سرک کشیدم. بابا هنوز دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و بی‌آن که حتی پلک بزند، بیتا جون را زیر نظر داشت. کمی نگاهش کردم. بیتا جون گاهی دست‌هایش را تکان می‌داد یا سرش را جلو می‌برد و با دقت چیزی را برای مامانی توضیح می‌داد اما چشم‌های بابا منوچ با مردمکی بی‌حرکت روی او ثابت مانده بود. داشتم سرم را پس می‌کشیدم که دیدم مامانی بابا را صدا کرد:

ـ تو هم نظرت همینه منوچ؟

احساس کردم کله‌ی ساینا هم از زیر دستم به داخل اتاق سرک کشید. آهسته زیر گوشش زمزمه کردم:

ـ مامانی داره باهاش حرف می‌زنه، اصلا نمی‌فهمه!

ـ نگفتم؟

ـ منوچ! حواست کجاست پسر؟!

بابا به تته پته افتاد و منقطع منقطع جواب داد:

ـ جان... جانم؟ چیزی... گفتید؟

هردو سرمان را عقب کشیدیم و دست‌های مان به عنوان صدا خفه‌گیر روی دهانمان محکم شد. ساینا با یک دست من را دنبال خودش می‌کشید و با یک دست دیگر دهانش را هنوز گرفته بود که صدای خنده‌اش بلند نشود. واردآشپزخانه که شدیم، پشتم رابه دیوار آشپزخانه تکیه دادم، دستم را از روی دهانم برداشتم و خندان گفتم:

ـ وای خدا جونم، چه صحنه‌ی بانمکی بود! بیچاره بابا هول شده بود، عین این پسرای ۱۷، ۱۸ ساله! چشما مامانی رو دیدی چطور داشت می‌پرید بیرون؟!

ساینا تائیدم کرد:

ـ بیتا جونو بگو! اونم‌مونده بود بابا چرا هول کرده؟

کم کم خنده‌هایم تمام شد و با دقت صورت ساینا را برانداز کردم و پرسیدم:

ـ تو چطوری توی یه نگاه فهمیدی؟!

ابروهایش را بالا داد، بادی توی گلویش انداخت و با لحن بانمکی گفت:

ـ ای بابا، این آق منوچو خودمون بزرگ کردیم انگاری، یادت رفته؟!

پشت شانه‌اش کوبیدم و معترض شدم:

ـ لوس نشو دیگه! جدی از کجا فهمیدی؟

بعد باتردیدی که توی صدایم نشسته بود، پرسیدم:

ـ نکنه... همون چشم سوم...

لبخند کجی روی لب ساینا نشست و سرش را تکان مختصری داد. مشت آرامی به بازویش زدم و به التماس افتادم:

ـ ساینا به خدا خیلی نامردی، خوب به منم یاد بده دیگه! چه جوری راهش انداختی آخه؟! چیزخوبیه، منم می‌خوام!

شانه‌ای بالا داد و گفت:

ـ کار سختی نیست، یه کم دقت می‌خواد و نگاه عمیق و یه خورده حوصله! اگه حوصله نداشته باشی، ممکنه از حوادث اطرافت قضاوت و برداشت اشتباه کنی.

یکی از چشم‌هایم را به هم فشار دادم و با سری کج شده کمی فکر کردم. ساینا با خنده‌ای که توی صدایش بود، گفت:

ـ تا یادم میاد وقتی می‌خوای از مخت کار بکشی همین شکلی می‌شی!

بی‌توجه به اظهار نظر ساینا، پرسیدم:

ـ تو از کی یاد گرفتی؟! یعنی چه جوری یادت افتاد چشم سومتو کار بندازی؟

ـ نمی‌دونم، تا یادم می‌آد خودش کار می‌کرد؛ اتومات!

ـ وا؟ مگه می‌شه؟

ـ حالا که شده!

ـ ببینم، این چشم سومت درمورد بابامنوچ و مامان بیتا چی می‌گه؟ برنده کیه؟

ساینا سری به علامت ندانستن تکان داد که پرسیدم:

ـ چی شد؟ ردیابی نمی‌کنه؟

با قیافه‌ای جدی جواب داد:

ـ وقتی بازی خیلی عمیق باشه با چشم سوم هم نمی‌شه به تهش رسید!

ـ یعنی بازی این دوتا اینقدر عمیقه؟!

ـ بازی نیست؛ مرگ و زندگیه! مرگ عشق یا زنده‌موندنو بارور شدن دوباره‌ش، عشقی که ریشه توی یه عمر زندگی داره!

اخم‌هایم در هم رفت وانگار برای خودم بگویم با صدای ضعیفی گفتم:

ـ می‌دونی چیه؟... تو مثه مامان بزرگا فکر می‌کنی و می‌فهمی! معلوم نیست چی بزرگ کردن این بابا منوچ و مامان بیتا؟! یعنی خودشون فهمیدن؟ مطمئنم تو مثه من نبودی! تو به جای‌تربیت شدن زیر دست مامانی، از مامان بابا الگو گرفتی! به قول بابا منوچ ته تغاری بودی دیگه، مثه من کنار نکشیدی و مدام رفتی تو دست و پاشون و تا تونستی از رو رفتارشون و طرز نگاهشون به زندگی، سر مشق گرفتی! من مثل خود مامانی ساده و بی‌شیله پیله از آب در اومدم، توی‌وروجک عین بیتا جون و بابا منوچ زبل و تیز!

ساینا با نگاهی پر افسوس براندازم کرد و گفت:

ـ آره، من به زور خودمو بهشون غالب می‌کردم. بر خلاف من، تو مدام در می‌رفتی و آویزون مامانی می‌شدی. من وادارشون کردم برام وقت بزارن!

تبسم تلخی کردم و گفتم:

ـ کاش منم این کارو کرده بودم. همین امروز که با مامان حرف زدم، کلی روحیه‌م عوض شد.

ـ دیدمتون... خوشحالم مانا، خیلی خوشحال!

بعد یکدفعه محکم بغلم گرفت و گفت:

ـ فردا صبح ننه آقا رو بر می‌داریم و می‌ریم پارک، موافقی؟

درحالی که فکر می‌کردم حالا چه وقت قرار مدار گذاشتن برای پارک است، سری به علامت‌موافقت تکان دادم که باز خودش گفت:

ـ فقط شاید اولین دیدار برات سخت باشه، اگه صبح دیدیمش، ننه آقا رو بر می‌داریم ومی‌ریم پارک تا یه‌کم حال و هوات عوض بشه. اگه طرفای

عصر دیدیمش، با مامان اینا به بهونه‌ی شام می‌ریم بیرون بلکه فرصت کنی یه کمی به خودت مسلط بشی، نظرت چیه؟

ـ هر چی تو بگی، همون خوبه!

ـ من فقط می‌خوام تو قوی باشی، تورو خدا جلومهرداد کم نیار، نزار دوباره زمینت بزنه! می‌خوام این بار توبکوبونیش زمین؛ یه جوری که صدای شکستن استخوناشو با گوشام بشنوم!

لبم را به دندان گزیدم تاخنده‌ی بلندم را سر ندهم و با تعجب خودم را کمی عقب کشیدم و گفتم:

ـ تو هم؟ اصلاًفکر نمی‌کردم تو هم اینقد کینه‌ای باشی؟

ـ هستم مانا؛ هستم چون زندگیتو به گند کشید و رفت! این بار نزار، نزار داغونت کنه، بزار بفهمه عددی نیست! تو این کارو می‌کنی، نه؟!

چانه‌ام را بالا گرفتم و با اطمینان جواب دادم:

ـ اگه به خاطر خودمم نباشه، واسه خاطر تو، مامان بیتا و بابا منوچ این کارو می‌کنم، بهت قول می‌دم!

فصل یازدهم

صبح حوالی هشت صبح بیدار شدم. تا آمدم به خود بجنبم، همه پشت میز صبحانه نشسته بودند. تازه به آن‌ها ملحق شده بودم که صدای عمه را از توی راهرو شنیدیم:

ـ صابخونه؟... نون تازه آوردم؛ سنگک خشخاشی!

بابا منوچ بلند جواب داد:

ـ به به، بدو که تازه می‌خواستیم شروع کنیم.

عمه با یک ظرف سرشیر و چهار تا نان سنگک‌وارد تالار شد. من و ساینا بلند شدیم و سلام کردیم. بقیه همانطور نشسته سلام و علیک کردند. عمه در حالی که روی یکی از صندلی‌ها پشت میز می‌نشست، گفت:

ـ چه صبح آفتابی خوبیه!

مامانی و بابا منوچ و بیتا جون سرگرم صحبت با او بودند ولی من و ساینا سکوت کرده بودیم که یک دفعه عمه برگشت سمت ساینا و گفت:

ـ این دوروزه پیام ده بار بیشتر سراغتو از من گرفته! امروزم واسه خاطر تو پاشد رفت نون سنگک تازه گرفت. ساینا داشت لقمه‌ای به دهان می‌برد که زهرمارش شد و دستش وسط راه ماند. بیتا جون بلافاصله حواس عمه

را برت کرد و پرسید:

ـ پس خود پیام جان چرا نیومد اینطرف برا صبحانه؟!

عمه زیر چشمی نگاهی به من انداخت و زمزمه‌وار جواب داد:

ـ می‌دونین که،... پیام مهمونم داره!

بیتا جون بلافاصله جواب داد:

ـ آقا مهرداد که مهمون نیست، ایشونم مثل پیام جان! می‌گفتی تشریف بیارن در خدمتشون باشیم.

عمه باتردید نگاهی به تک تک ما انداخت و زیر لب پرسید:

ـ واقعاً؟!

بابا منوچ لقمه‌ی بزرگی از سرشیرو عسل برای خودش پیچید و گفت:

ـ آره بابا، یه الف بچه حالا واسه ما کلاس می‌زاره، بگو این تک و تعارفاروبزار کنار. ما اینجا یه کلبه‌ی درویشی داریم، یه نون داغ و سرشیرتازه و یه جمع خونوادگی! دیگه ظاهر و باطن همینه، نکنه منتظر براش مرغ و بوقلمون سر ببریم؟

عمه با ابروهایی بالا داده و نگاهی ناباور دوباره تک به تک حاضرین را از نظر گذراند و گفت:

ـ نه خب من گفتم،... می‌دونید شاید... مانا جون.. معذب...

بیتا جون داشت مستقیم نگاهم می‌کرد. نفهمیدم چه نیرویی باعث شد که یکدفعه دهانم باز شد و گفتم:

ـ دست بردار عمه پری! یه چیزی بود تو عالم بچگی و خریت، تموم شد رفت! بگو پیام و مهمونشم بیان دور همی صبحونه می‌خوریم.هاااان وهاااان،، من یکی که دست نگه داشتم تا همه جمع بشن.

نگاهم برگشت سمت بابا، شستش را به علامت پیروزی برایم بالا گرفت و بیتا جون از دور با لب‌هایی غنچه شده، بوسه‌ی کوچکی برایم

فرستاد. زیر میز هم برای خودش غوغایی بود! مامانی دستش را روی رانم گذاشته بود و از شوق دستش می‌لرزید. ساینا هم دستم را توی دستش گرفته بود و محکم می‌فشرد. عمه باتردید هنوز داشت نگاهم می‌کرد که بابا منوچ فرمان داد:

ـ دبرو دیگه، ما تا کی باید منتظر ورود مهمونابمونیم؟ بدو که ازگشنگی الان می‌تونم سه تا گوسفند درسته رو یه جا ببلعم! فقط عجله کن که کار دارم باید زودتر برم.

عمه همانطور که بلند می‌شد، پرسید:

ـ پرواز داری امروز؟

ـ امروز که نه، نیمه شب پرواز دارم ولی امروز باید با بیتا یه تک پا بریم دیدن آتابیگ!

و نگاهش برگشت سمت بیتا جون که معلوم بود ازقبل در جریان این دیدار بوده است. با اینکه خبر داشتم قرار است این کار را بکنند، ناخواسته ته دلم خالی شد و هول و هراسی ناشناخته به جانم چنگ انداخت!

«ای بابا، همین حالا باید این خبرو بدی آقا منوچ؟ بزارید اول همینی که عمه پری برام زاییده رو بزرگ کنم، بعد یه گوساله دیگه بزارید سردستم بزرگش کنم! الان از هول آتابیگ، نمی‌فهمم باید با این مهمونای از راه رسیده چی غلطی کنم؟»

عمه رفته بود و همه در سکوت داشتیم به میز صبحانه نگاه می‌کردیم. یک آن احساس کردم دلم پیچ برداشت و پاهایم به ضعف افتاد! نمی‌دانم فکرملاقات خانواده‌ام با آتابیگ بیشترترسانده بودم یا ملاقات خودم با مهرداد؟! مامانی که از رنگ و رویم فهمیده بود، حالم یک دفعه خراب شده، نیمی ازنان سنگک راکند و گفت:

ـ اینو ببر برا رفعت خانم. سینی صبحونه بردم براش ولی نون سنگک داغ یه چیز دیگه‌ست. اومدیا،... بدو!

نان را برداشته و نداشته، بدو رفتم سمت اتاق ته آقا. تکه نان را به رفعت خانم رساندم اما تا از اتاق خارج شدم، گوشه‌ی دیوار راهروچمباتمه زدم وسعی کردم نفس گیری کنم. داشتم به خودم تلقین می‌کردم که همه چیز رو به راه است و باید قوی باشم که صدای پایی توجه‌ام را جلب کرد. ساینا ظرف دو ثانیه جلوی من زانو زده بود و داشت با چشم‌هایی‌پر التماس نگاهم می‌کرد. کمی دیگرصبر می‌کردم، چشم‌هایش به اشک می‌نشست! نگاهش آنقدر گویا بود که باعث شد صدای دیشبش توی گوش‌هایم زنگ بزند؛ «نزار دیگه زمینت بزنه!» ناگهان نیرویی در ذهنم پرو بال گرفت و از روی زمین بلندم کرد. بی‌هوا دست بردم پشت سرساینا وموهای دم اسبی و بلندش را از پشت کشیدم. انتظارش را نداشت و حسابی‌جا خورد. مثل همیشه ا زاین کارم بدش آمد و با مشت گره کرده‌ای گفت:

ـ جرأت داری یه بار دیگه بکش!

باتردستی وبه سرعت یک بار دیگر پایین‌موهایش راکشیدم و این بار آخ ساینا در آمد وانگار دلواپسی‌اش یادش رفته باشد دنبالم دوید و گفت:

ـ اگه مردی وایسا تا ببینی چی کارت می‌کنم!

ـ مرد نیستمو، نمی‌ایستم!

بعدش من بدو و ساینا بدواورد تالار که شدیم، ساینا هنوز داشت جیغ می‌کشید و من پشت صندلی بابا منوچ سنگر گرفته بودم و توضیح می‌دادم:

ـ دیوونه شده، فقط دوبارموهاشو کشیدم!

مامانی همراه با خنده‌ی بلندی گفت:

ـ ساینا ولش کن مامور، فقط دوبار بوده، مجازه دیگه!؟

ـ نظیرم نیست!

آمدم به مامانی نگاه کنم اما نگاهم روی پیام که کنار او نشسته بود ثابت شد. اونقد روی پا ایستاد و به هردوی ما سلام کرد. یک چشمم به ساینا بود که با لبخند دمپایی‌اش نزدیک می‌شد و یک چشمم به پیام. یک سلام دم بند جواب من بود و ساینا بلندتر از من گفت:

ـ پیام فعلاً بحاق سلامتی رو بزار برای بعد، من باید با این مانا تصفیه حساب کنم!

ـ آخری باشه بعداً، کنار می‌آیم دیگه! چون من!؟

ـ عمراً، باید یکی بزنم تا راحت شم!

داشتم دور میز می‌چرخیدم که نگاهم افتاد به بابا منوچ و با چشم و ابرو اشاره زدم، ساینا را آرام کند. چشم‌های بابا پر از خنده بود و در همان بین شانه‌ای بالا داد و گفت:

ـ من بی‌طرفم!

عمه صدا زد:

ـ ساینا عمه؟ حالا ببخشش!

نگاهم برگشت سمت عمه، داشتم می‌گفتم:

ـ همون، منم می‌گم ولی...

یک دفعه نگاهم روی مهرداد ثابت شد. آهسته از جایش بلند شد و در حینی که با ملایمت کمی سرش را خم کرده بود، سلام کرد.

نمی‌دانم یکدفعه چه مرگم شد، باز داشت نفسم تنگی می‌کرد و همه‌ی جانم نبض شده بود. بی‌اراده سرم به تقلید از او پایین آمد و زبانم به زحمت وظیفه‌ی خودش را انجام داد:

ـ سلام... خوش اومدید.

چشم‌هایم داشت تاب بر می‌داشت و نفسم لحظه به لحظه پس می‌رفت که یک دفعه، چیزی محکم بغل رانم کوبیده شد و با صدای سنگینی زمین خورد! ساینا با تمام قدرت دمپایی پلاستیکی بزرگی که به پا داشت را به طرفم پرت کرده بود. از درد برخورد دمپایی، روی زانو خم شدم ولی در عوض، نفس ته افتاده‌ام آزاد شد و تند و سنگین از دهانم به همراه آهی خارج شد. بعد هم ساینا خودش را به من رساند و درحینی که گوشم را می‌کشید، بلند بلند گفت:

ـ اینم جزای کسی که‌موهای منو بکشه!

و بعد سرش را جلوتر آورد و زمزمه کرد:

ـ تورو خدا کم نیاارا!

همین یک جمله‌ی پر خواهش، کار خودش را کرد، یک دفعه قد راست کردم و گفتم:

ـ حیف که مهمون داریم وگرنه،... مهم نیست، وقت برا تصفیه حساب زیاد داریم موووشی!

ساینا به این لقب حساسیت داشت اما در آن لحظه با روی باز لبخندی زد و گفت:

ـ پس فعلا پرچم صلح رو می‌بریم بالا و می‌ریم خدمت صبحونه می‌رسیم.

هردو سر جاهای خودمان نشستیم. سعی می‌کردم به هیچ کسی نگاه نکنم و در عوض مثل صبحانه نخورده‌ها، با سر رفته بودم توی سرشیر و نان‌های داغ روی میزودستپاچه برای خودم لقمه می‌گرفتم. شاید هم می‌خواستم حرصم را سر نان‌ها در بیاورم که آن طور عجولانه تکه تکه‌ی شان می‌کردم و میان انگشت های مرتعشم در هم می‌پیچیدمشان. مهرداد حتی از ۴ سال پیش هم خوش قیافه‌تر و جذاب‌تر شده بود. دوستش

داشتم؟!... نداشتم؟!... واقعا نمی‌فهمیدم چه احساسی دارم ولی این را می‌دانستم که فضای تالار برایم سنگین است. ساینا باز به کمکم آمد و تقریبا زیر دستم کوبید و گفت:

ـ هوووی خواهری، مگه نشنیدی عمه چی گفت؟ گفت پیام برا من رفته نون داغ سنگک گرفته، چه خبرته؟ همه شو که تو داری می‌خوری! مگه نه پیام؟!

نگاهم بالا پرید و روی صورت پیام ماند. پیام درست صندلی روبروی من نشسته بود. مهرداد دست راستش و ساینا دست راست من! طفلک پیام تاگردن قرمز شده بود و به سختی لقمه‌اش را بلعید و زیر لبی با ته پته جواب داد:

ـ بَل.. بله!

جالب‌تر از قیافه‌ی پیام، دست تو هوا مانده‌ی مهرداد بود. یعنی هشدار ساینا به قدری تند بود که اوهم حساب کار دستش آمده وباتردید به نان توی دستش زل زده بود که ساینا باز به حرف آمد.

ـ شما بخور آقا مهرداد، مهمونی! من منظورم با مانا بود که انگار تو عمرش نون سنگک نخورده!

مهرداد به زحمت تبسمی کرد که چهره‌اش را دو برابر جذاب کرد و با همان تن صدای همیشه ملایمش جواب داد:

ـ شما لطف دارید به من ولی اگه کارتونو راه می‌ندازه، اینو بدم خدمت شما!

ساینا لقمه‌ی پیچیده شده‌ی نان و عسلی که توی دستم داشتم را از دستم قاپید و گفت:

ـ نه نوش جونتون، من می‌خوام از دست خواهریم لقمه بخورم.

بعد ابرویی بالا انداخت تکه‌ای از نان سرشیر مالیده را به نیش کشید و

لحظه ای بعد با دهان پر به حرف آمد:

ـ خوشمزه‌ست!ای جاااان، آبجی خودمی‌دیگه! یه لقمه دیگه‌م بگیر،... تورو خدا؟!

با دست آزادش رانم را از زیر میز محکم میان پنجه‌اش فشرد. می‌فهمیدم تورو خدایش برای لقمه نیست. نگاهم را از او گرفتم و در حینی که لقمه‌ای برایش می‌گرفتم جواب دادم:

ـ خب بابا التماس نداره، هر چی تو بخوای همون می‌شه!

هنوز لقمه‌ی اورا کامل نپیچیده بودم که بابا منوچ با صدای بلندی از آن سر میز اعلام کرد:

ـ منم تو نوبتم مانا! می‌خوام ببینم قضیه چیه که ساینا واسه یه لقمه التماس می‌کنه؟!

بعد نوبت بیتا جون شد و بعدش هم مامانی. عمه با چشم‌های گرد دست من و لقمه‌های پی در پی راکه می‌گرفتم دنبال می‌کرد که یک دفعه با حسرت گفت:

ـ می‌شه برا منم بگیری؟

و پیام پشت بندش خندید و گفت:

ـ منم تو نوبتم!

هاج و واج نگاهشان کردم وپرسیدم:

ـ توطئه خونوادگی کردین که من نون نخورم؟!

ساینا تند لقمه‌ای پیچید و بلند شد روی میز کش آورد و لقمه راگرفت جلوی مهرداد و گفت:

ـ چون شما مهمونی و روت نمی‌شه لقمه بخوای من برات گرفتم که سرت کلاه نره!

مهرداد باتردید دستش را جلو گرفت و زمزمه کرد:

ـ بله... لطف کردی، ممنون!

خنده‌ام گرفته بود. ساینا ازترس اینکه خدای نکرده مهرداد هم به زبان بیاید و لقمه‌ای تقاضا کند و من توی‌رودربایستی برایش لقمه بپیچم، خودش داوطلب شده بود. لقمه‌ی عمه و پیام را که دادم، ساینا سر در گوشم گذاشت و گفت:

ـ از این به بعد باید برام لقمه بگیری، خدایی خوشمزه بودآ!

عمه که سمت چپم نشسته بود، صدای اورا شنید و گفت :

ـ راست می‌گه مانا جون، نمی‌دونم چرا این قدر چسبید؟!

همه یکی بعد از دیگری شروع به تشکر و تعریف کردند که یک دفعه ساینا مهرداد را صدا کرد و پرسید:

ـ شما چرا تعریف نکردی؟

مهرداد هول شد و با تته پته جواب داد:

ـ بله بله عالی بود، دستشون درد نکنه!

نگاهم برگشت سمت ساینا ببینم چرا دست از سر مهرداد بر نمی‌دارد که دیدم با اخم‌هایی در هم تذکر داد:

ـ توَهم زدی آقا مهرداد، لقمه‌ی شمارو من گرفتم، نه مانا! به من باید بگید دستم درد نکنه!

مهرداد تاموش شده بود، توی چنین سوراخی گیر نیفتاده بود! ساینا اگر شمشیرش را برای کسی از رو می‌بست، محال بود به راحتی دست از سرش بردارد. فکر کنم تصمیم گرفته بود تلافی آن سال‌هایی که بچه‌تر بود و کسی داخل آدم حسابش نمی‌کرد و امروزرا به اتفاق بر سر مهرداد خالی کند. بالاخره مهرداد هم بعد از مکثی که ناشی از یکه خوردنش بود، منقطع منقطع جوابش را داد:

ـ بله،... منم منظورم به لقمه‌ای بود که... شما زحمتشو کشیده بودی.

ـ آهاااان، خب منظورتونو درست بگید، قرو قاطی نشه دیگه!

مراسم صبحانه خوردن یک ساعتی طول کشید. بعدش خانم‌ها سرگرم جمع کردن میز شدیم و بابا منوچ، مهرداد و پیام گوشه‌ی تالار روی مبل‌ها نشستند و سرگرم صحبت شدند. تازه ظرف‌های صبحانه را شسته بودم و برگشتم روی مبلی نشستم که ساینا با یک سینی پر از چای از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

ـ عمه جون، اینجا باید تقسیم کار باشه‌ها، معنی نداره فقط خانوما مسئول آشپزخونه باشن.

عمه اطواری به سرو گردنش دادو گفت:

ـ الهی دورت بگردم، بچه‌م تو خونه دست به سیاه و سفید نمی‌زنه، اینجا وایسه ظرف شستن؟ مگه مادرش مرده؟

ـ ایششش مامانم اینا! چه بچه لوسی تربیت کردی پَیرم!

پیام تند وسط بحث شان آمد و گفت:

ـ ساینا خانم، اولا که یه صبحونه به ما داده و نداده چرا خط و نشون می‌کشی؟ دوماً چشم، ما هم به‌موقع آستینا رو بالا می‌زنیم...

ساینا وسط حرفش رفت:

ـ پیش بندم باید ببندی!

مهرداد داشت تو لبی می‌خندیدو پیام‌هاج و واج برگشت سمت مهردادو گفت:

ـ نخند عمو! به من نیست فقطا، این داره برا شما هم خط و نشون می‌کشه!

مهرداد تک سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ چشم، بنده‌م هرموقع صلاح بدونید در خدمتم!

عمه لبش را به دندان گرفت و گفت:

ـ وا... مهرداد جان، تو مهمونی...

این بار من به جای ساینا جواب دادم:

ـ عمه جون، مگه آقا مهرداد واسه یکی دوروز اینجان؟ شنیدم کار روی پروژه‌ی سنگینی رو دست گرفتن و فعلاموندگارن، پس شما با این مهمون مهمون گفتن، فقط ایشونو می‌ندازین توی رودر واسی، آسایش روحیشون به هم می‌ریزه! مگه نه آقا مهرداد؟

مهرداد که معلوم بود انتظار برخورد خونسرد و راحت من را نداشته است، به زحمت سری به علامت تائید خم کرد وتند نگاهش را از من گرفت. دوباره شست بالاگرفته‌ی بابا، بوسه‌ی هوایی و یواشکی مامان بیتا و چشمک ساینا، لبخندی روی لبم نشاند.

«آنقدرها هم کار سختی نبود!»

عمه پری برای پخت و پز به ساختمان خودشان برگشت و کمی بعدش هم بابا منوچ بلند شد و رو به بیتا جون گفت:

ـ خب، بیتا خانم، بهتره ما هم زودتر بریم به کارمون برسیم، با آتابیگ تلفنی صحبت کردم، منتظر ماست!

پیام رو به ساینا پرسید:

ـ امروز بی‌کاری؟

ساینا اطواری به صورتش دادو گفت:

ـ مگه شما بی‌کاری؟

ـ منو مهرداد قراره از پس فردا کارمون شروع بشه؛ گود برداری خونه مرحوم خان دائی پس فرداست، در نتیجه این یکی‌دوروز بی‌کاریم.

ساینا سری کج کرد وگفت:

ـ پس باید شیرینی ما زودتر برسه، وگرنه از گود برداری خبری نیست!

پیام با تعجب تکرار کرد:

ـ شیرینی که حتما، بایدم برای شروع کار شیرینی بدیم ولی چرا به شما؟!

ـ یعنی تو مالک ملکی که پروژه توش برداشتی رو نمی‌شناسی؟!

ـ کیو نمی‌شناسم؟!

مهرداد هم یکباره چنان سیخ نشست که انگار گردنش کش آمده؛ معلوم بود به هیچ وجه انتظارشنیدن این حرف را نداشته است! خود من هم نمی‌دانستم ساینا از چه حرف می‌زند ولی ساینا با لبخندی زیرکانه و هوشیار جواب داد:

ـ خب، مامان به آقای روشن گفته بوده، حتما شما خبر نداشتی ولی محض اطلاع، مامان بیتا به وکالت از طرف منو مانا و خاله میترا قرار داد بسته وگرنه نصف اون ملک به نام خاله میتراست، نصف دیگه‌ش به نام منو مانا!

مهرداد یک دفعه وا داد، به پشتی صندلی تکیه زد و نگاه سرگردانش روی من و ساینا چرخید. پیام هم با شک وتردید دوباره پرسید:

ـ پس چرا من در جریان نبودم؟

ـ گفتم که، مامان از دو سال پیش که سهم الارثشو به نام منو مانا زده، یه وکالت تام الاختیار از ما گرفته که دوندگی‌هاش برا خودش باشه و مارو به زحمت نندازه ولی خب در اصل شرکاتون الان جلوتون نشستن!

و با لبخند ظفر آلودی به پیام خیره شد. تازه داشت یادم می‌آمد که مامان دو سال پیش ملک پدری‌اش را به نام من و ساینا زده بود. به نظر من که فرقی در اصل ماجرا نداشت اما نمی‌دانم چرا این قضیه در نظر مهرداد و پیام، آنقدرها ساده و قابل هضم نبود. پیام نگاه پر سوالی به مهرداد انداخت وبعد باز رو به ساینا پرسید:

ـ آخر نگفتی، امروز کارداری یا بیکاری؟

طبق قراری که شب قبل با ساینا گذاشته بودیم، باید به اتفاق از خانه بیرون می‌رفتیم. این شد که فرصت پاسخ دادن را از ساینا گرفتم و در عوض خودم جواب دادم:

ـ امروز منو ساینا به دونفر قول دادیم باهاشون بریم بیرون.

پیام با اخم‌های در هم پرسید:

ـ اون وقت اون دونفر کی باشن؟!

ساینا، دست را جا نرفت و بی‌معطلی با لبخند پر شیطنتی گفت:

ـ آاا، آاا پسر عمه، فضولی موقوف! همینقدری بدون که با آدمای مهمی قرار ملاقات داریم.

نگاهم سرسری از روی پیام به سمت مهرداد رفت و برگشت اما در همان نگاه کوتاه، فهمیدم که هنوز ذهنش درگیر اخبار ساینا و قضیه‌ی مالکیت ملک خان باباست. نمی‌فهمیدم ساینا چرا اینقدر به پیام فرصت حرف زدن می‌دهد ولی خودم دیگر خیال ماندن نداشتم. هنوز روی پاهایم صاف نایستاده بودم که ساینا رو به من گفت:

ـ تا تو لباس بپوشی، منم می‌رم دنبال سام و راه می‌افتیم، به بیتا جون من خبر می‌دم، تو هم به مامانی بگو.

دوباره پیام پرسید:

ـ سام؟ هه، نکنه قرارتون با این پسر فسقلی همسایه‌ست ساینا؟! گفتم توعرضه تور کردن آدم حسابیا رو نداری!

با خشم به پیام نگاه کردم و به جای ساینا جواب دادم:

ـ جناب اقبال، یه کم صبر داشته باش! آدم اینقدر عجول؟! محض اطلاع باید بگم سام گاهی وقتا همراهم داره!

ـ یعنی چی؟

نمی‌دانم چرا یک دفعه یاد کاوه افتادم؟ شاید به خاطر این که در

اطرافم کسی غیر از او در دسترس نبود. شاید هم چون از او آدم حسابی‌تر سراغ نداشتم تا صدای پیام را خفه کند. این شد که فقط لبخند مطمئنی زدم و بی آنکه جواب سوالش را بدهم، گفتم:

ـ به‌موقع می‌فهمی، فعلاً با اجازه‌ی آقایون اقبال!

بعدش رفتم سراغ دفتر تلفن توی راهرو و شماره‌ی تلفن همراه کاوه را از توی دفتر برداشتم. یک چشمم به ورودی تالار بود، یک چشمم به صفحه‌ی گوشی و در همان حال تند تند شماره‌ی کاوه را داخل گوشی می‌زدم و درنهایت دکمه‌ی ذخیره را فشردم. پیام همچنان داشت ساینا را سین جیم می‌کرد:

ـ منظور مانا از همراه کی بود؟!

ـ کشف کردم جان خودم، منِ خنگو بگو که تا حالا فکر می‌کردم تو آرشیتکتی، نگو مفتش بودی من خبر نداشتم!

پوزخندی روی لبم نشست ورفتم سمت اتاقم. رسیده و نرسیده به اتاق، شماره‌ی کاوه را گرفتم:

ـ الو، بفرمائید؟

در اتاق را بستم و جواب دادم:

ـ سلام حاجی، منم مانا!

ـ سلاااام،... مانا خانوم گل! چه عجب یاد ما کردی؟ از اون شب رفتی حاجی حاجی مکه دیگه؟

خندیدم و گفتم:

ـ نه بابا، حاجی حاجی خونه بغلی! با زحمتای ما؟

ـ اختیار دارید، تا باشه از این زحمتا! ننه آقا چطوره؟ جویای احوالش از حاج خانم بودم، شنیدم براش پرستار گرفتین؟

ـ آره! ببین تو الان کجایی؟

ـ این وقت روز باید کجا باشم خانم خانما؟... سر کارمم دیگه!

وا رفتم و فقط گفتم:

ـ چه بد!

ـ چی شده؟ کاری باهام داشتی؟

ـ نه دیگه، نمی‌دونم چرا فکر کردم همه مثه خودم بی‌کارن! باشه، ببخش مزاحمت شدم.

ـ مانا؟! حرف بزن، بگو چی کار داشتی زنگ زدی؟

بی‌تعارف و رک و راست جواب دادم:

ـ می‌خواستم باهام بیای جایی ولی خب، حالا که سرکار هستی منتفی می‌شه!

ـ محل کار بنده چهار تا خیابون بالاتر از خونه‌ست، حالا می‌شه بفرمائید باید کجا بیام و قراره کجا بریم؟ مانا خانوم بی‌دلیل به حاجی زنگ نمی‌زنه!

باز دستم را خوانده بود، ناچار بدون طفره رفتن گفتم:

ـ منو ساینا قصد داریم ننه آقا رو ببریم بیرون یه هوایی بخوره. طفلی عادت داشت روزی دو سه دفعه از خونه می‌زد بیرون. الان اینقدر تو خودش رفته که دیگه حتی سراغ سنجاق چهار قدشو هم نمی‌گیره!

کاوه با تعجب پرسید:

ـ مگه سنجاق چهار قدش چی شده؟... منظورم اینه که یه سنجاق چیه که تو ناراحتی سراغشو بگیره یا نه؟! اینقدر مهمه؟

ـ حالا وقتی ببینمت برات می‌گم. موضوع اصلی اینه که برا منو ساینا سخته تنهایی با صندلی چرخدار جا به جاش کنیم. تو می‌تونی کمک کنی؟

ـ البته که می‌تونم.

ـ پس کارت؟

«ـ حتی نمی‌دونم کارش چی هست؟»

ـ کاررو می‌سپرم به همکارا و خودم برا یکی دو ساعت آزاد می‌شم، مرخصی ساعتی خوب چیزیه! حله؟

ـ ممنونت می‌شم.

ـ خواهش می‌کنم خانوم خانوما! چه ساعتی اونجا باشم؟

ـ ساعت ۱۱ خوبه؟

ـ سرما نخوره پیرزن بدتر بیفته رو دستتون؟

ـ فکر نکنم، تا اون‌موقع هوا گرم‌تر می‌شه، حسابی‌هم لباس تنش می‌کنیم که سرما نخوره.

ـ خودتونم خوب لباس بپوشید، هوا خیلی سرد نیست ولی یه کم سوز داره.

لبخندی روی لبم نشست و فوری گفتم:

ـ اطاعت!

صدای ریز خنده‌ی کاوه توی گوشی پیچید و گفت:

ـ ازاون کلمه‌های نایابه که کمتر کسی می‌تونه از تو بشنوه!

ـ دقیقا! من از هر کسی حرف شنوی ندارم، یادته که؟

ـ بعله، چه جورم! پس ساعت ۱۱؟

ـ منتظرتیم.

کمی روی تختم دراز کشیدم و باز به سقف خیره شدم. کاوه حتی از پشت تلفن هم منبع آرامش بود! حس خاصی به او داشتم، حسی آشنا و در عین حال نا آشنا! باید کشفش می‌کردم ولی... حالا مغزم جواب نمی‌داد. ضمیر ناخودآگاهم فقط داشت حول و حوش مهرداد دور می‌زد و من واقعا نمی‌دانستم احساس واقعی‌ام به مهرداد چیست؟! یک لحظه به او حس خوبی داشتم و لحظه‌ی بعد، انگار آبا اجدادم را کشته باشد دلم

می‌خواست خرخره‌اش را با دندان تکه پاره کنم. یک آن نگاهم به ساعت افتاد و فهمیدم وقت زیادی نداریم. تند لباس پوشیدم و رفتم سمت اتاق ننه آقا. بین راه با صدای بلند مامانی را صدا کردم و گفتم:

ـ مامانی، منو ساینا می‌خوایم ننه آقا رو ببریم بیرون.

مامانی از آشپزخانه بیرون آمد و هراسان پرسید:

ـ چیزیش شده؟

تند تند برایش توضیح دادم قضیه از چه قرار است و بعد هم گفتم قرار است کاوه با ما همراه شود. مامانی چاقو و پیاز توی دستش را به هم نزدیک کرد و همانطور که سر پیاز را با تیغه‌ی چاقو یش جدا می‌کرد، زیر لب گفت:

ـ تاب دیدن مهرداد رو ندارم ولی به خاطر پیام و پری مجبورم تحملش کنم.

بعد سرش را بالا گرفت و پرسید:

ـ راست راستی راحتی یا فقط اداشو در می‌آری؟

نگاهی به سمت تالار کردم و پرسیدم:

ـ نیستن؟

ـ نه، رفتن اون طرف.

سرم را جلو کشیدم، کنار گونه‌ی مامانی را بوسیدم و با اطمینانی که حتی ذره ای باورش نداشتم جواب دادم:

ـ در حال حاضر برا من مهرداد با بقال سرکوچه یکیه؛ خیالتون تخت باشه که ادانیست! ساینا کجاست؟

مامانی با نگاهی ناباور براندازم کرد و گفت:

ـ ساینا هم رفته دنبال سام، گفت می‌خواد ببردش بیرون ولی نگفت ننه آقا رو هم می‌خواید ببرید.

تازه یاد سام افتادم و با دلخوری گفتم:

ـ اوهو، یادم به این فیلگیلی نبود!! نمی‌دونم ساینا چه گیری داده به این بچه هه؟! اگه خیلی می‌خواین نگرانم باشید، جا منهرداد یه فکری واسه این پسره‌ی پیرزاد کنید که مدام رو مخه!

ـ چه کارش داری مادر؟ ساینا خیلی دوستش داره، بزار باهاش خوش باشه!

راه افتادم و گفتم:

ـ خوش باشه، به من چه، هر کار دوست داره بکنه ولی من یکی از ریخت این پسره خوشم نمی‌آد! زبونشم که اوژه، تا دلتون بخواد درازه!

ـ مانا؟!

ـ خب چی کار کنم؟

ـ بچه‌ست مادر، گناه داره!

شانه‌ای بالا دادم و گفتم:

ـ فعلا که من گناه دارم! هر چند، حالا که سامسامک اومده به میدون، دیگه مانا کیلویی چنده؟!

در همان حین ساینا هم نفس زنان از راه رسید و گفت:

ـ بریم لباسا ننه آقا رو تنش کنیم. سامو در خونه‌شون بر می‌داریم وراه می‌افتیم.

نگاه چپی به او انداختم که ساینا تحویل نگرفت و جلوتر از من راه افتاد سمت اتاق ننه آقا. من هم دنبالش رفتم و دست به کار شدیم. با کمک پرستار، ننه آقا را لباس پوشاندیم و صندلی چرخدار را جلو کشیدیم تا ننه آقا را روی آن بگذاریم. ساینا آهی کشید و گفت:

ـ چه جوری از پله‌های مهتابی ببریمش پایین؟ تو ماشینم سخته، هم باید صندلی رو جمع کنیم، هم...

ـ کاوه همرامون می آد!

ـ چی؟!

ـ گفتم کاوه هم قراره همرامون بیاد، تنهایی برامون سخت بود ننه آقا رو جا به جا کنیم.

ـ خودش گفته می آد؟ آخه الان که وقت کارشه!

ـ گفت می آد!

ساینا سوتی کشید و گفت:

ـ خدا بده از این شانسا!

خندیدم و رو به ننه آقا به شوخی پرسیدم:

ـ احیاناً چیزی گم نکردی ننه؟

پرستارش جواب داد:

ـ دو روز می‌شه که لب از لب باز نکرده!

ساینا دستی به سر ننه آقا کشید و گفت:

ـ الهی! چه ملوس شده؟

ـ وای! تو هم فهمیدی؟

ـ چیو؟

ـ که ننه آقا تازگی ملوس شده!

ساینا خم شد و صورت ننه آقا را بوسید و گفت:

ـ جیگرکه بود، الان ملوسم شده!

رفعت خانم با نگاهی عجیب مارا برنداز کرد و ناخودآگاه پرسید:

ـ مادر بزرگتون که نیستن، نسبتشون با شما چیه؟

خیره به صورت ننه آقا گفتم:

ـ مادر بزرگ نیست ولی زحمت سه نسل اسفندیاری‌ها رو کشیده!

بعد یکدفعه یادم به حرف ننه آقا افتاد و از ساینا پرسیدم:

ـ یادت می‌آد همیشه می‌گفت وقتی حنا رومو‌هاش نذاره، سردرد می‌گیره؟ الان که زبون نداره بگه سرم درد می‌کنه، باید براش حنا بگیریم بذاریم رو موهاش!

ساینا تلنگر آرامی به سرخودش زد و گفت:

ـ آخ، راست می‌گیا! چرا خودم یادم نبود؟

ـ مهم نیست، حالا که یادمون افتاد. همین اواخرم یه بار اون منو برده حموم، باید تلافیشو در بیارم!

بعد خم شدم، گونه‌ی به استخوان نشسته‌ی ننه آقا را بوسیدم و اونگاه گنگ و غریبه‌اش را به صورتم دوخت.

چند دقیقه بعد صدای زنگ خانه آمد و من صندلی ننه آقا را راه انداختم. به کمک کاوه ننه آقا را توی ماشین جاگیر کردیم. صندلی را هم تا کرد و توی صندوق عقب گذاشت که ساینا دست در دست سام‌وارد حیاط شدند. در سمت راننده را باز کردم و به ساینا گفتم:

ـ در رو باز می‌کنی ساینا؟

ساینا به اتفاق سام رفتند سمت در که کاوه با صدای کنترل شده و کوتاهی گفت:

ـ بده من اون سویيچو، من هنوز جونمو دوست دارم!

ـ حاجی؟!

خندید و گفت:

ـ شوخی بود، می‌خوام راحت بشینی و استراحت کنی! بد می‌گم؟

ـ نه، کاملا درست گفتی.

ساینا و سام توی ماشین کنار ننه آقا نشستند. کاوه آمد طرفم و به بهانه‌ی گرفتن سویيچ، سرش را جلو آورد و پرسید:

ـ دوتا مرد قلچماق تو خونه بودن، منو می‌خواستی چی کار؟

از گوشه‌ی چشم، ساختمان ته حیاط را نگاه کردم، مهرداد و پیام هردو دست به سینه روی مهتابی ایستاده بودند به تماشا! رویم را کاملا برگرداندم سمت کاوه و گفتم:

ـ می‌شناسیشون که؟!

ـ به قدر کافی! شرکای جدید شوهر سودابه‌مونن! درست نمی‌گم؟

مطمئن بودم پیام را قطعاً می‌شناسد ولی مهرداد را ممکن بود نداند کیست. با این وجود به نسبت خانوادگی مان اشاره‌ای نکرده بود و فقط از شراکتشان با آقای روشن حرف زده بود. سرم را تکانی دادم و گفتم:

ـ سلام علیک نمی‌کنی؟

بی‌تفاوت برگشت سمت ماشین و جواب داد:

ـ مثلاً ندیدیمشون؛ فاصله‌مون تا اون خونه به قدر کافی هست که بشه فرض کرد دیده نشدن!

تعجب کردم، کاوه مردم دارتر از این حرف‌ها بود که بخواهد اززیربار یک سلام علیک ساده شانه خالی کند. شستم خبردار شد قضیه‌ای وجود دارد که کاوه از آن‌ها دوری می‌کند. حس فضولی‌ام رفته بود و نوک قله افکارم نشسته بود ولی باید کمی صبر می‌کردم تا فرصت مناسبی برای بازجویی پیدا کنم. او رفت پشت رل بنشیند و من همانطور که به سمت در حیاط می‌رفتم، گفتم:

ـ بزن بریم تا با نگاهشون سوراخ سوراخ نشدیم!

در حیاط را که بستم، تند پریدم توی ماشین و کاوه راه افتاد. ازجلوی خانه‌ی آتابیگ که رد می‌شدیم، یاد بیتا جون و بابا منوچ افتادم. دوساعتی بود که به خانه‌ی آتا بیگ رفته بودند و هنوز خبری از آن‌ها نبود. یک آن به سرم زد؛ «نکنه این پسره خودشم اونجا باشه؟!» و برای پاسخ سوالم دست به دامن کاوه شدم:

ـ آتابیگ خونه تنهاست؟

ـ نه، مهمون داره! و نیشخندی زد که یعنی ازحضور مهمان‌های آتابیگ در خانه خبر دارد. تیرم به سنگ خورده بود!

ساینا با سام سرگرم بود و گاهی با ننه آقا هم صحبتی می‌کرد و حواسش به صحبت‌های ما نبود، پس با خیال راحت دوباره پرسیدم:

ـ اونو که می‌دونم، منظورم این بود که... آمیرزام خونه‌ست؟

ـ کیان خونه نیست! منظورت همین بود؟

مغزم سوت کشید!

«این دیگه کیه بابا؟ عجب مارمولکی بوده این حاجی و من خبرنداشتم، تا بیای بگی «ف» این رفته فرحزاد یه دور زده و برگشته!»

هنوز توی فکر بودم که تبسمی پر معنی روی لبش نشست، سرش را کمی جلو کشید و پرسید:

ـ کیان چه گندی زده؟

«یعنی از این قضیه‌م خبر داره؟»

حرفی نزدم، او هم پی سوالش را نگرفت، فقط دنده را عوض کرد و سرعت گرفت.

وارد پارک که شدیم، ساینا دست سام راگرفت و بردش سمت وسایل بازی. کاوه با نگاه تعقیبشان کرد و زیر لب نجوا کرد:

ـ خیلی داره وابسته می‌شه.

ـ منم بهش می‌گم، گوش نمی‌ده!

کاوه صندلی ننه آقا را به جلو هُل داد و توضیح داد:

ـ منظورم به سام بود!

ـ ولی من منظورم به ساینا بود.

ـ ساینا بچه نیست، ولی سام بچه‌ست!

ـ ساینا هم بچه‌ست ولی تو سن و سالشو می‌زاری بغل سام، به نظرت بزرگ می‌آد.

ـ من نمی‌خوام سام آسیب ببینه!

ـ منم نمی‌خوام ساینا آسیب ببینه!

پنجه‌های کاوه دور دسته‌های صندلی ننه آقا منقبض شد و سر جایش ایستاد. نفس عمیقی کشید و بعد خیره به روبرو پرسید:

ـ تو تصمیم گرفتی هر چی من می‌گم، مثل طوطی عینشو تکرارکنی؟!

ـ تکرار حرفای تو نیست! عین حقیقتی که تو ذهنمه رو به زبون می‌آرم ؛ نگران ساینام، زیادی داره به سام وابسته می‌شه.

ـ می‌گی چی کارش کنم؟ هر کار تو بگی می‌کنم، قبلاً هم هر کاری به عقلم رسیده کردم، ساینا یه دنده‌ست؛ حرف تو گوشش نمی‌ره!

خودم را آماده کردم تا بگویم دلیل واقعی این نزدیکی و وابستگی ساینا به سام، کیان است. می‌خواستم بگویم اول بهتر است فکری برای دور شدن کیان بکند تا بتواند ساینا را از سام جدا کند. ننه آقا فرصت به زبان آوردن این پیشنهاد را از من گرفت چون سرش را برگرداند وبی‌مقدمه پرسید:

ـ ننه! این سنجاق چهارقد منو ندیدی؟ غیبش زده!

آنقدر از شنیدن سوالش ذوق زده شدم که دنباله‌ی بحث را قطع کردم و سراز پا نشناخته، فقط دویدم سمت وسایل بازی و به زور دست ساینا را کشیدم و گفتم:

ـ بدو... بیا ببین چی می‌گه؟!

ـ کی؟

ـ تو بیا!

سام هم دنبال ما بدو بدو آمد و پرسید:

ـ کی چی می‌گه؟

چپی نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

ـ یکی اینو بگیره تا خفه‌ش نکردم!

ساینا حرفم را شنید و تند دستش را دور شانه‌ی سام حلقه کرد. کنار ننه آقا که رسیدیم، کاوه نیم نگاهی به من انداخت و رو به سام گفت:

ـ بیا اینجا عمو جون، با هم می‌ریم بازی کنیم تا این خانوما برا خودشون کمی قدم بزنن.

سام خودش را کشید پشت ساینا و با لب و لوچه‌ای آویزان مخالفت کرد:

ـ نمی‌خوام!

ـ دوست داری یه دست گل کوچیک بزنیم؟

سام سرش رابالا گرفت و از ساینا پرسید:

ـ ساینا جون بیا بریم گل کوچیک بزنیم؟

کاوه با لحن تندو تیزی معترض شد:

ـ دختر اگل کوچیک بازی نمی‌کنن!

ـ خودت می‌گفتی مانا جون همه‌ش تو کوچه با شما گل کوچیک بازی می‌کرده!

ساینا دستی به سرسام کشید و گفت:

ـ مانا بلد بوده ولی من گل کوچیک بلد نیستم، یه کمی با عمو بزرگه بازی کن بعدش دوباره با هم می‌ریم تاب و سر سره بازی.

سام با لجاجت به مانتوی ساینا چنگ انداخت و گفت:

ـ می‌خوام پیش تو باشم!

کاوه خم شد و همانطور که دست سام را می‌کشید، با خشونتی که به ندرت از او دیده بودم به ساینا معترض شد:

ـ همه‌ش تقصیر توئه ساینا، داری خرابش می‌کنی، دیگه حرف ماهارو گوش نمی‌ده!

بعد هم به زور سام راکشید سمت خودش. سام گریه افتاده بود و ساینا مثل مجسمه فقط به صورت کاوه خیره شده بود. نمی‌دانم دلم برای سام سوخت یا ساینا که دخالت کردم، دست سام راکشیدم و به زور از چنگ کاوه آزادش کردم و گفتم:

ـ ولش کن بچه رو، کندی دستشو! چرا اذیتش می‌کنی؟ آوردیش پارک بهش خوش بگذره یا به صلابه‌ش بکشی؟!

سام هردودستش را مشت کرده بود و افتاده بود به جان چشم‌های اشک آلودش و هی روی چشم‌هایش تابشان می‌داد. ساینا کناراوزانو زدو محکم در آغوشش کشید و گفت:

ـ دستات کثیفه سامسامک، چشمات مریض می‌شه، بزاربا دستمال تمیزبرات خشکشون می‌کنم.

کاوه عصبی دستی به سرو گردنش کشید، سرش را به سمت هردوی ما اشاره رفت و زیر لب غرید:

ـ یکی‌شون کم بود، دوتا شدن!

آمدم جوابش را بدهم که ساینا پایین مانتوم راکشید، نگاهم برگشت پایین پایم که دیدم با چشم و ابرو اشاره می‌زند ادامه ندهم. برخلاف رفتار مسالمت آمیز ساینا، کاوه کوتاه بیا نبود و باز به ساینا پرید:

ـ بحث نکنه باهام؟! منظورت همینه، نه؟ من دیوونه‌م دیگه، بگو... بگوکه تو گلوت نمونه خفه‌ت کنه!

ساینا بالاخره روی پا ایستاد و خیره در چشم‌های کاوه با خونسردی لج در آوری جواب داد:

ـ بحث بی‌فایده نتیجه‌ش چیه؟

ـ چرا دست از سر سام بر نمی‌داری؟

ساینا چانه‌اش را بالا گرفت و با حالت مغرورانه‌ای گفت:

ـ آتابیگ اجازه شو داده که دستم رو سرش بمونه! رو حرف آقا جانت حرفی داری؟

ـ من با آتابیگ صحبت می‌کنم و این قضیه رو فیصله می‌دم!

ساینا دست سام را میان پنجه‌اش گرفت و با سماجتی که همیشه در وجودش داشت، گفت:

ـ پس تا اون‌موقع که نتیجه‌ای بگیری، دندون رو جیگر بذار و بی‌خودی با من یک به دو نکن!

ـ ساینامواظب حرف زدنت باش؛ دوازده سال کوچیکتری، باید احترام بزاری، این صدبار که بهت تذکر دادم تا حالا!

ساینا در حینی که از ما دور می‌شد، بدون عقب نشینی و لجاجت همیشگی اش جواب داد:

ـ بزرگتر باید برا خودش احترام بخره ولی شما فعلا فقط فروشنده‌ای؛ با اجازه بزرگترا!

ـ ننه، این سنجاق چهارقد منو ندیدین؟... آب شده رفته تو زمین!

ساینا بی‌معطلی راه رفته را برگشت و جلوی صندلی ننه آقا زانو زد، توی چشم‌هایش زل زد و گفت:

ـ واااای ببین چی می‌گه این ننه دریا! قربونت برم، تو باز سنجاقتو گم کردی جیگر؟!

ننه آقا با التماس به چشم‌های ساینا زل زدوافسوس کنان جواب داد:

ـ پیر شی ننه، بگرد بجورش برام! چشام سو نداره، هرچی پس اِش می‌گردم نیست که نیست!

ساینا سرش را روی پای ننه آقا گذاشت. صدایش در نمی‌آمد ولی

شانه های لرزانش نشان می‌داد که به گریه افتاده. چشم‌های خودم هم غرق آب شده بود، برگشتم و بی‌دلیل به کاوه نگاه کردم. انگار دلم می‌خواست او یک کاری برای‌ساینا بکند. خودم بغض داشتم واگر می‌رفتم جلو، اشک‌هایم تندتر از ساینا جاری می‌شد. کاوه سری به علامت کلافگی تکان داد و در همان حال با انگشت به گیجگاهش اشاره کرد و با چشم وابرو ساینا را نشانم داد. یعنی می‌خواست بگوید ساینا بالاخانه‌اش را اجاره داده؟! کاوه را دوست داشتم ولی ساینا عشقم بود! ابروهایم به هم نزدیک شد و با دست و سرو چشم، متقابلا به خودش اشاره رفتم؛ یعنی این تو هستی که ازبالا خانه آزادی! چشم‌های‌غرق اشک و رفتار تندم راکه دید، فوری دستش را به علامت قبول حرفم روی سینه اش گذاشت و در سکوت یک قدم عقب رفت. سام به دست کاوه آویزان شد و در حالی که دستش را می‌کشید، پرسید:

ـ ساینا جون برا چی گریه می‌کنه؟

کاوه رویش را از او برگرداند و جوابش را نداد. سام با چشم‌های پر اشک برگشت سمت من و از سر ناچاری، دست کاوه را ول کرد. با احتیاط کمی به من نزدیک شد و محتاط‌تر از همیشه با لکنت پرسید:

ـ ساینا جون... چراگریه می‌کنه؟... می‌شه... نازش کنم؟

تُن لرزان صدا و حالت چشم‌های نگرانش، خصومتم را از یادم برد، دستش راگرفتم و کمی به ساینا نزدیک شدم و گفتم:

ـ بس کن ساینا! هم ننه آقا روترسوندی هم این بچه رو!

ساینا صورتش را از روی دامن ننه آقا برداشت و دستش را به سمت سام کشید. سام در چشم به هم زدنی دستش را از دستم بیرون کشید و خودش را در آغوش ساینا جا داد. بعد هم با دست‌های کوچکش تند تند صورت ساینا را از اشک پاک می‌کرد و همراه با هق هق گریه به ساینا

هشدار داد:

ـ گریه نکن دیگه، منم گریه می‌کنما!

ساینا سرش را توی گردن پسرک قایم کرد و زیر گوشش با لحن خفه‌ای گفت:

ـ نترس سام سامک، گریه‌م از خوشحالیه! ببین ننه آقا داره حرف می‌زنه؟ واسه همین خوشحالم! اومده پارک، ذوق کرده زبونش باز شده!

ـ مگه ننه آقا بچه‌ست؟ بزرگه خودش، اصلاً پیره ه ه، بعدش تازه زبون باز کرده؟!

ننه آقا باز هم داشت سراغ سنجاقش را می‌گرفت که ساینا و سام را عقب کشیدم و دست بردم سنجاقش را از زیر گلویش باز کردم و گذاشتم توی دستش و گفتم:

ـ بیا، اینم سنجاقت ننه، برات پیداش کردم!

ـ الهی پیر شی ننه!

ـ خدا نکنه!

«اگه قراره اینقد پیر شم که مثه تو بشم، خدا نکنه پیر شم، خدا کنه جوون بمیرم ولی اینطوری پیر نشم!»

ننه آقا با چشم‌های برق افتاده به سنجاق توی مشتش زل زده بود و صورت پر چروکش به وجد آمده بود. سام باکنجکاوی به او نزدیک شد و پرسید:

ـ ننه آقا؟... این چیه؟ به چه دردت می‌خوره؟!

همین سوال پسرک، تمرکز ننه را به هم زد و سرش را برگرداند توی صورت سام و پرسید:

ـ سنجاق منو ندیدی ننه؟! گمش کردم!

سام به سرعت گریه‌هایش را از خاطر برد، نگاه پر سوالش را به ننه آقا

دوخت و پرسید:

ـ مگه چشات نمی‌بینه؟

بعد دست اورا باز کرد و سنجاق را نشانش دادو گفت:

ـ اینا‌ها سنجاگت!

ساینا سنجاق را از دست ننه آقا بیرون کشید، کمی خم شد وهمانطور که با حوصله آن را روی چهار قد ننه آقا وصل می‌کرد، توضیح داد:

ـ یادش می‌ره سنجاقش کجاست، خیلی هم دوستش داره!

بعد برای ننه آقا توضیح داد:

ـ ببین ننه، سنجاقتو برات رو چهارقدت بستم.

ـ دستت طلا، خیر ببینی از جوونیت ننه!

صاف که شد، به سام اشاره زدوگفت:

ـ یه بازی جدید دوست داری؟ باید با همدیگه صندلی ننه آقا را تا اون حوض وسط پارک ببریم وبرگردونیم. بیا ببینیم کی زورش بیشتره، یا اینکه کی زودتر خسته می‌شه؟!

سام پشت صندلی ننه آقا قرار گرفت، ساینا هم دستش را روی دست‌های کوچک او گذاشت و در حالی که از پشت سر او را حمایت می‌کرد، به اتفاق صندلی ننه را به جلو هُل دادند.

نگاهم برگشت سمت کاوه که دیدم کمی عقب‌تر روی نیمکتی نشسته و هر دو آرنجش را به زانوهایش تکیه داده و زمین را نگاه می‌کند. آرام رفتم کنارش نشستم و پرسیدم:

ـ اینا چند وقته با هم آشنا شدن؟!

کاوه پوفی کرد و گفت:

ـ چند ساله!

ـ چی؟

ـ سام هنوز چهار دست و پا راه نمی‌رفت که ساینا تو کوچه اونو بغل کیان دیده بود و بعدش دیگه هفته‌ای دوبار پا می‌شد می‌اومد خونه‌ی ما که سامو ببینه و باهاش بازی کنه.

حیرتم را نتوانستم پنهان کنم و پرسیدم:

ـ یعنی از اون‌موقع تا حالا؟

ـ درست یکی دوروز قبل از چهلم خان بابات! ما تازه از راه رسیده بودیم، سام تو دست و پام بود و نمی‌ذاشت کارا رو سر سامون بدم. شاید دو هفته‌ای حیرون‌مونده بودم چی کار کنم تا بلکه زودتر جا بیفتیم. وقتی حاج خانم دید اوضاع ما شیر تو شیره، پیشنهاد داد چند روزی با کمک ساینا از سام نگهداری کنن تا منم راحت‌تر به کارام برسم. منم از خدا خواسته، یه هفته‌ای سام رو سپردم دست حاج خانم و ساینا و ننه آقا تا بلکه زودتر جا بیفتیم و اوضاع خونه روبه راه بشه. اسباب اثاث قدیمی تو زیر زمین خاک گرفته و درب و داغون شده بود. کسرا که باکش نبود و چشم دیدن پسرشو نداشت! هنوزم که هنوزه پاشو تهران نذاشته و انگار نه انگار که یه پسر داره. کیانم که گرفتار بدبختی خودش بود و ماهی یه بار به زور سر می‌زد خونه. من‌مونده بودم و یه دنیا کاری که رو سرم ریخته بود و دوتا پیرمرد! اون‌موقع سامو سپردم دست اونا ولی فکرشم نمی‌کردم یه روز مثل سگ از این کارم پشیمون بشم!

رفتم توی فکر و ناخواسته با صدای بلند فکرهایم را به زبان آوردم:

ـ پس اون چند وقتی که مامانی و ساینا اومده بودند اینجا و برنمی‌گشتند خونه، گرفتار سام شده بودن؟... خبر داشتم ساینا هر هفته با مامانی می‌آد خونه‌ی قدیمی ولی فکر می‌کردم فقط برا سرزدن به ننه آقا می‌آد اینجا. هر هفته ، اونم دوباارر؟

ـ گاهی هم سه بار! حسابش از دستم در رفته. همیشه یا با حاج خانم

می‌اومد یا با پدرت یا بیتا خانوم. بعدم باز خودشون می‌اومدن دنبالش و برش می‌گردوندن!

با دهان باز مانده از حیرت پرسیدم:

ـ واقعاً؟! نمی‌دونستم!

پوزخندی زدو به طعنه پرسید:

ـ تو از چی خبر داشتی و داری که حالااز این یکیش عقب‌مونده باشی؟!

اخم‌هایم را در هم کشیدم و گفتم:

ـ کاوه متلک نداز لطفا!

ـ اطاعت!

ـ ببین، می‌دونم کارام درست نبوده ولی من... انگار چند سال از زندگیمو مسخ شده بودم. باور کن اصلا از همه دنیا جدامونده بودم. حواسم به هیچی نبود ولی باورکن خودمم نمی‌فهمیدم که تا این حد از دنیای اطرافم پرت افتادم!

سرش خم شد، پیشانی‌اش را به کف دستش چسباند و همانطور که به زمین زل زده بود پرسید:

ـ لابد همه شم به خاطر از دست دادن اون شازده مطلا بوده، نه؟!

دهانم کش آورده بود و با فکی باز مانده از حیرت پرسیدم:

ـ خبر به تو هم رسیده؟!

بی‌آن که سرش را بالا بگیرد، با صدای خفه‌ای جواب داد:

ـ کیه که خبر به این مهمی رو نشنیده باشه؟ مگه می‌شه خبری به دست سودی ما بیفته و براش بی‌خیرو برکت باشه؟! پس چطور بشینه پا غیبت با دوستان و اقوام؟! سوژه‌ی جالبی بودی براش!

زبانم پشت دندان‌هایم قفل شد و حس کردم نفسم به خس خس

افتاده. یک دفعه سرش را بالا گرفت و مضطرب و نگران پرسید:

ـ اسپریت همراته؟!

به زور سری تکان دادم و تند اسپری را از کیفم بیرون کشیدم و به دهانم گذاشتم. تازه نفسم داشت بر می‌گشت سر جایش که نگاه کاوه را روی خودم احساس کردم؛ صاف نشسته بود و با نگرانی هنوز داشت براندازم می‌کرد.

ـ چیه؟ دلت برام سوخته؟!

ـ زیاااد!

ـ تو به چه حقی...

نگذاشت حرفم تمام شود و با خشونت صدایش را سرش کشید و بلندتر از معمول همیشه‌اش گفت:

ـ به حق دوستی و رفاقت قدیمی! به حق آزاری که این همه وقت به خونواده‌ت دادی! به حق اشکای ساینا و مادرت و حاج خانم! به حق شناختی که از خونواده‌ی اقبال دارم! مانا! چی بهت بگم؟ لیاقت تو این آدمای پول دوست بود؟ نفهمیدی واسه چی دست از سرت برداشتنو رفتن پی کارشون؟! واقعا نفهمیدی؟!

با چشم‌های بلقیده براندازش می‌کردم که صدایش را پایین‌تر آورد و گفت:

ـ اوایل نمی‌دونستم ولی... بعدها از خود آقا منوچهر شنیدم که برای امتحان مهرداد، برا خودش شایعه درست کرده. گفته بوده که ورشکست شده و همه‌ی اموالش رو توی سرمایه گذاری شرکت‌های هرمی از دست داده! بیتا خانم هم باهاش همدست بوده و اونم وانمود کرده که مجبور شده حتی ارث پدریشو به خاطر بدهی‌های همسرش حراج کنه و به قیمت پایینی به خواهرش واگذار کنه. بعدش خونواده اقبالم به بهانه‌ی

آسم تو و بیماریت، کشیدن کنار! دختر منوچهر اسفندیاری وقتی در شکست شده باشه براشون مایه کسر شأن می‌شد! اینا رو می‌فهمی؟!

نگاهم غرق حیرت شد و با احساس حقارتی که به دلم چنگ انداخته بود، به سختی نالیدم:

ـ پس چرا... هیشکی به من چیزی نگفته بود؟... چرا؟!

ـ فقط منو آتابیگ و پدر مادرت از این قضیه خبر داشتیم. این شایعه باید از دهن یه شخص مطمئن به گوش اونا می‌رسید که همون جا هم دفن بشه! پدرت و بیتا خانم مطمئن‌تر از آقا جانم پیدا نکرده بودن، این شد که اومدن دست به دامن آتابیگ شدن. کسی از این شایعه خبر نداشت، حتی عمه پریت یا مامان نرگست! خونواده اقبال فریب مارو خوردن و در سکوت خودشونو کشیدن عقب! پدرت بعدش از ما خواهش کرد که چیزی از این قضیه به تو یا هیچکس دیگه‌ای بروز ندیم تا همین یکی دوروز پیش که با آتابیگ تماس گرفته بود. بعدش با من قراری گذاشت ومنو مامور کرد که این اخبارو بهت بدم. می‌گفت خودشو مادرت روی زدن این حرفارو به تو ندارن. می‌گفت شایدم اشتباه کرده باشه و تو نتونی ببخشیش ولی اون‌موقع به نظرش بهترین کار بوده!

نمی‌دانم چرا ولی من از دست آن‌ها دلگیر نشده بودم. یعنی دلگیر بودم ولی نه برای نقشه‌ای که کشیده بودند، بلکه به خاطرپنهان کاری‌هایشان دلگیر بودم. شاید اگر برایم حرف زده بودند و این راز را خودم هم می‌دانستم، هیچوقت این همه مدت چنین عذابی نمی‌بردم و هزار غصه را به جان خودم نمی‌خریدم!

همه‌ی این‌ها را به کاوه گفتم و او در جوابم گفت:

ـ پدرت فکر می‌کرد تو عاشق مهرداد شدی. فکر می‌کرد اگه بدونی به چه راحتی و برای مسائل مادی ازتو گذشته، دلت بی‌اندازه می‌شکنه و از

طرفی،... می‌گفت خودشم مطمئن نبوده واقعا دلیل کنار کشیدن خونواده‌ی اقبال مسائل مادی بوده یا نه؟!. می‌گفت، فکرمی‌کرده ممکنه بیماری تو هم در این تصمیم گیریشون بی‌تاثیر نبوده باشه. به هر حال اگه پای مهرداد دوباره دورو بر تو باز نمی‌شد، شاید هیچوقت این رازرو برات فاش نمی‌کردن ولی در شرایط فعلی پدرو مادرت صلاح دیدن که تو در جریان همه‌ی اتفاقای گذشته باشی تا یه اشتباه رو دوبار تکرار نکنی!

سرم را بین دست‌هایم چسبیدم و کمی بعد از جا بلند شدم و گفتم:

ـ می‌خوام تنها باشم! می‌شه نه آقا و بچه‌ها رو خودت برگردونی خونه؟

ـ نه نمی‌شه! تنها واسه چی؟

ـ حاجی، به تنهایی احتیاج دارم!

خندید و با لحن با نمکی گفت:

ـ به تو اعتباری نیست، یهو ذهنت هنگ می‌کنه کار دستم می‌دی! نمی‌شه باید با خودمون برگردی.

حرصی دندان‌هایم را به هم فشردم و گفتم:

ـ پس لااقل...

ـ اینم نمی‌شه!

ـ چی می‌خواستم بگم که نگفته جواب می‌دی؟!

ـ می‌خواستی بگی پس لااقل یه کم همین جا تنهات بذارم!

خنده‌ام گرفت، دیگر حتی از اینکه فکرهایم را حدس زده بود، تعجب هم نکردم و فقط پرسیدم:

ـ اون وقت چرا نمی‌شه؟

ـ چون برای ناهار خونه آتابیگ مهمونی و نمی‌تونیم زیاد دیر برگردیم.

ـ ما؟!

ـ شما نه؛ فقط خودت تنها! آتابیگ و پدر مادرت می‌خوان تنهایی باهات صحبت کنن!

ابروهایم از تعجب بالا رفت و پرسیدم:

ـ چرا؟ بازم چیزی هست که ازمن پنهون‌مونده و باید خبر دار بشم؟!

لبخند کجی زد و جواب داد:

ـ آتابیگ یه بار توی دسیسه‌ای برای خاطر اسفندیاری‌ها شرکت کرد تا تو نجات پیدا کنی. حالا به تلافیش قراره پدرت توی دسیسه‌ای شرکت کنه تا پسر آتابیگ نجات پیدا کنه!

بی‌معطلی پرسیدم:

ـ کیان؟!

خندید و سرش را به علامت تائید خم کرد. این بار کنجکاوی به خرج ندادم. می‌دانستم به زودی از همه چیز مطلع خواهم شد. فقط می‌خواستم بپرسم کی می‌رویم که تا سرم را بلند کردم، نگاه کاوه را معطوف پشت سرم دیدم. نگاهش را تعقیب کردم و با دیدن منظره‌ی پشت سرم از ته دل و بلند خندیدم.

سام توی بغل ننه آقا نشسته بود. یک بادکنک دست او بود و یک باد کنک رنگی به دسته‌ی صندلی ننه آقا گره زده شده بود. ساینا هردوی آن‌ها را روی صندلی به جلو هُل می‌داد و سام دستش را زیر چانه‌ی ننه آقا گذاشته بود و داشت با اشاره به سنجاق ننه آقا چیزی زیر گوش پیرزن پچ پچ می‌کرد.

کاوه هم مثل من به خنده افتاده بود و همانطور خوش رو و بشاش گفت:

ـ یعنی این آبجی ساینات ساخته شده برا کارای عام المنفعه! ببین

تورو خدا چه جوری مخ سامو زده که با یه پسرزن افتاده به بازی!

آهی کشیدم و گفتم:

ـ هردوی اونا رو خیلی دوست داره!

کاوه کمی خم شد و زیر گوشم گفت:

ـ به ساینا درمورد نقشه‌ای که گفتم چیزی بروز نده!

سری خم کردم و بلافاصله پرسیدم:

ـ تو با مهرداد و پیام مشککی داری؟!

صاف شد و خیره به روبرویش تاکید کرد:

ـ دارم!

ـ می‌تونم بپرسم..

ـ نه!

ـ می‌گم... می‌خوای دیگه من حرف نزنم، تو خودت تنهایی دیالوگای بین منو خودتو بگی؟

با لحن خاصی جواب داد:

ـ دیالوگای تورو بلدم ولی باور کن دیالوگ ساختن برای بعضیا به راحتی تو نیست!

نیم نگاهی به سمت ساینا انداختم و پرسیدم:

ـ مثلا ساینا؟

سرش را باتردید کمی به چپ و راست جا به جا کرد و گفت:

ـ بگی نگی اونم زیاد آسون نیست ولی یکی از سخت‌ترین‌هاش، آتابیگه! آقا جانم همیشه نافرم آدمو غافلگیر می‌کنه! حالا بگو چی می‌خواستی بگی؟ بچه‌ها دارن می‌رسن اینجا!

ـ می‌شه،... یه کم جلو مهرداد و پیام...

ـ البته که می‌شه! فیلم بازی می‌کنم در حد تیم ملی ولی... من فقط به

نفرما!

ـ حاجی! دقم دادی به خدا! بابا واسه دل خوشی منم شده بزار یه جمله‌م کامل بشه بعد جواب بده!

ـ آخه موقعیت فورس ماژوره و ساینا داره سر می‌رسه، من یه نفری نمی‌تونم رگ حسادت دونفرشونو بجنبونم!

خنده بلندی سر دادم و گفتم:

ـ تو می‌تونی! مهم نیست چه فکری می‌کنن، فقط می خوام توی خوف و رجا بمونن و حرص بخورن! می خوام به صمیمیتمون غبطه بخورن، یه برنامه هایی تو سرم دارم واسه جفت‌شون، حالا می شه؟!

ـ البته بانو، با کمال میل!

فصل دوازدهم

وارد خانه که شدیم، کاوه اول صندلی ننه آقا را از صندوق عقب بیرون گذاشت، بعد هم در حالی که ننه آقا را بغل می‌گرفت رو به ما گفت:

ـ سام، بدو جلوتر یاالله بگو حاج خانم بدونه من دارم می‌آم تو خونه‌ش. مانا خودتون صندلی رو بیارید، من ننه آقا رو می‌برم تا اتاقش.

سام از وسط حیاط شروع کرد به جست و خیز و فریاد زدن:

ـ یا الله... یاا الله! عمو کاوه داره می‌آد تو خونه! یا الله!

ساینا دنبالش دوید و سرخوش و خندان دستش را کشید و تا توی خانه با هم مسابقه گذاشتند. کاوه همانطور که ننه آقا را حمل می‌کرد، قدم‌هایش را آهسته کرد و گفت:

ـ صندلی موند واسه تو؟! می‌خوای صبر کن خودم بر می‌گردم اینم می‌برم.

در حالی که صندلی را به زحمت باز می‌کردم گفتم:

ـ نه بابا، کاری نداره، آسونه! تو برو خسته نشی، منم دنبالت می‌آم.

ننه آقا در آغوش کاوه مثل بچه‌ها به نظر می‌رسید، انگار روز به روز توی شور می‌رفت و کوچکتر می‌شد. کاوه از نگاه پر افسوسم فهمید به چه فکر می‌کنم و جواب داد:

ـ انگار بچه بغل کردم، وزنی نداره بیچاره!... مانا؟!

ـ بله؟

ـ بر نگرد ولی قراولات پشت پنجره اون خونه دارن کشیک می‌کشن، انگار زیاد لازم نیست به خودمون زحمت بدیم، اینا چوبو بلند نکرده، خودشون ترسیدن!

بی‌آن که سرم را به آن طرف برگردانم، جواب دادم:

ـ حق با پدرم بوده، اگه اون‌موقع بهم می‌گفت، حرفاشو باور نمی‌کردم و شاید با لجبازی همه چی رو به هم می‌ریختم! شاید می‌رفتم باهاش حرف می‌زدم و همه چی رو می‌فهمید! می‌فهمید بازی خورده و برمی‌گشت به طرفم ولی... اون‌موقع بدبخت شده بودم، نه؟!

شانه‌ای بالا دادو پرسید:

ـ به نظرت پریچهر خانم بدبخت شده؟

ـ صبر کن ببینم! چی می‌خوای بگی؟!

ـ مانا، دارن نگامون می‌کنن؛ الان فکر می‌کنن دعوامون شده و کلی شاد می‌شنا!

ـ اِ؟... نه خب برو! ولی همینجوری که داریم می‌ریم بگو منظورت چی بود؟

ـ الان نمی‌شه، رسیدیم دیگه، باشه سر فرصت! سلام حاج خانم، ببخشید بی‌اجازه اومدم تو خونه!

مامانی شروع به تک و تعارف و تشکر کرده بود و من از فرصت استفاده کردم وموقع در آوردن کفش‌هایم جلوی در ورودی، از گوشه‌ی چشم کمی خانه‌ی عمه را برانداز کردم. کاوه درست می‌گفت. عمه توی ایوان خانه ایستاده بود و پیام کنار دستش و هردو مستقیم چشم به ما داشتند. از مهرداد خبری نبود ولی دلم گواهی می‌داد که خبر به گوش او

هم خواهد رسید. داشتم دنبال کاوه می‌رفتم به اتاق ننه آقا و در همان حال ذهنم برای خودش مشغول بود.

«های هفت گنبد به سرت مانا! چند سال عمرتو باختی واسه این پسره‌ی دغل باز پول دوست؟ پس بگو چرا مثل اینکه نیش افعی خورده باشه، صبحی از هم وا رفته بود! تازه داشت شستش خبر دار می‌شد که اخبار دروغ به سمعو نظرش رسیده، اونم اخبار دروغی از طرف کاوه! همون کاوه‌ای که از صبح جلو چشم اینا داره دورو بر ماها می‌پلکه! ایول مانا، گل کاشتی، چه خوب شد که صبح یاد کاوه افتادی؛ انگار این سام خیلی هم بد قدم نیستا، اگه اسم سام نیومده بود وسط، یادشم نمی‌افتادم که...!»

ـ مانا؟ حالت خوبه؟ به چی داری می‌خندی؟!

ـ هان، هیچی!... کاوه کو؟

ـ رفتش، خداقطی هم کرد، نفهمیدی؟

ـ واااای، چه حواس پرتی شدم من؟! الان می‌رم دنبالش.

دستپاچه خودم را به حیاط رساندم بلکه قبل از خروج کاوه از خانه، به او برسم. پایم را که از درهال بیرون گذاشتم، چشمم به قامت کاوه افتاد؛ خوشبختانه هنوز از حیاط خارج نشده بود. حدس زدم‌موقع برگشت مجبور شده با ساکنین خانه‌ی‌ته حیاط هم سلام و علیکی بکند. تا جایی که فهمیده بودم، کاوه آدم مقیدی بود که به خودش اجازه نمی‌داد علناً اصول اولیه‌ی آداب معاشرت را نادیده بگیرد. این بار علاوه برعمه و پیام که یک وری روی نرده های‌ایوان نشسته بود، مهردادهم دست به سینه بالای مهتابی ایستاده بود و همگی با نگاهشان کاوه را بدرقه می‌کردند. با دیدن آن‌ها و کاوه که تازه به در خروجی خانه نزدیک شده بود، لبخندموذیانه‌ای روی لب‌هایم نشست.

«وقتشه که یه ضربه‌ی کاری به اینا بزنم بلکه دلم خنک شه!»

ـ حاجی ی‌ی؟

کاوه جلوی در کوچه رسیده بود که صدایم را شنید و برگشت به طرفم:

ـ دعوت ناهار هنوز سر جاشه؟!

نیم تعظیمی کرد وبا روی خوشی جواب داد:

ـ اختیار دارین بانو! مگه می‌شه یادم بره؟ نیم ساعت دیگه می‌آم دنبالت، آماده باش!

دستی برایش تکان دادم و او از در خارج شد. دردلم می‌خندیدم و به خودم گفتم؛

«بی خود نیست از قدیم می‌گفتن ولدُ چموش، یشبهُ به عموش! نگو این سامسامک ساینام، تمام و کمال به حاجی برده! تیزو زبله، لامصب به آنی حرفو تو هوا می‌قاپه! فهمید می‌خوام جلو اینا قپی بیام ناهار با اونام، می‌گه نیم ساعت دیگه می‌آم دنبالت. حقا که خیلی چموشه؛ می‌دونه چطور اینا رو بچزونه! مطمئنم به دل خودش بود، سمت خونه شونم نمی‌رفت ولی حتماً فکر کرده دیگه جا نداره بیشتر از این خودشو به ندید گرفتن بزنه. کاش می‌فهمیدم چرا با خونواده‌ی اقبال خصومت شخصی داره؟... حالا مهرداد و شاید اصلاً نشناسه ولی با پیام چشه؟... اصلاً خودم با پیام چم شده؟ یعنی فقط چون از خونواده‌ی اقباله؟!... چه قدر سوال بی جواب تو ذهنمه!... ولش کن، الان به نتیجه‌ای نمی‌رسم، باید روش فکر کنم!»

دیگر حتی توجهی به خانه‌ی ته حیاط نداشتم و همانطور غرق فکر و سوال های خودم برگشته بودم به داخل اتاقم. لباس پوشیدم و کمی هم به خودم رسیدم. مدتی بود که رغبت چندانی برای استفاده از لوازم آرایشی نداشتم ولی برای چنین روزی بی‌شک ابزارکاربردی خوبی محسوب

می‌شد. روی تک پوش سفید و شلوار جین مشکی‌ام پانچوی سفید مشکی‌ام را پوشیدم. چکمه های ساق بلند جیرم را به پا کردم و شال خز دار مخصوصی که مامان برای‌همین پانچو از فرانسه هدیه آورده بود را سر کردم ونگاهم توی آیینه به سرو قیافه‌ام کشید.

«تیپم مخصوص سر قراررفتن شده؛ اونم چه قراری!»

لبخندم پر رنگ‌تر شد وراه افتادم سمت آشپزخانه تا مامانی را در جریان دعوت ناهار آتابیگ بگذارم.

ـ کجا به سلامتی؟

نگاهم چرخید به سمت ساینا که تازه از اتاق ننه آقا بیرون آمده بود. چشمکی زدم و گفتم:

ـ ناهار مهمونم!

بعد سرم را جلو گرفتم وزیر گوشش با صدای محتاطی اضافه کردم:

ـ فقط خودتو مامانی بدونید خونه آتابیگ دعوت شدم، مامان و بابام اونجان! نمی‌دونم چی کارم دارن ولی به عمه اینا لو ندینا، جلو اونا وانمود کردم با کاوه قرار دارم! مامانی کجاست؟

ساینا آهی کشید و گفت:

ـ تو اتاقشه، فقط تورو تنهایی دعوت کردن؟ چه بی‌معرفت شده این آتابیگ تازگیا!

لپش را کشیدم و گفتم:

ـ قرار کاری داریم خانومی، باغ دلگشا که نمی‌رم!

ساینا با چشم‌هایی برق افتاده، بی‌مقدمه پرسید:

ـ دوستش داری؟

داشتم می‌رفتم سمت اتاق مامانی که یک دفعه پاهایم به زمین چسبید! برگشتم سمت ساینا وپرسیدم:

ـ دوستش دارم؟... کیو؟!

ـ کاوه رو؟

ـ خب معلومه دوستش دارم ولی نه اونطوری که تو فکر می‌کنی! بعد انگشت اشاره‌ام را وسط ابروهایش گذاشتم و با لبخندی که روی صورتم می‌نشست پرسیدم:

ـ پس کجاست این چشم سومت آخری؟!

بی‌حوصله سرش را کنار کشید و گفت:

ـ همیشه که جواب نمی‌ده!

ـ اوه ه ه، حالا چرا اخماتو تو هم کشیدی؟ بابا خودم بعداً یه ناهار مهمونت می‌کنم از دلت در بیاد!

ـ می‌شه رفتی اونجا سامو بفرستی برا ناهار بیاد پیش ما؟ بهش قول دادم یه روز بیاد برا نته آقا قصه بگه.

ـ نته آقا که بیهوشه از خستگی.

ـ خب اول قصه شو برا من می‌گه تا ببینم چی می‌خواد بگه و تمرین کنه.

ـ ای شیطون، بگو خودت هوس کردی بیاد پیشت! ساینا؟ کاوه زیاد از این رفت و آمدای شماها دلخوشی نداره‌ها!

ـ ولش کن بابا، این با خودشم قهره، من زیاد کار به ادا اصولای کاوه ندارم، بیشتر با خود آتابیگ طرفم یا کیان. آتابیگ که همیشه به دلم راه می‌آد، کیانم مخالفت که نداره هیچ، کلی‌ام خوشحال می‌شه هوای سامی‌شونو دارم. به کاوه باشه، واسه هر کاری باید یه اجازه نامه‌ی کتبی با مهر و امضا بگیرم!

دوباره زدم روی پیشانی‌اش و پرسیدم:

ـ این چشم سومت کلا فقط برا من خوب جواب می‌ده، نه؟ کیانو

می ری به کاوه؟ تفاوت از زمین تا آسمونه خواهر کوچولو، کی باشه این چیزارو بفهمی!

بعد هم راه افتادم سمت اتاق مامانی و اضافه کردم:

ـ سام سامکتو می فرستم پیشت، نگران نباش. اصلا اگه خواستی، سر نهارشو از آتابیگ می گیریم می زنیم به نام خودت!

وارد اتاق مامانی نشده، جیغش هوا رفت:

ـ با کفش نیا تو مانا! نیم متر از جا پریدم و گفتم:

ـ مامانی قلبم ریخت، کفشام نوئه، چتونه یهوداد می کشین؟

مامانی چادر نمازش را از سرش در آورد و گفت:

ـ خب اینجا نماز می خونم عسلم، نمی دونستم کفشت نوئه! چی شده؟ کجا داری می ری؟

ـ خونه آتابیگ! بعد دوباره همه‌ی توضیحاتم رابرای او هم تکرار کردم. در همان بین صدای زنگ خانه هم بلند شد. کمی بعد ساینا با قیافه‌ی متعجبی جلو آمد و گفت:

ـ کاوه دم در ایستاده می‌گه اومدم دنبال مانا! ببینم، مگه این دو قدم راه، دنبال اومدن می خواد؟!

صدای عمه از جلوی درهال حواسم را به هم ریخت:

ـ اینجا چه خبره از صبح؟ هی این پسر داوری می آد و می‌ره که چی بشه؟ تو این خونه آدم آسایش نداره؟!

با چشم و ابرو برای ساینا اشاره آمدم و زیر لب گفتم:

ـ واسه همین! اومده که اینا رو حرصشون بدیم، داری عمه رو؟! پسرا شاخش کردن!

ساینا که حساب کار دستش آمده بود، برگشت سمت عمه که دیگرتا وسط راهروی بین اتاق‌ها پیش آمده بود:

ـ کاوه که از خودمونه، چی کار به آسایش شما داره پیری جونم؟

عمه سرو دستی در هوا جنباند و با حرص رو به مامانی پرسید:

ـ از خودمونه؟... از کی تا حالا با خونواده آتابیگ اینقد جی جی باجی شدیم که دم به ساعت ور دلمون باشن؟!

صورت عمه را بوسیدم و گفتم:

ـ من برم دیرم شده، کاوه دم درمنتظرمه، فعلا با اجازه!

ـ کجا ماناا؟! وایسا ببینم! مهرداد دلشو صابون زده بود بلکه مدتی که اینجاست، یه جوری مشکلاتون حل و فصل بشه! حالا این پسره رو دوروبرت ببینه، پیش خودش چه فکری می‌کنه؟ یهو دوباره پس می‌کشه ومی‌زاره می‌ره ها!

مغزم داغ کرد و یک دفعه همه‌ی خشم سرکوب شده‌ی ظهر تا آن‌موقع را به رخم کشید! چشم‌هایم را تا می‌توانستم گشاد کردم و با لحن هشدار دهنده‌ای گفتم:

ـ احترامتون به جا عمه پری ولی یه بار دیگه اسم این پسره رو جلوی من بیارید، نیاوردید آا در ضمن، به اون کاری‌ندارم ولی شما دردسر به خودت نده عمه جون، بزار هر فکری می‌خواد پیش خودش بکنه، برا من که مهم نیست، برا شما هم نباشه!

عمه مشت بسته‌اش را جلوی دهانش گرفت، رنجیده خاطر پشت چشمی نازک کرد و رو به مامانی گفت:

ـ می‌بینی تورو خدا؟ بیا خوبی کن! سه روزه دارم به گوشش می‌خونم بلکه یه ذره راه بیاد و برگرده سمت دخترمون، راه نمی‌داد و ال و بل می‌کرد! تازه همین امروز که مانا رو دیده، دلش هوایی شده و...

منتظر شنیدن بقیه‌ی خطابه‌ی عمه نماندم، راه افتادم بروم و فقط زیر لب زمزمه کردم:

ـ مردشورِ اون دلشو ببرن!

عمه جیغ و ویغ کنان باز به مامانی اعتراض کرد:

ـ شنیدین؟... چرا اینقد بی‌ادب شده مانا؟!

ساینا با خونسردی گفت:

ـ من جای شما بودم همینو به آقا مهرداد می‌گفتم. بهش بگین مانا نه اون مانای قدیمه، بی‌ادب و گستاخ و چشم سفید شده!

ـ آخه چرا عمه؟ برم چی بهش بگم؟ بگم چه بلایی سرش اومده که اینطوری شده؟

جلوی درِهال مکثی کردم وسرم به عقب برگشت تا جواب ساینا را بشنوم که چشم‌های پر از شیطنتش را به من دوخت و با صدای بلندی برای عمه گفت:

ـ بهش بگید، پولدار شده! بگید از وقتی پولدار شده، دیگه باپسر شاه هم فالوده نمی‌خوره!

در را باز کردم و همراه با خنده‌ی ریزی که می‌کردم از ساختمان بیرون آمدم.

«این حرفش یعنی ساینا‌هم در جریان پَر دادن مهرداد با خبر جعلی ورشکستگی بابا بوده، امان از دست خبرگزاری‌فعال خونواده اسفندیاری!»

کاوه جلوی در خانه توی حیاط داشت قدم می‌زد. چنان تیپی زده بود که یک لحظه پاهایم از حرکت افتاد و سر جایم خشک شدم! این چند باری که دیده بودمش، هیچ وقت اینطور مرتب و اتو کشیده نبود ولی امروز...

ـ سلام، وای که چه تیپی زدی! اسپری لازم شدم بابا، نفسم بند اومد از دیدنت!

پر دستش را به سر شانه‌اش کشید و با ادای با نمکی گفت:

ـ آتابیگ‌مونده بود کجا می‌خوام برم، هی اصرار می‌کرد جای دوری نری آ، ظهر مانا برا ناهار اینجاست! گفتم برا ناهار بر می‌گردم بعدش بیرون کار دارم. می‌گه پس چرا از حالا لباس پوشیدی؟

همراه او به سمت در حیاط رفتم و گفتم:

ـ اوه، حالا حتماً فکر کرده کجا...

ـ مانا؟!... مانا؟!

سرم به طرف خانه‌ی ته حیاط چرخید؛ پیام بود! با دست به من اشاره زد که به سمت او بروم و همانطور با تکان دادن سرش، به کاوه هم سلام داد. دستم را بالا بردم و با صدای بلندی گفتم:

ـ الان دیرمون می‌شه، وقتی برگشتم بیا ببینم چی کارم داری.

ـ مانا صبر کن ببینم... مانا؟

ـ دیرمون شده پیام، باشه برا بعد!

قدم‌هایم را تند کردم و کنار گوش کاوه زمزمه کردم:

ـ بدو حاجی؛ بدو تا بهمون نرسیده!

همانطور که از در بیرون می‌زد، سوییچ ماشینش را نشانم داد و گفت:

ـ ماشین دم درپارکه، بپر بالا یه دنده عقب می‌ریم و بر می‌گردیم!

اولین بار بود که ماشینش را می‌دیدم. یک ماشین شاسی بلند مدل جدید و گران قیمت داشت که اسمش را هم بلد نبودم. اگر ساینا بود، حتماً مدل‌های مختلف و سال‌های ساختشان را هم پشت هم ردیف می‌کرد ولی من واقعا سررشته‌ای دراین‌مورد نداشتم. حالا انگار توی چه کاری سر رشته داشتم که غصه‌ی این یکی را می‌خوردم؟!

توی ماشین که نشستم، کاوه دنده عقبی گرفت و ماشین را به راه انداخت. او داشت دنده عقب می‌رفت و من به جلو نگاه می‌کردم که یک

دفعه چشمم افتاد به پیام که داشت می‌دوید سمت ماشین خودش!

ـ این چرا اومد سمت ماشینش؟! اصلا چرا ماشینشو بیرون پارک کرده؟

ـ کی؟

ـ پیام! اوخ خ خ، مهردادم دنبالش اومد بیرون!

کاوه سرعتش را زیاد کرد و سر کوچه با یک چرخش سریع فرمان، یک دور اِل مانند زد وسر ماشین را به سمت خیابان برگرداند. از توی آیینه نگاهی به عقب سرش انداخت و گفت:

ـ دارن تعقیبمون می‌کنن مانا!

ـ دروغ نگو؟!

ـ برنگرد!... باید بریم یه طرفی، اگه برگردیم خونه تابلو دستمون رو می‌شه!

ـ مگه می‌شه؟ به آتابیگ و بیتا جونو بابا منوچ چی بگیم؟

ـ همینی که خودمونم می‌دونیم؛ مهرداد دوباره دندونشو برات تیز کرده مانا!

ـ غلط کرده!

ـ کرده یا نکرده فعلاً پشت سرمون سایه به سایه دارن می‌آن، چی کار کنم؟ هر چی تو بگی!

ـ خب یه کم تو خیابون چرخ بزن تا با یکی مشورت کنم، الان به بابا منوچ زنگ می‌زنم.

ده دقیقه‌ای داشتیم با بابا منوچ و بقیه حرف می‌زدیم. گوشی را روی اسپیکر گذاشته بودم تا کاوه هم صدای او را بشنود. بابا منوچ هم متقابلاً همین کار را کرده بود و هر دفعه یک کدام از آن‌ها حرفی می‌زد:

بابا منوچ: هنوز دارن تعقیبتون می‌کنن؟

کاوه: بله جناب اسفندیاری، می خواین دست به سرشون کنم؟!

بیتا جون: نه نه! اتفاقا یه کار کن گمشون نکن! بر نگردینا، بزارین ببینیم تا کجا می خوان پیش برن؟! باید تکلیفمون با اینا روشن بشه!

ـ تکلیفی نداریم با اینا مامان بیتا!

ـ داریم مادر، چند سال سکوت کردیم بس بود، حالا بازم ول کن نیستن!

آتابیگ: چه دوره زمونه‌ای شده، واسه دو قرون دوزارمال دنیا، توی خیابونا تعقیبو گریز غیر استاندارد راه می‌ندازن که چی؟!

کاوه زیر لب زمزمه کرد:

ـ آقا جان اصولاً به ایزو دو هزارهرچیزی که بگی علاقه‌ی مفرطی داره!

آتابیگ: حاجی؟!

ـ جانم آقا جان؟

آتابیگ: وقت، وقته شوخیه پسر؟!

ـ حق با شماست، الان دستور چیه؟!

بابا منوچ: برین سمت یه رستوران گرون قیمت!

کاوه: ببخشید؟!

مامان بیتا: رستوران گرون قیمت!

نگاهی بین من و کاوه ردو بدل شد اما در جوابش حرفی به زبانمان نیامد. بابا منوچ که متوجه تعلل ما شده بود، خودش ادامه داد:

ـ من حساب می‌کنم، فقط برا ناهار برید یه جای توی چشم بیا، می خوام ببینم قدم بعدی این احمقا چیه؟!

این بار کاوه با چرب زبانی جواب داد:

ـ اختیار دارید جناب اسفندیاری، یه ناهار که قابل مانا خانومو نداره!

این چه حرفیه؟

بابا منوچ بعد از رستوران اگه دیدین هنوز دارن تعقیبتون می‌کنن، بیچو نشون و بی‌سر و صدا و محتاط برگردین خونه!

بابا جون: احتمال داره واسه اینکه متوجه نشین تعقیبتون کردن وارد رستوران نشن ولی بعدش ممکنه بازم تعقیبتون کنن.

خندیدم و گفتم:

ـ پس با اجازه شماها ناهارمونو یه دو ساعتی طول می‌دیم که علف زیر پاهاشون درخچه بشه!

آقابیگ: انشاالله!

حق با بابا جون بود، آن‌ها فقط تا پشت در رستوران مارا تعقیب کردند.

روبروی کاوه نشسته بودم و به ظاهر سرگرم خوردن ناهار اما نه تنها از خوراک لذیذی که روی میز بود، لذتی نمی‌بردم بلکه حتی از محیط و فضای رستوران هم هیچ چیز نمی‌فهمیدم. کاوه مدتی در سکوت ناهارش را می‌خورد، انگار نه انگار که من قصد همراهی با اورا ندارم ولی عاقبت به حرف آمد وبرای اعتراض گفت:

ـ اگه تا قرون آخر صور تحسابو از بابات گرفتم باید بهم حق بدی! آخه چه معنی می‌ده که با یه آقای مشخص بیای رستوران، بعد اینطور بی‌حس و حال به خوراک به این خوشمزگی فقط ناخنک بزنی؟!

چنگالم راروی میز گذاشتم، دست راستم رابه همراه قاشقم بالا بردم وبه حالت هشدار دهنده‌ای گفتم:

ـ به خدا، یه روزمونده به عمرم باشه حال این مهردادو می‌گیرم! مرتیکه عوضی می‌گفت انتخاب همسر که انتخاب کت و شلوار نیست! می‌بینی؟ یکی نیست بهش بگه، تو برو همون کت و شلوارتو بخر! تازه کت و شلوارم بخوای بخری، حقته که فقط از تاناکورآ لباس بگیری!

ـ کاسه بشقابی هم خوبه! یادمه اون‌موقع‌ها، مادر مرحومم کت و شلوارای اسقاطی ما و آقا جانو می‌داد به یه کاسه بشقابی که هفته‌ای یه بار از کوچه‌مون رد می‌شد. شنیدم چند سال پیش که ما تهران نبودیم به رحمت خدا رفته!

ـ حاجی؟! الان داری به من دلداری می‌دی مثلاً؟

ـ نه، پیشنهادم برامهرداد بود! می‌خوای به خودش بگم؟!

ـ خیلی نمکدونی کاوه!

ـ شما همیشه به من لطف داشتی و داری ولی بزاریه چیزی برات بگم که خودمم تازه فهمیدم!

ـ چی؟

ـ وقتی برات می‌شم همون رفیق بچگیات، بهم می‌گی حاجی! وقتی نامهربونیت گل می‌کنه یا جدی می‌شی، می‌شم کاوه! جالب نیست؟

هاج و واج نگاهش کردم و پرسیدم:

ـ جدی می‌گی؟

ـ به جان سام اگه دروغ بگم!

ـ جالبه، خودم نمی‌دونستم! می‌گم،... من الان عصبانی بودم؟!

سرش را پایین انداخت و در حینی که قاشقش را پر می‌کرد، تو لبی خندید و گفت:

ـ مهم اینه که الان دیگه نیستی!

برقی از ذوق توی دلم زده شد وبا شوق محسوسی که صدایم را پرکرده بود، گفتم:

ـ تازه اشتهامم باز شده!

ـ خدارو شکر، پس درست و حسابی مشغول شو که وقتی صورتحسابو دیدیم دیگه جای خوردن تأسف رو نداشته باشیم.

چنگالم را برداشتم، سرگرم خوردن شدم و در همان حال پرسیدم:

ـ مثلاً قرار بود من بیام خونه‌ی شما نقشه‌ی آقا جانت رو بشنوم، اینا همه چی رو به هم ریختن. می‌تونی یه کمی راهنمایی کنی؟ می‌خوام از فکر مهرداد و دغل بازیاش بیام بیرون.

کاوه لب‌هایش را روی هم فشردو بعد از مکث کوتاهی گفت:

ـ کیان افتاده تو دردسر! همه سرمایه شو ریخته توی اون خراب شده و حالا داره خودشو به آب و آتیش می‌زنه بلکه گاوداری لعنتی رو سر پا نگه داره!

ـ گاو داری؟ اون فسقل داداش بچه سوسول تو، گاو داری اداره می‌کنه؟!

کاوه پوزخندی زدو گفت:

ـ آتابیگ از اولم موافق نبود، کیان اون قدر سماجت کرد تا رضایت گرفت، بماند با چه مصیبت و دردسری! حالا چند سال از شروع کارش می‌گذره و آقا جان حتی از قبل هم بیشتر براش نگرانه چون فکر می‌کنه داره پا می‌زاره جا پای مهرداد و دورو برياش!

ـ یعنی چی؟

ـ باور می‌کنی اگه بگم تیپ می‌زنه، دختر پولدار تور کنه؟! مدام با این دختر اون دختر می‌پره بلکه یه دونه از اون پولدارش به پستش بخوره! به قول آقا جان، ذائقه شو از دست داده. اصلا براش فرقی‌ام نداره طرفِ مربوطه‌ش از چه قماشی باشه، حتی براش مهم نیست از طرف خوشش می‌آد یا خوشش نمی‌آد، فقط براش مهمه پولدار باشه بلکه یه جوری بتونه تیغش بزنه! واسه به دست آوردن ۴۰، ۵۰ میلیون پولی که کم داره، حاضره توی خیابونای تهران پشتک بزنه بلکه یه جوری پولی که لازم داره روجفت و جور کنه. اینطوری پیش بره، برا به دست آوردن

چیزی که دندون تیز کرده، حاضربه قتلم می‌شه!

آهی کشیدم و گفتم:

ـ می‌دونم!

ـ از کجا؟

دلم می‌خواست زبانم را گاز بگیرم که اینطور سر خود حرف نزند! نمی‌خواستم فعلا حرفی از قرارو مدارهایم با کیان به میان بیاورم. وقتی خود کاوه و پدرش می‌گفتند کیان برای کسب پول حاضر به انجام قتل هم هست، یعنی اعلام زنگ خطرورعایت احتیاط کامل! این شد که با درایت کامل حرفم را اصلاح کردم:

ـ منظورم این بود که، حرفاتو می‌فهمم، می‌دونم چی می‌خوای بگی!

کاوه نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ آقا جانم تا امروزهر چی داشته و نداشته رو ریخته توی این گاوداری و جواب نداده. اولش که کیان اومده بود تا به اسم قرض دوباره پول ازش بگیره باهاش مخالفت کرد ولی بعدش نمی‌دونم از کجا فهمید کیان داره یه گندی بالا می‌آره بلکه مبلغ‌مورد نیازشو جفت و جور کنه. خلاصه که فعلا تصمیم گرفته یه قطعه زمین آبا اجدادی شو که اطراف تبریز برا روز مبادا نگه داشته بود بفروشه و پولی که کیان لازم داره رو براش تهیه کنه.

ـ خب؟ پس دیگه مشکل چیه؟!

ـ واقعاً نمی‌دونم چی تو فکرشه، فقط می‌دونم از صبح با پدر مادرت خلوت کردن و الانم می‌خواد توروببینه! تو چیز بیشتری نمی‌دونی؟!

ـ من؟... نه... نه، از کجا باید بدونم؟!

نگاه خاصی کرد و گفت:

ـ پس نمی‌دونی؟... باشه!

کاملاً معلوم بود باز هم فهمیده می‌خواهم حرفی را پنهان کنم ولی

بیشتر از آن اصرار نکرد و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

ـ فکر نکن کیان بچه بدو نا ملقی بار اومده، چیزی که هست، فقط بخت هم بد آورده و روزگار باهاش بد تا کرده! وگرنه کیان بچه‌ی مسخره کوشویا جنمیه. بیست سال پیشتر نداشت که اومد تهران و شروع کرد به کار. اون موقع براحر یکی از دوستاش شریکش بود یعنی کار برا اونا بود و کیانم پنجاه پنجاه باهاش شریک شده بود. چند سالی هم اوضاشون خوب بود و کم کم داشتن کارشونو توسعه می دادن که متاسفانه شریکش بر اثر یه جاده‌ی تصادف کشته شد. سر ۶ ماه، کیان مجبور شد سهم شریکشو از خونواده‌ش بخره. آخه زنا و بچه‌ی شریکش می خواستن برنا روسیه پیش خونواده‌ی زنشا! از همون‌موقع ورق برا کیان برگشت چون هم دست تنها شده بود، هم پول کم آورده بود و دیگه‌م بعد از اون کار و کاسبیش رو نیومد که نیومد. آتابیگ چند سالی مونده بود بین دونیا بچه شو نمی دونست هوای کسرا رو داشته باشه یا کیانو؟ خدا رو شکر الان دیگه کسرا یک سالی هست دوباره افتاده رو غلتک و کاسبیش رونق پیدا کرده ولی کیان هنوز که هنوزه دستش تو حناست و کاسبیش اون طوری که باید بچرخه نمی چرخه!

ـ خب چرا کارشو تعطیل نمی کنه، سرمایه شو جمع و جور کنه بزنه به یه کار جدید؟ مثلاً می تونه بره پیش آقای روشن شوهر خواهرت بار...

ـ حرفشم نزن مانا! اولا که کیان جونش بره، دست از گشاد بازیش بر نمی داره! دوماً، گفتی بره پیش کی؟... پوف... بهرام این روزا به خون آقا جانم تشنه‌ست! حالا این موضوع رو بی خیال، از حوصله‌ت خارجه بخوام ماجراشو برات تعریف کنم ولی اگه قرار به کار ساخت و ساز بود که می اومد پیش خودم. یعنی به واسطه‌ی شغلم، بین دوست و آشنا اون قدراعتبار دارم که دست کیانو تو یه پروژه‌ی ساخت و ساز بند کنم ولی

کیان روحیه‌ش با اینطور کارا سازگار نیست! یادته که، از همون‌موقع‌هام به حیوونا علاقه داشت!

سرم را به علامت تائید حرفش خم کردم.

«آره! فقط اون‌موقع‌ها کفتر باز بود، حالا ماشالا ماشالا ترقی کرده، گاو بازی دوست داره!»

اما در عوض این حرف‌ها، فقط پرسیدم:

ـ حالا در نهایت آتابیگ می‌خواد چی کار کنه؟

ـ در نهایتشو نمی‌دونم ولی هر چی هست، قطعا به فکر اینه که شماها باهاش همدستی کنین. هنوزبه منم درست و حسابی‌لو نداده که نقشه‌ی دقیقش چیه؟

قبل از اینکه حرفی بزنم، گوشی همراهم به صدا در آمد؛ بابا منوچ بود:

ـ مانا، با خیال راحت برگردید خونه، پیام و مهرداد برگشتن خونه و الان جلو چشم ساینا هستن. فقط زودتر بیاین خونه که آتابیگ کار مهمی باهامون داره و منتظرمونده تا تو هم بیای!

ـ چشم بابا جون، ماهم ناهارمون تموم شده، خیلی زود اونجاییم.

***

از خانه‌ی آتابیگ که بیرون آمدیم، ساعت حوالی ده شب بود. به جای ناهار برای شام نگه مان داشته بود و البته در همان بین هم مدام از نقشه‌ای که داشت با جزئیاتش حرف می‌زد. این میان گه گاهی هم حرف‌ها به سمت مهرداد و خانواده‌ی اقبال بر می‌گشت. من در سکوت به حرف‌های آن‌ها گوش می‌دادم وگاهی فکرم می‌رفت پیش نقشه‌ی آتابیگ و از خودم می‌پرسیدم؛ «یعنی از عهده‌م بر می‌آد؟... ممکنه طاقت نیارم و همه چی رو خراب کنم ولی... حداقل خیالم از ساینا راحت می‌شه!... باید بیشتر

روش فکر کنم. بابا منوچ و بیتا جون با نقشه‌ی آتابیگ کاملاً موافقن و فکر می‌کنن ممکنه برای خود منم خوب باشه ولی آخه گاو؟!... آه چندش! حتی نمی‌تونم بهش فکر کنم! یعنی طاقت می‌آرم؟!»

گاهی هم فکرم می‌رفت روی خانواده‌ی اقبال! مسائل پشت پرده‌ای که تازه همین امروز برایم روشن شده بود، فکرم را بیش از پیش درگیر خودش کرده بود. نمی‌دانم چرا هر چه می‌گذشت، ته دلم آرام‌تر می‌شد. دامی که امروز توسط کیان سر راه ساینا پهن شده بود، چند سال پیش توسط مهرداد برای من پهن شده بود و خودم خبر نداشتم. تقریباً مطمئن بودم دیگربرایم هیچ تمایلی به مهرداد باقی نمانده است ولی حس انتقام لحظه به لحظه در وجودم بیشترو بیشترزبانه می‌کشید! دلم می‌خواست می‌توانستم چنان پول سوزش کنم که تا خدا خدایی می‌کند، این دنیا و آن دنیا از یادش نرود که چه بلایی به سرش آورده‌ام! نمی‌دانستم راه این کار چیست ولی حتی اگرمی‌توانستم گذرا و لحظه‌ای‌هم بسوزانمش، باز مرهمی می‌شد برای التیام زخم‌هایی که این چند سال به روح و جانم زده بود.

نیم ساعتی قبل از بیرون آمدن از خانه‌ی داوری‌ها، آتابیگ صدایم کرد و گفت:

ـ مانا جان دخترم، می‌تونم یه چند دقیقه‌ای باهات تنهایی صحبت کنم؟ البته با اجازه‌ی آقا جانت؟!

ـ خواهش می‌کنم آتابیگ، اختیار ما هم دست شماست!

من هم پشت سر بابا منوچ گفتم:

ـ خواهش می‌کنم، من در خدمتم.

ـ دنبالم بیا، توی اتاقم صحبت می‌کنیم.

نگاه کاوه با ابروهای بالا داده و کمی متفکرتا وقتی از سالن پذیرایی

خارج شدیم، تعقیبمان کرد.

اتاق آتابیگ همان اتاقی بود که آن شب کذایی ننه آقا را به آن جا آورده بودیم. آتابیگ به من اشاره کرد تا روی یکی ازصندلی های چوبی اتاقش جاگیر شوم وخودش هم روی صندلی دیگری روبرویم نشست. چند ثانیه سرش روی میز وسط دو صندلی خم بود و کف هردو دستش را به هم می‌سایید که یک دفعه به حرف آمد:

ـ می خوام از زبون خودت بشنوم که کیان داشته چه گندی می‌زده؟ من پدرشم و باید بدونم پسرم می خواسته چی کار کنه! اون شب فکر کردین تونستین منو فریب بدین ولی این‌موها تو آسیاب سفید نشده دخترا! اگ دیدی پاپی نشدم، واسه این بود که نمی خواستم روی کیان توروم باز بشه! از آقا جانت پرسیدم ماجرا چی بوده که گفت بهتره ازخودت بپرسم و اونو از این کار معاف کنم. فهمیدم می خواد احترام منو نگه داره و توروی من پیرمرد حجب و حیا کرد که خطای اولادمو به روم نیاورد، منم ممنون دارشم. ولی به هر جهت من هنوزم میل دارم بدونم کنه قضیه چی بوده که الان فقط تو می‌تونی روشنم کنی؟! اول اینو بهم بگو، شبی که اومده بودی در خونه‌مون، از یه دختری حرف زدی و رفتار ناشایست کیان! اون دخترکی بود و کیان چه گندی زده بوده؟

سرم را زیر انداختم و بی آن که خیال طفره رفتن داشته باشم، جواب دادم:

ـ ساینا!

آتابیگ با چشم‌هایی گرد و پر تعجب پرسید:

ـ چرا قصد کردی هویت اون دخترو از من پنهون کنی؟ چرا باید بی‌جهت اسم ساینا رو وسط بکشی دخترم؟ من ازت خواستم باهام راحت باشی و راست و حسینی حرف بزنی!

سرم را بالا گرفتم و بااطمینان جواب دادم:

ـ صادقانه گفتم، باور کنید دختری که ازش حرف زده بودم، ساینا بود! اون شب مستقیم اشاره نکردم چون به هر حال توی همسایگی این حرفا درست نبود. من خبر نداشتم پدرم و شما تا این حد نسبت به هم شناخت دارید و بابا منوچ اینقدری شما رو قبول داره که حتی چند سال پیش به خاطر زندگی و آینده‌ی من از شما کمک گرفته! اگه خبر داشتم از اول همه چی رو به خود شما می‌گفتم ولی اون شب، تصمیم داشتم احتیاط کنم.

آتابیگ دستی به محاسنش کشید و غرق فکر بعد از مکثی طولانی پرسید:

ـ یعنی... کیان به ساینا علاقمند شده؟! منظورم از اون علاقه‌های... می‌دونی که؟!

ـ فکر نمی‌کنم! خودتون بهتر می‌دونید که احتمالا برا چی دورویر ساینا می‌چرخیده، یعنی الان دیگه مطمئن شدم دلیلش فقط همین بوده.

آتابیگ سری به تائید خم کرد و گفت:

ـ کیان توی شرایطی نیست که زن و دختر و عشق و عاشقی یا چیزی از قبیل این مسائل درگیرش کنه! الان تمام فکر و ذکرش کاسبیشه ولی... خب، تو می‌تونستی با خود ساینا صحبت کنی و بهش هشدار بدی که از کیان دوری کنه! چرا این کارو نکردی؟

این بار مکثی کردم و باتردید و من من کنان جواب دادم:

ـ راستش... هر چند نباید همچین حرفی رو به شما بزنم ولی... احساس می‌کردم همون بلایی که سر من با مهرداد اقبال اومده، داره این بار سر خواهرم با کیان داوری می‌آد! ساینا جوونه و ممکنه خیلی زود اسیر احساساتش شده باشه و...

آتابیگ با اخمی تند که انگار پیشانی‌اش را از وسط نصف کرده بود،

پرسید:

ـ یعنی فکر می‌کنی ساینا به دام عشق کیان افتاده؟

ـ مطمئن نیستم ولی... اگه ادامه پیدا می‌کرد، قطعا اینطوری می‌شد. اما ممکنه از حالا به بعد قضیه فرق کنه. یعنی اگه کیان دیگه روی خوش بهش نشون نده، خب طبعا ساینا هم کم کم اشتیاقش کم می‌شه و قضیه به خیر خوشی فیصله پیدا می‌کنه.

آتابیگ تسبیحش را از جیبش در آورد، چند مهره‌ای را جا به جاکرد و پرسید:

ـ شنیدم از داوری‌ها دل خوشی نداری!

نفسم ته افتاد و با زبان الکن تته پته کنان جواب دادم:

ـ من.. من... اون‌موقع... شناختی از شماها نداشتم! بعدش... من کی همچین حرفی زدم؟!

ـ با من راحت باش دخترم، هیچ چیز در دنیا بهتر از صداقت نیست. در عوض، من همیشه تعلق خاطرخاصی نسبت به شماها داشتم و دوست ندارم خار به کف پای هیچکدومتون بره!

سرم را خم کردم و با صدای ضعیفی از سر شرمندگی گفتم:

ـ شما به ما لطف دارید.

ـ خب،.. حالا بگو ببینم، بر فرض که کیان واقعا خواهرتو دوست داشته باشه، کاسبیشم رونق بگیره، بازم با این وصلت مخالفی؟!

اگر زیر فشار شرم و حیا نبودم، بی‌برو برگرد مخالفتم راقاطعانه نشان می‌دادم ولی ناگریز از شرایطی که آن لحظه داشتم، با احتیاط و من من کنان جواب دادم:

ـ خب این دیگه بسته به‌موقعیت داره ولی.. می‌دونید... اِ... خب،... من فکر می‌کنم ممکنه هم برای پسر شما و هم برای ساینا، موقعیت‌های

دیگه‌ای هم باشه.

لبخند هوشمندانه‌ای روی لب‌های آتابیگ نشست وبه همان سرعت غیر معمول کاوه، دستم را خواند و گفت:

- این یعنی هنوزم جوابت منفی می‌مونه، خب، پس از اینم بگذریم! راستش بابا جان، ثروت شماها با در نظر گرفتن ارثی که از خان بابا به شماها رسیده، کمی بیشتر از چیزیه که تو یا ساینا حدس می‌زنین. حالا از ثروتی که روش نشستین و هر آن ممکنه به شماها برسه، حرفی نمی‌زنم!

با چشم‌های گرد پرسیدم:

- ما رو ثروت نشستیم؟ یعنی چی؟

- منظورم خونه‌ی نرگس خانمه اما فعلا از این قضیه بگذر تا به وقتش! حالا فقط می‌خوام بدونی بر اساس اخباری که دارم و هنوز صلاح نمی‌دونم با آقا جانت در این‌مورد صحبتی کنم، بهتر می‌بینم تا جایی که می‌شه، بیشتر احتیاط کنید. ببینم، تو می‌تونی تصورکنی که من به قدر پدربزرگای مرحومت؛ حاج احمد یا خان بابا به آینده‌ی شماها و حتی خوشبختی‌تون علاقمندم؟

از زیر چشم کمی براندازش کردم. به دلم افتاده بود حرفم را بزنم و لااقل از زیر فشار چراهای ذهنم درمورد خود آتابیگ خلاص شوم!

- فکر می‌کنم می‌تونید علاقمند باشید! متاسفانه فال گوش ایستادم وبه جورایی فهمیدم که شما حتی می‌تونستید جای پدربزرگمون باشید!

آتابیگ کمی خودش را جلو کشید و با احتیاط تکرار کرد:

- چی گفتی،... فالگوش؟!

سرم را تکان دادم و زیر لب زمزمه کردم:

- مامانی می‌گه فالگوش ایستادن و استراق سمع، کارخوبی نیست وباید از صاحب گفته‌ها حلالیت بگیریم. راستش من روم نمی‌شه بگم

چی‌ها شنیدم، شما می‌تونید بدون اینکه توضیح بدم چی شنیدم، حلالم کنید؟

آتابیگ دوباره کمی عقب کشید وصاف نشست. متفکرو سر به زیر یکی دو مهره‌ی تسبیحش را جا به جا کرد وخیره به تسبیح توی دستش گفت:

ـ هرچی از من شنیدی، حلالت باشه!

«ای من لال بمیرم که هیچ وقت نمی‌تونم جلوی زبونم رو بگیرم!»

ـ آمیرزا چی؟ اونم حلالم می‌کنه؟!

آتابیگ با ابروهای بالا داده کمی براندازم کرد و یک دفعه تا بناگوش قرمز شد. سرش را فوری زیر انداخت، تند تند مهره‌های تسبیحش را جا به جا کرد و بعد از مکث کوتاهی پرسید:

ـ مگه کجا فال گوش ایستاده بودی؟ چه وقت؟

دوباره زبانم بی‌اجازه برای خودش چرخید:

ـ رو پشت بوم، همون روزی که آمیرزا از پا درد گله داشت و شما بهش می‌گفتین باید به دکتر متخصص مراجعه کنه!

آتابیگ نفس عمیقی کشید، چند دقیقه‌ای در سکوت فقط مهره‌های تسبیح دانه درشتش را جا به جا کرد و عاقبت همراه با نفس عمیقی پرسید:

ـ حالا قصدت فقط گرفتن حلالیت بوده یا اینکه طالبی چیزای بیشتری بدونی که داری به فالگوش ایستادنت اعتراف می‌کنی؟!

«لعنت به این پدرو پسر که حرف نزده تا ته وتوی ذهن آدمو می‌خونن!»

زبانم را به لب‌های خشک شده از هیجانم کشیدم و با اشتیاق زمزمه کردم:

ـ خب، من از حرفای آمیرزا خیلی تعجب کردم چون حتی باورم نمی‌شد که... آخه برام باور نکردنی بود!

آتابیگ سرش را بالا گرفت و پرسید:

ـ چیو باور نکری؟

ـ این که شما... یعنی... خب... مامانی... می‌دونید...

بیشتر از آن حرفی به ذهنم نرسید و ناچارجمله‌ام را اینطور تمام کردم:

ـ اصلا فعلا این بحث باشه برا بعد!

آتابیگ دیگرچشم‌هایش را ندزدید بلکه نگاه پر نفوذش را توی چشم‌هایم میخ کرد و با اقتدار و صلابت خاصی که همیشه در صدایش به گوش می‌رسید، پرسید:

ـ تو به عشق اعتقادی نداری! درسته؟

خیره به چشم‌های او، با اطمینان سرم را به علامت نفی بالا دادم.

ـ پس حق با توئه! این بحثو باید بزاریم برا وقتی که به معجزه‌ی عشق و ارزشی که داره اطمینان داشته باشی! حالا می‌تونیم به حرفای خودمون برسیم...

فکرم درگیر شده بود! از چه حرف می‌زد؟ معجزه‌ی عشق؟! این شد که با سماجت پرسیدم:

ـ نه! ادامه بدید لطفاً، شما بگید معجزه‌ی عشق چیه؟ شاید من تجربه شو نداشتم، شما اگه تجربه کردید، به منم بگید تا بدونم؟ بگید رسم عاشقی چیه؟!

آتابیگ نگاهش را از من برداشت وبعد از مکث کوتاهی گفت:

ـ محبت و عشق حقیقی، چیزی نیست که برای درک کردنش رسم و رسوم خاصی وجود داشته باشه! مقامشم اونقدر بالاست که به زبون نمی‌شه توصیفش کرد. برا عاشقی، یه دل ساده و صمیمی می‌خواد تا یه

دنیا مهرو عاطفه رو تقدیم معشوق کنه. عشق اون چیزی نیست که بعضی جوونا درموردش قضاوت می‌کنن و با یه هوس آنی و کوتاه مدت خیلی توفیر داره دخترم! جایگاه عشق رفیع‌تر از بعد زمان و مکانه!

بعد سری تکان داد و خیره به من ادامه داد:

ـ شاید یه روز اونقدر مقرب درگاه خداوند باشی که طعمشو بهت بچشونه. منم برات آرزو می‌کنم که رو این زمین خاکی، حتی اگه شده یه روز به عمرت مونده باشه از این نعمت خدا بی‌نصیب نمونی!

آتابیگ ساکت شد. برای مدتی تنها صدایی که به گوشم می‌رسید، فقط صدای جابه جایی مهره‌های تسبیح به همراه تیک تاک ساعت شماطه دار کنار تخت بود و دیگرهیچ. نگاهم روی دست‌هایش مانده بود که کمی بعد خودش سکوت حاکم را شکست و گفت:

ـ حالا می‌تونم ازت تقاضایی کنم؟ تقاضایی که شاید به نظرت نا معقول برسه ولی مطمئن باش برای رسوا شدن هر چه سریعتریه جماعت خدعه باز بهش نیاز داریم!

از حرف زدن با آتابیگ، حس خوبی داشتم. حسی که قبلاً هم آن را تجربه کرده بودم. قبل از آتابیگ، این حس را در کنار پدرم تجربه کرده بودم و همینطورکاوه! در لحن و صدای هر سه نفر آن‌ها، حس اطمینان و آرامشی وجود داشت که خواه ناخواه، احترام قلبی‌ام نسبت به آن‌ها را به اوج می‌کشاند. دیگر به نوعی یقین داشتم که آتابیگ فقط خیرو صلاح مارا می‌خواهد! او هنوز عاشق مامان نرگس بود و محال بود دلش بیاید که از طرف او گزندی به عزیزان مامان نرگس برسد. حالا با اطمینان می‌توانستم به حرف‌هایش گوش کنم و حتی بیشتر از آن، باورشان کنم!

ـ تقاضا چرا؟ شما فقط دستور بدید چون الان دیگه مطمئنم محاله که برای اسفندیاری‌ها شر بخواید!

ـ خدارو شکر می‌کنم که بهم اطمینان می‌کنی دخترم؛ پس خوب گوش کن ببین چی بهت می‌گم!...

از نیمه شب گذشته بود که چهار نفری به خانه برگشتیم. ساینا هم به رعوت آتابیگ وتوسط پیک باد پای داوری‌ها؛ سام، برای شام به جمع مهمانان خانه‌ی آتابیگ پیوسته بود ولی از صحبت‌های ما چیزی نمی‌دانست. بیتا جون و بابا منوچ هم برای دانستن صحبت‌های خصوصی ما کنجکاوی به خرج نمی‌دادند. همین بیشتر مشکوکم می‌کرد که آن‌ها چندان هم ازطرح وبرنامه‌های آتابیگ بی‌خبر نیستند. یعنی سکوتشان علامت رضا بود و کنجکاوی‌نکردنشان، نشانه‌ی آگاهی ازتقاضای آتابیگ! قراربود که نقشه‌ی آتابیگ از روز بعد به اجرا گذاشته شود و بنا بود من با ساینا صحبت کنم و خود آتابیگ، با کیان و کاوه! کیان که خانه نبود ولی آتابیگ گفته بود برای شروع برنامه‌ای که در سر دارد، حضورکیان در تهران الزامی‌است و خبرش خواهد کرد تا خودش را به‌موقع برساند.

به خانه که برگشتیم، هنوز چراغ پذیرایی خانه‌ی ته حیاط روشن بود. ساینا شانه‌ام را فشرد و با سر به آن سمت اشاره کرد. زیر لب نجوا کردم:

ـ چه خوش خیال بودم که فکر می‌کردم چراغ اون خونه روشن بشه، همه‌ی توهمات و خیالات بدم ازم دور می‌شه، حالا بر عکس شده!

ساینا دستم را میان پنجه‌اش گرفت و گفت:

ـ زیاد بهشون فکر نکن! امروزاز سر ظهر هر جفت پسرا تو خونه بال بال می‌زدن. عمه هم مثل خانوم مرغه، همینطور یه ریز جا جا کیش کیشون می‌کرد و به زور می‌بردشون تو خونه! مدام می‌اومدن تو حیاط و به خونه‌ی ما سرک می‌کشیدن. فکر کنم اگه مهرداد و روی زغال نشونده بودن اینطوری جلز ولز نمی‌افتاد. کاوه حسابی‌تیپ زده بود و اومده بود

دنبالت، بعدم که قرار ناهارو... پوکوندیش رفت!

لبخند پرشرارتی روی لب‌هایم نشست و گفتم:

ـ پوکوندن واقعی از فردا صبح شروع می‌شه، البته توهم باید کمک کنی!

ـ من؟... باید چی کار کنم؟

ـ حالا وقتی خواستیم بخوابیم نقشه رو برات می‌گم.

ـ نقشه؟!

ـ هیسس! نیم ساعت دندون رو جیگر بذارهمه چی رو می‌فهمی. جلو بیتا جون نمی‌تونم راحت باشم، شب تو پنج دری می‌خوابیم که حسابی روشنت کنم! باشه؟!

ساینا با شوقی کودکانه، چند سانتی به هوا پرید و گفت:

ـ آخ جون، بازی، خوشم می‌آد.

ـ هیسسس!

ـ باشه فهمیدم، هیس!

فصل سیزدهم

برنامه‌ی صبحگاهی بدون حضور بابا منوچ دوباره تکرار شد. عمه باز با چهار تا نان سنگک تازه‌وارد خانه شد و...

موقع صرف صبحانه، نگاه‌های گاه بی‌گاه مهرداد را به طرف خودم می‌دیدم ولی این بار واقعا برایم مهم نبود! یعنی بود ولی نه از آن جهتی که روز پیش برایم مهم بود. گاهی هم نگاه‌های کنجکاو پیام را روی خودم و ساینا می‌دیدم. به هیچ وجه دلم نمی‌خواست که حرف‌های آنایینگ درمورد پیام و آقا مهران واقعیت داشته باشد. عمه بی‌وقفه در تلاش بود تا به نحوی سر صحبت را باز کند و توجه ما را به شاخ شمشادهای آن طرف میز جلب کند. باید یک طوری خودم و ساینا را از این بازی رها می‌کردم. این بود که صبحانه‌ام را توی چند لقمه خلاصه کردم وخیلی زود صندلی را عقب دادم و گفتم:

ـ امروز سرمون شلوغه، می‌رم یه سری به ننه آقا بزنم و بعدشم آماده شم که بریم! ساینا، تو هم اگه صبحونه تو خوردی‌پاشو که داره دیر می‌شه.

بیتا جون هم متعاقب من صندلی‌اش را عقب داد و گفت:

ـ راست می‌گه ساینا، بجنب دیر می‌شه!

ساینا هول هولکی یک لقمه‌ی دیگر در دهانش چپاند و فنجان چایش

را هم سر کشید و گفت:

ـ من تکمیل شدم! بزن بریم سراغ بقیه دریا.

مامانی ساکت شده بود ولی همه با قیافه‌ای کنجکاو و کمی هاج و واج او دیدند.

ـ چه خبره؟ همه با هم قهر کردید؟!

مامانی با خونسردی جواب داد:

ـ اینا حرفی کار دارن، باید زودتر راهی بشن، شما صبحونه تونو بخورید. خب آقا مهرداد، به سلامتی کار از فردا شروع می‌شه، نه؟!

مهرداد در حالی که با نگاهش ما را تعقیب می‌کرد، مختصر و کوتاه جواب داد:

ـ انشالله اگه خدا بخواد.

پیام از پشت سر صدایم کرد و با دو سه قدم خودش رابه من رساند و گفت:

ـ کجا می‌زنن شماها؟! بابا ناسلامتی مهمون اومده براتون، هر روز جلو جلو یه کاری برا خودتون برنامه ریزی می‌کنید که خونه نباشید دیگه!

ایستادم و با خونسردی گفتم:

ـ وقت طلاست پیام جان، تو هم یه کمی بجنب که طلاهای دورو برت داره از دست می‌ره‌ها! بعدشم من اینجا مهمونی نمی‌بینم، شماها خودتون صاب خونه هستید، مهمون کجا بود؟!

ـ دیروز دم در صدات کردم، چرا نیومدی ببینی چی کارت دارم؟

ـ گیر نده دیگه، خودت که دیدی دیشب خیلی دیر برگشتم خونه.

ـ نگفتم که شب! می‌گم همون‌موقع چرا نایستادی ببینی چی کارت داشتم؟

ـ خب حالا ایستادم، کارتو بگو!

ـ برنامه امروزتو بزار کنار، چهارتایی بریم تو شهر چوونونه یه گشتی بزنیم.

چشمکی بدرقه‌ی حرف‌هایش کرد و همزمان با سرش به مهرداد اشاره‌ی کوچکی زد. پوزخندی زدم و با صدای‌بلندی که همه بشنوند، جواب دادم:

ـ متاسفم پیام جون، خودت که بهتر می‌دونی، اول بیزینس، بعد تفریح! الان دستم به یه بیزینس جدید بند شده که فرصت سر خاروندنم ندارم. دارم می‌رم جایی، می‌خوام سهامشو بخرم و خب، اول باید از مکان وموقعیت جایی که می‌خوام بخرم مطمئن باشم.

ـ ولی...

ـ اوکی، دعوتتو قبول می‌کنم ولی واسه یه‌موقعیت بهتر، امروز وقتشو ندارم!

پیام با قیافه‌ای دمغ و سرخورده پرسید:

ـ پس لااقل ساینا همرامون بیاد؟!

ـ متاسفم؛ منو ساینا با هم شریکیم، تو همه چی!

عمه که شش دانگ حواسش پیش ما بود، با صدای بلندی پرسید:

ـ ببینم، بیتا هم با شما شریکه؟!

ساینا کنارم ایستاد و دست به سینه جواب داد:

ـ مامان بیتا در همه چیز ماها شریکه، تا اون اوکی نده، کسی قدم از قدم بر نمی‌داره. زن سالاری یعنی همین عمه جون، بابا منوچ گفته اگه بیتا جون اوکی بده، یعنی از نظر بابا هم معامله تمومه!

می‌دانستم ساینا به عمد روی نقطه ضعف عمه دست گذاشته است. واقعیتش این بود که بابا منوچ تا روز بعد ماموریت بود و نمی‌توانست با ما

همراه شود وگرنه خود بیتا جون با اصرار اورا با ما همراه می‌کرد ولی حب، عمه که حواسش به این چیزها نبود(!) فقط لب‌هایش را جوید و زیر لب زمزمه کرد:

ـ خدا شانس بده والا!

مامانی در جواب عمه گفت:

ـ شانس نمی‌خواد مادر، فقط رفاقت زن و شوهری می‌خواد. اینا به هم اعتماد دارن و آب بخورن همو خبر می‌کنن. یعنی تا با هم مشورت نکنن، دست به دادو ستدای مالی و چه می‌دونم... چی گفتی مانا جون؟!

ـ بیزینس مامانی!

ـ آره همون بیزینس، خلاصه دست به کاری نمی‌زنن.

عمه چشم وابرویی آمد و گفت:

ـ حیوونی مهرانم همه‌ش به من می‌گه بیا وردستم تو شرکت، باهم مشورت کنیم، خودم حوصله این کارارو ندارم.

مامانی فنجان‌های چای را از روی میز جمع کرد وبا طعنه‌ای که در صدایش نشسته بود، گفت:

ـ می‌دونم مادر! دیگه من آقا مهرانو نشناسم، کی بشناسه؟!

من و ساینا فهمیدیم طعنه می‌زند ولی عمه‌ی ساده دل، خیال کرد مامانی تائیدش می‌کند و لبخندی روی لب‌هایش نشست. بیشتر منتظر نشدم و راه افتادم سمت راهروی بین اتاق‌ها و گفتم:

ـ بجنب ساینا، داره دیر می‌شه‌ها!

ساعتی بعد شال و کلاه کرده، آماده‌ی بیرون رفتن از خانه شده بودیم. ساینا نگاهی به سرتا پای من کرد و گفت:

ـ تیپ می‌زنی این روزا!

ـ لازمه خوشگل خانوم، تو هم که کم نذاشتی!

پشت چشمی نازک کرد و با لحن با نمکی گفت:

ـ دستور از مافوق رسیده! و با ابرو به من اشاره کرد. شماره‌ی همراه کاوه را گرفتم و تندا دادم که ما آماده‌ایم. کاوه هم گفت که تا چند دقیقه‌ی دیگر می‌آیند دنبالمان.

حوصله‌ی روبرو شدن با کیان را نداشتم. بخصوص هر بار یاد خط و نشان کشیدن‌هایش می‌افتادم، بیشتر حرصم می‌گرفت ولی برای رو شدن دست مهران و شرکایش لازم بود که کیان را به آن‌هاترجیح دهم. چند دقیقه بعد زنگ خانه به صدا در آمد و ساینا دوان دوان رفت تا در را باز کند. من هم پشت سرش راهی شدم و از همان توی راهرو صدا زدم:

ـ مامان بیتا بدو، اومدن دنیالمون، مامانی ما رفتیم، خداقظ!

ـ به سلامت مادر، دست علی همراهتون، آروم برید، شنیدم جاده‌ش خطرناکه!

«مثل همیشه از اهم اخبار خبر داره!»

لبخندی روی لب‌هایم نشست و دستم را به علامت خداحافظی برایش بالا بردم:

ـ چشم مامانی!... اومدی مامان بیتا؟

ـ شما برین بهتون می‌رسم، با مامانی خداقظی کنم اومدم.

پایم را که از در بیرون گذاشتم، چشمم به جمال کاوه و کیان که شانه به شانه ی هم جلوی در حیاط ایستاده بودند روشن شد. خدایی هردو نفرشان سنگ تمام گذاشته بودند و تا جایی که راه داشت، به خودشان رسیده بودند. از دور دستی برایشا ن تکان دادم، کفش‌های اسپرتم را پوشیدم وپله‌های ایوان را سه تا یکی پایین آمدم که یکدفعه خوردم به کسی؛ مهرداد مثل چنار جلویم قد کشیده بود! اصلاً نفهمیدم یک دفعه از کجا جلوی راهم سبز شده بود و یک لحظه تمام تمرکزم به هم ریخت.

توی مغز آشفتهام چرخ میخورد و نمیتوانم راه دیگری را برای نجات او پیدا کنم. حتی از خودم متنفر شده بودم.

ـ نمیدانم از روزی که برای همیشه از دنیا رفت و تنها گذاشتم چند سال میگذرد؟ شاید هم بیشتر. نمیدانم چرا هیچ وقت نتوانستم او را فراموش کنم. شاید هم نمیخواستم. شاید هم نمیتوانستم. شاید هم نمیدانستم. شاید هم نمیخواستم بدانم. شاید هم نمیتوانستم بدانم. شاید هم نمیدانستم بدان

بی آن که نگاهم کند همانطور سر به زیر جواب داد:

ـ بله. خیلی وقته می‌دونم. خیلی کردم‌ها. هر کاری هم کردم دیر شد. کسی رو نجات نتونی. فلانم بیمارستان. مادرا تو برام یه اسمایی بودی!

دیروز می‌مردم برای شنیدن این حرفا از دهن تو اما حالا...

سرم را به طاهر گرم برگرداندن امیدوار به گذشته کردم و زیر چشمی نگاهم به سمت در حیاط کشیده شد. گاوه با چشم‌هایی نگران براندازم می‌کرد ولی کیان بی‌توجه به ما داشت با سایا حرف می‌زد و حتی نیم نگاهی به این طرف نمی‌انداخت. آن طرف هم، پیام روی ایوان خانه‌ی شان نشسته بود و نگاهش روی سایا و کیان مرتع بود. دوباره نگاهم برگشت سمت مهرداد و گفتم:

ـ می‌دونی چیه؟ خوشحالم که اون‌موقع تو کنار کشیدی! من بودم و خوب و بدمو تشخیص نمی‌دادم. تو خیلی خوب بودی، تک و استثنایی اما متاسفانه من با آدمای استثنایی مشکلی ندارم! حس می‌کنم تشخیص اون‌موقع هات بهتر از حالات عمل کرده! پس بهتره دوباره منو فراموش کنی مهرداد، از نظر من همه چی همون چند سال پیش روی صفحه‌ی مانیتورم تموم شد و رفت!

دهانش را باز کرد تا حرفی بزند که مهلتش ندادم، دستم را گوشه‌ی دهانم گذاشتم و بلند صدا کردم:

ـ کیان؟ کجایی آقا، بی‌زحمت یه تک پا پا اینجا باید به زحمتش بیرم بکشی!

کیان بی‌معطلی به سمت ما چرخید، نگاه گذرا‌ئی به سایا و گاوه انداخت و یک دفعه انگار فهمیده باشد باید چه کار کند، دستش را برایم بلند کرد و گفت:

ـ مخلصیم، شما فقط امر بفرما!

ـ می‌شه یه نگاه به آب روغن ماشین بندازی بی‌زحمت؟!

کیان آمد طرف من، سوییچ را از دستم گرفت و در همان بین سلام و علیک مختصری با مهرداد کرد که او حتی جوابش را نداد. بی‌توجه به رفتار زشت مهرداد، لبخندی زدم و گفتم:

ـ اگه لازمه تا سر راه روغنشو عوض کنیم؟

ـ الان چک می‌کنم.

او رفت به سمت ماشین و من نفس راحتی کشیدم. از حالا به بعد باید شش دانگ حواسم جمع ساینا و این جوانک می‌شد. مهرداد با نگاه اورا تعقیب می‌کرد که گفتم:

ـ خب من فعلا باید برم.

ـ کدوم یکی‌شون دلتو بردن؟!

پاهایم سست شد، برگشتم سمت او و فقط نگاهش کردم که خودش ادامه داد:

ـ این یکی که با اون کاکلای روی سرش جوجه به نظر می‌آد، تا خروس بشه حالا حالامونده! اینو واسه ساینا توآب نمک خوابوندی، بزرگه رو برا خودت؟!

همگی منتظرهمین نتیجه گیری آن‌ها بودیم. اصل نقشه همین بود که آن‌ها را فریب بدهیم و عصبانی کنیم تا به نحوی خودشان را لو بدهند ولی نمی‌دانم در لحن حرف زدنش چه بود که واقعاً کنترل زبانم را از دست دادم و به طعنه جواب دادم:

ـ این روزا جوجه بیشتر می‌پسندم!

ابروهایم بالا رفت، کمی سرم را جلو بردم و با لحن خاصی که خودم از خودم بعید می‌دیدم، کنار گوشش اضافه کردم:

ـ آخه قبلا یه دونه خروس داشتم که فکر می‌کردم مثل خروس لاری

جنگی و مبارزه ولی بعد فهمیدم، خروس لاری هم خروسای قدیم! خروس من تو زرد از آب در اومد وموقع دفاع از جفتش، دست و پا چلفتی بازی در آورد و فرار رو به قرارترجیح داد. بعد از اون فهمیدم خروسای امروزی جنگی به دلم نمی‌زنن، تصمیم گرفتم این دفعه جورجه انتخاب کنم!

بعد بی آن که به او مهلت اظهار نظری بدهم، راه افتادم سمت ماشین که بینا جون از در خانه بیرون آمد و گفت:

ـ مانا می خوای ماشین بیاری؟

برگشتم و جواب دادم:

ـ آره!

نگاهم روی صورت برافروخته‌ی مهرداد نشست و خیره به چشم‌های او تاکید کردم:

ـ کیان جون می‌شینه، نگران نباشید!

بعد دوباره راه افتادم سمت ماشین. کیان کاپوت را بالا زده بود و داشت میله‌ی روغن را با دستمالی که همیشه گوشه‌ی‌کاپوت نگه می‌داشتم پاک می‌کرد. از گوشه‌ی چشم دید کنارش ایستاده‌ام و گفت:

ـ فکر نکن نوکر گیر آوردیا، آقا جان دستور داده وگرنه پا از پا ور نمی‌داشتم، چه برسه راه به این دوری رو بی جهت بیام و یه ساعت بعدش دوباره راهی مقصد شم.

سرم را جلو بردم و با صدای خفه‌ای گفتم:

ـ ببین، واسه من کلاس نزار داش کاکل، روغنشو تازه عوض کردم، خواستم ازبغل ماینا بیای کنارا بخوای مدام دورو برش بپلکی، شراکت بی شراکت!

سرش را به آنی برگرداند، میله‌ای که توی چنگش داشت را به علامت

تهدید به طرفم گرفت و گفت:

ـ یه بار دیگه اینطوری باهام حرف بزنی، نزدیا! به جان سامی، بی‌احترامی‌ازت ببینم، یه کاریت می‌کنم تا کویر لوت پا برهنه بدوی! دوزاریت افتاد یا خودم برات بندازمش؟!

کمی خودم را عقب کشیدم و از گوشه‌ی چشم‌موقعیت حیاط را بررسی کردم. مهرداد چهار چشمی داشت مارا می‌پایید، باید درستش می‌کردم. تند میله را از دستش گرفتم و انگارمیله را سمت من گرفته باشد تا خط روغنش را بررسی‌کنم، کمی میله را بالا گرفتم وبا صدای بلندی گفتم:

ـ آره خوبه، پس مشکلی نیست دیگه؛ کاپوتوببند که زودتر راه بیفتیم. دستتم درد نکنه، تو محشری پسر!

کیان یکه‌ای خورد، سرش را جلو آورد وخیره به چشم‌هایم پرسید:

ـ تو حالت خوبه؟!

سرم را مثل خودش جلو کشیدم و با لبخندی که از دو فرسخی قابل تشخیص بود، بی آن که دندان‌هایم را از هم جدا کنم، جواب دادم:

ـ به تو مربوط نیست؛ توعرضه فیلم بازی کردنم نداری حیف نون؟!

یک دفعه سرش برگشت به عقب و نگاه مستقیمی به مهرداد انداخت. آنقدر به این نگاهش ادامه داد تا مهرداد از رو رفت و سرش را زیر انداخت. وقتی نگاهش برگشت سمت من، پوزخندی شیطانی و خبیثانه کنج لب‌هایش نشسته بود و در همان بین سر حال و کیفور گفت:

ـ واسه این آقا خوشگله باید فیلم بازی کنیم؟ منو باش، فکر می‌کردم واسه پیام باید فیلم بیام!

بعد دوباره نگاه گذرایی به سمت مهرداد انداخت. مهرداد هنوز از نگاه مستقیم به ما پرهیز می‌کرد، کیان این بار میله را سر جایش قرار داد و

همانطور که کهنه را کنار ماشین جا می‌داد و در کاپوت را می‌بست، با لحن مشمئزکننده‌ای اضافه کرد:

ـ که اینطور، پس ازترس عقرب جراره، به مار غاشیه پناه آوردی! ببینم، یارو هنوزم هوا خواهته؟!

ـ تا چشم تو یکی در بیاد!

ـ عمراً اگه در بیاد! انگار تحفه ایی، حالا یارو داره واسه‌ت سرو دم تکون می‌ده زودی جو گیر نشو، جایی خبری نیست پشت دری!

لبخند مکش مرگ مای دیگری تحویلش دادم و باز به همان طریق و با دندان هایی بر هم چفت شده، گفتم:

ـ فقط ساکت شو و بشین پشت ماشینو زودتر راه بیفت داش کاکل!

ـ باز که گفتی؟!

ـ چی بگم پس؟ بهتر از داش کاکل، فقط داداش جوجه تیغی برات می‌مونه، کدومو بیشتر می‌پسندی؟!

لبخند پت و پهنی که مشخص بود برای در آوردن حرص من روی لبش نشانده به رویم زد و به همان طرز حرف زدن خودم تذکر داد:

ـ از اینجا تا اونجا بخوای من برونم، برات بیست چوب آب می‌خوره آنا!!!

ـ کیان! سا.. کت... شو!

ـ لبخند یادت رفت!

پشتم را کردم و به او و رفتم که درگاراژرا باز کنم. چند دقیقه بعد، کنار گوش مامان زمزمه کردم:

ـ بی‌زحمت شما با داش کاکل بیاین، حوصله شو ندارم.

ـ مانا درست صحبت کن!

ـ درست‌تر از این راه نداره؛ دیوونه‌ست اساسی! با اون‌موهای شاخ

شاخش برادر دوقلوی جوجه تیغی نباشه، پس کیه؟ همون داش کاکل دیگه!

مامان سری به تاسف برایم تکان دادو گفت:

ـ خب اصلاً چرا ماشین می آری؟ همه توی ماشین کاوه جا می شدیم.

ـ واسه همین که مجبور نشم توی هر ماشینی می‌شینم این جوجه تیغی رو اجباری تحمل کنم! می‌گن تا گاوداریش دوساعتی راهه.

بیتا جون با نگاهی سرزنش بار از من دور شد و رفت سمت ماشین من که کیان پشتش نشسته بود. من هم بدو بدو رفتم سمت ماشین کاوه، در عقب را باز کردم و گفتم:

ـ من تا اونجا می خوام بخوابم، تو ماشین حالم بد می شه.

کاوه با مهربانی گفت:

ـ سر راه برات قرص ضد تهوع می‌گیرم که حالت خراب نشه.

ساینا به جای من جواب داد:

ـ نه بابا اینطوری نیست مانا، خوابش می آد داره بهونه می‌گیره.

کاوه برگشت سمت من و پرسید:

ـ ماشین چرا آوردی مانا؟ خب با هم بر می‌گشتیم دیگه!

ـ پیشنهاد مامان بود.

«خدایا منو ببخش دروغ گفتم، گاهی لازمه دیگه، ندید بگیر!»

رسیده و نرسیده به سر کوچه روی صندلی عقب یک وری شدم، کیفم را جای بالش زیر سرم گذاشتم وچشم‌هایم را بستم. فکر کنم هنوز توی خیابان های تهران بودیم که چشم‌هایم گرم شد و خواب رفتم. تکان‌های ماشین برایم مثل گهواره خواب آور بود، کاوه هم‌موزیک بدون کلام ملایمی توی ضبط گذاشته بود که حکم لالایی را داشت. نمی دانم چقدر گذشته بود که با صدای نیمه فریاد کاوه از خواب پریدم. تکان نخوردم ولی

چشم‌هایم مثل فنر از هم باز شد و گوش‌هایم تیز! اول فکر کردم خواب دیده‌ام ولی صدای معترض ساینا نشانم داد که خوابی در کار نبوده است.

ـ حالا چرا داد می‌زنی؟ مانا بیدار بشه تقصیر تو ئه‌ها!

کاوه صدایش را پایین آورد و گفت:

ـ حواسم نبود مانا اون پشت خوابیده.

ساینا حرصی با صدای خفه‌ای گفت:

ـ خیلی خود خواهی کاوه! مگه من چی گفتم که بی‌خودی دادو بیداد راه می‌ندازی؟ اینکه گفتم کاش سام سامکو با خودمون آورده بودیم هوار هوار داره؟!

ـ باز گفت!... باز که داری حرف خودتو می‌زنی؟! من به چه زبونی بگم پاتو از زندگی این بچه بکش بیرون؟ بابا، به پیر و پیغمبر زبونم‌مو در آورده، آخرم حرف تو مخ تو فرونرفته!

ـ اگه حرف حساب بزنی تو مخم فرو می‌ره، حرف نا حساب می‌زنی که نتیجه نمی‌بینی.

ـ این واسه بار صدم که دارم بهت تذکر می‌دم، با بزرگتر اینطوری حرف نمی‌زنن!

ـ ببینم جناب داوری، تو فکر کردی با بچه ۴ ساله طرفی یا من راست راستی همسن و سال سامسامک هستم؟! این همه آدم دوروبرمونن، یکی شونو ندیدم به قدر تو لحظه به لحظه هی اعلام کنه بزرگترم، بزرگترم... خودت خسته نمی‌شی یه حرف غیر ضروری رو اینقدر تکرار می‌کنی؟!

کاوه با حرصی که توی صدایش نشسته بود، پرسید:

ـ می‌خوای بحث کنی؟... آره؟... ببین، من حوصله شو ندارم!

ـ من با تو بحثی ندارم! همین دیشب به آتابیگ شکایتتو کردم، بهم گفت هر کاری می‌خوام بکنم مختارم و تو حق اعتراض به رابطه‌ی منو

سامو نداری.

ـ چی کار کردی؟ می‌گم بچه‌ای دیگه! باز من دو کلام حرف زدم، رفتی پیش آتابیگ چغلی کردی؟!

ـ نیست که شما بزرگترا خیلی منطقی و اصولی حرف می‌زنین و اصلا اهل گیردادنای الکی نیسین، ما بچه‌ایم! اون از آبجی بزرگه‌ی ما که بی‌خودی گیر سه پیچ داده به این کیان بدبخت، اینم از تو که بی‌دلیل به پرو پای من می‌پیچی!

ـ بحث منو مانا رو قاطی نکن، مانا از بچگی هم با کیان رابطه‌ی خوبی نداشت ولی من با تو مشکلی نداشتم و ندارم! من فقط می‌گم...

ـ تو شاید نداشته باشی ولی من دارم!... با تو مشکل دارم!

ـ تو نه!... شما!

ساینا سکوت کرد و جوابی نداد. چشم‌هایم را از ترس روی هم گذاشته بودم مبادا بفهمند بیدار شده‌ام ولی هرگوشم جای دوگوش تیز شده بود. نمی‌فهمیدم چرا اینطور بی‌دلیل کاوه به ساینای بیچاره گیر داده؟! حرفش اصلا منطقی نبود! یعنی گیر دادن‌های من هم به کیان همین قدر بی‌منطق بود؟ ولی ساینا با این همه فهم و شعور و ادب کجا، آن داش کاکل جوجه تیغی مشنگ کجا؟! هنوز ذهنم درگیر همین سوال و جواب‌ها بود که شنیدم کاوه می‌گوید:

ـ حالا چرا قهر می‌کنی؟ ببین ساینا، تو خودت می‌دونی که...

ـ شما!... از این به بعد هردومون؛ شما! سر که نیاوردی کاوه، چند سال بزرگتریت جای خودش، احترام خانم‌ها واجبه! شما که خیلی جنتلمن و مبادی آداب تشریف دارید، لطفاً ادب ورعایت کنید تا کوچیکترام از شما یاد بگیرن.

یک دفعه شلیک خنده‌ی بلند کاوه فضای ماشین را پر کرد. محال بود

فکر کنند هنوز خواب مانده‌ام و بیدار نشده‌ام. چشم‌هایم را باز کردم که نگاه نگران ساینا با چشم‌هایم برخورد کرد و گفت:

ـ بیدارت کرد؟... مهندس باز یادشون رفت که یه بدبخت فلک زده‌ای اون پشت خوابیده.

دستم را به پشتی صندلی گرفتم، روی صندلی صاف شدم وخودم را به نادانی زدم و پرسیدم:

ـ مهندس؟!

ـ ایشونو می‌گم! و با سر به کاوه اشاره کرد.

ـ نیست که تو شهرداری مهندس ناظر ساخت و سازپروژه‌های ملت شده، تو همه کارا قصد نظارت وکنترل داره.

کاوه از توی آینه نگاهی به من انداخت و همانطور که هنوز لبخند روی لب هایش نشسته بود، گفت:

ـ شرمنده مانا، یادم رفته بود تو اون پشت خوابیدی! بابا این خواهر تو مدام طنز و لطیفه می‌گه، نمی‌تونم خودمو نگه دارمو بلند بهش نخندم.

ساینا رویش را برگرداند سمت پنجره‌ی کنار دستش و جوابی نداد. خودم راکشیدم وسط دو صندلی و سرم را جلو بردم و گفتم:

ـ مامانی می‌گه اگه استراق سمع کردی، باید از صاحب حرف حلالیت بگیری، حالا هردوتون حلال کنید که با همون داد اولت بیدارشده بودم.

کاوه باکف دست به پیشانی‌اش کوبید و زیر لب نالید:

ـ یا حیدر کرار، حالا نوبت این یکی شد!

ـ یعنی حلال کردی؟

ـ مانا! تو همین طوری بی‌خودی از کسی حلالیت نمی‌گیری، خبر حلالیت گرفتن دیشبت از آتابیگ به گوشم رسیده!

سرم را عقب کشیدم و از توی آینه نگاهم به چشم‌هایش افتاد. لبخند

مظفرانه ای روی لب‌هایم نشست و گفتم:

ـ ماشالله خبر گذاری خونه‌ی آتابیگ رو دست خونه اسفندیار با بلند شده!

کاوه سری به تأسف تکان داد و گفت:

ـ ببین، از چشات برق شیطنت و کنجکاوی داره بیرون می‌پره ولی چیزی عایدت نمی‌شه، فعلا علی الحساب این آبجی خانومتو جمعش کن که بازم عین بچه‌های ۲ ساله قهر کرده!

بی‌خیال خودم را روی صندلی عقب کشیدم، شانه‌ای بالا دادم و خیره به محیط بیرون جواب دادم:

ـ هرکی خربزه می‌خوره پا لرزشم می‌شینه. تقصیر تو بود، هی بی‌خودی بهش گیر دادی تا اینطوری شد، به من چه که جمعش کنم؟!

کاوه نیم نگاه پر ملامتی از توی آیینه به من انداخت و گفت:

ـ بابا جان، مسلمونین یا نه؟ من می‌گم ساینا نباید اینقدر سامو به خودش وابسته کنه. این بچه راست می‌زه چپ می‌آد، می‌گه ساینا! ساینا جون اینو می‌گه، ساینا جون اونو می‌گه، ساینا اومد، ساینا رفت!

ـ خب چیش به تو؟! قیمش یکی دیگه‌ست، تو چرا سنگشو به سینه می‌زنی؟!

کاوه با ناامیدی سری تکان داد و گفت:

ـ!؟! تو خودت نبودی به این قضیه اعتراض می‌کردی؟ می‌گفتی..

ـ منم منه تو اشتباه می‌کردم! اینا با هم خوشن، به منو تو چه مربوط؟!

ـ ببین مانا خانم؛ رفیق قدیمی، به تو ممکنه مربوط نباشه ولی به من مربوطه! قیمش آتابیگه درست ولی بابای این بچه درست از روزی که متولد شده تا همین امروز، کار به کار این بچه نداشته و حتی اسمشو نمی‌آره! خدای نکرده، فردا پس فردا آتابیگ سرشو گذاشت زمین، قیم

سام کی می‌شه؟!

فهمیدم چه می‌خواهد بگوید ولی عقب نشینی نکردم و گفتم:

ـ اولاً که زبونتو گاز بگیر، آتابیگ انشالله صدو بیست سال عمر با عزت داشته باشه، دوماً، چو فردا شود فکر فردا کنیم! تا اون‌موقع هم خدا بزرگه، تو چرا پیش پیش عزا می‌گیری؟!

کاوه کلافه دستی به سرو رویش کشید و گفت:

ـ نخیر، نرود میخ آهنین بر سنگ!

ـ خب پس اگه نرود، اینقدر پتک به مخ خواهرم نکوب! در ضمن، حق با ساینا بود، منم فکر می‌کنم جاش برد سامو با خودمون می‌آوردیم چون این اطراف به درد بازی بچه‌ها می‌خوره.

کاوه نزدیک بود گریه‌اش بگیرد. کمی از گوشه‌ی چشم به ساینا نگاه کرد و کمی از توی آینه به من و عاقبت بعد از مکثی طولانی رو به ساینا گفت:

ـ خب دیگه، حالا چرا بغ کردی؟ بابا تو که کار خودتو کردی و حرفتو به کرسی نشوندی، دیگه مشکلت چیه؟!

ساینا بی آن که برگردد، جواب داد:

ـ تو نه!... شما! حرفو یه بار می‌زنن!

ـ خیله خب، اینطوریه؟ خودتون خواستید پس می‌ریم که داشته باشیم!

ـ می‌ریم!

آهی کشیدم و نگاهم را به شیشه‌ی جلو دوختم.

«ظاهراً جنگ جهانی پیش رو داریم، قشون متفقین بر علیه قشون متحدین، یعنی منو ساینا، علیه کاوه و کیان! جای مهرداد و پیام خالی که این وضعیتو ببینن و با خیال راحت بشینن سر جاشون واینقدر حرص و

جوش مفت نخورن!»

بعد نگاهم افتاد به ماشین خودم که جلوی ما می‌رفت و کمی بعد، توجه‌ام نا خواسته به سرنشینانش جلب شد. کیان داشت مطلبی را برای بیتا جون با آب تاب تعریف می‌کرد. نمی‌شنیدم ولی از دست و بال تکان دادن‌هایش معلوم بود حسابی سرگرم ایراد خطابه است. از طرفی هم هرازگاهی سری خم وراست می‌کرد و چند ثانیه یک بارسرش بر می‌گشت سمت مامان و این طور نشان می‌داد که بیتا جون هم چندان بی‌کارنمانده و یک پایه‌ی حرف زدن شده است.

هر چه فکر کردم یعنی آن‌ها چه حرفی برای زدن دارند، عقلم به جایی قد نداد و بی‌اراده همین سوال را با صدای‌بلندی به زبان آوردم. کاوه شانه‌ای بالا داد و گفت:

ـ والا چه عرض کنم! کیان روز به روز...

ساینا بی‌ملاحظه وسط حرفش آمد و گفت:

ـ قطعاً داره از وضعیت گاوا و گاوداریشو زمین کناریش که در نظر داره بخره واین جور چیزا حر ف می‌زنه.

کاوه نیم نگاهی به اوکرد و باز از توی آیینه نگاهش را داد به من، با سر به ساینا اشاره کرد وگفت:

ـ ایشون بهتر در جریانند، از اوضاع احوال هر کدوم از افراد خونواده‌ی ما سوالی داشتید، می‌تونید از ایشون بپرسید!

بعد از آن دیگر تا رسیدن به مقصد هیچ کدام حرفی نزدیم.

فصل چهاردهم

بالاخره کیان از سرعت ماشین کم کرد و وارد کوچه‌ی فرعی پر دست‌اندازی شد، ما هم در تعقیبش. چشم‌هایم به همه طرف می‌چرخید و با خودم فکر می‌کردم؛ «این بشر با این همه دک و پزش، چه جوری توی این دهات دووم می‌آره؟! هر دم از این باغ بری می‌رسد! ببین تورو خدا، کارم به کجا کشیده که قراره کسب و کارم این بشه؟! صد رحمت به کارگاه سری دوزی لباس و سرو کله زدن با کارگرای دوزنده؛ حالا باید با گاو و کارگرای گاوداری سر و کله بزنم!»

کیان جلوی در بزرگ فلزی رنگ و رو رفته‌ای ایستاد و چند بوق پی در پی زد. کاوه هم پشت سر او توقف کرد. چند دقیقه بعد، کارگری دو لنگه در بزرگ را ازهم باز کرد و اول ماشین جلویی و بعد هم ماشین ماوارد محوطه‌ی گاوداری‌شدم. نگاهم مثل عقابی‌که به دنبال شکار باشد، اطرافم می‌چرخید. محوطه‌ی کوچکی بود که نه سر سبز بود و نه زیبایی خاصی داشت. یک چند تایی درخت، تک و توک گوشه کنار محوطه به چشم می‌خورد و غیر از آن یک ساختمان آجری جمع و جورانتهای محوطه بنا شده بود که از ظاهرش پیدا بود جای خیلی مدرن و شیکی نیست. سرنشینان آن یکی ماشین زودتر از ما پیاده شده بودند و بیتا جون

همانطور که به اطراف نگاه می‌کرد، به توضیحات کیان گوش می‌داد. با اینکه زمستان بود و هوا سوز سردی داشت، آفتاب تیزو تندی بود و بینا جون و کیان هردو عینک به چشم داشتند. کاوه هم عینکش را از جیب پیراهنش در آورد و به چشمش زدو گفت:

ـ بریم ببینیم مستر کیان چی داره برا خانم اسفندیاری می‌گه؟! معلومه حسابی مخ مادرتونو کار گرفته! ساینا که از اول هم عینک روی چشمش داشت، رو به من گفت:

ـ عینکتو بذار، آفتابش تیزه به چشمت آسیب می‌رسونه!

شانه‌ای بالا دادم و گفتم:

ـ یادم رفت بیارمش، مهم نیست، حالا از چند ساعت چشمام آب نمی‌شه.

ما هم جلوتر رفتیم و کنار آن‌ها ایستادیم. کاوه رو به بینا جون گفت:

ـ خسته نباشید خانم اسفندیاری! مسیر خسته‌تون نکرد؟

بینا جون برگشت و با روی خوشی جواب داد:

ـ نه! اتفاقا تا همینجا از مصاحبت کیان جان استفاده بردم و کلی مطلب جدیدو جالب به اطلاعاتم اضافه شد.

ساینا با شوق پرسید:

ـ کیان می‌شه همین الان بریم گاوا رو ببینیم؟

ـ بله که می‌شه، بفرمائید از این طرف.

من همه‌ی توجه‌ام به آن ساختمان جلب شده بود و دوست داشتم اول توی ساختمان را ببینم. به نظرم چند تا گاو، صدای ماق کشیدنشان وبوی بدی که محل نگه داری آن‌ها داشت، جذابیتی نداشت که برایش هول بزنم. این شد که سد راه کیان شدم وگفتم:

ـ من خسته‌م، می‌شه برم تو ساختمون وکمی استراحت کنم؟!

ـ چرا نمی‌شه؟ دنبالم بیا!

دو طرف لب‌هایم آویزان شد.

«جل الخالق! چه عجب یه بار مثه آدمیزادمودب حرف زد؟! پس بلده، قابل نمی‌دونسته!»

ساینا با سماجت همان جا ایستادو گفت:

ـ من که دیگه طاقت ندارم صبر کنم، زود برگرد بریم ببینم اون طرف چه خبره؟!

بیتا جون هم‌ترجیح داد تا برگشتن کیان کنار ساینا بماند که کیان رو به کاوه گفت:

ـ بی‌زحمت بیتا خانمو ساینا رو از راه دفتر، راهنمایی کن به محوطه‌ی گاوداری، من مانا رو ببرم تو ساختمون، سریع خودمو می‌رسونم. بعد هم جلو افتاد ومن هم عقب سرش. جلوی در ساختمان که رسید، در را با کلیدش باز کرد، کمی عقب کشید ومودبانه گفت:

ـ بفرمائید!

یک آن فکر کردم هنوز در دیدرس بیتا جون هستیم که ادا در می‌آورد، سرم تند چرخید و پشت سرم را بررسی کردم. آن‌هاوارد دفتر کار گاوداری شده بودند و دیگر به ما و ورودی ساختمان، اشراف نداشتند. چشم‌هایم داشت چهارتا می‌شد که دوباره کیان گفت:

ـ بیا تو، تعارف نکن!

با کنجکاوی‌وارد ساختمان شدم و چشم‌هایم فعالیت سنگینی را شروع کرد. جای قشنگی نبود. یک ساختمان سر هم بندی شده با یک‌هال و سه اتاق ویک آشپزخانه. یکدست مبل قدیمی و کهنه که شاید دست دوم تهیه شده بود، فضای‌هال را اشغال کرده بود. یک تلویزیون قدیمی عهد قلقل میرزا گوشه‌ی هال بود و بعد دو اتاقی که سمت چپ‌هال قرار

داشت و یک اتاق در انتهای راهروی کنار آشپزخانه. کیان جلوی یکی از اتاق‌ها ایستادو گفت:

ـ اینجا یه تخت هست اگه بخوای استراحت کنی، کسی ازش استفاده نمی‌کنه، ملافه شم تمیزو دست نخورده‌ست.

بعد چند قدمی جلوتر رفت و جلوی ورودی آشپزخانه ایستاد و گفت:

ـ اینم آشپزخونه! شربت خنک ندارم، چای هم حاضر نیست، اگه بخوای فقط می‌تونم با یه لیوان آب پذیرایی کنم، می‌خوای؟

«آب نطلبیده مراده! تشنه‌م نیست ولی گناه داره، حالا می‌خواد یه کاری کرده باشه، دستشو رد نکنم.»

ـ همون آب خوبه، ممنون می‌شم.

رفت داخل آشپزخانه و من هم پشت سرش‌وارد شدم. یک گاز رومیزی دو شعله، دو کابینت فلزی که معلوم بود سر خود ساختمان نبوده و جداگانه تهیه شده و کمی ظرف و ظروف و یک یخچال ۱۲ فوت ایرانی تمام وسایل آشپزخانه را تشکیل می‌داد. لیوان آب را به دهانم بردم اما هنوز از بالای لیوان داشتم با کنجکاوی به دورو برم نگاه می‌کردم که گفت:

ـ من برم، مادرتو ساینا بیرون معطل من‌موندن، کاری داشتی زنگ بزن رو موبایلم... داری شماره رو؟

ـ نه!

ـ خوب صبر کن یه تک بهت می‌زنم، ذخیره‌ش کن.

ـ تو شماره منو از کجا داری؟!

ـ حاجی صبحی بهم داد بزنم تو گوشیم، گفت شاید نیاز بشه.

راه افتاد برود و در همان حال، گوشی‌اش را دست گرفت، چند ثانیه بعد گوشی‌ام زنگ خورد و بلافاصله قطع شد:

ـ اینم شماره، تا محوطه‌ی گاوداری از اینجا یه کم فاصله‌ست، دادو

پیدادم کنی، هیچکدوم نمی‌شنویم!

یک دفعه‌ترس برم داشت و پرسیدم:

ـ مگه اینجا ناامنه؟!

چانه‌اش را بالا داد و گفت:

ـ امنه، گفتم کاری باشه، دادم بزنی صداتو نمی‌شنویم. معنیش این نمی‌شد که اینجا ناامنه!

جلوی در ایستاد و پرسید:

ـ مطمئنی نمی‌خوای بیای؟ حوصله‌ت سر نمی‌ره؟

ـ هان؟!

دوباره حرفش را تکرار کرد و من با عدم اطمینان، فقط چانه‌ای بالا دادم که به قدر پلک زدنی از جلوی در کنار رفت و در پشت سرش بسته شد. باورم نمی‌شد این آدم همان آدم صبح باشد؛ اصلاً این آدم، آن کیان قبلی نبود! مثل آدم حرف می‌زد، تیکه نمی‌انداخت و با احترام همه‌ی اصول مهمان داری را رعایت می‌کرد. یعنی دو ساعت فاصله‌ی مکانی از تهران یا حتی فاصله‌ی زمانی می‌توانست اینقدر روی آدم‌ها تاثیر بگذارد؟!

دوباره توجه‌ام به اطرافم جلب شد. جای خوبی نبود، کمی که اطراف را نگاه می‌کردی، دلزده و غمگینت می‌کرد. همه چیز کهنه و فرسوده بود و حتی یک وسیله‌ی به درد بخور توی کل ساختمان به چشم نمی‌خورد. سردم شده بود، ساختمانش نور گیر نبود و کمی هم بوی رطوبت و نم می‌داد. فکر کردم کاش یک فلاسک چای همراه خودمان آورده بودیم.

«خب، تا بقیه برگردن، می‌رم چای دم می‌کنم. هم خودم می‌خورم، هم به بقیه هم یه فیضی می‌رسونم.»

در آشپزخانه‌ی محقر و بی‌وسیله‌ی کیان، حتی کتری و قوری هم وجود

نداشت. تعجب کردم، می‌دانستم خرد او هم چای خور قهاری است و چنین چیزی از محالات بود. به سرم زد از خودش راهنمایی بگیرم که چای را چطور باید دم کنم. شماره تماسش را گرفتم که بعد از دو بوق جواب داد:

ـ چی شده ماما؟

صدایش را از این صدای داق کشیدن گاوها می‌شنیدم. گوشم را بیشتر به گوشی چسباندم و تقریبا داد زدم:

ـ می‌خوام چای دم کنم، هیچی بلدا نکردم! خودت چطوری چای می‌خوری اینجا؟!

ـ خب چرا داد می‌زنی ماما؟!

صدایم را پایین آوردم و گفتم:

ـ فکر کردم این اون همه سرو صدا، صدای منو نمی‌شنوی!

ـ می‌شنوما ببین، مستقیم برو تا راهروی کنار آشپزخونه، تو اون اتاق وسایل چایی هم پیدا می‌کنی.

بعد خندید و گفت:

ـ ببین، تو همگه اومدی پیک نیک؟! فکر می‌کردم شریک سرمایه‌گذار پیدا کردم بگو ابدار چی آوردیم!

اگر صبح چنین حرفی شنیده بودم، بدترین نوع جواب را برایش داشتم ولی نمی‌دانم چرا اصلاً از حرفش بدم نیامد و به جایش برای تلافی شوخی‌اش گفتم:

ـ وقتی برگشتیم همه‌تون رو سه خورش به اسکلت چای دارم هزار جوونه بودین رو اسکلتی ... ! می‌گیرم تا بعدش ابدار چی هم اگه زن نگه داشته می‌تونه بیاد خوبی کاسب نشه! فعلاً

قطع نکرده تو هم به جای اینکه من قطع کرده باشم گوشی را قطع

نکردو شروع کرد با بیتا جون حرف زدن:

ـ ماشالا خوب دختری تربیت کردین، چایی استکانی ۱۰۰۰ تومن به نظرتون صرف داره؟

بیتا جون خندید وگفت:

ـ خب اگه مثه منو مانا اهل چای باشی، گاهی ۱۰۰۰ هم می‌صرفه!

لبخندی زدم، تماس را قطع کردم واز خودم پرسیدم: «ای خدا!!! این آدمای اطراف منن که هی تندو تند دارن عوض می‌شن یا منم که یه جور دیگه می‌بینمشون؟! همه عوض شدن! ساینا، کاوه، مهرداد، بیتا جون، حتی کیان یا... آره،.. عمه پری هم عوض شده! نکنه دارم مالیخولیا می‌شم؟!»

نفس عمیقی کشیدم و باز از فکرم گذشت: «منم دارم عوض می‌شم، دیگه به ندرت می‌رم سراغ اسپری تنفسیم! حتی همین امروز صبح، فکر کردم واقعا باید استفاده‌ش کنم ولی بعدش یهو نفسم برگشت. همه‌ی اینا با هم یعنی چی؟ یعنی... ولش کن، هر چی بیشتر فکر کنم، بیشتر گیج می‌شم.»

راه افتادم طرف راهروی کنار آشپزخانه. یک راهروی سه متری بود و بعد یک اتاق در بسته. در اتاق را باز کردم و نگاهم دوروبرش را براندار کرد. گوشه‌ی اتاق، یک میز کوچک پایه کوتاه بود و اسباب سماور و سینی و قوری روی آن قرار داشت. ذوق زده رفتم سمت میزکه یکدفعه قیافه‌ام در هم رفت:

«پلاکش کو؟... اصلاً اینجا که پریز برق نداره!... اوه، سماور نفتی؟ یا جدا!!! خدا شاهده دیگه دارم باور می‌کنم این داوری‌ها یه نسبتی با اصحاب کهف دارن! آخه خدایی تو این دوره زمونه کی چای رو سماور نفتی می‌خوره؟!»

کنار میز زانو زدم و نگاهم به سماور مات ماند. سماورش از جنس برنج بود و بی‌اندازه قدیمی! به نظرم می‌رسید لنگه‌ی چنین سماوری رافقط در فروشگاه های عتیقه فروشی می‌توان پیدا کرد. سرمای این اتاق از توی‌هال و اتاق های‌دیگرهم بیشتر بود و کم کم لرز داشت به جانم می‌افتاد. کبریتی که کنار میز پیدا کرده بودم را برداشتم و بلافاصله دریچه‌ی کوچک جلوی سماور را باز کردم و بعد از کمی بالا کشیدن فتیله، سماور را روشن کردم. نمی‌دانستم نفت دارد یا نه ولی فعلاً که روشن شده بود و من هم دستم را بالای آن گرفته بودم و از حرارتش داشتم ذوق مرگ می‌شدم. کمی که دست‌هایم گرم شد، تازه نگاهم دور اتاق چرخید. یک صندوق قدیمی و بقچه‌ی سوزن دوزی شده‌ای که برای تزئین رویش افتاده بود، یک دست رختخواب جمع شده در گوشه‌ی اتاق و یک جارختی چوبی‌قدیمی، تنها وسایل اتاق بود. چند قاب عکس قدیمی و یکی دو عکس جدیدتر هم روی دیوارها کوبیده شده بود و دیگر هیچ چیزی در اتاق وجود نداشت. حدس زدم این اتاق، اتاق استراحت کیان باشد. باورم نمی‌شد که پسری‌با آن قیافه‌ی فشن و آلامد، توی چنین اتاق قدیمی و بی‌وسیله‌ای زندگی کند. حتی تخت هم توی آن یکی اتاق بود و درعوض تخت، یک دست رختخواب گوشه‌ی اتاقش قرار داشت. به نظرم می‌رسید تا جوش آمدن آب سماور نیم قرنی باید صبر کنم، ناچار برای سرگرم شدن بلند شدم و رفتم سمت قاب عکس‌های روی دیوار. اولین عکسی که توجه‌ام را جلب کرد، عکس خانوادگی داوری‌ها بود. توی عکس، آتابیگ لااقل بیست سالی جوان‌تر از حالایش به نظرمی‌رسید. همسر مرحومش سمت راستش ایستاده بود، کسرا سمت دیگرش و سودابه خانم کنار کسرا. دو پسر بچه‌ی‌مو سرخ ومو سیاه هم جلوی آن چهار نفر ایستاده بودند. از آن عکس‌هایی بود که زوار مشهد

جلوی نمایی از ضریح مبارک امام رضا می‌گرفتند. همه‌ی پسرها و پدرشان، دست راستشان را سمت چپ سینه‌هایشان چسبانده بودند و همگی در عکس لبخند به لب داشتند. عکسش رنگی بود ولی رنگ و رو رفته به نظر می‌رسید. نمی‌دانم چرا از آن خوشم آمده بود؟ دوباره یاد حرم امام رضا افتادم و این که چقدر دلم می‌خواست وقتی بیتا جون آن جا بود، خودم را به پابوس درگاهش می‌رساندم. همین هم شد بهانه‌ی دل گرفتنم طوری که دیگر حوصله‌ی نگاه کردن به بقیه‌ی عکس‌ها را نداشتم. برگشتم کنار سماور نشستم و به انتظار جوش آمدن آب به سماور چشم دوختم که بی‌دلیل نگاهم به نزدیک سقف کشیده شد. نیم متری به انتهای بالای دیوار و نزدیک به سقف، دیواره‌ی کم عرض طاق مانندی از جنس گچ پیش ساخته، زده شده بود که رویش پر بود از انواع و اقسام سماورهای قدیمی. هشت تا سماور کنار هم ردیف شده بود و در انتها، یک سماور برقی پلان که خیلی هم قدیمی به نظر نمی‌رسید، توی جعبه‌ی خاک گرفته‌ای نگهداری می‌شد. چشم‌هایم از حیرت داشت می‌رفت روی سرم می‌نشست! این همه سماور نفتی اینجا چه کار می‌کرد؟! اصلا وقتی سماور برقی داشت، چرا نفتی؟! هر چه فکر کردم، عقلم قد نداد که چرا سماور برقی آن بالا مانده است و سماور نفتی این پایین؟ بالاخره هم با این فکر که حتماً سماور برقی خراب شده، نگاهم را از سماورها گرفتم. صدای قل قل آب بلند شده بود که ذوق زده از جا پریدم و به آنی چای را دم دادم. بعد هم مثل بچه‌ها چهار چشمی قوری و سماور را می‌پاییدم تا وقت نوشیدنش برسد. بالاخره قوری را جلوی بینی‌ام گرفتم و با سرخوشی عطر خوشش را به جان کشیدم و سرمست شدم. عاشق عطر چای بودم، بخصوص اگر هل و دارچین داخلش بود. این چای، بوی دارچین نمی‌داد ولی هل داشت و من سرمست از بویش دو استکان پی در

بی خودم را مهمان کردم. بعد هم پتویی از روی رختخواب‌های کنار دیوار برداشتم، زیر سماور را پایین کشیدم که چای نجوشد و کنار سماور دستم را گذاشتم زیر سرم و دراز کشیدم. خودم هم نمی‌دانستم چرا آن روز آن همه خواب آلود شده ام ولی قبل از این که دلیلی برایش پیدا کنم، خواب شیرینی به سراغم آمد. یک وقت به خودم آمدم و چشم‌هایم از هم باز شد که دیدم همه دورو برم ایستاده‌اند و هرکسی چیزی می‌گوید:

ساینا:مانا! نمی‌دونی چه جای باحالیه؟ باید خودت ببینی!

بیتا جون:مانا جون، حالت خوب نیست؟ چیزیت شده؟

کاوه:رنگ و روش که می‌گه خوبه فقط خواب کم داشته که دیگه الان اونم کم نداره!

کیان:اگه ارزون حساب می‌کنی، یا بریز یا پاشو بیا این ور خودم بریزم بیرون حسابی سرد کرده، الان فقط یه چای داغ می چسبه!

خمیازه‌ای کشیدم و با تعلل نشستم وسرم رایک به یک به طرفشان چرخاندم و جواب هرکدام را به نوبت دادم:

ـ غصه نخور، منم می‌رم می‌بینم، گاواش که بال دار نیستن پر بزنن در برن!

ـ حالم خیلی هم خوبه مامان بیتا، فقط خوابم می‌اومد.

ـ حاجی، این بار دیگه خدایی هنر نکردی حدس زدیا، خودت اونقدر تو ماشین هوار هوار کرده بودی که می‌دونستی نذاشتی کمبود خوابمو جبران کنم.

ـ کیان، همون که گفتم، استکانی ۱۰۰۰ پایین نمی‌آم، جونم در اومد تا با این سماور قاریطت چای دم کردم! خلاصه کمتر از ۱۰۰۰صرف نمی‌کنه!

نمی‌دانم در طرز حرف زدنم چه بود که یک دفعه هر چهار نفر بنای

خنده را گذاشتند، متعجب نگاهشان کردم و پرسیدم:

ـ چی خنده دار بود؟!

ساینا ابرویی بالا انداخت وگفت:

ـ عین این گربه‌های خوش خواب ملوس چشمات پف کرده، قیافه تم دمغه که چرا بیدارت کردیم ولی بازم زیون کم نیاوردی و جواب همه رو دادی، این یعنی اِند حواس جمعی!

کاوه با لبخند، سری به سمت ساینا کج کرد که یعنی همین است که او می‌گوید.

بیتا جون داشت به قاب‌های عکس روی دیوار نگاه می‌کرد و کیان به جای هر کار دیگری داشت توی جیب‌هایش را می‌گشت. عاقبت بعد از کلی این جیب آن جیب کردن، نهصدو پنجاه تومان گذاشت روی سینی و گفت:

ـ پول خود چاییشو از من نباید بگیری!

برای همه چای ریختم اما تا وقتی بابت هر استکان ۱۰۰۰ تومان نگرفتم، چای به هیچ کدامشان ندادم. کاوه افتاده بود به خنده و شوخی و هی می‌خواست از زیر پرداخت پول فرار کند که کیان و ساینا وادارش کردند ۱۰۰۰ تومانش را بدهد و چایی را از دستم بگیرد. کمی بعد کاوه بلند شد و گفت:

ـ منو کیان می‌ریم ناهار بگیریمو بیایم.

بیتا جون گفت:

ـ اگه این اطراف جایی نیست، نون و پنیریا یه چیز ساده بگیرید.

کاوه عجولانه جواب داد:

ـ نه بابا، همه چی پیدا می‌شه! فقط یه نیم ساعتی تنها می‌مونید، عیبی نداره؟

ـ ساینا تند جواب داد:

ـ نه عیبی نداره، فقط زود باش که دارم ضعف می‌کنم.

آن‌ها که رفتند و خودمان شدیم، تمام حرف‌هایی که به تنهایی فکرش را کرده بودم به زبان آوردم و در آخر اضافه کردم:

ـ حتی نمی‌شه تصور کرد که یه آدم حسابی طاقت بیاره اینجا زندگی کنه!

بیتا جون کمی اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

ـ اتفاقا اینجا صفای خاصی داره که تو خونه‌های ما آدم حسابیا پیدا نمی‌شه! حتی چاییشم یه طعم دیگه می‌داد.

شانه‌ای بالا دادم و گفتم:

ـ من که خوشم نمی‌آد! حالا تا کی باید اینجا بمونیم؟ دیر برگردیم به شب می‌خوریما! برگشتن دیگه کیان نیست، یا من باید بشینم پشت فرمون یا شما، جاده شم که دیدید، یه نموره خطرناک می‌زنه!

بیتا جون بی‌مقدمه، جواب داد:

ـ شاید اینجا رو نصف به نصف با کیان شریک بشیم.

تقریبا نیم متری از جا پریدم و گفتم:

ـ مگه عقلمون کمه؟!

ـ تو فکرشم بدیم کاوه یه ساختمون‌ترو تمیز اون ور باغ، درست روبروی این ساختمون برا ما بسازه.

ـ که چی بشه آخه؟ برا سالی ماهی که یکی بیاد اینجا برا تفرج؟!

ـ منو ساینا خیلی از اینجا خوشمون اومده.

ـ مامان! اصلا گوش می‌دی من چی می‌گم؟!

ـ تو گوش دادی من چی گفتم؟!

ـ شما گفتین ماها پول نداریم حتی خونه اجاره کنیم!

ـ حالام پول تو رو فقط می‌تونیم هزینه کنیم! بقیه شو طی اقساط می‌دیم تا حسابمون با کیان صاف بشه.

ـ ببینم، اگه پول منه، من نباید خودم راضی باشم؟! من می‌خوام این پولو به یه کاری بزنم که برام اشتغال ایجاد کنه!

ـ خب همین جا مشغول به کار شو!

ـ تو این خراب شده؟ اینجا دهاته، حالم از همه چیش به هم می‌خوره!

ـ پس پولتو یکساله به ما قرض بده، اینجا آینده‌ی کاری خوبی داره و فکر می‌کنم برا همه‌مون خوب باشه توی این گاوداری شریک بشیم. ساینا می‌گه حتی اگه تو حاضر نباشی اینجا کار کنی، خودش شده قید درسشو بزنه، می‌آد اینجا کار می‌کنه. ساینا دوست داره تو گاوداری با کیان شریک بشه!

ـ ساینا غلط کرده بخواد با کیان شریک بشه! من اون همه براتون روضه خوندم که این بابا می‌خواد...

مامان بیتا کمی خم شد، دستم را بین هر دو دستش گرفت و گفت:

ـ ساینا توی خونه‌ی مامانی بیشتر از اینجا درخطره، تو هم همینطور. خونواده داوری همه‌شون آدمای خوبی هستن و اون افکاری که توی سر تو افتاده، هیچ کدومش واقعیت نداره! اینا‌ها، از خود ساینا بپرس! ببین اصلا قصد ازدواج داره؟ یا اینکه واقعا عاشق کیان شده؟ اشتباه می‌کنی مانا، ساینا کیانو دوست داره ولی مثل یه دوست، یه رفیق، یه همزبون!

با چشم‌هایی ریز شده به ساینا نگاه کردم. داشت با صورت پر خنده براندازم می‌کرد و ریز ریز می‌خندید.

ـ نخند ساینا! چی زیر گوش مامان خوندی که چاخاناتو باور کرده؟! تو واقعاً می‌تونی توی یه همچین خراب شده‌ای زندگی کنی؟ اینجا مثه سگ دونی می‌مونه! اصلاً این موضوع که کیان قصد فریب و دوزو کلک داشته یا

داره به کنار، اون بالا رو نگاه کن! یه خروار سماور اسقاطی اون بالا جمع کرده، سماور خودشم نفتیه هنوز! همه‌ی اسباب اثاث زندگیش تو یه وانت نیم وجبی جا می‌شه. تختخوابشو گذاشته تو اون یکی اتاق واسه خورزو خان، خودش اینجا سر زمین جا می‌ندازه می‌خوابه. به اون سرو ریختش نگاه نکن که با یک کیلو ژل وموس و تافت، چهارتا شویدموهاشو سیخ می‌کنه تو هوا، همه‌ش ادا و افه‌ست! به سرو ریختش نگاه نکن، ماهی، دوماهی یه بارکه می‌آد شهر واسه دخترای مردم تیپ می‌زنه که دلبری کنه و چپوشون کنه! بابا جون، زندگیش همینیه که داری می‌بینی! کور شدی، چشمات هیچی نمی‌بینه؟!

ساینا کمی به اطراف اتاق نگاه کرد و آهی کشید و گفت:

ـ برا منم سخته! راستشو بخوای، اینجارو دوست ندارم ولی مامان بینا گفت که برامون یه ساختمون مجهز اون طرف درست می‌کنه، گفت همه چی می‌خره و...

ـ می‌خوای دوماد سرخونه بیاری براشون؟!

ـ وا؟! دوماد سرخونه کجا بود؟ ببین، یزار خیالتو راحت کنم؛ کیان بچه‌ست! حالا حالاموندنه تا مرد بشه و بخواد فکر زن گرفتن بیفته! منم حوصله بچه بزرگ کردن ندارم، یعنی لااقل حوصله ندارم شوهرمو خودم بزرگش کنم پس مطمئن باش تو فکر کیان نیستم! الان خیالت راحت شد؟

دوباره پلک‌هایم را به هم نزدیک کردم و گفتم:

ـ اگه حوصله نداری بچه بزرگ کنی، واسه چی برا سامسامک خودتو به آب و آتیش می‌زنی؟

نیش‌های ساینا تا بناگوشش کش آورد و با صدای بچگانه‌ی لوسی گفت:

ـ اون که عشق خودمه، می‌میرم براش! بچه که نیست؛ کاسه عسله!

صورتم به حالت چندش در هم جمع شد و گفتم:

ـ خب خب، فهمیدم! یکی اینو جمعش کنه، الان از ذوق پس می‌افته!

بیتا جون با لبخند پر ملاتی که روی لب‌هایش نشسته بود، به بحث تمام نشدنی ما در سکوت گوش می‌داد که این بار رو به او گفتم:

ـ مامان! من می‌خوام شوهر کنم! بگین قبادی بیاد، کار نمی‌خوام، گاوداری نمی‌خوام، مهردادو نمی‌خوام! اصلا هیچی نمی‌خوام ولی اینجام نمی‌آم... روشنه؟!

ساینا متعجب و گیج پرسید:

ـ قبادی کیه؟

بیتا جون با همان لبخندی که به لب داشت و حالا غلیظ‌تر از قبل هم شده بود، جواب داد:

ـ یه خواستگار سمج که پوست منو بابا تو کنده، همه‌ش بهش گفتیم نه! حالا خانم بعد از این همه وقت می‌گه بگین قبادی بیاد.

ساینا با شوق سر زانو کمی جلو آمد و پرسید:

ـ خوبه؟!

ـ آره! خدا وکیلی همه چی تمومه؛ پول، تحصیلات، شغل خوب، سرو قیافه‌ی خوب، حتی خونوادشم همه آدم حسابی و با کلاسند! دوتابرادراش دکتر جراحند، خواهرش وکیل پایه یک دادگستری، خودشم مهندس پرواز. مانا زن این بشه، تونش تو روغنه!

ـ خب پس چرا دست دست می‌کنین؟ بگین بیاد منم ببینمش! چرا تا حالا نگفته بودین؟

ـ بابات به خود مانا گفته، همین دیروزم دوباره تماس گرفته بود و خواهرشو واسطه کرده بود با من حرف بزنه.

ساینا داشت جمله‌ی حاضر آماده‌ی دیگری می‌پیچید که یک دفعه

وسط حرفش رفتم و گفتم:

ـ صبر کنین ببینم، اینجا چه خبره؟... ساینا چی برا خودت استنطاق می‌کنی و نقشه می‌چینی؟ یه بار گفتم نمی‌خوامش، باز بحث قبادی رو وسط کشیدین؟!

ساینا با اخم نگاهم کرد و خیلی جدی و خشک گفت:

ـ خب بد کاری کردی ندید گفتی نمی‌خوامش!

ـ دیدمش؛ خوشم نمیاد ازش!

ـ چشه؟

ـ چیزیش نیست، خیلی هم خوبه!

ـ پس تو چته؟ مگه دیوونه‌ای که الکی بهونه می‌آری؟

ـ ای بابا، حالا بدین دست ننه‌ی عروس! آقا جان، من... قبادی رو... نمی‌... خوام، وسلام!

بیتا جون بر خلاف ساینا با خونسردی گفت:

ـ خودت می‌فهمی چی می‌خوای چی نمی‌خوای؟ الان گفتی بگو قبادی بیاد!

ـ عصبانی بودم خب! من نه قبادی رو می‌خوام نه گاوداری رو!

ـ پس پولتو به ساینا قرض بده.

داشت گریه‌ام می‌گرفت، در همان حال با لحن سرخورده‌ای گفتم:

ـ اون وقت خودم چی کار کنم این یکسالو؟ ساینا که سال دیگه باید بره دانشگاه، اینجا به چه دردش می‌خوره آخه؟!

نگاه پر التماس ساینا را که دیدم، دوباره با ملایمت گفتم:

ـ اگه به خاطر کمک کردن به کیان می‌خوای این کارو کنی، آتاییگ خودش یه فکرایی داره، می‌گی نه، از مامان بپرس. به خدا ما فقط قرار بود بیایم اینجا از الکی و براکیان فیلم بازی کنیم که مثلا ما می‌خوایم شریکش

بشیم، بعد خود آتابیگ پول بزاره وسط ولی کیان نفهمه و...

ـ به خاطر اون نیست، من از اینجا خوشم اومده! می‌دونم سال دیگه باید برم دانشگاه ولی... اینجا رو دوست داشتم. مامان بیتا هم خوشش اومده.

با حرص و از سر لجبازی شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

ـ من سرمایه‌مو نمی‌ندازم یه جایی که نتونم بالا سر مالم باشم. اینجام نمی‌تونم بمونم. هم از جا و مکانش بدم می‌آد، هم اینکه اصلا هیچی از کارش نمی‌دونم. وقتی خودت کار بلد نباشی، شریکت می‌تونه مثل آب خوردن سرت کلاه بزاره!

ـ ما برای کارگاه هم به ثریا و یاسر اعتماد کردیم دخترم، اینا که شناخته شده‌تراز اونام هستن!

دندان‌هایم را بر هم فشردم و گفتم:

ـ دیگه شناخته شده‌تر از خونواده عمه و شوهر عمه‌مون که نیستن؟ ما از اونام رو دست خوردیم و سرمایه‌مون افتاده دست یه سری آدم دغل باز و پول دوست!

ـ بابات از اولم با مهران دلش صاف نبود ولی هیچ مدرکی دستش نمی‌افتاد تا برنامه مهردادو پیشنهادش به تو پیش اومد. فکر کردی اگه از مهرداد مطمئن بود، می‌ذاشت ده یازده ماه همینطور بی‌سرو صدا و در خفا نصفه نیمه نامزدبمونید؟! اصلاً واسه همین اصراری نداشت که کار شماها رسمی بشه چون از اول به اونا مطمئن نبود. دردش این بود که تو خودت خوشت اومده بود وگلوت پیش مهرداد گیر کرده بود، این شد که مجبور شدیم آروم آروم جلو بریم و یه جور اساسی پسره رو دست به سرش کنیم. حالام که دوباره دورو برت پیداش شده، به خاطر اینه که بوی پول و پله به دماغش خورده!

بحث بی‌فایده بود، مامان و ساینا جفت پاهایشان را کرده بودند توی یک کفش که الا وبالله باید دراین گاوداری سرمایه گذاری کنیم. آخرین ترفندی که به ذهنم رسید را به کار بستم و گفتم:

ـ خیلی خب، اول باید بابا هم اینجا رو ببینه اگه تائید کرد، بعدش دیگه من به کل ساکت می‌شم و هر کاری صلاح می‌دونید می‌تونید انجام بدید.

بیتا جون هم تاکید کرد:

ـ مطمئنا همین کارو می‌کنیم، فردا یا پس فردا در اولین فرصت با منوچهر می‌آیم اینجاوبه بررسی جدی‌تر می‌کنیم.

پسرها با دست پر برگشتند. نان داغ و کباب کوبیده و ریحان! همه با اشتها دور سفره‌ی پهن شده بر زمین نشسته بودند و نان و کباب می‌خوردند و من بی‌اشتها و دمغ بیشتر با خوراک توی بشقابم بازی می‌کردم. از این طرز زندگی بیزار بودم. پهن کردن سفره روی زمین، یک ساختمان بی‌ریخت که انگار برای انسان های اولیه طراحی و تزئین شده بودو سماور نفتی و... گاهی حتی موقع لقمه گرفتن، حس می‌کردم بوی گاو و تاپاله‌ی گاو توی بینی‌ام پیچیده و حالم را منقلب می‌کرد. بیتا جون و ساینا شش دانگ حواسشان به من بود ولی به روی خودشان نمی‌آوردند و به ظاهر سرگرم حرف زدن و نقشه کشیدن با کیان و گاهی کاوه بودند. کاوه بالاخره ازآن طرف سفره با چشم و ابرو از من پرسید؛ «چی شده؟!» فقط سری بالا دادم که یعنی؛ «هیچی» اما تازه بغض توی گلویم نشست و در دلم نالیدم؛ «چه عجب یکی از من پرسید چه مرگم شده؟!» بعد از ناهار، بیتا جون و کاوه وساینا بلند شدند که بروند به اصطلاح جای خانه‌ی ویلایی روبروی این ساختمانی که بیتا جون و ساینا نقشه‌اش را در سر می‌پروراندند، بررسی کنند. من اما بی‌حوصله به کپه‌ی رختخواب‌های کنج

اتاق تکیه دادم و ماهنامه‌ای را ازکنار رختخواب‌ها برداشتم. اینجا هر چیزی بوی گاو و گاوداری می‌داد حتی مجله‌هایش! بیشتر از ده نوع مجله و ماهنامه گوشه‌ی اتاق روی هم تلنبار شده بود؛ دامداران ایران، دامپروران، دام و صنعت، دام و طیور وآبزیان...! با حرص و بی‌توجه به مطالب ماهنامه، چند برگی جلو رفتم، پوفی کردم و مجله را به کناری انداختم که دیدم کیان آمده بالای سرم و می‌پرسد:

ـ ببینم، تو قراره اینجا سرمایه گذاری کنی یا مادرت و ساینا؟! جای تو بودم ندیده و ندونسته روی جایی سرمایه گذاری‌نمی‌کردم.

شانه‌ای بالا دادم و گفتم:

ـ از اولشم با تهدید و ارعاب جنابعالی راضی بودم پولو بدیم و از شرت خلاص شیم! حالام مثه اون‌موقع، مگه شرایط عوض شده؟

دستش را به دیوار تکیه داد، یک پایش را به شکل ضربدری جلوی آن یکی پایش خم کرد و گفت:

ـ اون‌موقع صحبت ۵۰ میلیون پول بود اما حالا مادرت حرف از شراکت نصف نصف می‌زنه؛ خیلی پوله! حتی منم با این همه خباثت و شرارتم خوش ندارم پولتون تا این حد حیف و میل بشه!

سرم را بالا گرفتم و با چشم‌هایی ریز شده، جواب دادم:

ـ اگه راست می‌گی، بگو فروشنده نیستم! بگو دوست ندارم نصف سرمایه مو از دست بدم، یه کاری کن فقط به همون ۵۰ میلیون پول قضیه خاتمه پیدا کنه!

ـ مگه دیوونه‌م؟ همه‌ی بدبختی من این بوده که هر وقت پولی دستم اومده نتونستم اساسی کاری کنم! از اولشم نصفه اینجا مال من بود، مجبور شدم نصف بقیه شو بردارم و بعدش دیگه افتادم تو قرض و قوله و حتی مجبور شدم پول نزولی بگیرم. اگه بتونم یه شریک سرمایه گذار خوب

پیدا کنم که مشکلات گاوداری رو اساسی حل کنه، چرا باید این موقعیتو از دست بدم؟!

نفس عمیقی کشیدم، نگاهم را به روبرو دوختم و گفتم:

ـ پس دیگه چه فرقی می‌کنه که اصرار داری بدونم قراره کجا شریک بشم؟ تو برو فکر سرمایه‌ی خودتو بکن!

روی دوپا کنارم نشست و با چشم‌های براق صدایم کرد:

ـ ببین مانا، یه کم پولو انرژی و وقت بزاریم، رو دست این گاوداری این اطراف پیدا نمی‌شه. همه چی آماده‌ست، فقط یه کم دلسوزی می‌خواد و علاقه. دست تنها پسش بر نمی‌آم، دارم از پا می‌افتم! تو که باشی، آقا جانت هم یه دست کمک می‌شه، خودت هستی، حتی مادرت! تازه اینجوری شاید حتی کاوه و آقا بیگم اینجارو جدی‌تر بگیرن! حالا تو یه تلاشی بکن، شاید دیدی و علاقمند شدی!

ـ من از بوی گاو و گاوداری منزجرم!

یکدفعه از جایش پرید، با حالت بدی نگاهم کرد و از لای دندان‌های به هم چسبیده‌اش، پرسید:

ـ احیانا الان که اینجا نشسته بودم، بوی گاو و تاپاله‌ش، دماغتو به خارش نینداخته بود؟!

بعد هم دستی توی هوا تکان دادو گفت:

ـ همین حرفت کافی بود که بفهمم به درد این کار نمی‌خوری، هر کاری که توش علاقه نباشه، نتیجه نمی‌ده! همون ۵۰ تا رو قرض می‌گیرم و سر سال هر طور شده پولتونو پس می‌دم، بعدم شما رو بخیرو مارو به سلامت!

فهمیدم حسابی جوش آورده است. کافی بود با همان اخلاق سگی‌اش جلوی بیتا جون و سایتا گلایه کند، آن وقت بود که هردورا به جان من

می‌انداخت! تند از جا بلند شدم و صدایش کردم. تقریبا جلوی در خروجی ساختمان بود که بهش رسیدم و گفتم:

ـ ببین، من از گاوداری خوشم نمی‌آد درست، ولی اونائی که می‌خوان اصل سرمایه رو بدن، اینجا رو پسندیدن. پس مشکلی نمی‌مونه دیگه، هان؟!

سرش را به علامت مخالفت با حرفم تکان دادو گفت:

ـ اینجا رو به پول نمی‌فروشم! فقط اون قدری که کارمو راه بندازه قرض می‌گیرمو بعدشم پولو پس می‌دم و سهامو می‌گیرم، می‌دونی چرا؟ چون به شریک کاری احتیاج دارم! کم آوردم، می‌فهمی؟ دست تنهام! کارمندم بگیرم، دلسوز نمی‌شه، تازه ممکنه حتی ضررم برسونه، منم الان تو شرایطی نیستم که دیگه بتونم ضررو زیان این جور ریسکی رو بدم.

ـ یه کم منطقی باش! من نه دامداری خوندم، نه از این چیزا سر در می‌آرم. اگه لااقل پسر بودم، بازم ممکن بود یه کمک حسابی برات باشم اما حالا چی؟ این که ازمن، اونم ازسایناکه تازه از سال دیگه درس و دانشگاش شروع می‌شه! بیتا جونم کل سرمایه شو ریخته تو خونه‌ی خان بابا و باید مدام به اونجا سرکشی کنه. بابا منوچم که همیشه‌ی خدا تو بال هواست! پس خوب که نگاه کنی، می‌بینی ماها شریک کاری مناسبی برات نمی‌شیم.

کمی با اخم براندازم کرد و گفت:

ـ فهمیدم،... از خیر شریک گذشتم! اونا اومدن بگو رفتم به گاوا سر بزنم. همین جوری برین که مجبور نشم جلو مادرت مخالفت به خرج بدم، برگشتم تهران به آتابیگ می‌گم فروشنده نیستم و اونم به خونواده‌ی تو خبر می‌ده! فعلاً...

حرفش تمام نشده از در بیرون رفت و من نفسم را بیرون دادم. فهمیدم

که خیلی دمغ شده ولی واقعاً تمام حرف‌هایی که گفته بودم نه از سر لجاجت بود، نه بهانه گیری! آخر هیچ کدام از ما شرکای کاری خوبی برای این شراکت محسوب نمی‌شدیم. کمی دورو برم را نگاه کردم و باز صورتم در هم رفت، واقعاً جای داغونی بود و محال بود چنین جایی حتی دوروز پشت هم دوام بیاورم. بر فرض که همه چیز را هم قبول می‌کردم، امکان نداشت بتوانم با این محل و سکونت در چنین ساختمان مزخرفی کنار بیایم! دستی به صورتم کشیدم و یک دفعه به سرم زد، بروم سراغ بیتا جون و ساینا بلکه یک طوری فکر شراکت در گاوداری را از سرشان بیرون کنم! بیرون از ساختمان، هیچ کس را ندیدم. کمی جلوتر رفتم و وارد ورودی راهرویی شدم که به دفتر اصلی گاوداری می‌رسید. چند قدمی توی راهرو جلو رفتم که سمت راست راهرو، دفتر اصلی گاوداری را دیدم اما متوجه شدم اگر راهرو را تا به انتها ادامه بدهم، به محوطه‌ی پشتی که محوطه‌ی اصلی گاوداری محسوب می‌شد خواهم رسید. کنجکاوی وادارم کرد راهم را مستقیم ادامه دهم. شاید همان حسی که یک روز وادارم کرده بود به سراغ کفترهای کیان بروم، امروز باز سراغم آمده بود! تازه راهروی طولانی را پشت سر گذاشته و قدم به محوطه‌ی باز گاوداری گذاشته بودم که با یک مرد جوان افغان روبرو شدم؛ همان کسی بود که بدو ورود در را به رویمان باز کرده بود. جلوتر رفتم و با احتیاط سراغ بقیه را گرفتم که با لهجه‌ی شیرینی جواب داد:

ـ هیشکی اینجا نیس! همه رفتن زمین کناری گاوداری رو ببینن، فقط مهندس رفت طرف گاوداری به گاواش سر بزنه.

نفس تندی بیرون دادم و گفتم:

ـ کدوم نزدیک‌تره؟! دستش را سرش کشید و گفت:

ـ خب معلومه، گاوداری! می‌خوای ببرمت پیش مهندس؟!

خوشبختانه به همان چیزی اشاره کرد که ضمیر ناخودآگاهم خواهانش بود.

ـ باشه بریم!... اسم شما چیه، یعنی چی باید صداتون کرد؟

ـ من ملا احمدعلی هستم، بیا دنبالم تا ببرمت پیش مهندس.

ـ باشه، ممنون می‌شم آقای ملا احمدعلی!

ـ خواهش دارم!

دنبالش راهی شدم و نگاه کنجکاوم همزمان دورو برم راوارسی کرد. در چند محوطه‌ی سر بازکه توسط ژه کشی‌هایی از هم جدا شده بود، گله‌های گاو در سایزو اندازه‌های مختلف نگهداری می‌شد. تعداد بالای گاو و گوساله‌هایی که در در میان محوطه‌های مجزا وژه کشی شده بودند و بوی خاصی که تمام محیط اطرافم را پر کرده بود، همه‌ی حواسم را به خودش کشید. کمی دیگر جلو رفتیم که ملا احمدعلی با صدای بلندی فریاد کشان از کارگری که در محوطه‌ی سمت چپ و مابین گاوها بود، پرسید:

ـ اوهوی، نور محمد، آقا مهندسو ندیدی؟!

کارگری که نور محمد اسم داشت، با سر به جایی که ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

ـ تا چند دقیقه پیش اومده بود محوطه انتظار برا سرکشی، پیش پای تو رفت شیر دوشی!

متعجب به سمت محوطه‌ای که نور محمد گفته بود، چشم دوختم و از ملا احمدعلی پرسیدم:

ـ اینجا محوطه‌ی انتظار چیه؟!

ـ دنبالم بیا، سالن شیر دوشی نزدیکه. اینجام گاوای شیر ده رو می‌آریم تا منتظر نوبت شیر دوشی شون بشن!

تازه متوجه شدم که تمام گاوهایی که توی آن حصاربخصوص هستند، همگی گاوهای شیر ده و آماده‌ی شیر دوشی‌اند. برایم جالب شده بود که بدانم امکانات شیر دوشی آن جا چطوراست و تاسیساتی که برای این کار استفاده می‌کنند، چطور عمل می‌کند. شاید اگر بگویم آن لحظه واقعاً یادم رفته بود برای چه کاری آمده بودم، دروغ نگفته‌ام. کمی بعد به اتفاق ملا احمدعلی، به سوله‌ی سر پوشیده‌ای نزدیک شدیم و او با عقب کشیدن درکشویی، قدمی‌کنار رفت و گفت:

ـ گمونم مهندس اینجاست، کارگر جدید آورده، برادر همین نور محمد، هنوز دستش به کار راه نیفتاده. آقا مهندس خودش اومده بالا سرش که کار یادش بده، خب آخه مقرراتی و وسواسه بنده خدا! می‌گه باید بهداشتی باشه کارمون، کیفیت کارم بالا باشه که ماشین آلات افت نکنه!

دنبال او راهی شدم و نگاه کنجکاوم دوباره اطرافم راوارسی کرد. چند مخزن بزرگ شیر پیش رویم بود. بی‌آن که توجه همراهم را جلب کنم، یواشکی دستی به بدنه‌ی یکی از مخازن کشیدم؛ سردو یخ بود.

ـ شیرارو اینجا نگه می‌دارین؟

ـ آره دیگه!

بعد چند قدمی جلوتر از من رفت و انتهای سوله مقابل سالن بزرگی که چسبیده به این یکی سالن بود، ایستاد. کنارش رسیده بودم که با دست اشاره زد و گفت:

ـ اونـــاهاش، اون پـــایین ایستاده داره یـاد نـور احـمد مـی‌ده شیردوشوچطوری باید استفاده کنه.

منظره‌ی جالبی بود! یک سالن بزرگ بود که فضای مستطیل شکلی در وسـطش شـاید حـدود یک متری گـودتر ازمـحوطه‌ی اطـرافش بود و

کارگرهای شیر دوش در همان گودی مستقر بودند. گاوها هم در دوطرف سالن انگار که روی سکو ایستاده باشند، در جایگاه‌های انفرادی مستقر بودند و دستگاه‌های شیردوش به آن‌ها متصل بود. کیان و دونفر دیگر توی گودی وسط سالن ایستاده بودند و کیان در حالی که پیش بند و چکمه‌ای پوشیده بود، داشت به کارگری که کنارش بود، توضیح می‌داد:

ـ دقت کن، با آب ولرم باید بشوری! اینجوری، دیدی؟

ـ بله آقا مهندس!

ـ به همین راحتی که می‌بینی! بعدم این دستمال کاغذیا رو برا چی اینجا گذاشتیم؟ گذاشتم که استفاده بشه؛ اول باید سینه گاوا رو با همین دستمالا خشک کنی، بعد دستگاه رو وصل کنی که آب تو دستگاه راه نیفته وبهینه کار کنه. اگه کار اصولی نباشه و بی‌دقتی کنی، چهار روزه سیستمو از کار می‌ندازی! الان دیگه فهمیدی، یا باز فردا می‌بینم داری یه گند دیگه می‌زنی؟!

ـ نه آقا مهندس، دیگه خوبه خوب شیر فهم شدم!

ـ ببینیمو تعریف کنیم!

ـ آقا مهندس؛ مهمون داری!

سر کیان به سمت ما چرخید و از دیدنم یکه‌ای خورد. شانه‌ای بالا دادم و به زور تبسمی زدم که از همان پایین گود، پرسید:

ـ این طرفا؟

ـ اومدم دنبال تو، نمی‌خوای اینجاهارو نشونم بدی؟! جستی زدو از توی گودی بالا آمد. پیش بندش را باز کرد و توی‌دست ملا احمدعلی گذاشت و آمد روبرویم ایستادو گفت:

ـ کجارو دوست داری ببینی؟

«چه زود کوتاه اومد؟... حتماً نمی‌خواد جلو کارگراش بحث و جدلی

راه بیفته!»

ـ فکر نمی‌کردم خوشم بیاد ولی... الان بدم نمی‌آد همه جارو یه نگاهی بندازم.

با دست به اطرافش اشاره کرد وگفت:

ـ خب اینجا رو که دیدی، شیردوش خونه‌ست و سالن انبار شیر و مخزنای سرد کننده‌ی شیر.

ـ این یکی چیه؟

ـ قبلاً این دستگاهو نداشتمو شیر مستقیم می‌رفت تو مخازن و آروم آروم خنک می‌شد ولی تازگی این ماشینو اضافه کردم. این دستگاه دمای شیر رو ظرف چند ثانیه به چند درجه زیرصفر می‌رسونه تا تموم میکروباش کشته بشه! بعدشم از طریق این لوله‌ها شیر رو به مخازن می‌فرسته تا آماده‌ی بارگیری بشه. بیرونو دیدی؟

ـ آره ولی چیز خاصی سر در نیاوردم، فقط محوطه انتظار رو دیدم که ملا احمدعلی برام توضیح داد ماجراش چیه.

ـ خب پس دنبالم بیا، بقیه شم خودم برات می‌گم.

بعد از آن قدم به قدم در محوطه چرخ زدیم. کیان برای هر چیزی که به چشمم می‌آمد یا سوالی درموردش داشتم، توضیحی کوتاه اما کافی و روشن داشت.

ـ چند تا گاو اینجا داری؟

ـ اینایی که توی این یکی حصار می‌بینی، بهشون گاو نمی‌گیم!

ـ گاون دیگه بابا، اگه گاو نمی‌گین پس چی می‌گین؟

ـ تو کار ما به اینا می‌گن؛ تلیسه! تلیسه به گاوایی می‌گن که تا حالا نزاییده باشن. من اینجا رو با ۶۰ تا تلیسه شروع کردم. حالا بعداً برات بیشتر توضیح می‌دم. اون قسمتم که می‌بینی، جایگاه نگه داری

گوساله‌هاست.

ـ آهان، تلیسه گرون‌تر از گاوه؟

ـ آره دیگه!

ـ چرا بعضی جاهاش، با بعضیای دیگه فرق می‌کنه؟

ـ یعنی چی؟

ـ آخه بعضی گاوات یا همون تلیسه‌هات، توی یه جای انفرادی ایستادن، بعضیاشون گله‌ای!

ـ به این جایگاه‌های انفرادی می‌گن، فری استال... دوست داری بیشتر راجع بهش بدونی؟

ـ آره، می‌خوام بدونم حسن انفرادی به اون گله‌ای‌ها چیه؟... بعد، اون کارگرت الان داره چی کار می‌کنه؟

ـ ببین یه شیب کم درجه به هر جایگاه انفرادی دادیم، واسه این که گاو طبیعتاً دوست داره رو بلندی بخوابه، هر روز کارگرا بستر این جایگاه‌های انفرادی رو با خاک اره یا ماسه صاف می‌کنن، مثل الان که داری می‌بینی.

ـ یعنی گاوا سرشون می‌شه؟

ـ چیو؟

ـ رو بلندی بخوابن یا نخوابن؟!

ـ طبیعت بهشون یاد می‌ده چه کاری براشون بهتره! گاو وقتی تو این شیب بخوابه، گازای معده شو راحت‌تر آزاد می‌کنه بعد مکانیزم بدنش طبیعی تر عمل می‌کنه و بازدهی شیری که می‌ده بالا می‌ره! ببینم...

برگشت مستقیم نگاهم کرد و خیلی رک و پوست کنده پرسید:

ـ فقط برا ارضای حس کنجکاویت داری سوال جواب می‌کنی یا... نظرت عوض شده؟

مثل خودش با صراحت جواب دادم:

ـ هیچکدوم،... یعنی،... شایدم هردوا دیدم حق با توئه، باید اول خوب ببینم و برآورد کنم، بعد تصمیم بگیرم!

خندید و با لحن با نمکی گفت:

ـ کاملاً تجاری و کاسبکارانه! می‌دونی چیه؟ اگه جسارت نداشته باشی، این کار به دردت نمی‌خوره! ما گاودارا، همه‌مون یه جورایی بی‌کله‌ایم توی کارا از خرده دامدارگرفته، تا اون کله گنده‌های دامپروری، ته کار همه‌مون تو یه مایه‌ایم! ببین این چیزا که گفتم با مذاقت جفت و جور هست یا نه؟!

سرم را خم کردم و در حینی که با کف کفشم روی زمین خاکی محوطه نقش می‌انداختم، پرسیدم:

ـ منو برا شیر دوشی یا صاف و صوف کردن بستر فری... همون که گفتی، برا این کارا که نمی‌خوای؟ خدایی از عهده‌م خارجه!

طبق معمول که پیچ و مهره‌های دهانش شل بود، نیش‌هایش تا بناگوش از هم باز شد.

ـ نه بابا جان، واسه این کارا کارگر داریم، چی بشه خودم مجبور شم دست به این کارا بزنم ولی برای تو کارای دیگه در نظر دارم.

ـ مثلاً؟

ـ کارای اداری و مالی، یه چیزایی مثل، خرید علوفه، تنظیم قرارداد برا فروش شیربه کارخونه‌ها، هماهنگی‌های لازم برا تعمیرات یا هماهنگی با مامور تلقیح، یا...

ـ مامور تلقیح؟! یعنی چی آخه، شماها توی مکانیزم طبیعتم می‌خواین دست کاری کنین؟!

ـ خب مجبوریم اصلاح نژاد داشته باشیم! گاو ۵۰۰ کیلویی باید پاهای قوی داشته باشه تا بتونه جثه شو چند سال با خودش حمل کنه. باید شیر

دهی گاوامونو ببریم بالا، برا همینم اسپرم گاو نر رو از کانادا، هلند یا آلمان‌وارد می‌کنیم، اگه بخوایم ارزون‌تر بشه، از مرکز اصلاح نژاد خود ایران تهیه‌ش می‌کنیم. حالا به‌موقعش یواش یواش همه توضیحاتو برات می‌دم ولی قبلش باید بگی برنامه‌ت چیه؟ بالاخره شریک یا لا شریک؟!

ـ باید روش فکر کنم، دوست ندارم بی‌گدار به آب بزنم بخصوص که نه ادعایی تو این کار دارم، نه اون جسارتی که تو ازش حرف زدی!

لبخند هوشمندانه‌ای روی لب‌های کیان نشست وخیره به گاوهایی که در حصار روبرویی مشغول تناول یونجه بودند، با حالتی که انگار علم الیقین دارد، به حرف آمد:

ـ لاکردار این کار اعتیاد آوره، اگه معتادش بشی، دیگه نمی‌تونی ازش دل بکنی، شاید خودت به این قضیه برسی ولی‌یه وقتش! باشه، فکراتو بکن ببینیم چی می‌شه؟!

***

موقع برگشتن، همه منتظر نظر نهایی من بودند که گفتم:

ـ من تا بابا منوچم اینجا رو نبینه، نمی‌تونم نظر قطعی بدم! بعد رو به کاوه و کیان ادامه دادم:

ـ اما از یه چیز مطمئنم، اونم این که محاله بتونم توی این ساختمون دووم بیارم، حتی برای چند ساعت در روز!

کاوه سری به تائید خم کرد و گفت:

ـ قول می‌دم هر وقت آقا منوچهر اجازه شو صادر کنه، ظرف چند ماه یک دستگاه ساختمان‌ترو تمیزو آماده اون طرف براتون ردیف کنم، خوبه؟

ـ تا اون‌موقع چی؟

کاوه رو به کیان پرسید:

ـ خونواده اسفندیاری می‌تونن این دوتا اتاق جلویی رو دست بگیرن و اون اتاق عقبی دست خودت باشه؟ فقط یه خورده کاری لازم داره تا بشه دوتا ساختمون تقریبا مجزا!

کیان کمی ساختمان را برانداز کرد و باتردید گفت:

ـ می‌تونم از بیرون ساختمون یه در براتاقم باز کنم که چند روزی بیشتر وقت نمی‌بره. یه حموم دستشویی هم می‌شه از همون پشت بهش اضافه کرد ولی برا آشپزخونه، باید همه با همین یکی بسازیم یعنی مشترک باشه برامون.

بی‌معطلی گفتم:

ـ مشترک بودنش مهم نیست ولی هیچی توش نیست آخه، می‌ری توش دلت می‌گیره!

کیان شانه‌ای بالا دادوگفت:

ـ باغ دل‌گشا که نیست، آشپزخونه‌ست دیگه!

چپی نگاهش کردم که خودش پرسید:

ـ یعنی آشپزخونه نیست؟! خب... هر چی لازمه همون کارو می‌کنیم، خرجش می‌کنیم یه کمی!

ـ یه کمی؟... یعنی چقدر؟

ـ بابا جان، من اینجا هر روز یه آبگوشتی، تاس کبابی چیزی بار می‌زام، یه لقمه می‌خورم و تمام! تو مگه قراره آپولو توی‌این آشپزخونه هوا کنی که باهاش مشکل داری؟!

ساینا به طرفداری از من جواب داد:

ـ کیان، بحث نکن دیگه، آشپزخونه‌ت شبیه به آبدارخونه هم نیست!

کاوه هم به حرف آمد و پیشنهاد داد:

ـ می‌شه یه مقدار از وسایلی که لازم دارینو از تهران منتقل کنین اینجا!

موقته دیگه، بعدش...

یک دستم را بالا گرفتم و گفتم:

ـ یه پیشنهاد دیگه هم دارم! بگم؟

همه به دهانم خیره شدند و من با لبخند گفتم:

ـ می‌شه صبح اومد و غروب برگشت.

کیان گفت:

ـ من شبانه روزی باید اینجا باشم!

ـ تو باش، من می‌رم و بر می‌گردم.

کاوه با سگرمه‌هایی در هم معترض شد:

ـ انگار جاده رو ندیدی؟! خطرناکه جاده‌ش، قدیما این جاده معروف به جاده‌ی مرگ بود چون پراز وسایل نقلیه‌ی سنگین و کامیونو وانته!

کیان بر خلاف او گفت:

ـ ولی مانا راست می‌گه، عملیه! یکی دوباری که این راهوبره و بیاد... چم و خم جاده دستش می‌آد.

کاوه با عصبانیت برادرش را برانداز کرد و حرصی گفت:

ـ احیانا چیزی به اسم غیرت توی وجود تو پیدا می‌شه؟

ـ اِ...، چه ربطی داره؟! تو ماشینش نشسته، راحت و بی‌دردسرمثل خانوم برا خودش می‌ره و می‌آد!

ساینا وسط بحث آن‌ها گفت:

ـ باید نظر نهایی رو بابا منوچ بده، پس بحث نکنید!

کاوه باز مداخله کرد و گفت:

ـ من با رفتن و اومدنش کاملا مخالفم و اینو به آقا جانتم می‌گم.

ـ دست بردار حاجی، باباجان دنیارو به پیشرفته و...

ـ کیان، ساکت!

ـ اه ه ه، باز اُمُل بازی؟!

این بار کاوه فقط چشم غره‌ای به کیان رفت که ساکتش کرد. بیتا جون غرق فکر سری خم کرد و بعد از مکثی طولانی پرسید:

ـ ببینم کیان، شما واسه چی شبا اینجا می‌مونید؟!

ـ خب رفت و آمدم لزومی نداره، اینجا راحتم. از صبح زود تا دیروقت به کارا می‌رسم، براموقع ضروری هم همیشه در دسترس کارگرام.

ـ این‌مواقع ضروری چند وقت یه بار پیش می‌آد؟

ـ بستگی داره، گاهی یکی دو ماه یه بارم مشکلی پیش نمی‌آد ولی اگه بیاد، هرموقع از شبانه روز باشه باید خودمو برسونم!

ـ شما ماشین داری؟

رویش را برگرداند و بی‌حوصله جواب داد:

ـ فعلاً که چند ماهی می‌شه فروختمش!

ـ پس اگه وسیله نقلیه باشه، می‌تونید روزا بیاید و شبا برگردید تهران؟

کیان کلافه دستی به سرش کشید و گفت:

ـ چه کاریه؟ فقط باید بیخودی هی پول بنزین بدیم و...

چشم غره‌ای بهش رفتم که حق به جانب جواب داد:

ـ بنزین نریزیم تو ماشین که راه نمی‌ره؟ فکر کردی با چهار گالن آب می‌شه ماشینو راه برد؟! چشم غره‌ش چیه؟ پول بنزین رفت و اومد هر روزه‌ش سر به فلک می‌زنه!

بیتا جون با نگاهی جدی به او زل زد و گفت:

ـ شما فکر هزینه رفت و آمدش نباش، ماشین ماناست، هزینه شم ما به عهده می‌گیریم. منوچهر نه راضی می‌شه دخترش شبا اینجا بمونه، نه راضی می‌شه که تنها تو جاده به این خطرناکی تردد کنه! بحث رانندگیش نیست، نمی‌خوایم تنها باشه، درست نیست!

نگاه کلافه‌ی کیان از میان چهره عبوس و درهمش روی صورت تک تک ما چرخید اما دیگر حتی جیک هم نزد. وقتی اینطور مستاصل می‌شد، قیافه‌اش خنده دار به نظر می‌رسید! مثل بچه‌هایی که می‌خواهند به چوب و فلک شان ببندند و مانده‌اند چطور از زیر شکنجه فرار کنند، مظلومانه به بیتا جون زل زده بود و فقط تند تند آب دهانش را می‌بلعید.

ساینا آستین کاپشن او را کشید وترغیبش کرد:

ـ بگو باشه دیگه!... زود باش!

کیان باتردید نجوا کرد:

ـ صبح قبل طلوع آفتاب باید راه بیفتیم، می‌تونه؟!

حالا نوبت قیافه‌ی من بود که مثل بچه‌های در شرف کتک خوردن در هم رفته بود. بیتا جون مهلت نداد و بلافاصله جواب داد:

ـ عادت می‌کنه، مانا پشتکارش عالیه!

«مامان چی گفت؟... من غلط بکنم! تو عمرم هیچ وقت پشت کار نداشتم که این دومین بارم باشه!»

ساینا هم تاکید کرد:

ـ یعنی اگه تصمیم به کاری بگیری، تا تهش می‌ره!

«اینا چشون شده؟ چرا تبلیغات بیخودی برام می‌کنن؟! مثلاً می‌خوان مسئولیت گردنم بارکنن؟!»

کاوه هم بعد از ساینا اضافه کرد:

ـ یه چند روزی می‌تونین امتحانی بیاین وبرگردین، اگه دیدین شدنی بود، خب برنامه‌ی روتین همین بشه! چی می‌گی؟!

کیان با اکراه سری خم کرد و گفت:

ـ باشه!

فصل پانزدهم

به خانه‌ی قدیمی که برگشتیم، بابا منوچ تازه رسیده بود. ساینا با سرو صدا خودش را به آغوش او انداخت و تند تند از همه چیز برایش تعریف کرد. بیتا جون با متانت و وقار همیشگی‌اش سلامی‌کرد و روبروی بابا منوچ روی مبلی‌نشست و از خستگی سرش را به مبل تکیه داد. بابا منوچ به ظاهر داشت با ساینا حرف می‌زد ولی همه‌ی‌حواسش به بیتا جون بود، او هم که اصلا تحویل نمی‌گرفت! دلم برای بابا منوچ می‌سوخت ولی خب، این راهی بود که خودش انتخاب کرده بود و کسی نمی‌توانست کاری برایش بکند. چند دقیقه‌ای که گذشت، مامانی با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و شروع به پرس و جو کرد که:

ـ خب، بگین ببینم، چه حال و چه خبرا؟ چی شد، پسندیدین؟! ساینا که خیلی ذوق کرده!

بیتا جون چشم‌هایش را باز کرد و با لبخندی جواب داد:

ـ منم خیلی پسندیدم، همه چیش عالی بود و جا برای پیشرفت و توسعه دادنشم زیاده! کیان، هم به کارش‌وارده و هم بی‌اندازه علاقمند کارشه. مطمئنم مانا یاهاش شراکت کنه، پشیمون نمی‌شه.

قیافه‌ام در هم شد و با اطواری که به لب و دهانم می‌دادم، گفتم:

ـ اگه اینطوری باشه که شما می‌گین، چرا همه‌ش هشتش گرو ئه‌ش مونده؟! دیدین که، واسه یه پول بنزین داشت سکته می‌کرد!

بیتا جون تبسمی کرد و گفت:

ـ نزول دخترم! پول نزولی گرفته، کمرش زیر بار نزول پولا شکسته! تازه بعدش یه وام بانکی سنگینم گرفته، داده جا مقداری از پولای نزولی ولی حالا تو اقساط وام بانکیش مونده. می‌ترسه بانک دامداریشو ضبط اموال کنه چون یه اخطارم تا حالا بهش دادن.

ساینا لب و لوچه‌ای آویزان کرد و گفت:

ـ اوه اوه، با نزول خورا پریده؟! پس کارش ساخته س! آتابیگ همی می‌گفت یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ی این پسر هستا! من گفتم نه، وام گرفته بدبخت، نگو خود آتابیگ جنس خراب پسرشو بهتر می‌شناخته.

بیتا جون با نگاه پر از توبیخی ساینا را برانداز کرد و تذکر داد:

ـ به من اعتماد کرده حرفی زده، یهو پا نشی بری هر خبری داری رو یه راست بزاری کف دست آقا جانش!

ـ اِ...! نگم؟!... آتابیگ..

ـ معلومه که نه! حالا بگی یا نه فرقش چیه؟! اشتباه یا درست کاریه که شده و فعلاً فقط باید شر نزول خوراشو کم کرد وگرنه با سرزنش و بگو مگو کاری پیش نمی‌ره.

بابا منوچهر خیره خیره بیتا جون را نگاه می‌کرد. بیتا جون که نگاه خیره‌ی اورا حس کرده بود، برگشت و زل زد به چشم‌های بابا و فقط در سکوت جواب نگاه خیره‌اش را داد.

بابا منوچ ظرف چند ثانیه، خنده‌ی بلندی سرداد و گفت:

ـ... من که حرفی نزدم!

بیتا جون با لحن سردی گفت:

ـ ولی دوست داری بزنی، بگو می‌شنویم.

بابا منوچ غرق لذتی که در نگاهش نشسته بود، جواب داد:

ـ یعنی ما نگاه کنیم، شما حرفو می‌قاپی دیگه!

بیتا جون در سکوت به نگاهش ادامه داد که کم کم بساط لبخند بابا از روی لبش برچیده شد و کمی سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

ـ از نزول گرفتنش خوشم نیومده!... به نظرم این براش یه نقطه ضعف بزرگ محسوب می‌شه و...

ـ می‌خواسته حق و حقوق چندتابچه یتیم و بده و بزاره برن جایی که دوست دارن! سن و سالی هم نداشته، فقط بیست و سه سالش بوده. آتابیگ مرد خوبیه، در این حرفی نیست ولی... گاهی به بچه‌هاش خیلی سخت می‌گیره! در ضمن پولی هم تو دست و بالش نداشته. کیانم مجبور شده وام بگیره. یه سری گاواش تو همون‌هاگیر واگیرنداریش، مریضی می‌گیرن که مجبور می‌شه راهی کشتار گاهشون کنه. با این حساب می‌دیده اگه کاری نکنه، گاوداریش از دستش می‌ره، ناچار شده پول نزولی بگیره!

ساینا به اعتراض افتاد:

ـ ولی منم با حرف بابا موافقم، هر چی هم بوده باید به آتابیگ می‌گفته. من خبر دارم آتابیگ چند ملیون چند میلیون ریخته توی این گاوداری، کیان انگار خنگم شده، اصلا حساب کتاب بلد نیست!

زیر چشمی ساینا را نگاه کردم. داشتم مشکوک می‌شدم که نکند این خواهر ما عاشق آتابیگ شده و من فکرم بی‌خودی رفته است پیش کیان؟! اینطور که او هر بار سنگ آتابیگ را به سینه می‌زد، جای شک و شبهه هم داشت!

بیتا جون با ملامت نگاهی به ساینا انداخت و تذکر داد:

ـ درست حرف بزن ساینا!

ـ خب راست می‌گم دیگه! معلوم نیست اون همه پول بی‌زبونو چی کارش کرده؟! من خودم بهتر از هر کسی می‌دونم زحمت کم نکشیده، گاهی می‌شد که از کار زیاد دستاش پینه می‌بست، دلمم براش می‌سوزه ولی خب،... گند زده که رفته سراغ نزول خورا؛ کارش حرف داشته دیگه! من خبر دارم ازش، گاهی اینقد نداشت که خرج تو جیبشم از اون دوست دخترای رنگ‌وارنگش می‌گرفت.

بابا منوچهر پوزخندش را پشت دستش پنهان کرد و این بار بیتا جون به او هم معترض شد:

ـ خوشت می‌آد دخترت به خودت برده، دوست و دشمن سرش نمی‌شه؟!

بابا منوچ دوباره خودش را جمع و جور کرد و تند در دفاع از خودش گفت:

ـ خانومم چراوقتی زورت به بچه‌ها نمی‌رسه به من گیر می‌دی؟! نکنه همه‌ی کارای خوبشون به تو برده، کار خرابیاشون به من؟!

نگاهم برگشت سمت بیتا جون.

«یاعلی، اینا باز دارن شروع می‌کنن!»

ـ من اگه از کسی مطمئن باشمو قبولش داشته باشم بی‌خودی متهمش نمی‌کنم ولی تو ناروا هم شده متهم می‌کنی بلکه خودتو تبرئه کنی!

نگاه ساینا هم مثل من به دو دو افتاده بود و هی از روی صورت بابا می‌رفت سمت بیتا جون و دوباره دستپاچه بر می‌گشت سمت بابا!

ـ در عوضش من اگه مطمئن باشم کسی خودش از کاری که کرده پشیمونه و می‌دونه کار درستی نکرده وبال بال می‌زنه بلکه یه جوری اشتباهشو جبران کنه، مثل سنگ زل نمی‌زنم بهش تا وقتی که با سر تو

باتلاق اشتباهش فرو بره!

همه‌ی حرف‌های شان به طعنه بود و معلوم بود به هم تیکه می‌اندازند ولی سکوت کرده بودم. نه من، حتی مامانی و ساینا هم ساکت بودند. انگار می‌خواستیم بالاخره خودشان به یک نتیجه‌ی درست برسند چون این بار حرف هایشان بی‌منطق نبود. هردو داشتند حرف دلشان را می‌گفتند، نه این که به خاطر کوبیدن طرف مقابل به توهمات خودشان یا شایعات اتکا کنند. بیتا جون که منتظر فرصت بود، با زرنگی از همین حرف بابامنوچ استفاده کرد و با لحن محکمی گفت:

ـ پس اگه اینطوری هستی، چرا اجازه نمی‌دی این جوون قبل از اینکه تا خرخره تو باتلاق فرو بره، اشتباهشو جبران کنه؟!

بابا منوچ یکه‌ای خورد و بعد از مکثی طولانی گفت:

ـ خب،... خب من در مقابل همه مسئول نیستم که... ولی درمورد خونواده‌م حتماً این کارو می‌کنم و...

بیتا جون وسط حرفش رفت و گفت:

ـ اینطوری باشه که هنر نکردی! اگه فرصت دوباره‌ای هم می‌دی واسه ارضای حس خود خواهی خودته وگرنه به دادن فرصت‌های دوباره اعتقادی نداری.

بابا منوچ با لحن طلبکارانه‌ای پرسید:

ـ نظرت چیه که به مهردادم یه فرصت دوباره بدیم؟!... آخه خانمم، به هر کسی که نمی‌شه هی فرصت داد و هی گندی‌که می‌زنه رو لا پوشونی کرد؟!

بیتا جون از جا بلند شد و قاطعانه گفت:

ـ مهرداد از کاری که کرده پشیمون نیست یا لااقل تا حالا اینطور نشون داده که اگه صد باردیگه‌م بهش فرصت بدیم، وقتی توی اون شرایط

قراربگیره همون کارارو می‌کنه! تو از پشیمونی حرف زدی و فرصت اصلاح اشتباهاتی که می‌شه جبران کرد، درسته؟!

بابا خلع سلاح شده بود و سرکوب نگاه بیتا جون! کمی بعد بیتا جون راه افتاد برود که بابا صدایش کرد و گفت:

ـ بیتا، بشین!

مامان برخلاف همیشه، لج بازی نکرد و برگشت روبروی او نشست و باز منتظر به زمین زل زد. بابا منوچ کمی چانه‌اش را مالید و متفکر به زمین مات ماند. بعد سرش را بالا گرفت و یک به یک مارا زیر نظر گرفت که مامانی با لحن ملایمی پرسید:

ـ می‌خوای خودت اول با کیان یه صحبتی بکنی؟ یا حتی بری به سر گاوداریشو ببینی؟!

بابا سری خم کرد و گفت:

ـ حتماً این کارو می‌کنم!

بعد خیره به بیتا جون، ادامه داد:

ـ بیتا بی‌جهت و به هر کسی فرصت دوباره نمی‌ده، مگه این که طرف ثابت کرده باشه لیاقتشو داره!

بیتا جون سرش را بالا گرفت، با نگاه پر سپاسی به بابا منوچ خیره شد و لبخند کم رنگ اما پر معنایی گوشه‌ی لبش نشست! بعد از مدت‌ها که بین آن‌ها حسابی شکر آب شده بود، اولین بار بود که می‌دیدم نرمشی از خودش در مقابل بابا منوچ نشان می‌دهد. بابا هم این را فهمیده بود و باز برای خُشنودی بیشتر بیتا جون، ادامه‌ی حرفش را گرفت و گفت:

ـ سعی می‌کنم فقط به جنبه‌های مثبت قضیه نگاه کنم و اگه برا شراکت مناسب باشه، شر نزول خوراشوبا کمک خودش کم می‌کنیم! البته گفته باشم، این به این معنی نیست که خطا نکرده، به خودشم اینو می‌گم!

***

روز بعد بخت با ما یار شده بود وبه شکر الطاف الهی، روز خوبی را شروع کردیم. این بخت ناطلبیده، مربوط به خلاص شدن ازتحمل مراسم صرف صبحانه‌ی خانوادگی بود. برنامه‌ای که تمامش ساخته وپرداخته‌ی ذهن خلاق عمه پری‌بود و معاف شدن از آن یک جورهایی غیر ممکن شده بود. موقع خوردن ناشتایی، همه متعجب بودیم چه اتفاقی‌پیش آمده که از عنایات مرحمتی خانواده‌ی اقبال در امان مانده‌ایم و مامانی با روبی خندان همه را ازبهت و ناباوری بیرون آورد:

ـ پری رفته شیراز که هم پویکو با خودش بیاره، هم یه سری هم به خونه زندگیش بزنه.

ساینا نفس راحتی کشید و پرسید:

ـ آقایون اقبال کجا تشریف دارن که این ورا پیداشون نشده؟!

مامانی باز توضیح داد:

ـ کارمهرداد و پیام از امروز شروع شده. آقای روشن هم اومده سر ساختمون و بولدوزر انداختن که ساختمونو خراب کنن وبعدش گود برداری کنن. یه نیم ساعت دیگه نمی‌شه تواین خونه بند شد، از پشت دیوار به دیوار خونه مرحوم خان بابابیم، سرو صدای بولدوزرا روانیمون نکنه خوبه!

ساینا خنده‌ی سر خوشی سر دادو گفت:

ـ غصه سرو صدا رو نخور مامانی جونم، من که می‌گم کاش هر روز اینا گود برداری داشته باشن و سرو صداش خونه‌مونو برداره ولی در عوضش خوداین حضرات پیش چشممون نباشن!

بعد از صبحانه بیتا جون باز هم راهی گاوداری شد اما این بار به اتفاق بابا منوچ. حوصله نداشتم دوباره برنامه‌ی دیروز را تکرار کنم وفقط توی

دلم خدا خدا می‌کردم که هر چه خیر است، همان شود چون حتی نمی‌دانستم دلم می‌خواهد این کار سرانجام بگیرد یا نه؟!

مدتی بود که به زور نمازهای یومیه‌ام را می‌خواندم. از اولش هم اهل حجاب نبودم و زیاد توجهی به پوشاندن موهایم نداشتم. مامانی این بی‌توجهی ما را گردن بیتا جون می‌انداخت ولی من خودم می‌دانستم که این‌ها ربطی به بیتا جون ندارد. مدرسه که می‌رفتم دوستی داشتم که همه‌ی خانواده‌اش به شدت بی‌بندو بار بودند اما خودش چادر از سرش نمی‌افتاد! من بیشتر از الگو گرفتن، بی‌اعتقاد بودم. یعنی ایمانم آنقدر قوی نبود که بخواهم به چنین چیزهایی توجه کنم. خودم هم نمی‌دانم چرا آن روز هوس زیارت کرده بودم اما دلیلش هر چه بود، از مامانی خواستم تا برای زیارت همراهی‌ام کند. مامانی پرسید «کجا؟» که گفتم:

ـ دلم که هوای مشهد داره ولی فعلاً به همین شاه‌عبدالعظیم خودمون قناعت می‌کنم.

بالآخره ننه آقا را به پرستاری سپردیم و قرار شد سایا هم خانه بماند که احیاناً اگر رفعت خانم نیاز به کمک داشت، دست تنها نباشد. عاقبت بعد از سفارش‌های لازم به رفعت خانم، خودمان دوتایی راهی مقصد شدیم. حوصله‌ی مترو و رانندگی تا جلوی ایستگاه مترو را نداشتم، این شد که به تاکسی سرویس زنگ زدم و بعد ازگرفتن سرویسی برای رفت و برگشت، عازم زیارت شاه عبدالعظیم شدیم. بین راه تا می‌توانستم با مامانی صحبت کردم و ازریزو درشت اخبار چند روزگذشته با خبرش کردم. همه‌ی اخبارم یک طرف و حرف‌هایی که مهرداد به من زده بود و اینکه دوباره به ظاهر ابراز علاقه می‌کرد یک طرف. مامانی بیشتر از هر مطلبی به این قضیه پیله کرده بود و درنهایت بعد از کمی من من پرسید:

ـ هنوز دوستش داری؟!

پوزخندی زدم و جواب دادم:

ـ فکر نمی‌کنم! شاید اون‌موقع هم بیشتر غرورم شکسته بود و گرنه هیچ وقت اون قدرا بهش علاقه نداشتم. دیدی بیتا جون و بابا منوچ چه رابطه‌ای دارن؟ هنوز با همه‌ی اختلافاتشون بازم از نگاهشون توجه و محبت می‌باره. هنوز با نگاه با هم حرف می‌زنن. من... هیچ وقت با مهرداد این طور تجربه‌ای نداشتم. تموم اون چند ماه، حتی سعی‌ام نمی‌کرد که تو دلم جایی باز کنه. باور می‌کنی حرفای عشقولانه شم یه جوری بودکه به دلم نمی‌افتاد؟! راستش... من خودم تنهایی و به زور داشتم سعی می‌کردم اونو تو دلم جا بدم! می‌دونی که چی می‌گم؟!

مامانی با تاسف سری تکان دادو گفت:

ـ والا... نه! خیلی خوب حرفتو نمی‌فهمم، ولی حتما درست می‌گی!

متعجب برگشتم و پرسیدم:

ـ چرا نمی‌فهمی؟ حرف سختی نزدم که!

ـ تبسمی کرد و گفت:

ـ خب زمون ما که این حرفا نبود و عشق و عاشقی معنی نداشت! منم بچه سال بودم که اومدم تو خونه حاج احمد، بعدشم تا وقتی زنده بود، با هم زندگی کردیم. وقتی نمی‌دونم چی به چیه، چی می‌تونم بهت بگم مادر جون؟!

یاد آتابیگ افتادم و بی‌مقدمه پرسیدم:

ـ یعنی... این همه سال که با آقا جون زندگی کردی دوستش نداشتی؟ عاشقش نبودی؟

ـ والا مادر من که نمی‌فهمم شماها منظورتون از عشق و عاشقی چیه، اما تا اونجایی که خودم حالیمه، فکر نکنم عاشقش بودم. احترامش می‌کردم البته، خب پشت و پناهم بود، ازش بچه داشتم ولی.. نه،...

دوستش نداشتم! یعنی می‌دیدمش همچین مثه بیتا تو دلم قند آب نمی‌شد. وقتی که بودش، همینجوری واسه خودش بود، وقتی هم نبود، واسه خودش نبود، یعنی بودو نبودش واسه من فرقی نداشت! حالیته چی می‌گم؟

سری باتردید تکان دادم و این باربه جای او من بودم که می‌گفتم:

ـ نه والا، من که درست حالیم نشد چی می‌گید، مگه همچین چیزی ممکنه؟!

مامانی دستی به صورتش کشید، دسته‌های روسری‌اش را از زیر چادرش محکم کرد و گفت:

ـ خودمم اون وقتا که حالیم نبود، اما یادمه یه چند باری مادر شوهر خدا بیامرزم وقتی می‌دید علاقه‌ای به مرحوم حاج احمد نشون نمی‌دم، حرصش می‌گرفت و می‌گفت؛ «بعله دیگه، پولش بیاد سرا سرا، خودش بره کاروان سرا!" منظورش این بود که اگه فقط پول و حمایتش بالا سر خودمو بچه‌هام باشه، دیگه بود و نبودش برام توفیری نداره!

ـ راست می‌گفت؟!

ـ خدا رحمتش کنه، اون‌موقع مثلاً می‌خواست لغز بارم کنه ولی بعدا وقتی فکرشو می‌کردم، می‌دیدم همچین پر بی‌راهم نمی‌گفته!

آهی از سر افسوس کشیدم وبه دست‌های در هم گره خورده‌ام زل زدم؛

«یعنی اگه زن آتابیگ شده بود، عاشقش می‌شد؟!... اصلا می‌دونه آتابیگ یه روزی عاشقش بوده وحتی هنوزم هست؟!»

یک دفعه سرم رابالا گرفتم و پرسیدم:

ـ اگه بفهمی یه نفر اون‌موقع‌ها عاشقت بوده و فرصت نکرده بیاد خواستگاری و بهو به خودش اومده که دیگه شما شوهر کرده بودی، چی

فکر می‌کنی پیش خودت؟!

مامانی دستی در هوا جنباند وانگار بخواهد خر مگسی را از خودش دور کند، جواب داد:

ـ فکر می‌کنم تو مخت تکون خورده و دیگه داری زیادی پرت و پلا به هم می‌بافی!

ـ ا...، مامانی؟ دارم جدی می‌پرسم به خدا!

مامانی اخمی کرد و بی‌حوصله‌تر از قبل با لحن تندی گفت:

ـ هیچی مادر جون، اگه همچین چیزی بشنوم، اون وقت می‌گم خاک بر سر بی‌عرضه‌ش که گذاشت زن یکی دیگه بشم و مثه ماست نشست به نگاه کردن!

چشمام از هم گشاد شد و گفتم:

ـ مامانی چه قدر خشن شدی یهو؟!

ـ خب مادر، یه چیزی می‌گی آدم دلش به سوز میفته! حالا مردا این دوره رو می‌گیم بچه روغن نباتی اند، بی‌گند و بو بی‌خاصیت شدن، مردا اون‌موقع که بچه روغن کرمونشاهی و روغن حیوونی بودن!

اینقدر قیافه‌اش با نمک شده بود که بی‌اراده ریسه رفتم از خنده و گفتم:

ـ ای جاان، چه جوشی می‌خوری مامانی؟! من که‌موندم چی بهت بگم، آخه تجربه‌ای توی مردای تحت تغذیه‌ی روغن نباتی و مردای تحت تغذیه‌ی روغن کرمونشاهی و تفاوتاشون ندارم! حالا راست راستی این روغنه اینقدری‌که می‌گی تاثیر داره؟!

مامانی دستی به چادرش برد و در حینی که لبه‌اش را جلو می‌کشید جواب داد:

ـ نمی‌خواد واسه من خطابه بگی! به روغن کرمونشاهی هم دیگه فکر نکن که تو خود کرمونشاهم شده کیلویی خدا تومن و گیر هر کی هر کی

نمی‌آدا به جا این حرفا و فکرای بیخودی، بگو ببینم چی شده هوس امامزاده کردی؟!

سرم را برگرداندم به سمت خیابان و گفتم:

ـ می‌خوام نذر کنم، حاجت بگیرم!

مامانی با تعجب پرسید:

ـ وا؟... توی اون بحبوحه قضیه مهردادو پس کشیدنشو حال خرابت، فکر نذرو نیاز نبودی، حالا یهو چه خبر شده؟!

ـ اون‌موقع نمی‌دونستم چی می‌خوام، حالا می‌دونم!

ـ چی می‌خوای نذر کنی؟ سفره؟ گوسفند؟... چی؟

ـ نه، اینا نیست!

ـ پول؟ نماز حاجات؟... صلوات؟ چی آخه؟

ـ می‌خوام روسری سر کنم!

مامانی با چشم‌های گرد براندازم کرد و گفت:

ـ آخه تو از پسش بر می‌آی؟ واسه یکی مثه تو، همچین نذری آسون نیستا!

ـ خب چیزی که منم می‌خوام آسون نیست، باید عوضشو بدم یا نه؟!

ـ با خدا می‌خوای معامله کنی؟!

ـ می‌خوام باهام آشتی کنه!

لبخندی زد، سرم را جلو کشید و پیشانی‌ام را بوسیدوگفت:

ـ پیر شی مادر، ایشالا خدا حاجت روات کنه! حالا می‌گی حاجتت چیه؟!

سرم را عقب کشیدم و با شیطنت ابرویی بالا دادم و گفتم:

ـ نمی‌تونم بگم! می‌گن برای نذرت باید یه قرار بین خودتو خدا باشه

و هی همه جا جارش نزنی!

ـ کی اینو گفته؟

ذوق زده از شیرین کاری‌ام، گفتم:

ـ خودم!

ـ همون... پس حتماً یه چیز عجیب غریب هوس کردی که اینطوری فتوا می‌دی!

سرم را کمی تکان دادم و گفتم:

ـ تقریبا! البته زیادم عجیب نیست ولی تا قبل از این می‌گفتم نمی‌خوامش، حالا نظرم برگشته، می‌خوام بهش برسم!

مامانی کمی یکه خورد وبا نگاه مشکوکی براندازم کرد و گفت:

ـ به کی برسی؟!

ـ به حاجتم دیگه!

ـ آهاان، خب ایشالا که بهش برسی مادر!

بعد نگاهی به دورو برش انداخت و رو به راننده گفت:

ـ خب دیگه انگار رسیدیم، آقا بی‌زحمت یه جا پیاده‌مون کنید،موقع برگشت زنگ می‌زنیم ببینیم کجایید که پیداتون کنیم.

مرد راننده سری به علامت موافقت خم کرد و ما پیاده شدیم.

***

همه چیز مثل برق و باد پیش رفت و تمام شد. بابا منوچ با تشویق بیتا جون، به خرید گاوداری رضایت داد. البته خودش هم بی‌رغبت به این خرید نبود و می‌گفت برای دوران باز نشستگی‌اش کار خوبی به نظر می‌رسد. بابا دوست نداشت بعد از بازنشستگی خانه نشین شود و حتی اگر یک روز بی‌کار می‌شد، حوصله‌اش سر می‌رفت. قرار بود فعلاً من جای‌اورا بگیرم ولی قول داد که بعد از بازنشستگی، به کمکم بیایدو کمی از بار مسئولیت را خودش به عهده بگیرد. من هنوز هم این شجاعت را در

خودم نمی‌دیدم که دست به پذیرش مسئولیت چنین کاری بزنم. یعنی حرف آخرم این بود که این کار یک کار مردانه است و از عهده‌ی زن‌ها بر نمی‌آید. بابا منوچ هم با لحن محکم اما جملاتی شوخ برایم گفت:

ـ هر زنی که بخواد، می‌تونه به وقتش مثل یه مرد محکم و با صلابت باشه. من پسر ندارم و دوست دارم شما دوتا نزارید عقده‌ی پسر داشتن رو دلم بمونه! شماها که دوست ندارید پدر مادر عقده‌ای تحویل جامعه بدید؟!

چند روزی بابا منوچ گرفتار کارهای دفتری و اداری این نقل و انتقالات بود. هر چه اصرار کرد که گاوداری را به نام من و ساینا بخرد، هیچ کدام زیر بار نرفتیم. وقتی اصرار بیش از اندازه‌اش را دیدیم، ساینا خنده کنان هشدار داد:

ـ بابایی، مامان بیتا سه دونگ خونه خان بابا رو به نامون زده، سرو کله خونواد اقبال دورو برمون پیدا شده، این گاوداری به نام ماها سند بخوره، یهو می‌بینی یه پادگان جوون بی‌پول دم خونه نشستن بلکه بولدار بشنا! بزار به نام خودتون باشه، این روزا پول دار بودن دخترا یه کمی خطرناک می‌زنه!

بیتا جون هم حرف مارا تائید کرد و گفت:

ـ منوچهر، بچه‌ها راست می‌گن! اولاً خودت با کیان طرف باشی بهتره، دوما بزار وقتی ازدواج کردن، اگه دیدی همسرشون آدم حسابیه و زندگی بچه‌ها واسه خاطر پول به هم نمی‌ریزه، اون‌موقع هر کاری خواستی بکن، اینطوری امنیتش بیشتره!

ساینا که از هرموضوعی برای خنده و شوخی استفاده می‌کرد، بی‌هوا دنبال حرف بیتا جون را گرفت و گفت:

ـ آره به خدا بابایی، باور می‌کنی این پسر خواهرت پوست منو کنده؟!

بعد یک دستش را کنار گونه‌اش گذاشت وبا اطواری شیرین اضافه کرد:

ـ بلا به دور،... بلابه دور، سریشی می‌شه گاهی وقتا، نگفتنی! کاش می‌شد یه جوری از این خونه فرار کنیم. شنیدی می‌گن کچل نشو که هر کچلی شانس نداره؟ شده قضیه ماها! بیتا جون پسر عمه داشت، ما هم پسر عمه! (این بار دستش را توی هوا باد داد تا عمق قضیه را بیشتر برساند)واه واه واه، خدا زیادش کنه، اینقد لجم ازش در می‌آد که نگو!

بابا منوچ به ظاهر اخمی کرد و گفت:

ـ پشت سر پسر خواهر من صفحه می‌زاری؟!

ـ حالا تازه فقط از پیام گفتم، بزار تا از عمه هم برات بگم! بابایی، به جون شما نباشه، به جون خودم، از وقتی برگشته شده‌موی دماغم. هی پای پوپکو می‌کشه وسط و می‌گه؛ پوپک من از سام باهوش‌تره! پوپک فلانه، پوپک بهمانه، حرصم می‌ده‌ها... بگو سامسامک بیچاره چی کار به پوپک شما داره آخه؟!

«جون خودم نباشه، جون شما...! نگاه تورو خدا، اصطلاح‌های داش کاکل رو داشته باش مانا خانم، خواهرت از دست رفته با این دوست جون جونیش! سر خوشی و شادو شنگولیشونم سرهم رفته، انگار باید خواهر کیان می‌شده، یهو ناغافل آخری من از آب در اومده!»

بیتا جون که وسط حرف و اعتراض ساینا رسیده بود، روی مبلی که همیشه می‌نشست جا گرفت. کاموا و میله‌های‌بافتنی‌اش را برداشت و همانطور که داشت نخ کاموا را دور انگشتش می‌پیچید، با خونسردی در جواب ساینا گفت:

ـ عمه‌ت منظوری نداره، می‌بینه تو خیلی زیاد به سام توجه می‌کنی، می‌خواد یه جوری وادارت کنه که به پوپک هم توجه کنی. خب اونم

بچه‌ست، ازت توقع داره!

ساینا با حالتی تدافعی گفت:

ـ نه بابا، پویک که حالیش نیست، عمه توقع داره! وگرنه حالا پویک بچه ست، پیام و مهردادم بچه ن؟! یه روز می‌گه: «پیام کجاا!»، این کیان داوری‌مو سیخ سیخی کجا؟! پسرم بغل دست این پسره که می‌ایسته، مثل جواهر می‌درخشه!» یه بار دیگه می‌گه: «این حاجی هنوزموهاش به سرخی می‌زنه، اصلاً قیافه تو دل برویی نداره، ولی مهرداد... ماشالا یه تیپ و قیافه داره که این چند وقته همه دخترا محل براش سروگوش تکون می‌دن!»

اخم‌هایم را در هم کشیدم و گفتم:

ـ کدوم محل؟ این کوچه که بن بسته، همسایه‌هامونم تا دوتا کوچه بالاتر یا دخترندارن، یا دختراشون همه ازدواج کردنو خیلی‌هاشون جا مادر مهردادن!

ساینا بی‌خیال شانه‌ای بالا داد و گفت:

ـ عمه‌ست دیگه، یه چیزی می‌گه که به قول مامان بینا توجه ماهارو به مهردادو پیام جلب کنه.

بابا منوچ این بار جدی وبدون رد پایی از خنده و شوخی در چهره‌اش به حرف آمد و گفت:

ـ تقاضای یه وام کردم که تا یکی دو هفته دیگه تکلیفش معلوم می‌شه. یه تیکه زمینم چند سال پیش اطراف تهران خریده بودم که اونم گذاشتم برا فروش. موعد چک اول یاسرم رسیده، ظرف همین یکی دو هفته، اول یه مقدار از بدهیمو باکیان صاف می‌کنم، بعدم اگه بشه یه آپارتمان چهارتا خیابون بالاتر رهن می‌کنم که از این قضایا راحت بشیم.

ساینا لبخندی زد و گفت:

ـ کاش بشه، اینا خونوادگی رو مخن!

بیتا جون با خونسردی جواب داد:

ـ ساینا، اینقدر عجله نکن، با این حرفا باباتو تحریک می‌کنی زمینشو نصفه قیمت بفروشه! زیاد به حرفای پری توجه نکن، طفلک تحت تاثیر مهران و پیامو بقیه‌ست!

بابا منوچ با قیافه‌ای در هم گفت:

ـ نه اتفاقاً، چند روز پیش مستقیم یقه خود منو برا ساینا چسبیده بود. فکر می‌کنه اول ساینا رو برا پیام بگیره، بعدش کار مانا هم راحت‌تر می‌شه. منم آب و صاف و پاک و ریختم رو دستشو گفتم؛ «فعلا قصد شوهر دادن هیچکدومو ندارم!» ولی انگار خیال نداره دست از این بازیاش برداره. فقط دو دستی چسبیده به این دوتا پسر داوریا وبه ریز می‌گه شماها با اینا سَر و سِری دارین و خبرشو به من نمی‌دین.

ساینا با لبخندی پر از شرارت، گفت:

ـ راست می‌گه دیگه، سَر و سِر که داریم، فقط هنوز صداش بلند نشده!

بابا منوچ با لب‌هایی به هم چفت شده و اخم‌هایی در هم به او زل زد، من هم چشم‌هایم توی کاسه‌ی سرم به یک و دو افتاد اما بیتا جون فقط سری به علامت تاسف تکان داد و گفت:

ـ ساینا! درست حرف بزن، باباتو که سکته دادی، مانام داره پس میفته!

بعد رو به بابا منوچ کوتاه و مختصر توضیح داد:

ـ منظورش به گاوداری و خرید و شراکتمونه!

ساینا نیش‌هایش تا بنا گوش از هم باز شد وخندان و شاد رو به بابا منوچ گفت:

ـ سکته کردن و پس افتادن نداره بابا جونم، خب اگه دخترات رو دستت ترشی بیفتن که خطر سکته‌ت بیشتره، دور از جون شما باشه البته!

اخم‌هایم دوباره در هم رفت و گفتم:

ـ چقدر حرف می‌زنی ساینا، مخ همه‌مونو خوردی!

دوباره یکی از آن لبخندهای پر از شیطنتش روی لب‌هایش نشست و رو به من پرسید:

ـ آخی... خورد تو ذوقت؟!... بگردم، لابد فکر کردی خبریه و تو نمی‌دونی، داشتی از ذوق کف بالا می‌آوردی که زدم تو خیالات خوشت؟!

بابا منوچ یکدفعه از جا پریدو با یک حرکت دست ساینا راگرفت. ساینا می‌خواست فرار کند که بابا اورا به زور پهلوی‌خودش روی کاناپه نشاند وهمانطور که اورا در آغوشش آب لمبو کرده بود، گفت:

ـ بیتا، می‌گم فکر کنم این باید پسر می‌شده یهو آخرسرتغییر جنسیت داده، دختر شده! ببین چه آتیشی می‌سوزونه این عروسک باباش؟!

بیتا جون که مدتی بود تیکه‌ای به بابا نینداخته بود، با خونسردی سرش را روی بافتنی‌اش خم کرد و گفت:

ـ ساینا اخلاقاش به خودت برده، پسرو دختریش تاثیری توش نداشته!

بابا اول کمی جا خورد، بعد یک دفعه انگار جواب مناسب بیتا جون را پیدا کرده باشد، چشم‌هایش برق افتاد و در حینی که با لبخند پر معنایی‌موهای ساینا را نوازش می‌داد، گفت:

ـ منظور مامانت اینه که تو مثل خودم، جذاب و تو دل برو شدی!

بیتا جون بی آن که سرش را بلند کند، به صحبت او اضافه کرد:

ـ لابد درست مثل مهردادو پیام اقبال، آخه پری هم مدام داره همین

چیزا رو درمورد اونا می‌گه!

بعدش دیگر صدای خنده‌ی من و ساینا بود که در هوا بلند شد. بیتا جون چنان با خونسردی بافتنی‌اش را دست گرفته بود و سرگرم بافتنش بود که انگار هیچ حرفی نزده است ولی قیافه‌ی بابا دیدنی بود! آخرهم بعد از کلی چپ چپ نگاه کردن به بیتا جون، فقط با دلخوری زیر لب نجوا کرد:

ـ خیلی نامردی بیتا! حالا دیگه منو با اون پیام دماغو و اون مهرداد فرصت طلب مقایسه می‌کنی؟!

این بار بیتا جون هم بافتنی‌اش را کنار گذاشت و خنده‌ی بلندی سر دادورو به ساینا گفت:

ـ از دست تو ساینا، دماغو روی این پیام بدبخت موند که‌موند!

بابا اما ول کن قضیه نبود و دوباره با قیافه‌ای جدی پرسید:

ـ نه جدی پرسیدم، منو با اونا مقایسه می‌کنی؟! آره؟! یعنی من مثل اونام؟!

بیتا جون لبخند زیرکانه‌ای زد، با چشم‌های عسلی جذابش، نیم نگاهی به سمت بابا انداخت و بعد در حینی که پشت چشمی نازک می‌کرد، دوباره میل های بافتنی‌اش را دست گرفت وشمرده شمرده گفت:

ـ اگه بودی که زنت نمی‌شدم!

همین کافی بود تا بابا منوچ نفس عمیقی بکشد، بعد هم در حالی که چشم هایش برق افتاده بود، با رضایت سری تکان داد و رو به من و ساینا لب زد: «شنیدین چی گفت؟!»

فصل شانزدهم

همه‌ی قوایم را گذاشته بودم روی کار جدید و می‌خواستم این بار شکست نخورم! کیان هر روز صبح، یک ساعتی مانده به طلوع آفتاب با تک زنگی به گوشی همراهم، خبرمی‌داد که جلوی خانه منتظر است. من هم که حاضر و آماده بودم، بی‌سر و صدا طوری که کسی از خواب بیدار نشود، از خانه بیرون می‌زدم. در حیاط را باز می‌کردم و ماشین را دنده خلاص می‌کردم تا با کمک کیان آن را به بیرون از خانه هُل بدهیم. بعد تا من درها را می‌بستم، کیان ماشین را روشن کرده بود وراه می‌افتادیم. شب‌ها هم، قبل از غروب آفتاب از گاوداری بیرون می‌زدیم و یکساعتی بعد از تاریک شدن هوا، به خانه می‌رسیدیم. به قول کاوه، کیان کنار گاوداری‌اش را با ساعت آفتابی تنظیم کرده بود. شانس آورده بودیم که به قول خودش فصل سبک بودن کارش بود وگرنه که احتمالاً تا می‌رسیدیم تهران، همان وقت باید سر ماشین را دوباره پر می‌گرداندیم سمت گاوداری وراه آمده را بر می‌گشتیم که کار روز بعد را شروع کنیم. اولین بار که به او اعتراض کردم و گفتم:

ـ ساعت کار خیلی زیاده! با خوشبردی جواب داد:

ـ گاوا رو باید روزی سه نوبت اوتم ۸ ساعت به بار فرصتاد صالن شیر

دوشی ، بقیه کارارو ولش کن، فقط همین یکی رو حساب کنی، می‌بینی کار ما بیست و چهار ساعته‌ست و تعطیلی بر نمی‌داره! بعد هم یک ساعتی داشت از مسئولیت های یک دامدار نمونه و کوشا برایم می‌گفت بلکه من را به ساعت کاری سنگینی که در نظر داشت، راضی کند. خانواده‌ی اقبال و عمه مانده بودند حیران که صبح ها چه وقت و چه طور از خانه بیرون می‌زنم که آن‌ها هنوز نتوانسته‌اند یک بار هم شده، مچم را در حال خروج از خانه بگیرند. برخلاف صبح‌ها، حساب برگشتن‌هایم به خانه را دقیقا داشتند و هر دفعه بالاخره یک کدامشان‌موقع برگشتم به خانه، مچم را می‌گرفت. عمه همه‌ی افراد خانواده را تک به تک سوال پیچ کرده بود که؛ «ماناکجا می‌ره هر روز؟» و همه طبق قرار قبلی یک جواب برایش آماده داشتند؛ «سر کار!» عمه هم که به این حرف‌ها راضی نمی‌شد، باز هر روز این سوال و جواب‌ها را به طرق مختلف ادامه می‌داد. مطمئنا خودش هم می‌دانست کاسه‌ای زیر نیم کاسه وجود دارد که او از آن بی‌خبر است. خلاصه که این آمار گیری‌های روزانه‌ی عمه، بالاخره یک بار جواب داد و خبر تازه‌ای را به دستش رساند. آن روز باز هم عمه پی گیر رفت و آمد من شده بود و از مامانی می‌پرسد:

ـ ببینم، مگه مانا توی مرغ داری کار می‌کنه که صبح خروس خون میزنه بیرون؟

این سوالش باعث شده بود تا مامانی ناخواسته بند را آب بدهد! خود مامانی می‌گفت:

ـ غافلگیرم کرد، فکر کردم حتماً دیده مانا صبح خروس خون از خونه زده بیرون، مجبور شدم یه چیزی براش سر هم کنمو تحویلش بدم که دست از سرم برداره!

طفلک مامانی به خیال خودش می‌خواسته که راز داری کند و همه

چیز را لو ندهد که‌ای کاش همه چیز را گفته بود، نه اینکه نصفه و نیمه خبری به عمه برساند و فتنه‌ای پشتش بلند شود! مامانی فقط به عمه گفته بود که من به قصد دیدن از گاوداری کیان آن روز بخصوص با او همراه شده‌ام. البته همه‌ی این پنهان کاری‌ها هم فقط به خواست خودم بود. نمی‌خواستم کار دیگری را شروع نکرده، نیمه تمام رها کنم و بازمهرداد در دلش به من بخندد و بگوید، این کار را هم نتوانست تا آخر دنبال کند و دستش خالی ماند! خودم به خوبی می‌دانستم اگر این رفت و آمدهایم به گاوداری ادامه پیدا کند، خواه ناخواه همه از این جریان مطلع می‌شوند. دلم می‌خواست لااقل یک ماهی از شروع کارم گذشته باشد و تا حدودی در کارم جا افتاده باشم، بعد حرفش بین خانواده‌ی اقبال بپیچد. راستش، هنوز از خودم مطمئن نبودم و می‌ترسیدم. مدت‌ها بود که هیچ کاری را نتوانسته بودم به سر انجام برسانم و خب، ناخواسته همین قضیه به چشم خودم هم به قدر کافی معضلی شده بود. خیلی بداست که آدم نتواند دلش را به هیچ کاری بدهد و حتی نداند از چه کاری خوشش می‌آید و از چه کاری بدش می‌آید. من همچنان با آن گاوداری و راه طولانی‌اش و آن ساختمان نیمه مخروبه‌ی به درد نخورش کنار نیامده بودم وشاید هیچ وقت هم کنار نمی‌آمدم! این شد که با کیان شرط و پی کردم یک ماهی آزمایشی به سر کار بروم. به کیان گفتم، اگر توانش را داشتم، به کارم ادامه می‌دهم وگرنه بابا منوچ شخصی را جایگزینم می‌کند وپرداخت حقوقش را هم خودش به عهده می‌گیرد.

کیان هم بعد از مشورت با آقابیگ و کاوه، پیشنهادم را قبول کرده بود. روزی که عمه آمار گیری کرده بود، روز هفتم کاری‌ام بود و شبش...

خسته و کلافه از کارسنگین روزانه و راه طولانی و کسالت باری که پشت سر گذاشته بودیم، ازماشین پیاده شدم. داشتم در ماشین را می‌بستم

که کیان صدایم کرد:

ـ مانا؟!

ـ بله؟

دوباره در را باز کردم، کمی خم شدم و از لای در نگاهش کردم که به آرامی هشدار داد:

ـ برنگرد ولی... مهرداد و پیام تو کوچه ایستادن!

هول شدم، بی‌اختیار سرم داشت به سمت شیشه‌ی جلو می‌چرخید که محکم‌تر از قبل تکرار کرد:

ـ می‌گم بر نگرد!

نگاهش کردم و گفتم:

ـ چرا؟!... مگه چی می‌شه؟!

ـ می‌فهمن جلب توجه کردن برامون، عادی رفتار کن!

ـ منم می‌خوام همین کارو کنم!

ـ چه جوری؟ جفتشون شاهد بودن با یه ماشین اومدیم. وقتی من پیاده بشمو تو بیای بشینی پشت فرمونو ماشینتو ببری تو خونه، تابلو می‌شیم!

بی‌توجه به جوابی‌که می‌دادم، گفتم:

ـ خب خودت بشین، من فقط دررو باز می‌کنم تو ماشینو ببر تو!

کیان با همان لحن خفه پرسید:

ـ چرا گیج می‌زنی؟ خودمو خودت نداره، مهم اینه که ماهارو با هم دیدن! نمی‌پرسن کجا بودیم؟! با هم تویه ماشین چه غلطی می‌کنیم؟

ـ با سایناکه بودی چه غلطی می‌کردین که سوال جواب نداشت؟!

ـ چرا نمی‌فهمی؟ اون‌موقع که جلو چشم اینا نبودیم، ببینم، اینا از قضیه گاوداری خبر دارن؟! بدون چی به چیه، توجیه می‌شن.

تازه فهمیدم چه می‌گوید، دستم روی سرم قرار گرفت وگفتم:

ـ نه! یعنی... تا دیشب که کسی خبر نداشت! حالا چی کار کنیم؟!

کیان با دستش اشاره کرد و آرام گفت:

ـ بشین تو ماشین!

حرفش را گوش کردم و تند نشستم توی ماشین و گفتم:

ـ نور بالا بزن تو ماشینو نبینن!

ـ نور بالام دیگه! نمی‌بینی تا ته کوچه روشن شده؟!

ـ خودت گفتی برنگرد!

ـ حالا که دیگه برگشتن نمی‌خواد، مستقیم نگاه کنی می‌بینیشون.

نگاهم رفت تا ته کوچه ومن هم دیدمشان. از همان فاصله هم می‌توانستم قیافه‌ی برزخی هردونفرشان را به راحتی حدس بزنم، هردو دست به سینه به دو طرف در کوچک خانه تکیه داده بودند و مستقیم به ماشین ما نگاه می‌کردند.

ـ دیدیشون؟ بفرما، انگار می‌خوان دزد بگیرن!

لحنش آنقدر تند بود که با تعجب پرسیدم:

ـ حالا تو چته هول کردی؟ اینا بخوانم گیر بدن، به من گیر می‌دن نه به تو!

حرصی نفسی بیرون داد و گفت:

ـ من دیگه اینا رو نشناسم، اسمم کیان نیست، می‌شم پشت دری! اینا موقعیت دستشون بیفته به سام و آقا جانمم گیرمی‌دن، چه برسه به من! ببین چی می‌گم، تا حالا گفتی پنهان کاری کن، گفتم باشه ولی حالا که دیدن من پشت فرمون ماشین تو نشسته‌م وبا هم اومدیم جلو خونه، دیگه یا باید راستشو بگیم یا همینو برامون می‌کنن پیرهن عثمان!

سرم را کج کردم وبی خیال گفتم:

ـ محل نده! گفتم که، امشب من درو باز می‌کنم، خودت ماشینو بیارتو! مگه ازشون می‌ترسیم؟! بزار هر فکری می‌خوان بکنن! فوقش چه فکری می‌کنن؟

کیان سری به تاسف تکان دادو گفت:

ـ نه؛ یعنی نه دیگه! راه نداره راستشو بگیم؟

ـ به اونا چه؟! مگه نون و آبمونو می‌دن؟! اونایی که باید بدونن می‌دونن، به اینام ربطی نداره! الانم من می‌رم دررو بازمی‌کنم، تو هم بی‌خیال گاز بده ماشینو بیار تو، بعدم برو به سلامت. زیادتراز این بمونیم تو ماشین، پیرهن عثمانشونو رنگی‌تر علم می‌کنن!

قبل از اینکه کیان حرفی بزند، از ماشین پیاده شدم و مستقیم رفتم سمت درکوچک ورودی خانه که مهرداد و پیام مثل قراول‌ها دو طرفش ایستاده بودند. خانه‌ی مامانی، دو در داشت؛ یک در کوچک برای رفت و آمد آدم‌ها و یک در ماشین رو که فقط برای رفت و آمد ماشین از آن استفاده می‌شد. من همیشه همان دربزرگ را باز می‌کردم و ماشین را داخل می‌بردم. این بار کلید دربزرگ روی سوییچ بود، سوییچ هم روی ماشین و در نتیجه مجبور شدم از در کوچک‌وارد بشوم. تا جلوی در ورودی، به هیچکدام از آن‌ها محل ندادم و بی‌آن که حتی نگاهشان کنم، می‌خواستم‌وارد خانه شوم که مهرداد با صدای دو رگه از خشمی پرسید:

ـ کجا بودی تا این وقت شب؟

داشتم از کنارش رد می‌شدم که پاهایم سست شد و ایستادم. رویش را خیلی زیاد کرده بود و باید دمش را قیچی می‌کردم!

ـ به شما چه ربطی داره جناب اقبال؟!

ـ به من ربط نداشته باشه، به کی ربط داره؟!

پیام هم صدایش را بالا برد و گفت:

ـ کجا بودی تا این وقت شب؟ گاوام دیگه این وقت شب می‌زن لالا، شما کله سحر تا غروب آفتاب تنگ دل گاوا چی‌کار می‌کردین ماما جانم؟!

رویم را به پیام کردم و گفتم:

ـ تو فعلا ساکت، بعدا جوابتو می‌دم! ولی شما...

دوباره رویم را به مهرداد کردم وانگشت اشاره‌ام را جلوی صورتش بالا بردم و تهدیدش کردم:

ـ یه بار دیگه آمار رفت و آمد منو بگیری، نگرفتی! مطمئن باش دفعه‌ی بعد خیلی تندتر از اینی که تا حالا برخورد کردم، باهات برخورد می‌کنم! تو حقی نداری که بخوای از من بپرسی کجا بودم، باکی بودم، چه کار می‌کنم، یا چه کاری‌خواهم کرد! روشنه؟!

مهرداد پوزخندی زد و گفت:

ـ امروزو از قبل برنامه چیده بودی که با دوست پسرت بری ددر! نه؟! آقا منوچهر که بی‌خبر از همه جا رفته سرکارش، مادرتم که رفته دیدار همکارای قدیمیش و می‌دونستی دیروقت برمی‌گرده خونه! تو هم از فرصت استفاده کردی ورفتی پی یللی تللی خودتوحالی به حولی دیگه!

لبم را به دندان گرفتم و سعی کردم ریتم نفس‌هایم راکنترل کنم. توهین ازاین علنی‌تر ممکن نبود! هر کار می‌کردم، نفسم گیر کرده بود و بالا نمی‌آمد که بخواهم جوابی‌بدهم اگرچه حتی لایق جواب هم نبود! کیفم را روی شانه‌ام جا به جا کردم و کمی کج شدم تا از بین آن دو راحت بگذرم و تنه‌ام به هیچکدامشان گیر نکند. وارد حیاط که شدم، راهم را به سمت گاراژ کج کردم و رفتم تا در را از داخل حیاط باز کنم. همزمان در تلاش بودم که نفسم را برگردانم به حال عادی اما بعد از مدت‌ها دوباره نفسم ته افتاده بود و هیچ جوره بالا نمی‌آمد! خیلی وقت بود که دست به اسپری نبرده بودم و اسپری تنفسی‌ام بی‌استفاده در کیفم افتاده بود. نمی‌خواستم

با یک ناملایمت کوچک، دوباره به اسپری پناه ببرم. یک لحظه از رفتن ایستادم. دستم اززیپ کیفم جدا شد و چند لحظه‌ای به دیوار جانبی در گاراژ تکیه دادم. بی‌فایده بود، نفسم همچنان ته افتاده بود ودست و پایم داشت می‌لرزید! ناچار بودم زودتر از این وضعیت خلاص شوم. باید زودتر در را باز می‌کردم تا کیان ماشینم راوارد حیاط کند و بعد خودم را به یک پاف اسپری مهمان می‌کردم. اولین لنگه در حیاط را باز کردم و باز سعی کردم نفسم را بیرون بدهم و مقداری اکسیژن اگر چه ناچیز را به ریه‌هایم دعوت کنم. یک دفعه چشمم افتاد به مهرداد و پیام که کیان را روی کاپوت ماشین انداخته بودند و به نوبت بر سر و شکمش مشت می‌کوبیدند! برای چند لحظه مثل مجسمه سر جایم خشک شدم، حتی نمی‌توانستم پلک بزنم! مهرداد دست برد و یقه‌ی کیان راگرفت، سرش را از روی کاپوت بالا کشید، زیر گوشش چیزی گفت و دوباره مشتی زیر چانه‌اش خواباند. بی‌اختیار دستم رفت سمت حلقومم، حس کردم واقعا دیگر نفسم راهی برای بالا آمدن ندارد! یک قدم جلو رفتم تا خودم را به آن‌هابرسانم که دیگر نفس بریده‌ام امانم نداد، زانوهایم از شدت بی‌نفسی لرزید و روی زمین افتادم. هنوز چشم‌هایم به آن‌ها بود و دست های لرزانم بدون راهنمایی چشم‌هایم، در جستجوی اسپری توی کیفم چرخ می‌زد. بالاخره اسپری را میان پنجه‌ی لرزانم گرفتم و یک پاف توی حلقم خالی کردم! نفس‌هایم هنوز به سختی می‌رفت و می آمد و تنها راهی که به ذهن درمانده‌ام می‌رسید، تماس با کاوه بود. چشم‌های وحشت زده‌ام به آن دو مرد بود که دونفره افتاده بودند به جان کیان و بی‌وقفه او را می‌زدند. بالاخره مجبور شدم چشم از آن‌ها بردارم و دست لرزانم، روی فهرست شماره‌ها، نام کاوه را فشرد. بعد از چند بوق، کاوه جواب داد:

ـ جانم مانا، بگو؟!

هنوز راه نفسم بند بود و فقط قادر به ادای چند کلمه‌ی نامفهوم شدم:

ـ جلو... خونه‌تون... کیانو... می‌زنن!

گوشی توی دستم شل شد وزمین افتاد. کف هردو دستم به زمین چسبیدو چهار دست و پا در حین نفس نفس زدن‌های مکرر، چشم‌هایم به صحنه‌ی زدو خورد روبرویم مات ماند! نامردها با تمام قوا کیان را بین خودشان پاس می‌دادند. او حتی فرصت نمی‌کرد جواب یکی از آن‌ها را بدهد و از درد داشت مثل مار به خودش می‌پیچید. مطمئن نبودم که کاوه چیزی از حرف‌هایم شنیده باشد اما خودم باید کاری می‌کردم!

کیان فقط مابین پاس کاری شدن‌هایش، تا فرصتی پیدا می‌کرد، به اعتراض می‌افتاد:

ـ دیوونه شدین؟... چه خبرتونه؟... بابا بزارین توضیح می‌دم!

هیچ کدام به اعتراضات نفس بریده‌ی او، توجهی نمی‌کردند و با زیر زدو خوردشان ادامه می‌دادند.

به هر مصیبتی که بود، روی پاهایم بلند شدم و صاف ایستادم! دو قدمی جلو رفته بودم که در خانه‌ی آتابیگ از هم باز شد و کاوه، هراسان بیرون پرید. ذوق دیدن کاوه، انگار مستقیم روی فعالیت ریه‌هایم اثر داشت. نفسم بالاخره راه عادی‌اش را طی کرد و ریه‌هایم دست از تکاپویی که برای به چنگ آوردن اکسیژن زده بود، دست برداشت. پاهایم دوباره به حرکت در آمد و این بار محکم‌تر از قبل تن لرزانم را جلو می‌برد. کاوه با دیدن صحنه‌ای که جلوی رویش بود، نیم فریادی کشید که:

ـ نامردا!... چند نفر به یه نفر؟!

بعد از آن یقه‌ی پیام را از پشت چسبید و اورا مثل پر کاهی از جلوی راهش برداشت و به عقب پرت کرد! مهرداد که صدای اورا شنیده بود، یک لحظه سرش برگشت، کیان از فرصت استفاده کرد و با دو دست چنان

هولش داد که پاهای مهرداد از زمین کنده شد و روی زمین ولو شد. کاوه هم سریع خودش را به کیان رساند و فقط پرسید:

ـ خوبی؟!

پیام مهلت احوال پرسی به او نداد و از پشت سر به کاوه حمله کرد. دست هایش از پشت یقه‌ی او را چسبید و این بار او بود که کاوه را پرت کرد سمت دیوار. کاوه محکم خورد به دیوار وسرش راکه برگرداند، خون از سرو صورتش جاری‌بود. دیدن خون، نفس تازه برگشته‌ام وترسی که به شدت به وجودم هجوم آورده بود، باعث شد تا یک دفعه بنای جیغ کشیدن را زمین بگذارم.

ـ کشتیش کثافت، ولش کن نامرد! کمک!... کمک!... یکی بیاد کمکمون!

کیان دوباره گرفتار مهرداد شده بود اما با شنیدن صدای جیغ من، نگاهش رفت سمت کاوه و با دیدن صورت خونی او، آرنجش را به شدت توی شکم مهرداد کوبید تا از دست او خلاص شود. به محض خلاصی از دست مهرداد، با اینکه مشخص بود پایش به سختی آسیب دیده با یک جهش خودش را به پیام رساند، اورا به طرف خودش برگرداند وبرای اولین بارمشت جانانه‌ای زیر فک او خواباند. کاوه هم با همان سرو صورت خونی، خودش را به مهرداد رساند. مهرداد با سر رسیدن کاوه، لگدی به جانبش پرت کرد اما کاوه پای اورا میان زمین و هوا گرفت و طوری کشیدش سمت خودش که مهرداد دوباره به زمین افتاد. بعد هم بی‌معطلی خودش را روی او انداخت ودر خاک با هم به سختی درگیر شدند. پیام بعد از مشتی که خورده بود، به زحمت روی‌پاهایش ایستاد، سری تکان داد تا حالش جا بیاید ومثل ببری زخمی رو در روی کیان ایستاد. نمی‌فهمیدم چرا کیان یکی دیگراز آن مشت‌های جانانه‌اش را حواله‌ی پیام نمی‌دهد؟

داشتم از حرص می‌مردم؛ کیان دست پاچلفتی‌تر ازآن بود که حتی ظاهر سوسولش نشان می‌داد. تنها کاری که از دستش بر می‌آمد، جا خالی دادن جلوی مشت‌های گره کرده‌ی پیام بود! کاوه لااقل خودش را انداخته بود روی مهرداد و چنان در هم پیچانده بودش که فرصت بلند شدن هم به او نمی‌داد. هرچند فقط کف کوچه غلت و واغلت می‌زدند اما لااقل فرصت حمله‌ای به مهرداد نداده بود. مانده بودم این آتابیگ چه چیز یاد پسرهایش داده است؛ دریغ از یک مشت ناقابل یا حتی یک ضربه‌ی فنی یا بالاَخره چیزی که بتوانند لااقل از خودشان دفاع کنند! کاوه هم که مثلا تیزتر از کیان بود، فقط داشت جلوی سرپا شدن مهرداد را می‌گرفت وگرنه که از پسش بر نمی‌آمد! تقریبا از هردوی آن‌ها ناامید شده بودم. داشتم به پلیس ۱۱۰ و گوشی‌ام که از دست رسم دور افتاده بود فکر می‌کردم که آتابیگ و آمیرزا قبل از مامانی و ساینا سر رسیدند و پشت سرشان عمه پری جیغ کشان خودش را به معرکه رساند. یک وقت به خودم آمدم که آتابیگ‌وارد صحنه‌ی دعوا شده بود، با دست کیان را پس زد و خودش جلو رفت. پیام دوباره مشتی برای کوبیدن به زیر چانه‌ی کیان در هوا پرتاب کرده بود که این بار بالاخره بی‌نتیجه نماند ودرست روی صورت آتابیگ فرود آمد. همان وقت ساینا و مامانی هم از راه رسیدند! آتابیگ با اصابت مشتی که پای چشمش خورد، چند قدمی‌به عقب پرت شد اما زمین نیفتاد! هر طور بود خودش را نگه داشت و روی پاهایش دوباره صاف ایستاد. کیان و پیام هردو یکه خورده بودند و با چشم‌هایی از حدقه در آمده آتابیگ را برانداز می‌کردند که این بار علاوه بر جیغ‌های عمه پری، صدای فریاد مامانی هم بلند شد:

ـ معلوم هست شما دوتا چه غلطی می‌کنید؟

و عمه پری همانطور که توی سرش می‌زد، جیغ بلندتری کشید:

ـ بچه‌مو کشتن! مسلمونا، به دادم برسید! کمک... کمک...؟!

سایتا هم که مثل مامانی خوب حدس زده بود شروع کننده‌ی دعوا چه کسانی بوده اند، از پشت سر عمه، دهان او را چسبید و جیغ بلندتری سردادکه:

ـ الان که بچه توعموشو بردن گوشه زندان دیگه صدای دادو فریادت در نمی آد، نمی‌بینی زدن آتابیگ و دوتا پسراشو لت و پار کردن اینا! هم‌شون خونی مالی شدن، می‌بینی یا نه!؟

دستش را که از دهان عمه برداشت، عمه صدایش بریده بود؛ خودش فهمیده بود چه خبر شده است و دیگر جرأت فریاد کشیدن نداشت! کیان کمی عقب کشید و خیره به چشم‌های پدرش زیر لب با غیظی که صدایش برداشته بود، گفت:

ـ رخصت آقا جان؟!

آتابیگ بی آن که حتی نیم نگاهی به او بکند، دستش را به علامت صبر کردن برای او بالا برد و کیان باز لنگان قدمی عقب‌تر رفت. در عوضش آتابیگ یک قدمی به سمت پیام برداشت و خیره در چشم‌های او، دستی که بالا گرفته بود را بالاتر برد و چنان چکی توی صورت پیام خواباند که یک دور، دور خودش چرخید و چهار دست و پا روی زمین افتاد! متعاقبش صدای پر صلابت و محکم آتابیگ توی تاریکی کوچه پیچید و هر صدای دیگری را به سکوت کشاند:

ـ اینو فعلا داشته باش تا بعدیشو زیر گوش پدرت بخوابونم که بچه‌ای به این بی‌ادبی ونالایقی تربیت کرده!

از صدای فریاد آتابیگ، کاوه و مهرداد هم دست از مبارزه برداشتند، سر پا ایستادند و نگاه مبهوتشان به سمتی که آتابیگ ایستاده بود برگشت. پیام به زحمت روی پا بلند شد، هنوز کمی تلو تلو می‌خورد ولی به هر

طریق که بود خودش را جلوی آتابیگ کنترل کرد و نفس نفس زنان گفت:

ـ من،... نمی‌خواستم دستمو روی شما بلند کنم!

پشت دستش را روی دهانش کشید و با تاکید بیشتری گفت:

ـ اون مشت برای کیان بود!

آتابیگ سینه‌ای جلو داد، دستی به عبایش که از یک طرف پایین افتاده بود کشید، لبه‌ی آن را روی شانه‌اش صاف کرد و گفت:

ـ فکر کردین اینجا گود زور خونه س؟ اگه مردین و دل شیر دارین، بیاین اونجا تا نشونتون بدم حالا حالا باید بوسه به زمین بزنید تا رسم پهلوونی یاد بگیرید!

بعد رویش را به عمه پری کرد گفت:

ـ پریچهر خانم، این پهلوون پنبه‌هاتو بردارو زودتر از جلو چشام دورشون کن، وگرنه هر چه دیدین، از چشم خودتون دیدین! در ضمن، به آقا مهران اقبالم بگو، آتابیگ با این جنگولک بازیا عقب نشینی نمی‌کنه، بهتره یه راه دیگه پیدا کنین!

بعد رو به پسرهایش دستور داد:

ـ همه برین تو خونه!

سام دوان دوان خودش را به آتابیگ رساند و همانطور که با دست‌های کوچکش پاهای او را چسبیده بود، نگران و گریان ناله زد:

ـ عمو بزرگه خونی شده! الان می‌مرده؟!

ساینا راهی برای خودش باز کرد، تند خودش را به سام رساند، محکم بغلش گرفت واز روی زمین بلندش کرد. نمی‌دانم عمه با چه سرعتی دستور عقب نشینی به پسرها داده بود که در یک چشم به هم زدن، هر سه نفرشان از جلوی نگاهمان غیب شدند. ساینا سرسام را روی شانه‌اش گذاشته بود و زیر لب می‌گفت:

ـ نترس، چیزی نیست! عمو بزرگه خوبه خوبه!

مامانی یک قدمی جلو آمد و با پر چادرش خونی که از گوشه‌ی صورت کاوه می‌چکید را پاک کرد و در همان بین زیر لب گفت:

ـ روم سیاه آتابیگ! به خدا من نمی‌دونم این دوتا بی‌عقل یهو چرا اینطوری کردن؟!

آتابیگ به نرمی جواب داد:

ـ دشمنت روش سیاه باشه نرگس خانم!

بعد رو به آمیرزا که هنوز مثل مجسمه جلوی در خانه ایستاده بود، گفت:

ـ کمک کن کیانو ببرش توخونه! نمی‌تونه درست راه بره، گمونم خدمت پاش بدجور رسیدن!

بعد همانطور که زیر بازوی کاوه را گرفته بود، روبه من گفت:

ـ شماهام بیاید داخل ببینم چی شد که یه دفعه این قوم عجوج مجوج بهتون حمله کردن!... بعد یک دفعه انگار چیزی‌یادش افتاده باشد، دوباره رو به من پرسید:

ـ تو که چیزیت نشده؟!

با چشم‌های غرق اشک نگاهش کردم و گفتم:

ـ نه،... من خوبم!

کیان که به آمیرزا تکیه داده بود و یک پایش را دنبال خودش روی زمین می‌کشید، با صدای کم جان اما پر طعنه‌ای‌گفت:

ـ ایشون خوبن، پای بنده از دور خارج شده!... بعد پوزخندی زد و همانطور که از جلویم رد می‌شد اضافه کرد:

ـ دیگه خط یازدهم جواب نمی‌ده، باید صندلی ننه آقا رو قرض بگیرم! حالا بازم خودخواهی کن بگو نمی‌خوام کسی چیزی بدونه!

مامانی دستم را کشید تا از سر راه کیان و آمیرزا کنار بیایم و زیر لب گفت:

ـ الهی بگردم، با چی زدنش که پای بچه رو اینطوری ناقص کردن؟!

چند لحظه بعد، آتابیگ همراه با اشاره‌ی دست به همه‌ی ما تعارف کرد:

ـ بفرمائید تو! بفرمائید تو خونه صحبت می‌کنیم!

یادگوشی همراهم که وسط کوچه پرت شده بود افتادم وبعدش نگاهم برگشت سمت ماشینم؛ همانطور با در باز و چراغ‌های روشن، در جا کار می‌کرد.

ـ گوشیمو جلو خونه ول کردم روزمین، برم بیارمش، ماشینو هم قفل وبست بزنم، بعدش می‌رسم خدمت‌تون!

آتابیگ با هردو دست عبایش را روی شانه‌هایش بالا کشید و گفت:

ـ همین جا ایستادم تا بیای! ماشینو بزار تو حیاط خونه‌ی من! گوشیتو بیار تا دررو برات باز کنم، می‌ترسم بری توی‌خونه خودتون یه وقت دوباره با اینا درگیر بشی.

خوشحال از این که تنهایم نگذاشته، ظرف چند دقیقه‌ی کوتاه، گوشی‌ام راکنار دیوار جلوی در خانه پیدا کردم، بعد دویدم سمت ماشین. آتابیگ هم برگشت توی خانه و در حیاطشان را برایم باز کرد. بلافاصله ماشین را به خانه‌ی آتابیگ منتقل کردم وبه همراه خودش که هنوز توی حیاط منتظرم ایستاده بود،واردهال شدیم.

ساینا روی زخم پیشانی کاوه خم شده بود و داشت بررسی‌اش می‌کرد که ما از راه رسیدیم.

ـ یه دستمال تمیزی، چیزی بدید زخم پیشونی کاوه رو تمیز کنم، فکر کنم باید بره بخیه بزنه!

آمیرزا دستپاچه جواب داد:

ـ الان می‌آرم، یه کم امون بده، می‌آرم همه چی!

کیان هنوز داشت از کناردیوار و آهسته آهسته خودش را به سمت اولین مبل سر راهش می‌کشید و از شدت خستگی و دردی که تحمل می‌کرد تقریبا به نفس نفس افتاده بود. کمی جلو رفتم و گفتم:

ـ بزار کمکت کنم، بشینی!

ـ خودم می‌تونم!

تقریباً زیر دستم کوبید مبادا کمکی کرده باشم و خودش را با هزار زحمت از بغل مبل تا جلوی آن کشاند و روی مبل افتاد. آتابیگ که برخورد اورا دیده بود، با سر به من اشاره کرد که حرفی نزنم و دوباره رو به مامانی گفت:

ـ نرگس خانم، شما بفرما بشین! نگران نباش، اینا جوونن، زودِ زود رو به راه می‌شن!

کیان با دردی که توی صورتش بیداد می‌کرد، به اعتراض افتاد:

ـ چی چی رو خوب می‌شه آقا جان؟! نامرد تا اومدم بفهمم داره چه غلطی می‌کنه، قفل فرمونو از رکاب ماشین کشیده بود بیرون! یکی‌شون از تو ماشین کشیدم بیرون، اون یکی با قفل فرمو ن افتاد به جون ساق پام!

کمی خم شدم و گفتم :

ـ قفل فرمون؟ اون که خیلی سنگینه، بزار ببینم؟ اونو زده باشه به پات که الان باید ساق پات قلم شده باشه!

روی زمین نشستم و سعی کردم شلوارش را کمی بالا بدهم که صدایش در آمد:

ـ چه کار می‌کنی تو؟ هر کاری هم اونا نکرده باشن تو سرم بیار خیالت راحت شه!

ـ خب صبر کن یه لحظه، نمی‌زاری که!

به زور پاچه‌ی شلوارش را کمی بالا زدم که با دیدن وضعیت وخیم پایش دلم از حال رفت! در همان زمان کوتاه، پوست پایش به شدت متورم شده بود و رنگ آبی‌ارغوانی تندی روی قسمت وسیعی از پوستش را گرفته بود. آتابیگ روی پای کیان خم شد و پرسید:

ـ تکونش که می‌دی، استخوونت درد می‌گیره یا پوست و عضله‌ت؟ اگه فکر می‌کنی استخوونت ضرب دیده باید ببریمت درمانگاه!

ـ نگران نباش آقا جان، از بغل ضربه زد، عضله‌ی پام ضربشو گرفته. فکر نمی‌کنم نیازی به درمانگاه باشه. شما حواستون به کاوه باشه، رنگش رفته!

نگاهم بالا پرید و روی صورت کاوه نشست. بی‌حال و نفس روی زمین لم داده بود، سرش به دیوار تکیه داشت و پلک‌هایش روی هم بود. حق با کیان بود، رنگ به صورتش نمانده بود!

ساینا جلوتر از آمیرزا داشت‌واردهال می‌شد که آمیرزا لخ لخ کنان دنبالش آمد و گفت:

ـ اینم دواگلی، اول جا زخمشو تمیز کنیم، بعدش یه کم دواگلی روش بزنیم که ضدعفونی بشه!

ساینا تند شیشه‌ی مرکور کرم را از دست او گرفت و گفت:

ـ بده من آمیرزا! شما فقط یه لگن آب ولرم برام بیار... ببینم، این گازاش استریله؟!

آتابیگ رفت کنار ساینا و بعد از نگاهی سر سری به کیسه‌ی توی دست او گفت:

ـ آره بابا جون، اونا که تو بسته‌ست استریله.

ساینا به زور لبخندی زدو گفت:

ـ چه جالب، همه چی تو خونه دارین!

بعد کنار کاوه روی زمین زانو زد که آتابیگ جواب داد:

ـ هرکی سه تا پسر بچه‌ی تخس تو خونه‌ش داشته باشه، بایدم لوازم کمک های اولیه تو خونه‌ش داشته باشه.

ساینا لبخندی زد وتاکید کرد «سه تا پسر بچه؟!» و آرام کنارگوش کاوه گفت:

ـ می‌خوام زخم پیشونی تو تمیز کنم.

کاوه بی آن که چشم باز کند، جواب داد:

ـ اگه لخته شده، کاریش نداشته باش دوباره خون ریزی می‌کنه!

ـ نه لخته نشده، می‌خوام ببینم اگه نیاز به بخیه داره زودتر بریم درمانگاه.

آمیرزا با لگن آب از راه رسید و مامانی هم رفت کنار دست ساینا ایستاد. ساینا آرام آرام اطراف زخم را تمیزمی‌کرد و لحظه به لحظه قیافه‌اش بیشتر توی هم می‌رفت! حس می‌کردم حالش از دیدن زخم روی پیشانی کاوه بد شده که گفتم:

ـ می‌خوای من بیام تمیز کنم؟!

ـ نه مشکلی نیست فقط هنوز خونریزی داره، باید روشو محکم بگیرم نه؟!

ـ مامانی گفت:

ـ آره مادر، یه ده دقیقه با یه چیز تمیز روشو محکم فشار بده!

ساینا دو سه تایی از گازهای استریل را از بسته بیرون کشید و روی محل زخم گذاشت و دستش را روی گازها فشرد که سام با احتیاط به او نزدیک شد و پرسید:

ـ سر عمو بزرگه خوب می‌شه؟ نمی‌مردیده؟!

ساینا با هر دو دست سر کاوه را چسبیده بود. یک دستش پشت سرش قرار داشت و با دست دیگرش روی زخم پیشانی‌اش را محکم گرفته بود و در همان حال با لبخند بی‌رمقی گفت:

ـ نـه عـزیزم، نـمی‌میره! الان خـونریزیش کـه بـبره، بـراش پـانسمان می‌کنیم، تا صبح خوب می‌شه!

سام باترس خودش راکنار دیوار کشید و در حالی که دستش تا نزدیک مچش رفته بود توی دهانش، زمزمه کرد:

ـ نه، نبره! اگه ببره باز خون می‌آد می‌مرده!

ساینا لبخند بی‌روح دیگری زد و گفت:

ـ منظورم بریدن نبود، یعنی خونریزیش بند بیاد! دستتم از تو دهنت در بیار و دیگه هم نترس، خب؟!

سام دستش را از دهانش بیرون کشید ومطیعانه فقط سرش را خم کرد اما همچنان پشتش را داده بود به دیوار و ساکت به آن‌ها نگاه می‌کرد.

مامانی که کمی خیالش راحت شده بود، دوباره برگشت سمت کیان، کنار پای او نشست و در حین بررسی محل ضرب دیدگی پرسید:

ـ آمیرزا، تو خونه ضرغیخ دارین؟!

ـ نه والا!

ـ سیب زمینی که دارین؟!

ـ آره والا، اونو داریم!

یه چند تا پوست بکن بنداز توی قابلمه یه بیست دقیقه که جوشید، خبرم کن! باید یه ضماد برای پای کیان درست کنیم! همینجوری پیش بره تموم پاش یه تخته سیاه می‌شه.

آمیرزا شروع کرد زیر لب غرو لند کردن و رفت به سمت آشپزخانه.

ـ ای خدا ازشون نگذره، ببین چه به سر این دوتا بچه آوردن؟!

سام با بغضی که توی صدایش نشسته بود از ساینا پرسید:

ـ منو می‌گه؟!

ساینا حوصله‌ی جواب دادن به سام را نداشت، فقط سرش را به کندی بالا داد و حرفی نزد. کاوه با تعجب چشم‌هایش را باز کرد و بی‌حال و نا اعتراض کرد:

ـ چرا جواب بچه رو نمی‌دی؟!

ساینا باز هم جوابی نداد و فقط روی دست‌هایش تمرکز کرده بود مبادا دستش ذره‌ای از فشارش کم کند. کاوه بازویش را کشید سمت سام، دست او را میان پنجه‌اش گرفت و با صدای ضعیف اما لحن شوخی گفت:

ـ منظور آمیرزا به منو عمو کیان بود!

سام باز پرسید:

ـ مگه شما هنوز بچه اید؟... پس کی بزرگ می‌شید؟... یعنی تا شما بزرگ نشید که من همین جوری بچه می‌مونم خب!

کیان پوزخندی زد و از این طرف اتاق جواب داد:

ـ زور بی‌جا نزن عمو جون، ماهاموهامون رنگ‌موهای توهم بشه، آمیرزا کوتاه بیا نیست که نیست!

کاوه دوباره دست سام را توی دستش فشرد، کمی اورا به خودش نزدیک کرد وبا صدای نجوا مانندی گفت:

ـ هر چی هم بزرگ بشی، برا آمیرزا و آتابیگ بازم بچه حساب می‌شی؛ مثل منو عمو کیان!

سام با افسوس سری تکان داد و گفت:

ـ حیف شد!... می‌خواستم وگتی بزرگ شدم، برم داداش پوپک د عموشو سفت و محکم بزنم!

کیان دوباره از این طرف اتاق همراهی‌اش کرد:

ـ اینو منم پایه‌م، قبل از این که خیلی بزرگ بشیم دوتایی یه‌تریپ خدمت جفت‌شون می‌رسیم اساسی!

کاوه به اعتراض افتاد:

ـ کیان...!

کیان با حرص تائید کرد:

ـ بعله، درست می‌فرمائید، قبلش از آقا جان رخصت می‌گیریم!

ـ بس کن کیان!

ساینا جلوی حرف زدن کاوه را گرفت و گفت:

ـ حالا اگه یه دقیقه زبون به دهن گرفت؟! خب ده دقیقه ساکت بشین هی وول نزن بلکه این زخمت ببنده!

کاوه خواست سرش را برگرداند که ساینا با لحن تندتری تذکر داد:

ـ می‌گم حرف نزنی که تکون نخوری، سرتو جا به جا می‌کنی برام؟!

ـ ساینا، سرمو کندی! مگه دعوات میاد؟! مخم داره می‌ترکه از بس زور زدی روی سرم؛ یه کم آروم‌تر بابا جان!

ـ هیچی نگو، اگه تونستی؟

آتابیگ لبخندی زد و گفت:

ـ راست می‌گه آقا جان، چند دقیقه آروم بگیر!

ساینا غرید:

ـ نمی‌تونه که!

مامانی از کنار پای کیان بلند شد، روی یکی از مبل‌ها نشست و روی به کیان پرسید:

ـ کیان، می‌دونم درد داری و پات اذیتت می‌کنه ولی می‌شه بگی اینا چه مرگشون بود؟ واسه چی یهو افتادن به جون شماها؟!

به جای کیان من جواب دادم:

ـ من الان می‌گم!

ـ مگه تو هم بودی که اینا شروع به زدو خورد کردن؟!

خودم را گوشه‌ی دیوار کشیدم و همانطور که به آن تکیه می‌دادم جواب دادم:

ـ شروع زدو خوردشونو، نه! من داشتم در حیاطو باز می‌کردم که کیان ماشینو بیاره تونفهمیدم چی شد ولی وقتی تازه رسیده بودیم تو کوچه، جفت شون دم درخونه ایستاده بودن! معلوم بود مدتی می‌شده که ایستادن زاغ سیاه مارو چوب بزنن!

ـ خب؟

ـ هیچی دیگه، من پیاده شدم رفتم سمت خونه، خواستم از بینشون رد بشم که دیدم مهرداد شروع کرد که کجا بودی و این حرفا، پیامم گفت چرا با کیان بودی و همین مزخرفات! منم همچین تند جوابشونو دادم، یعنی به پیام که نه، به اون گفتم جواب تو باشه برا بعد! گفتم باید جلو عمه دُمش رو قیچی کنم ولی جواب مهردادو با توپ حسابی پر دادم!

کیان دستی به پایش اشاره رفت و گفت:

ـ ایشونم لطف فرمودند، جاتوپ پرشما، پای بنده رو له کردن!

مامانی آهی از سر افسوس کشید و پرسید:

ـ ماناکه رفته تو خونه دررو برا ماشین باز کنه، اونا ریختن سرتو، نه؟!

ـ والا اول که نریختن، خیلی دوستانه اومدن جلو ومثلاً به اسم سلام و علیک بود، هرچند از همون اول مهردادو کارد می‌زدی خونش در نمی‌اومد!

مامانی دوباره کنجکاوی به خرج داد و پرسید:

ـ چی گفتی که دعوا شروع شد؟!

کیان چپی نگاهم کرد و گفت:

ـ والا شاید اگه حرف می‌زدم، این بلا سرم نازل نمی‌شد اما مانا خانم، دستور صادر فرموده بودن که جیکم در نیاد!

ـ پس چی شد که شروع کردن؟!

ـ اول پیام پرسید؛ «با مانا کجا بودین؟» گفتم؛ «چرااز خودش نپرسیدی؟!» گفت؛ «خودش می‌گه با تو اومده بوده گاو داری!» گفتم؛ «خب دیگه پس چرا دوباره از من می‌پرسی؟» یک دفعه مهرداد در ماشینو باز کرد، خم شد و قفل فرمونو به سرعت برق برداشت وبه پیام دستور داد بکشش بیرون! تا اومدم به خودم بیام، پیام باهام دست به یقه شد و از تو ماشین کشیدم بیرون! داشتم از کوره در می‌رفتم ولی هرجور بود جلو خودمو گرفتم که کار بیخ پیدا نکنه و بازم با خونسردی پرسیدم:

ـ چی کار می‌کنی پیام؟ چته تو؟!

مهرداد دیگه امون نداد وقفل فرمونو محکم کوبید توپامو گفت:

ـ فعلا اینو داشته باش یادگاری!

از درد خم شده بودم که پیام دوتا مشت پشت هم خوابوند زیر چونه‌م و پرت شدم رو کاپوت. شانس آوردم مهرداد قفل فرمونو ول کرد روزمین وگرنه آش و لاشم کرده بودن. بعدش فقط چند تا مشت خوابوند تو شکمم و زیرگوشم گفت؛ «اینم برا اینکه دیگه پا نشی یا نامزد من راه بیفتی دور خیابونا دور دورا!» اولش نمی‌فهمیدم منظورش چیه، پیامم با جفت دستاش یقه‌مو چسبیده بود مبادا جم بخورم! ناچار شدم همونجور که زیر دست جفتشون رو کاپوت افتاده بودم، یه جوری روشنش کنم، به همین خیالم گفتم؛ «نامزد تو کجا بود؟ بیا از خودش بپرس ببین کسی با من بوده؟ من از صبح فقط با مانا بودم، نه نامزد...» مهرداد مهلت نداد حرفمو تموم کنم، فقط دستشو چنگ کرد توموهامو گفت؛ «احمق، اسم مانا رو نیار؛ یه بار دیگه اسم نامزدمو به زبون کثیفت بیاری خودم با دستای خودم

خفه‌ت می‌کنم جوجه فوکولی!»

بعد یک دفعه دست از تعریف ادامه‌ی ماجرا برداشت و به جایش برگشت سمت من وبا خشمی که توی چشم‌هایش نشسته بود، نگاهم کرد و گفت:

ـ البته این یکی رو از خودتو یادگرفته‌ها؛ جوجه فکولی؟!... تو یادش دادی دیگه، نه؟!

مطمئن بودم به وضوح رنگم پریده است! نه برای خشمی که توی صدا یا چشم‌های کیان نشسته بود، فقط برای لقب مزخرفی که مهرداد به من داده بود! اصلا به سوال کیان اهمیتی ندادم و فقط باغیظی که صدایم را می‌لرزاند، رو به مامانی پرسیدم:

ـ شنیدین؟! این مهرداد یه طوری حرف می‌زنه که انگارسند مانا رو شش دونگ زدن به نامش! به خدا پا می‌شم می‌رم هرچی از دهنم در...

داشتم از جا بلند می‌شدم که آتابیگ جلویم سبز شد و قاطعانه گفت:

ـ بشین دختر!

آنقدر توی صدایش تحکم و قاطعیت بود که در جا دوباره روی زمین ولو شدم و پلک‌هایم را بر هم گذاشتم. احساس می‌کردم دریایی از آب توی چشم هایم جمع شده که اگر بازشان می‌کردم، صورتم رادر خودش غرق می‌کرد! یعدش آتابیگ رو به کیان دستور داد:

ـ دیگه ادامه نده کیان!

ـ آقا جان دیگه ادامه نداره، بعدش دیگه کاوه هم سررسید! بعدم شکر خدا، صدای ماناخانم باز شد وجیغ و دادی راه انداخت که یکی یکی سرو کله‌ی همه تون پیدا شد وگرنه الان جای اینجا رو سنگ مرده شور خونه افتاده بودم جان خودم! مامانی زیر لب زمزمه کرد:

ـ دور از جونت باشه مادر، این چه حرفیه؟ بعد مکثی کرد و این بار با

صدای پر غضبی به حرف آمد و گفت:

ـ ساینا، یه زنگ بزن به همراه بابات! الان باید رسیده باشه فرودگاه، شایدم دیگه تو راه خونه باشه! بگو برنگرده خونه و مستقیم بیاد خونه آتابیگ. مادرتم خبر کن زودتر برگرده اینجا! من یه آشی برای این خونواده اقبال سر بار بزارم که یک وجب و نیم روغن کرمانشاهی روشو بگیره!

آتابیگ با لحن ملایم و آرام کننده‌ای گفت:

ـ نرگس خانم، عجله نکنید! بزارید سر فرصت یکی یکی همه‌ی این مسئله ها رو حل می‌کنیم!

بعد خودش شروع به قدم زدن توی اتاق کرد. هنوز چشم‌هایم بسته بود ولی صدای قدم‌های محکم و استوارش توی‌گوش‌هایم می‌نشست و می‌دانستم با وجود ملایمتی که در صدایش به گوش می‌رسد، خشمی سنگین زیرآن آرامش لمیده است.

صدای کاوه که داشت تقریبا التماس می‌کرد، به گوشم رسید:

ـ جان مادرت برو یه تلفن به آقا جانت بزن ساینا، پوست کله‌موکندی به خدا!!

ـ تموم شد دیگه! بزار ببینم خون ریزت بند اومده یا نه؟!

آن قدری به خودم فرصت داده بودم که بر خودم مسلط شوم و بتوانم اشک هایم را پس بزنم! چشم‌هایم را باز کردم و دیدم مامانی و کیان هنوز نگاهم می‌کنند. مامانی با چشم و ابروپرسید چطوری که فقط سری برایش خم کردم اما کیان هنوز داشت نگاهم می‌کرد. زورم به هیچ کس که نمی‌رسید تلافی‌اش را سر او خالی می‌کردم:

ـ چیه؟... چته تو؟!

ـ هیچی! گفتم شاید نیاز به اون فس فسکت داشته باشی، نگران بودم نکنه باز با این پای چلاقم باید پاشم برم دنبال کیفت بگردم!

حرصی رویم را برگرداندم و گفتم:

ـ لازم نکرده، کیفم هنوز رو شونه مه، اینا هاش!

ـ فس فسک لازم نشدی؟!

ـ کیان ساکت می‌شی یا ساکتت کنم؟!

لبخند شروزانه‌ای روی صورتش پیدا شد و گفت:

ـ اگه یه چایی بهم برسونی، قول می‌دم ساکت بشم!

لبم را به دندان گرفتم و کمی نگاهش کردم که به پایش اشاره کرد و گفت:

ـ واسه خاطر تو کتک خوردما!

و دوباره با التماس دستی به کنار گونه‌اش کشید و گفت:

ـ این تن بمیره یه چایی بده دیگه نامرد!

خنده‌ام گرفت و از جا بلند شدم. ساینا داشت باندی را دور سر کاوه می‌پیچید که از جلوی آن‌ها رد شدم و شنیدم کاوه صدایم می‌کند:

ـ مانا؟!

ـ بله؟

ـ جون مادرت بیا دست این خواهرتو بگیر با خودت ببرش! پدرمو آورده جلو چشمام!

ساینا بی‌توجه به او داشت کار خودش را می‌کرد اما سام با کنجکاوی دور و بر کاوه را با چشم‌هایی گشاد برانداز می‌کرد! کنجکاو شدم و قبل از اینکه جوابی به کاوه بدهم، رو به سام پرسیدم:

ـ چیزی گم کردی سام؟

ـ نه، دارم دنبال آتا می‌گردم، پس کجاست؟

ـ آتا بیگ اون طرفه، ببینش!

سام سری بالا داد و گفت:

ـ عمو بزرگه می‌گه آتا الا ن جلوچشماشه، پس کو؟ آتا که اونطرفه!

خنده‌ام گرفت، با سر به سام اشاره کردم و رو به کاوه گفتم:

ـ جوابش با خودت! بعدشم، الان اگه ساینا نبود باید می‌رفتی یه آمپول بی‌حسی نوش جون می‌کردی و چند تایی‌بخیه هم می‌خورد رو پیشونیت، پس جای تو بودم به جای غرولند فقط تشکر می‌کردم!

ـ وااای... آمپول کزاز! خوب شد گفتی مانا، کاوه باید حتما آمپول کزاز بزنه!

ـ آخ خ خ... نه! ساینا من چی کار کنم تو بی‌خیال می‌شی؟ آمپول کزاز؟! این چی بود دیگه یادش انداختی مانا؟

ـ کزاس چیه ساینا جون؟!

صدای خنده‌ام بلند شد و آن سه نفر را به حال خودشان رها کردم و رفتم توی آشپزخانه! آمیرزا گوشه‌ی تخت نشسته بود و داشت زیر لب برای خودش شعری به زبان‌ترکی می‌خواند که مثل نوحه به گوشم می‌رسید. یک دستش روی‌سرش بود و آرنجش را به یک زانویش تکیه داده بود و بلند بلند برای خودش می‌خواند که صدایش کردم:

ـ آمیرزا، می‌تونم یه چند تا استکان چای بریزم؟

خودش تند از جایش بلند شد و گفت:

ـ من می‌ریزم، این سیب زمینی‌ها پخت، به حاج خانم خبر بده، ببین باید چی کارش کنم؟

فصل هفدهم

ساعتی بعد همه دور هم توی خانه‌ی آتابیگ نشسته بودیم و بابا منوچ و بینا جون که یکی بعد از دیگری از راه رسیده بودند، داشتند ماجرا را از زبان ما می‌شنیدند. بابا منوچ بعد از شنیدن اخبار، دستی به چانه‌اش کشید و گفت:

ـ دیگه دارن پاشونو از گلیمشون درازتر می‌کنن! بایدهرچه زودتر نشوندشون سر جاشون، همین امشب با مهران تماس می‌گیرم.

آتابیگ دستی به مخالفت بلند کرد و گفت:

ـ الان وقتش نیست؛ جواب نمی‌ده!

بابا منوچ با تعجب پرسید:

ـ چرا؟! منوجه منظورتون نمی‌شم آتابیگ!

آتابیگ دستی به ریش‌هایش کشید و کمی به زمین مات ماند که بابا منوچ دوباره پرسید:

ـ چیزی هست که شما می‌دونی و ما نمی‌دونیم؟!

آتابیگ سری خم کرد و گفت:

ـ شرکت اونا رو به ورشکستگیه!

ـ شرکت کیا؟

ـ شرکت مهران اقبال و دامادم، بهرام! شش ماهی هست که ورقشون برگشته، جفت‌شون مقدار زیادی سهام توی بازار بورس داشتن که با تنزل شدیدی رو به رو شده. از طرفی هم توی یه مناقصه که خیلی روش حساب می‌کردن، شکست بدی خوردن. خلاصه که همه چی دست به دست هم داده و وضعیت مالی‌شون به هم ریخته!

بابا منوچ با تعجب پرسید:

ـ شما این چیزا رو از کجا می‌دونید؟!

ـ سودابه همون شب اولی که پریچهر خانم رسیده بودتهران، ماها رو هم دعوت کرده بود. شب اونجاموندیم وبعدش‌موقع خواب سودابه اومد سروقتم؛ التماس دعا داشت! اونا واسه این دوتا خونه نقشه داشتن!

مامانی که انگار گوش‌هایش تیز شده بود، کمی خودش را روی مبل جلو کشید و با لحن خاصی پرسید:

ـ کدوم دوتا خونه؟!

ـ خونه‌ی من و خونه‌ی شما!

مامانی با حرص از جایش بلند شد وصدایش بالا رفت:

ـ بی جا کردن، مگه من مرده باشم که بزارم دست به خونه‌م بزنن!

ـ مادر بشین ببینیم آتابیگ چی می‌گه؟!

آتابیگ تائید کرد:

ـ حاج خانم بشین لطفاً بزار ببینیم در مقابل اینا چه کاری از دستمون بر می‌آد؟! با عصبانیت و حرص و جوش که کاری‌از پیش نمی‌ره.

مامانی با اکراه روی مبل نشست و این بار بیتا جون پرسید:

ـ اینا توی خرج و مخارج خونه‌ی خان بابام‌موندن، می‌خوان این دوتاخونه رو هم دست بگیرن؟!

ـ می‌خوان هر سه تاشو به ظاهر معامله کنن و همه رو بکوبن، بعدش

اعلام ورشکستگی کنن و ماهارو بزارن توی عمل انجام شده. احتمالاً تو اون شرایط شرکتی که دست روی این سه تا خونه گذاشته رو به ماها معرفی می‌کنن! به این‌ترتیب، منوچهر و حاج خانم به خاطر پریچهر خانم، منم به خاطر سودابه مجبوریم که صدامون در نیاد و سهاممونو یک جا و با قیمت پیشنهادی اونا واگذار کنیم به شرکت خریدار!

بابا با اخم‌هایی در هم پرسید:

ـ اون وقت این وسط چی گیر خونواده‌ی اقبال و روشن می‌آد؟!

ـ حتما بین خودشون قرار پورسانت خوبی رو گذاشتن، شایدم حتی مقداری از سهام این مجتمع بزرگ تفریحی تجاری‌که می‌تونه سود کلانی رو به جیب همه‌شون‌واریز کنه.

برای چند دقیقه سکوتی سنگین درهال بزرگ خانه‌ی آتابیگ حاکم شد و در نهایت مامانی گفت:

ـ بازم می‌گم، مگه من مرده باشم!

ـ مردن ماها زیادم حیرت برانگیز نیست نرگس خانم، سنی ازمون گذشته و صحنه سازی هم کار سختی نیست!

بابا منوچ یک دفعه روی پا ایستاد و با صدایی مرتعش پرسید:

ـ چی می‌خوای بگی آتابیگ؟! یعنی اینا به خاطر چندرغاز مال دنیا قصد جون شماها رو دارن؟!

ـ من همچین حرفی نزدم، فقط گفتم اگه کسی تو شرایط اینا گیر بیفته، هر کاری ممکنه ازش سر بزنه!

ـ دیگه نه تا این حد آتابیگ، درست می‌گم؟ به هر حال بهرام داماد شماست، مهران داماد ما!

کاوه با صدای آرام اما مطمئنی رو به بابا شروع به توضیح کرد که:

ـ اجازه بدید، من توضیح می‌دم. اینی که شما گفتید، فقط تو شناسنامه

ست! دست داماد شما و داماد ما، تو یه کاسه‌ست. هردوشون نیمه ورشکست، درمونده و به خون آتابیگ و نرگس خانوم تشنه ن! بهرام و مهران، از طریق پیام و به بهونه‌ی رفاقت قدیمیش با کیان، اومده بودن سر وقت کیان. یکی دو هفته پیش، پیام از شیراز رسیده و نرسیده مستقیم رفته بود گاوداری کیان، می‌خواست کیان رو بندازه جلو تا به هر نحو شده آقا جانو راضی به فروش کنه؛ به این شرط که بورسانت خیلی خوبی به خود کیان تعلق بگیره! کیانم که می‌دونست آقا جان عاشق این خونه‌ست و محاله به این معامله رضایت بده، زیر بارقبول این پیشنهاد نرفته. یعنی خودش سرخود جواب رد رو به پیام داده. همینم باعث شده بود که بین‌شون یه درگیری لفظی پیش بیاد. شماها این مدت از خودتون نپرسید علت به هم خوردن روابط کیان و پیام یا منو خونواده‌ی اقبال چی می‌تونه باشه؟! یعنی براتون جای سوال نداشته که سودابه خواهرم و شوهرش این مدت این طرفا حتی پیداشون نشده؟! اینا هر کدومش می‌تونه به تنهایی دلیلی بر اثبات ادعای ما باشه!

بابا منوچ یک دو قدمی به عقب برداشت. کمی به اطرافش نگاه کرد، بعد نگاهش روی مامانی ثابت شد و یک دفعه خودش را روی نزدیکترین مبل کنارش انداخت. سرش را توی دست‌هایش چسبید و زیر لب زمزمه کرد:

ـ مهران ورشکست شده؟... نمی‌تونم باور کنم، این بشرخودشو سرآمد علم اقتصادو تجارت می‌دونست! پری؟... بچه‌ها؟ اینا حتی پیامو کشیدن توی کارای مزخرف خودشون؟ عجب احمقایی!... باور کردنش برام سخته!

آتابیگ در کمال خونسردی رو به آمیرزا گفت:

ـ یه چای نبات برا آقا منوچهر آماده کن!... ببین؟ آمیرزا، دوتاش کن،

نه... سه تا! اصلاً.

کیان به جای آتابیگ رو به آمیرزا گفت:

ـ برا همه بیارمرشد؛ اینجا همه نبات لازم شدن!

چشم غره‌ای به او رفتم و از ذهنم گذشت؛ «خروس بی‌محل، تو این گیرو دارم فقط فکر شکم چرونی خودشو چای‌خوردناشه!»

بعد از صرف چای نبات، مامانی، بابا منوچ و بیتا جون گوشه‌ای دور هم نشسته بودند و با هم مشورت می‌کردند که کاوه من را صدا کرد و گفت:

ـ مانا، یه لحظه بیا!

رفتم جلو و پرسیدم:

ـ چی شده؟!

ببین یه شماره غذاخوری، رستورانی جایی می‌شناسی این اطراف؟ همه گرسنه ند، شام سفارش بدم دور هم بخوریم!

چشم غره‌ای هم به کاوه رفتم و زیر لب معترض شدم:

ـ بابا شما دوتا برادر تو این‌هاگیر واگیر وقت گیر آوردین فقط فکر شکم باشید؟

کاوه نگاه پر ملامتی به من انداخت و گفت:

ـ دختر خوب، مردم عزیز از دست می‌دن بازم از خورد و خوراک نمی‌افتن! حالا بعد از هزارو بوقی یه امشب مامان نرگست اومده اینجا، همه دور هم نشستیم تا یه تصمیم درست و درمون بگیریم، آخه با شکم گرسنه که عقلمون کار نمی‌کنه!

حق با او بود! سری به علامت تصدیق حرفش تکان دادم و گفتم:

ـ آره خب، راست می‌گی ولی من که این اطراف جایی رو نمی‌شناسم! ببین ساینا شماره تماسی چیزی داره؟!

کاوه نیم نگاهی به سمت ساینا که سام را بغل گرفته بود و گوشه‌ای از سالن برای خودش نشسته بود انداخت و گفت:

ـ این دختره با من قهر کرده! جوابمو نمی‌ده، ببین جواب تورو می‌ده؟!

مات و مبهوت پرسیدم:

ـ این چرا همه‌ش با تو قهره؟ الان داشت سرتو پانسمان می‌کرد یهو چی شد؟!

کاوه دست‌هایش را در هر دو جیبش فرو برد و در حالی که شانه‌ای بالا می‌انداخت گفت:

ـ سر غرولندای من قهر کرده؛ بچه‌ست، تا بهش می‌گی بالا چشت ابروئه، قهر می‌کنه!

نگاهم برگشت سمت ساینا و به کاوه گفتم:

ـ بیا ببینم چی کار می‌تونم بکنم.

ـ ساینا!

بی آن که سرش را بگرداند، جواب داد:

ـ بله؟

ـ ببین حاجی می‌خواد شام سفارش بده، تو جایی رو این اطرف سراغ داری؟!

باز هم سرش را بلند نکرد و با لحن تندی جواب داد:

ـ کاوه خودش زبون داره ۴۴ متر، حالا تورو سخن گوی خودش کرده؟!

خنده‌ام گرفته بود و با همان صدای پراز خنده جواب دادم:

ـ متراژ زبونشو تایید می‌کنم ولی می‌گه باهاش قهر کردی و جوابشو نمی‌دی!

ساینا سرش را بلند کرد و با چشم‌های براق و عصبانی زل زد به

صورت کاوه و گفت:

ـ می‌تونه عذر خواهی کنه!

نگاهم برگشت سمت کاوه که دیدم عین بچه‌ها لج کرده، سرش را داده بالا و می‌گوید:

ـ فکرشو نکن!

ساینا نگاه براقش را به سمت من گرداند و گفت:

ـ پس می‌تونه به مهموناش املت گوجه بده! من برم یه چیزی بدم سام بخوره بعدشم بره لالا، وقت خوابش گذشته!

کاوه با چشم وابرو به من اشاره می‌کرد یک کاری بکنم که سرم را کنار گوشش بردم و گفتم:

ـ خب راست می‌گه دیگه! یه عذر خواهی کنی می‌میری؟!

کاوه اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

ـ یه بارنه ولی به این باشه روزی بیست بارمنو به عذرخواهی می‌ندازه!

حوصله جرو بحث نداشتم، سری کج کردم و گفتم:

ـ پس به قول ساینا بهتره به همون املت قناعت کنی! ببین چه اخلاق تندی نشون می‌دی که ساینای خاکشیر مزاجو سر لج می‌ندازی؟!

ـ مانا؟!

محلش ندادم و برگشتم سرجایم بنشینم که دیدم کیان اشاره می‌زند «بیا!» توی دلم گفتم: «الله و اکبر از دست این دوتا!» بعد هم رفتم کنار او ایستادم وبه طعنه گفتم:

ـ من مست وتو دیوانه، ماراکه برد خانه؟! حاجی که با این ضربه‌ای که توسرش خورده، از مخ معیوب شده، توهم که الحمدالله ازپاساقط شدی، حالا منه بدبختو عین یویو بین خودتون بازی بدید که یه جوری سرتون

گرم شه دیگه!

کیان چنان خنده‌ی بی‌صدایی کرد که تا روی بینی‌اش چین خورد و گفت:

ـ باز ساینا باهاش قهر کرده؟!

ـ آره! چیه؟ همچین می‌گی باز که انگار کار همیشگی شونه!

کیان خیره به کاوه و ساینا جواب داد:

ـ آره بابا، ولشون کنی مثل سگ و گربه به هم می‌پرن! به حاجی بگو حرص شام نخوره، آقا جان داره تلفنی سفارش شام می‌ده.

نگاهم رد نگاه اورا تعقیب کرد. کاوه کنار ساینا ایستاده بود و همانطور که سام را از بغل او می‌گرفت، داشت یک چیزهایی زیر گوش او زمزمه می‌کرد. کنجکاو شدم که یعنی چه حرفی زیر گوش ساینا می‌خواند که اورا نرم کرده است؟! همین سوال را به زبان آوردم:

ـ این که گفت عذر خواهی نمی‌کنم؟!

ـ فعلا که می‌بینی داره منت کشی می‌کنه، حاجی حرفش حرفه ولی جلو ساینا کم می‌آره خفن!

کمی نگاهشان کردم و باتردیدی که برای اولین بار به جانم افتاده بود، پرسیدم:

ـ چرا؟!

جوابی نداد، سرم را چرخاندم و دوباره تاکید کردم:

ـ پرسیدم چرا جلو ساینا کم می‌آره؟!

کیان ابرویی بالا اندخت و خندان و به طعنه پرسید:

ـ واقعاً چرا؟!

چشم‌هایم را ریز کردم و با صدای پر غضب اما نجواگونه‌ای گفتم:

ـ مزخرف نگو داش کاکل!

ـ چ...؟! باز گفت!

ـ هزار بار دیگه‌م همینا روبهت می‌گم!

ـ مامانا به ارواح خاک مادرم اگه پام اینطوری نشده بود، پا می‌شدم جلو آقا جانتو و مادرتو مامانیت یه حال اساسی ازت می‌گرفتم که من بعد درست باهام حرف بزنی!

ـ پاتم سالم بود، جرأت نداشتی، پس قُپی بی خودی برام نیا! آقا جانت اینجا باشه بسه که جرأت همچین کاری نداشته باشی، حالام حرفو عوض نکن! بخوای به ساینا و کاوه الکی برچسب بزنی با من طرفی‌ها!

کیان که از عصبانیت خون خونش را می‌خورد و لپ‌هایش از قرط خشم گل انداخته بود، نفس تندی بیرون داد و گفت:

ـ نمی‌دونم تو چرا خوشت می‌آد همیشه سرتو مثه کبک بکنی زیر برف و بگی هیچی نمی‌بینی! دیگه از این واضح‌ترجلو نگات باشه وکتمان کنی؟!... برو بابا حال نداری!

دوباره برگشتم سمت کاوه و ساینا که هنوز سخت مشغول بحث بودند. پاهایم سست شد و همان جا کنار مبل کیان روی زمین زانو زدم. نفسم داشت دوباره ته می‌افتاد و به زور می‌توانستم هوا به ریه‌هایم برسانم؛ حق با کیان بود! چرا خودم زودتر متوجه نشده بودم؟ یعنی... واقعاً حتی در باورم چنین چیزی نمی‌گنجید؛ ساینا دوازده سال از کاوه کوچکتر بود! غیر از آن، من... من خودم به کاوه علاقه داشتم!... نداشتم؟! چشم‌هایم به ناب تاب افتاده بود و دستم روی حلقومم چسبید که دیدم کیان از جا بلند شد، لی لی کنان تا گوشه‌ی اتاق رفت و همانطور هم برگشت، کیفم را روی زانویم انداخت و با حرص گفت:

ـ بگیراین فس فسکتو بزن تو حلقت خفه نشی!

چشم‌هایم غرق آب شده بود و سرم پایین افتاد. خس خس سینه‌ام به

گلویم رسیده بود اما حتی نای تکان خوردن نداشتم! یعنی چطور چنین چیزی داشت زیر گوشم اتفاق می‌افتاد و من در بی‌خبری محض حتی متوجه‌اش نشده بودم؟! مثل احمق‌ها، هزار نقشه ریختم و به اجرا در آوردم که مبادا ساینا به کیان علاقمند شود و حالا... تازه داشتم می‌فهمیدم ساینا حتی نیم نگاهی هم به کیان نداشته است. نفس کشیدنم آنقدر کند و سطحی شده بود که قلبم را به تپشی چند برابر کشانده بود اما هنوز دست به اسپری نبرده بودم. از صدای فریاد کیان فهمیدم که شاید کسی به دادم برسد!

ـ یکی بیاد اینجا، مانا داره خفه می‌شه!

و کمی بعد مامان بیتا من را از پشت در آغوش گرفته بود و بابا منوچ اسپری را توی دهانم گذاشت و یک پاف توی حلقم خالی کرد. لحظه‌ای نگاه غرق اشکم دورو برم را پایید. ساینا، آتابیگ، مامانی، آمیرزا و حتی کاوه بالای سرم جمع بودند اما نگاه من فقط به کاوه بود و از خودم می‌پرسیدم؛ «حالا باید چی کار کنم؟!»

بابا منوچ دست ملاطفتی به سرم کشید و گفت:

ـ بهتری بابا؟!

سری برایش تکان دادم که باز نوازشم کرد و گفت:

ـ دیگه به قضیه‌ی امروز حتی فکرم نکن! همین الان با مهران تماس می‌گیرم و بهش می‌گم پنبه‌ی دختر گرفتن از مارو از توی گوششون بیرون بکشن. گیرم قرار بود همچین غلطی‌ام بکنیم، دیگه امکان نداره، اینا شرم و حیا سرشون نمی‌شه!

همین حرفش کافی بود تا اشکم را روی صورتم بکشاند. اصلا حتی به فکرشان هم نمی‌رسید که درد من چه بوده است، چه برسد بتوانند درمانش کنند! ساینا کنارم نشست و در حینی که دستم را با ملایمت

نوازش می‌کرد، زیر گوشم گفت:

ـ ماناا! یهو چت شد؟ آخه این مهرداد اصلاً ارزش داره که بخوای براش خودتو ناراحت کنی؟

دستم را از زیر دست ساینا بیرون کشیدم، سرم را برگرداندم و تا جایی که می‌توانستم صورتم را توی آغوش گرم بیتا جون پنهان کردم.

«تو وکاوه ارزشتون برام بیشتر از چیزیه که فکر می‌کنی!»

و باز صدای ساینا را شنیدم که اضافه می‌کرد:

ـ من بهت قول می‌دم بابا بهشون زنگ بزنه و قاطعانه جوابشون کنه، قول می‌دم مهرداد دیگه حتی دورو برتم نمی‌چرخه!

و من باز بیشتر در خودم مچاله شدم.

«ساینا با این همه مهربونی کجا و من با این دل حسرت زده‌ی حسود کجا؟... ساینا با این پوست مهتابی و لطیفش کجا، من با این پوست سوخته‌ی مزخرف کجا؟! ساینا با این همه علاقه‌ای که به سام داره کجا، من با نفرتی که این مدت ازسام به همه نشون دادم کجا؟!... معلومه که کاوه اونو ول نمی‌کنه منو بچسبه؟! منه بیمار آسمی‌رو!»

هنوز داشتم توی افکار دردناک خودم دست و پا می‌زدم که کیان با تمسخر گفت:

ـ بابا جان، دورشو خلوت کنین، یه چهار مثقال هواهم که باید بهش می‌رسید، دیگه الان نمی‌رسه باز دوباره به پت پت می‌افته‌ها! این اصلا یاد اون بابا مهردادم نبود که شماها الکی براش روضه می‌خونین، دردش یه چیز دیگه ست ولش کنین!

بابا منوچ باصدایی که کنجکاوی از آن می‌بارید، از او پرسید:

ـ دردش چیه؟ تو می‌دونی؟!

نگاه وحشت زده‌ام چسبید به صورت کیان!

«خر نشی یهو یه چیزی بپرونی ها!»

کیان خنده‌ی بلندی سر داد و با لحن پر خباثتی جواب داد:

ـ آقا منوچهر، این یا من حرفم می‌زنه، نفسش به ریب می‌افته؛ کلاً یه من آلرژی داره جان خودم!

خدا می‌داند با وجود خباثتی که توی صدایش نشسته بود، چه آرامشی به تنم تزریق شد! انگار حرف مسخره‌اش به یکباره بار سنگینی را از دوشم برداشته بود که اجازه داد نفسی تازه کنم و کمی سرم را عقب بکشم. ازبین بازوهای بیتا جون وموهایی که توی صورتم آشفته شده بود، نگاهی به کیان که درست کنار بیتا جون روی مبل نشسته بود انداختم؛ هنوزهمانطور خندان و سرحال نگاهم می‌کرد. به محض آن که نگاهم را شکار کرد، چشمکی زدو پرسید:

ـ مگه نه؟... رودرواسی نکن، اگه دروغ می‌گم خودت بگو؟!

کاوه با لحنی عصبی رو به کیان توپید که:

ـ کیان بس کن دیگه، الان وقت شوخی و مسخره بازی نیست! نمی‌بینی هنوزحالش خرابه؟!

کیان دستی در هوا تکان دادو گفت:

ـ زیاد لی به لالاش بزاریم این الان کارش به بیمارستان می‌رسه‌ها! به جون خودم نباشه، به جون همگی‌تون، با شوخی‌و خنده آدم مرده هم هوس می‌کنه زنده بشه چه برسه به اونی که نفسش ته افتاده! بیا خودت ببین، الان‌موتورش همچین تنظیم شده که آماده‌ی حمله به منه بخت برگشته‌ست! نفسشم جا اومده، از گریه و اشک و زاری هم دیگه خبری نیست، مگه نه؟ خودت بهشون بگو دیگه!

جوابش را ندادم و همانطور با حرص براندازش می‌کردم که کمی سرش را جلو کشید و از روی شانه‌ی بیتا جون، با صدای خفه‌تری که فقط

خودمان سه نفر می‌شنیدیم، پرسید:

ـ هنوز نمردی به سلامتی که؟ پس چرا کم آوردی رفتی تو بغل مامانت قایم شدی پشت دری؟!

دیگر تاب مقاومت نداشتم، سرم را با جسارت از آغوش بیتا جون بیرون کشیدم و با لحن تند و گزنده‌ای گفتم:

ـ هی جوجه تیغی، تو فکر می‌کنی حرف مفت نزنی لال از دنیا می‌ری؟! بهتره اون دهن گشادتو ببندی و اینقدر حرف یامفت نزنی!؟

خندان و سر حال عقب کشید و در حالیکه به مبل تکیه می‌داد، با لحن حق به جانبی رو به کاوه و بابا منوچ گفت:

ـ بفرمایید، سالم و سرحال با زبونی به درازی اتوبان قم تهران تحویل شماها، حالا هی بگید کیان مرده زنده نمی‌کنه! داشت می‌مرد، قدرتی خدا از اون دنیا برگشت که یه حالی از من بگیره!

بابا منوچ خنده‌ی بلندی سر داد و از جایش بلند شد ولی آتابیگ با لحن توبیخ کننده‌ای گفت:

ـ کیان؟! تو کی می‌خوای آدم بشی پسر؟!

ـ آقا جان هر وقت شما رخصتشو بدید من حداکثر توانمو به کار می‌بندم!

مامانی با خنده‌ای که توی صدایش نشسته بود، رو به آتابیگ معترض شد:

ـ آتابیگ چی کارش داری تو رو خدا؟ این یکی هم که بین همه‌مون شاد و سرحاله رو می‌خوای از دل و دماغ بندازی؟!

بیتا جون تنها کسی بود که درمیان آن جمع، با قیافه‌ای جدی و پر از امتنان، رو به کیان کوتاه ومختصر گفت:

ـ ممنونم کیان جان!

بقیه مشغول سر و کله زدن با خودشان بودند و متوجه تشکر کوتاه و صمیمی او از کیان نشدند ولی من که متوجه شده بودم، بازوی بیتا جون را گرفتم و به اعتراض افتادم:

ـ تشکر واسه چی؟ واسه لغزخوندناش؟!

کیان با چشم‌های خندان و صورت بشاش برای من فقط ابرویی بالا داد و قیافه‌ای گرفت که انگار می‌خواست بگوید: «خر چه داند قیمت نقل و نبات؟!» ولی رو به بیتا جون با لحن‌مودبانه‌ای جواب داد:

ـ انجام وظیفه بود!

بیتا جون لبخندی به رویش زد و در حینی که از روی زمین بلند می‌شد، جواب داد:

ـ نه وظیفه‌ای نبود، فقط توجه تورومی‌رسوند! بعد رو به من ادامه داد:

ـ دیدی مثل آب خوردن معالجه‌ت کرد؟! ببین دیگه نه اشکی می‌ریزی نه نفست ته سینه‌ت افتاده، تشکر نداره؟!

تازه فهمیدم راست می‌گوید، حالم یک دفعه عوض شده بود و همه‌اش از برکت کل انداختن با کیان بود که غم و غصه‌هایم را یادم رفته بود. با همین یادآوری کوچک، دوباره همه چیز به یادم آمد و نگاهم برگشت سمت ساینا و کاوه که داشتند با آمیرزا پچ پچ می‌کردند. ساینا قیافه‌ی بشاشی داشت و معلوم بود با کاوه آشتی کرده است. دوباره صدای‌کیان ازکنار گوشم بلند شد که این بار داشت ناله می‌زد:

ـ به روح مادرم دوباره غش و ضعف کنی و نفست ته بیفته دیگه جون جرت و پرت گفتنم ندارم، حالا هی نگاه نگاه کن، هی آه حسرت بکش!

نگاهم دوباره پر شد از خشم و برگشتم سمتش تا دهانم را باز کنم و چند تا درشت و گنده‌ی آبدار بارش کنم که دیدم قیافه‌اش از درد توی هم رفته و دارد به خودش می‌پیچد! حرفم توی دهانم ماسید و هراسان از جا

پریدم:

ـ چته؟... از بس حرف مفت می‌زنی اینطوری می‌شی دیگه!

پلک‌هایش را روی هم فشرد و از لای دندان‌های به هم چفت شده‌اش جواب داد:

ـ بهت می‌گم حوصله کل کل ندارم، درد پام گذاشته اون دنده، یه غلطی بکن دیگه!

روی پایش خم شدم و به ضمادی که مامانی از سیب زمینی درست کرده و روی پایش گذاشته بود، اشاره کردم و گفتم:

ـ شاید پارچه‌ای که روش بسته سفته؟ یا شاید خود این چیزی که مامانی رو پات گذاشته داره اذیتت می‌کنه!

سرش را با همان چهره‌ی منقبض شده از درد بالا داد و گفت:

ـ نه، استخوون پام درد گرفته، صداشو در نیار، فقط یه مسکن پیدا کن بده کوفت کنم!

سرم را بالا گرفتم و با صدای خفه‌ای پرسیدم:

ـ مگه اینجا خونه بابامه که می‌گی مسکن برات پیدا کنم؟ خب بزار به یکی شون بگم دیگه!

ـ برو تو اتاقم، رو میز بغل تختم مسکن هست، بسته شوبردار بیار برام.

ـ کدوم یکیه اتاقت؟

ـ ته راهرو، دوتا پله می‌خوره می‌ره بالا، اتاقم همونه! بدو دارم کم می‌آرم، چیزی نمونده عربده‌م هوا بره!

ـ خیله خب، دارم می‌رم دیگه! طاقت بیار الان می‌آم.

سعی کردم بی‌سرو صدا وبدون جلب توجه خودم را به راهروی خانه آتابیگ برسانم.وارد اتاق که شدم، چشم‌هایم جهارتا شد وهمه‌ی حواسم

به جای پیدا کردن قرص مسکن به یک عکس جلب شد! تصویر پرواز کبوتری خونین بال، در آسمانی آبی‌آبی که فضایی به قدر نیمی از دیوار اتاق را پرکرده بود. نمی‌دانم چه مدت به آن عکس زل زده بودم که تقه‌ای به در خورد و صدای کیان را پشت سرم شنیدم:

ـ ببینم، تو اومدی قرص مسکن برام بیاری یا کفن؟! اگه مادرت به دادم نرسیده بود که حداکثر تا نیم ساعت دیگه از درد جون داده بودم!

بی آن که به متلک‌هایش توجهی کنم، فقط پرسیدم:

ـ حالا خوردی یا نخوردی؟!

ـ خیلی ممنون از این همه توجه! کوفتم کردم، بیتا خانم به دادم رسید، دوتا قرص از تو کیفش یواشکی انداخت تو دستم بعدم چا دختر بی‌مرامش که خیلی دل رحم و به فریاد مظلوم برسه، یه لیوان آب داد دستم.

باز هم نگاهم را از روی عکس بر نداشتم و خیره به تصویری که روبرویم بود، زمزمه کردم:

ـ فوق العاده‌ست!

ـ مامانت؟... آره خداییش همه‌تون باید قدرشو داشته باشین.

ـ مامانم که فوق العاده‌ست ولی منظورم به این عکسه بود.

لی لی کنان خودش را تا جلوی تختش کشاند و همانطور که روی آن می‌نشست، جواب داد:

ـ می‌دونم، وگرنه بزرگش نمی‌کردم بزارمش روبروی تختم جلو چشام.

سرم به طرفش برگشت و با کنجکاوی پرسیدم:

ـ این عکسو از کجا آوردی؟!

ـ داستانش طولانیه، الانم شام می‌آرن، باید بریم واسه شام. البته من

شاید خواستو به شام ترجیح بدم و...

ـ کیان، می‌شه جای این همه حرف مفت که هم انرژی خودتو تلف می‌کنه هم از گوشای من مفتکی کار می‌کشه، چهار کلام حرف حساب جواب بدی؟!

لبخند پر شرارتی زد و گفت:

ـ نه که نمی‌شه! اون‌موقع وقتی تو حالت بد می‌شه و من باید نقش فس فسکتو برات بازی کنم، چرت و پرت نگم، چه کار مفید دیگه‌ای می‌مونه که کارساز باشه؟

یک پایم را به زمین کوبیدم و بی‌طاقت گفتم:

ـ تورو خدا، همین یه بار منه آدم جواب بده، حس فضولیم شدید زده بالا!

کمی خودش را روی تخت عقب کشید، به دیواره‌ی تختش تکیه داد و گفت:

ـ برو به خبر بده اینجایی که دنبالت نگردن، بعد بیا برات تعریف کنم.

ـ به کی خبر بدم؟ ول کن بابا، حالا انگار این وسط کی حواسش به ماست؟!

ـ همه حواسشون هست، برو بگوکه‌موجه بشه، بعد بیا تا برات بگم.

کم بیش می آمد کیان آنقدر جدی روی حرفی پا فشاری کند. یعنی اصلاً به ندرت حرف جدی از او می‌شنیدی که احتیاج به تاکیدش داشته باشد. این شد که بیشتر مخالفت نکردم و بی‌جرو بحث اضافه برگشتم توی‌هال. تاوارد‌هال شدم، انگاریکدفعه روی همه‌ی دهان‌ها صدا خفه کن گذاشته باشند، سکوت همه جا را گرفت. کمی‌هاج و واج به همه نگاه کردم و پرسیدم:

ـ چیزی شده؟

قبل از اینکه جوابی‌به من بدهند، تک به تک سوال خودشان را پرسیدند:

ساینا؛ «باز با کیان دعواتون شده؟!»

کاوه؛ «قیافه‌ش که شبیه به دعوا کرده‌ها نیست!»

مامانی؛ «مادر حالا وسط این گیرو دار بهش بگو از خبر شکایت و شکایت کشی بگذره!»

بابا منوچ؛ «نه اتفاقاً، کاملا حق با کیانه، باید ازهر جفت‌شون شکایت کنه و دخلشونو بیاره! یه طول درمان حسابی‌هم ازشون می‌گیره تا دیگه از این غلطا نکنن!»

آتابیگ؛ «آقا منوچهر، اینطوری فقط جری‌ترشون می‌کنیم. شکایت قانونی و این کارا، قبل از همه خود کیانو از زندگی می‌ندازه! می‌دونی چند بار باید بره دادگاهو بیاد تا اینا یه گوشمالی ببینن؟!»

آمیرزا؛ «من که می‌گم باید غیر قانونی یه گوشمالی حسابی‌به اینا بدیم تا دیگه دست به این جور کارا نزنن! دستی دستی‌داشتن جفت پسرامون نفله می‌کردن!»

در عوض همه‌ی این حرف‌ها که من را مبهوت کرده بود، بیتا چون با اضطراب و نگرانی پرسید:

ـ کیان حالش خوبه مانا؟! به نظرم از درد زیاد خودشو رسوند به اتاقش!

این حرف بیتا چون دوباره باعث شد فرصت نکنم حتی کلمه‌ای حرف بزنم چون کاوه بلافاصله راه افتاد طرف اتاق کیان و آتابیگ دستور داد:

ـ سریع خبر بده ببینم چش شده؟

ـ چشم آقا جان!

بعد هم بی‌معطلی‌وارد راهرو شد. بالاخره فرصتی پیدا کردم و رو به

آتابیگ گفتم:

ـ اجازه می‌دید منم یه چیزی بگم؟!

آتابیگ با اضطرابی مشهود جواب داد:

ـ بگو دخترم، اگه لازمه ببریمش درمانگاهی، بیمارستانی، جایی؟!

ـ فکر نکنم چیز حادی باشه، کمی درد داره ولی خب طبیعیه، اگه درد نداشت جای تعجب بود. الانم فقط رفت بلکه تا رسیدن شام رو تختش دراز بکشه و یه کمی استراحت کنه. بعدم به من گفت بیام به شما بگم که...

هنوز فکرش را نکرده بودم چه باید بگویم، اما فوری بهانه‌ای به ذهنم رسید و گفتم:

ـ آهان، گفت بگم من پیشش هستم که شما خیالتون از اون راحت باشه، اگه مشکلی داشت من فوری خبرتون می‌کنم.

بابا منوچ سری تکان داد و گفت:

ـ بابا فقط خواست باشه، اگه دیدی تو خوابو بیداری به هذیون گفتن و پرت و پلاگویی افتاده، باید فوری خبر بدی چون ممکنه تب کرده باشه و اینطور موقع‌ها تب نشونه‌ی خوبی نیست!

به لحظه نکشیده، رنگ آتابیگ رفت، هراسان روی صندلی‌اش نیم خیز شد و با تته پته پرسید:

ـ ن.. نکنه تب کرده... به ما نمی‌گی؟!

«اوهو، چه لوسه این کیان، آتابیگ داره پس میفته! حقاکه شبیه ساپیناست، هردو ته تغاری و لوس!»

همان وقت کاوه به‌هال برگشت و با صدای بلند اعلام کرد:

ـ خوبه خوبه، نه تب کرده نه چیز خاصی شده، فقط می‌خواد یه کمی استراحت کنه.

دوباره همهمه توی‌هال افتاد و هر کسی نظر خودش را می‌داد. من هم

فرصت را غنیمت شمردم و به سرعت برگشتم بروم که کاوه گفت:

ـ دارن شام می‌آرن، بخور بعد خواستی برو پیش کیان تنها نباشه.

مستقیم نگاهش نکردم و گفتم:

ـ من گرسنه نیستم، کیان می‌خواد راجع به اون عکس توی اتاقش برام تعریف کنه، بعد که اومدم، یه چیزی می‌خورم، شماها منتظر من نمونید.

کاوه چند قدمی هم پای من توی راهرو برگشت و با نگاه موشکافانه‌ای پرسید:

ـ تو چیزیت شده؟... چرا نگاتو می‌گیری و باهام مستقیم حرف نمی‌زنی؟!

بازهم فقط از گوشه‌ی چشم براندازش کردم، نمی‌خواستم دلگیری‌ام را از نگاهم بخواند! او چه تقصیری داشت که من برای خودم توی سرم خیالاتی به هم بافته بودم طوری که حتی خودم هم از این خیالاتم با خبر نشده بودم؟!

راهم را ادامه دادم و در همان بین گفتم:

ـ مخت تکون خورده کاوه، عجله دارم زودتر برم تا کیان نخوابیده قصه‌ی اون عکسو برام تعریف کنه!

دیگر دنبالم نیامد و فقط تکرار کرد:

ـ عجله داری؟! آهاان، می‌فهمم!

با اینکه پشتم به او بود، از تن صدا و لحنش مطمئن بودم دوباره دستم را خوانده است و می‌داند حرف اصلی‌ام چیزی نبود که تحویلش داده‌ام.

به اتاق کیان که رسیدم، جفت دست‌هایش را روی پشت سرش گذاشته بود، به دیوار تختش تکیه داشت و لبخندی پر از بدجنسی روی صورتش نشسته بود. خودش حدس زده بود با فرستادنم پیش بقیه، چه بلایی سرمن آورده که قبل از دهان باز کردنم گفت:

ـ خودم خبر دارم، کاوه گفت زیر رگبار سوال جواب کم آوردی! غر غر نکن، پام دردش شدید می‌شه!

این بشر به قدری پررو بود که‌موقع مریضی هم دست از تیکه انداختن‌هایش بر نمی‌داشت. صندلی میز کارش را جلوی تختش کشیدم و همانطور که می‌نشستم گفتم:

ـ نه آخه یه تیکه شو کاوه در جریان نبود.

ـ چیشو مثلاً؟!

ـ این که بابامنوچ نگران بود نکنه کارت به پرت و پلا گویی و هذیون گفتن برسه! یعنی می‌گفت اگه به هذیون گفتن افتاد، شک کن ممکنه تب کرده باشه که نشونه‌ی خوبی نیست.

کیان سری به علامت‌موافقت با حرف بابا کج کرد و باتردید گفت:

ـ اگه پام خونریزی داخلی داده باشه، ممکنه حق با آقا منوچهر باشه!

پوزخندی زدم و گفتم:

ـ تا اینجاشو حق داشت،موضوع اینه که هذیون گوییت نمی‌تونه هشداری برا تبت باشه! نیست که تو همیشه داری‌هذیون و پرت و پلا می‌گی، آدم چطور می‌تونه فرق بین هذیون تب آلود از هذیون غیر تب آلودتورو بفهمه؟

نیشش تا بنا گوش از هم باز شد و گفت:

ـ نیست که تو هم خیلی بدت می‌آد؟!

لبخند نصف و نیمه‌ای زدم و با کنجکاوی پرسیدم:

ـ تو جدی جدی تصمیم داری بری از مهردادو پیام شکایت کنی؟!

نیش‌هایش را هم کشید وبا قیافه‌ای جدی گفت:

ـ نباید بکنم؟! یه نگاه به سر کاوه انداختی؟! اگه ضربه مغزی شده بود چی؟ حالا تا ۲۴ ساعت دلمون باید تاپ تاپ کنه بلکه بخیر بگذره! پا منو

دیدی؟ آش و لاشش کردن! آخه با فقل فرمون ماما؟! مگه تو جنگل زندگی می‌کنیم که هر کی از ریخت یکی دیگه خوشش نیاد غداره کشی کنه و راه بیفته تو خیابونا؟ جلوشون نایستم، فردا می‌آن سروقت آقاجانم، شایدم سر راه سامی‌رو بگیرن!

سرم را پایین انداختم و در حالی که با انگشت‌هایم بازی می‌کردم، جواب دادم:

ـ اینو که راست می‌گی، باید حالشونو یه جوری گرفت ولی... می‌دونی چقدر دوندگی داره؟! اونم با این پات، تازه کار گاوداری هم زمین می‌مونه!

دست‌هایش را که از پشت سرش برداشته بود، دوباره پشت سرش به هم صلیب کرد و خیره به دیوار روبروی تختش، جواب داد:

ـ باید تا فردا صبر کنم. نمی‌خوام عجولانه تصمیم‌گیری کنم، فعلا فقط در حد حرف بود ولی بدم نمی‌آد یه گوشمالی اساسی تو برنامه‌م برا جفت‌شون داشته باشم!

بعد نگاهش را از عکس روبروی تختش برداشت و پرسید:

ـ خب، انگار می‌خواستی داستان این عکسو بشنوی!

ـ آره! می‌گی برام؟

دوباره دست‌هایش را از پشت سرش برداشت، با احتیاط کمی برای آسیب دیده‌اش را جا به جا کرد و گفت:

ـ قرصی که مامانت داده خواب آور بوده؟!

ـ چطور؟

ـ آخه شدید داره خوابم می‌گیره. دوتا قرص گذاشت تو دستم، فکر کنم لااقل یکیش خواب آور بوده!

حدس زدم یکی از قرص‌ها، قرص آرام بخش بوده است ولی مطمئن

نبودم. کیان دوباره به بالای تختش تکیه داد و گفت:

ـ حالا خواب آورم بوده، بهتر! اگه وسط تعریف کردن ماجرا خوابم برد، بقیه شو بعداً برات می‌گم، برا شامم بیدارم نکنید، خب؟!

ـ باشه، شروع کن دیگه!

ـ هزار از روزی که این عکس گرفته شد، شروع کنم؛ هشتم محرم بود! حال و هوای محله‌مون عوض شده بود، یادته که اون‌موقع‌ها برا محرم چه برو بیایی تو میدون می‌شد؟! همه سیاه پوش می‌شدیم و دو طرف در خونه‌هامون دو تا پرچم سیاه وصل می‌کردیم و هر شب تو هیئت سرکوچه سینه زنی داشتیم. اون سال، سال آخری بود که مادرم زنده بود اما به خاطر مریضی سختی که داشت تو رختخواب افتاده بود. بر خلاف هرسال، حال و روز خوشی نداشتم و دلم حتی به هیئت رفتنم گرم نمی‌شد! آخه هم مادرم سخت مریض بود و دلم رو تیره کرده بود، هم یکی از کبوترای نر سبزم رو گم کرده بودم. یعنی دوروز پیشش، پرش داده بودم توهوا که تند باد بدی گرفت. زبون بسته خودشو تازه کشیده بود بالا که یهو باد با خودش بردشو وراه برگشتو گم کرد! اون کبوترنرسبزم حرف نداشت و روش خیلی حساب باز کرده بودم. می‌دونی، رنگ کبوترای سبز، مثه کبوترای دیگه‌ست، مثه همونا که کفتر چاهی بهشون می‌گن و روی گنبدا جمع می‌شن، فقط یه کمی روشن‌ترن! بعضیاشون تا هشت ساعتم می‌پرن! کبوترای «سبز» خوش سو بودن، روی هیچ بومی‌هرز نمی‌کردن، فقط روی همون بومی می‌نشستن که از روش بلند شده بودن. واسه همین خیلی نگرانش بودم! می‌ترسیدم کبوترم دست یکی از بچه‌های کفتر باز چند تاکوچه بالاتر افتاده باشه که تازه کفتر بازشده بود و هنوز کفترو گنجشکو از هم فرق نمی‌ذاشت؛ یه جورایی اگه همچین خبری بهم می‌رسید، دق مرگ می‌شدم!

اون روز دستمو تو جیبم کردم و سلانه سلانه رفتم تا نزدیک میدون و همون جا واستادم به تماشای یه دسته‌ی تعزیه که داشتن بساطشونو وسط میدون پهن می‌کردن. خیلی وقت بود اون حوالی مراسم تعزیه برگزار نمی‌شد، تعجب کرده بودم که این گروه تعزیه خون یه دفعه‌ای از کجا وسط میدون سبز شدن؟! چند تا طبل کوچیک و بزرگ، چندتا شمشیر بلند و به ظاهر سنگین، کمی هم خرت و پرت دیگه گوشه‌ی میدون به چشم می‌خورد که به اصطلاح تجهیزات تعذیه خونیشون بود. چند نفری هم لباسای قرمزو سفیدو سبز تنشون بود، دوتا دوربین فیلمبرداری هم وسط میدون بود که یکی‌شون روی یه چهار چرخ نصب شده بود، یکی‌شون روی شونه‌ی یه نفرداشت حمل می‌شد. دور تا دور میدون آدم ایستاده بود. بچه‌های کوچیکترم دست از شیطونی و بازیگوشی برداشته بودن ودست به سینه وچهار زانو دور میدون رو چمناش نشسته بودن و چهار چشمی مراسم تعزیه‌ای که هنوز شروع نشده بود رو می‌پاییدن. رفتم جلوتر و خودمو کشیدم جلوی هشتی ورودی مسجدسر خیابون و باز نگام رفت دنبال اونایی که وسط میدون داشتن صحنه رو آماده می‌کردن. یکی دونفری با یه بلند گوی دستی هی از این طرف به اون طرف یه دستورایی می‌دادن و بازیکنای‌تعزیه رو آماده می‌کردن. حدس زدم که باید برنامه‌ی فیلم برداری و این حرف‌ها باشه ولی اون‌موقع نمی‌دونستم صحنه‌ای که دارن آماده می‌کنن برای یه فیلم مستنده. همه‌ی حواسم به وسط میدون بود که یه دفعه دیدم یه کبوتر پر کشید و روی دیوار مجاورمسجد نشست. مطمئن بودم کبوتر نر سبز خودمه که دوروز بود راه خونه رو گم کرده بود! نگاهی به اطرافم کردم وفکرمو کار انداختم. یه دفعه یادم افتاد که مثل همیشه یه مقدار دون و گندم ته جیبم دارم. یه کمی شو از تو جیبم در آوردمو روی زمین پاشیدم. نره سبز، پایین نیومد و از

روهمون دیواری که نشسته بود، نکونم نخورد. باید یه فکر دیگه می‌کردم! این شد که بدو بدو خودمو رسوندم داخل مسجد، قلبم داشت روی‌هزارتا می‌زد که مبادا تا برمی‌گردم، نر سبزم از روی دیوار پر کشیده ورفته باشه ولی راه دیگه‌ای‌نداشتم! خودمورسوندم توی حیاط مسجد، یه کم دیگه گندم رو زمین ریختم و اولین کبوتر ماده‌ای که روی زمین نشستو با یه جهش تو چنگم گرفتم. بعدم چند تایی دیگه رو گرفتم و با خودم بردم جلو هشتی مسجد. توی میدون اون قدر شلوغ بود که کسی حتی سمت مسجد نمی‌اومد و دوروبرم خلوت بود، کسی هم توجهی به کارام نداشت. دوباره یه کم دون گندم ریختم رو زمین و کبوترایی که تو بغلم گرفته بودمو ول کردم رو زمین. اونام مشغول دون خوردن شدن. نر سبز مدتی پایین نیومد، انگار غرورش نمی‌ذاشت بیاد پایین، حتی به کبوترای ماده ای که با خودم آورده بودم، نگاهم نمی‌کرد، فهمیده بود جفت خودش نیست! اما بالاخره گرسنگی به غرورش چربید و پر کشید اومد وسط کبوترای دیگه نشست به دون خوردن! نخ سبزی که به پاش بسته بودم نشون می‌داد که خود خودشه! به همین‌ترتیب باز مقداری دون ریختم کنج دیوار، کبوترای دیگه تقریبا سیر شده بودن ولی نر سبز تازه نشسته بود به خوردن و ناچار اومد سمت دون‌هایی که کنج دیوار ریخته بودم. هنوز داشت دون می‌خورد که یهو پریدم سمتش و تقریبا وسط زمین و هوا گرفتمش تو چنگم! کمی سرش رو نوازش کردم و همونطور که نوازشش می‌کردم، آروم آروم برگشتم سمت میدون. داشتم فکر می‌کردم؛ خوب شد برگشت وگرنه مسابقه نداده شرطو باخته بودم. رقیبام باور نمی‌کردن نر سبزم فراری شده باشه که، اونا فکر می‌کردن دارم اززیربار مسابقه در می‌رم! حالا دوباره با داشتن نر سبزم مطمئن بودم شرطو می‌برم!

نگاهم به میدون تعزیه بود ولی حواسم هنوزپیش مسابقه‌ی کفتر

برونی. بعدش کم کم فقط دستام داشت سر تر سبز رو نوازش می‌داد و همه‌ی حواسم رفته بود به تعزیه. معلوم بود خیلی وقته شروع کردن و مردم چهار چشمی میخ شده بودن به تعزیه گردونا. یواش یواش یه جوری رفتم تو نخ تعزیه که هر چیز دیگه‌ای از ذهنم پر کشیده بود! زنای تماشاچی اطراف مبدون با دیدن صحنه هایی که داشت به اجرا در می‌اومد بلند بلند گریه می‌کردن و منم یاد مادرم افتاده بودمو بیماریش. چشمام حلقه اشک بسته بود ویه حالو هوای خاصی اومده بود سراغم و داشتم به خودم می‌گفتم؛ «اگه مادرمنم مریض نبود، الان می‌تونست اینجا بایسته و تعزیه رو نگاه کنه ولی حیف...!» هنوز غرق خیالات خودم بودم که دستی خورد به شونه‌م و یکی صدام کرد:

ـ آقا پسر، یه چند لحظه؟!

ـ با منی؟!

ـ آره پسرم! اگه بشه، می‌خوام این کبوترو از شما بخرم؟

ـ نه آقا، فروشی نیست!

ـ ببین پسرجون، من یه کارگردان تلویزیونی‌ام، دارم برا واقعه‌ی عاشورا یه فیلم مستند تهیه می‌کنم. الان یهو به فکرمون رسید که وقتی توی تعزیه، قمر بنی‌هاشم شهید می‌شه، می‌تونیم یه کبوتر خونی رو پرواز بدیم؛ کار قشنگی از آب در می‌آد! یعنی وقتی این کبوترو دست تو دیدم، یهو این فکر یه سرم افتاد، حالا اگه می‌شه به من بفروشش؟

ـ نه آقا، گفتم که فروشی نیست!

ـ پسر جون، کار قشنگی می‌شه به خدا، تاثیر گذار و معنوی! محض خاطرحضرت این لطف و بکن و کبوترتو بده، چند دقیقه دیگه صحنه‌ی شهادت حضرته، فرصت نمی‌کنیم کبوتر دیگه‌ای بگیریم! به خاطر خود آقا بفروشش بهم، پولشم هر چی بشه بهت می‌دم!

اینو که گفت، دیگه کلمه‌ی «نه» از دهنم در نیومد. کبوترو دادم دستش و گفتم:

ـ فقط یه کم آب بهش بدید، زبون بسته تشنه‌ست!

کبوترو که گرفت، پرسید:

ـ چقدر بدم خدمتت آقا پسر؟

گفتم:

ـ با خود آقا بعداً حساب می‌کنم!

چند دقیقه بعد صحنه‌ی شهادت قمر بنی‌هاشمو فیلمبرداری کردن و یه پسرک کفن پوش، نر سبزمو که با جوهر قرمز پرهاشو رنگ کرده بودن، به هوا پرواز داد! نر سبزم که از این چیزا سر در نمی‌آورد، کمی جلوتر لب دیواره‌ای نشست و بعد هم بلند شد، چرخی زدو تو آسمون پرکشید و رفت!

تعزیه هم کمی بعد تموم شد و کم کم بساط فیلمبرداری رو جمع کردن و مردم متفرق شدن. منم دوباره با سری افتاده به سمت خونه برگشتم! تو دلم به مادرم دعامی‌کردم، هر چند از آقا جان شنیده بودم کار از کار گذشته! اون‌موقع‌ها نمی‌فهمیدم یعنی چی ولی از گریه و فغانی که سودابه می‌کرد و کسرا و کاوه که می‌دیدم تو لاک خوشون رفتن و دم به لحظه اشک تو چشاشون می‌چرخه، فهمیده بودم که این جمله یعنی خوب شدنی تو کارمادرم نیست!

خلاصه دیگه واسه نر سبز ناراحت نبودم چون فکر می‌کردم کار خیری کردم که باید می‌کردم. حالا فقط فکر شرط بندیم بودم ونگران این که مبادا اونایی که قرار مسابقه با نر سبزموباهاشون گذاشته بودم، فکر کنن‌ترسیدم مسابقه رو ببازم و پس کشیدم!

به خونه که رسیدم، مستقیم رفتم سمت خر پشته، یه ظرف آب کردم و

رفتم وسط پشت بوم. کبوترام به محض دیدنم، به طرف ظرف آب هجوم آوردن. چند مشتم گندم ریختم وسط بوم. همه کبوترا به جا جمع شدن، منم به گوشه نشستم تا وقتی خوب سیر شدن بگیرمشون. توی گذشته که گرفتار گریه نشن! نمی‌دونم، شاید یک ساعتی گذشته بود و من تو حال و هوای خودم بودم. بالاخره عزم رفتن کردم، سرموکه بلند کردم، دیدم تو سبزم با همون پرای خوشگلش مرون بقیه کبوترا نشسته به دون خوردن. فوق کردم و به خودم گفتم: «برگشت پسرا برگشت که بتونی تو شرط بندی کم نیاری،ای ول خدا!!»

آروم آروم به کبوترا نزدیک شدم و بالاخره تو سبز رو تو دستم گرفتم اما تازه فهمیدم زخمی شده! دقت که کردم، دیدم زخمش زخم تفنگ و این جور چیزا نیست ولی زخمی بود؟ انگار قوش بهش حمله کرده باشه ولی نتونسته باشه بگیردش! صبح فرداش، یکی از بالای تو سبزم خشک شده بود و دیگه نمی‌تونست پر بکشه. شیش رفتم پیش مادرم و کنار تخت بیماریش نشستم و همه‌ی قضایا رو براش تعریف کردم. اون شب مادرم یه حرفی زد که بعد از اون دیگه روی هیچ کبوتری شرط نبستم و بعدشم کم کم بساط کبوتر بازیمو جمع کردمو همه چی تموم شد! حالا هنوز رو پشت بوم گاوداری یه قفس دارم و یه ظرف آب و مقداری دون که روزا برا کبوترا می‌ریزم ولی اونا فقط میان اونجا و تغذیه می‌کنن و می‌رن. هر وقت اومدن، خوش اومدن، هر وقتم رفتن، خوش رفتن!

به اینجای حرفش که رسید، سکوت کرد و من نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

ـ چه داستان عجیبی! اصلاً فکرشم نمی‌کردم واسه یه همچین چیزی کبوتر بازیتو کنار گذاشته باشی! ببینم، می‌شه به منم بگی مادر مرحومت چی بهت گفته بود که دیگه حاضر نشدی رو کبوترات شرط بندی کنی؟!

دستی به‌موهایش کشید و انگار صحنه‌ای پیش چشمش جان گرفته باشد، با لبخند خاصی، جواب داد:

ـ مادرم سرمو نوازش کرد، لبخند رضایتی زدو گفت؛ «کفترت دیگه مال قمر بنی‌هاشم بوده، نمی‌خواسته باهاش شرط بندی کنی؛ بالاخره اختیار کفترشو داشته دیگه!» بعد دوباره با محبتی که هنوزم وقتی یادم بهش می‌افته، تنم می‌لرزه دستشو لای‌موهام کشید. اونقدر عمیق و عاشقونه نوازشم می‌داد که دلم داشت زیرورو می‌شد. بچه بودم هنوز؛ نمی‌خواستم ازدستش بدم ولی اینو می‌فهمیدم که بال مادرمم داره مثل نرسبزم، خشک می‌شه! البته... برخلاف نرسبز که وقتی پرش خشکید، دیگه نتونست پرواز کنه، مادرم وقتی بال و پرش خشکید، تازه تونست راحت و آسوده از هردردی پرواز کنه! خلاصه توی همون حال و هوای عاطفی بودم که شنیدم می‌گه؛ «دیدی همیشه بهت می‌گفتم شرط بندی گناهه؟! دیگه شرط بندی نکن مادر! من مرده، تو زنده، ولی کاری که رضای خدا توش نیست، از خیرش بگذر!»

اون شب به مادرم قول دادم و کمی بعدش به کل بساط کبوتر بازیای روی پشت بومم برا همیشه تعطیل شد! چند روزی‌که از اون جریان گذشت، یکی از بچه‌های مدرسه که خونه‌شون نزدیک میدون بود و قضیه نر سبز من به گوشش رسیده بود، این عکسو برام آورد و گفت:

ـ کیان، عکس کبوترت که دادی برا قمر بنی‌هاشمو برات آوردم، می‌خوایش؟!

ـ از کجا این عکسو پیدا کردی؟

ـ پیدا نکردم، خودم از تو بالکن خونه این عکسو گرفتم! می‌خوایش؟

ذوقی کردم وبعد ازکلی تشکر عکسو ازش گرفتم وچسبوندمش توی آلبومم. همون سال شب اربعین، مادرم فوت کرد، چند ماه بعدم اسباب

[illegible] خونه رو توی زیر زمین تلنبار کردیمو خودمون راهی تبریز شدیم! وقتی برگشتم اینجا، چشمم به آلبوم قدیمیم افتاد و دادم این عکسو برام بزرگ کردن زدمش به دیوار. هروقت این عکسو می‌بینم، حس می‌کنم داره بوی مادرمو به خودش می‌گیره. انگار هر شب می‌آد بهم سر می‌زنه و با لبخند رضایتی به این تصویر خیره می‌شه و دست نوازشی به سرم می‌کشه!

حرفش که تمام شد، مات و مبهوت نگاهم برگشت روی عکس، از جا بلند شدم، درست روبروی تصویر بزرگ شده‌ی آن کبوتر خونین بال ایستادم و خیره به عکس گفتم:

ـ پس بزار منم دقیق‌تر ببینمش، با این حرفایی که شنیدم، حس می‌کنم غیر از چیزی که به ظاهر می‌شه ازش دید، چیزای بیشتری هم توش باشه!

بعد نیم نگاهی به او انداختم و پرسیدم:

ـ به نظر تو هم چیزای بیشتری توشه که زدیش به دیوار اتاقت؟!

پایش را روی تخت جابه جا کرد و گیج خواب، کمی خودش را روی تخت پایین داد تا سرش به بالش رسید و در همان حال گفت:

ـ حتماً هست ولی خب با چشم معمولی چیزی نشون نمی‌ده، فقط باید با چشم سوم براندازش کرد.

بکهو روی پاشنه‌ی پایم کامل به طرفش چرخیدم و انگار بخواهم مچ بگیرم، پرسیدم:

ـ چی گفتی!؟

بکه‌ای خورد و به کندی جواب داد:

ـ چیو چی گفتم؟!

معلوم بود خواب سنگینی به چشم‌هایش هجوم آورده ولی دست از سرش برنداشتم و تاکید کنان پرسیدم:

ـ گفتی چشم سوم چی؟!

ـ هیچی بابا... گفتم باید با چشم سوم نگاش کرد!

مات و مبهوت من من کنان زمزمه کردم:

ـ یعنی تو هم... توهم ازچشم سومت استفاده می‌کنی؟!

خندید و با کلماتی سست ونامفهوم، شکسته شکسته جواب داد:

ـ منظورت از توهم... یعنی مثه حاجی؟ نه بابا، ... چشای اون لیزر داره... من به همون چشم سوم قانعم!

حرفش را باور نکردم. کم کم داشت دستگیرم می‌شد که گاهی چقدرحرف های دو پهلو و سربسته به زبان این پسر می‌رسد. ظاهرش خنگ می‌زد ولی از باطنش فقط خدا خبر داشت و شاید... خودش! پس حدسم چندان بی‌راه نبود؛ آن عکس خیلی حرف‌های مگو در خودش داشت! انگار با دیدن آن عکس و شنیدن خاطرات کیان از آن روز کذایی، زاویه‌ی نگاهم به کیان کمی تغییر کرده بود. تاثیری که همان یکی دو جمله‌ی مادر مرحومش رویش گذاشته بود، جنبه‌ی دیگری از شخصیت اورا نشان می‌داد که با چشم عادی نمی‌شد آن را دید. تازه داشتم می‌فهمیدم که کیان آن آدمی‌نیست که به بقیه نشان می‌دهد. در کنار نتیجه‌ی قبلی، به نتیجه‌ی بزرگتری هم داشتم می‌رسیدم؛ اینکه بعضی چیزها فقط با چشم سوم یا همان چشم دل دیده می‌شوند! یک چیزهایی مثل علاقه‌ی ساینا به کاوه یا همین اخلاق خاص کیان یا حتی عشق و علاقه‌ای که مامان بیتا به بچه‌ها و زندگی‌اش داشت و هیچ وقت باورش نکرده بودم؛ من هیچ کدام از این‌ها را ندیده بودم که بخواهم باورشان کنم!

چند دقیقه‌ای در سکوت دوباره غرق آن تصویر شدم و این بار وقتی برگشتم تا حرفی بزنم، کیان در چنان خواب هفت پادشاهی بود که باورم نمی‌شد!

فصل هجدهم

پاسی از شب گذشته بود اما هنوز همگی خانه‌ی آتابیگ مانده بودیم! انگار هیچ کدام از آن‌جا دل نمی‌کندیم یا شاید دوست نداشتیم به خانه برویم و با خانواده‌ی عمه پریچهر روبرو شویم. مامانی آنقدری که توی همان چند ساعت خود خوری کرده بود، قلبش به سوزش افتاده و تپش قلب شدید گرفته بود. حالش را می‌فهمیدم، هر چه بود، پای‌دختر و نوه‌هایش وسط بود و علاوه بر درگیری آن شب، حالا خبر ورشکستگی دامادش هم مزید بر علت شده بود. خلاصه دردی که به سراغش آمده بود، طوری بی‌قرارش کرد که مجبور شدند یکی از قرص‌های زیر زبانی آتابیگ را به او بدهند تا کمی حالش جا بیاید. هر کار کردیم، رضایت نداد بیمارستان یا درمانگاه برود و مدام تکرار می‌کرد:

ـ فقط ولم کنید به حال خودم باشم، یه کم استراحت کنم، خوب می‌شم.

آتابیگ تمام مدتی که مامانی روی مبل دراز کشیده بود تا حالش جا بیاید، به بهانه‌های مختلف بلند می‌شد و توی‌اتاق قدم می‌زد! چند باری هم این میان به اتاق کیان سرزد مبادا در خواب تب کرده باشد. عمه پری هم بی‌کار نمانده بود و چند باری با تلفن همراهم تماس گرفت که به عمد

جوابش را ندادم و بعد از آن هم تلفنم را خاموش کردم. حوصله‌ی سوال جواب‌های عمه را به هیچ وجه نداشتم. سایتا و مامانی هم که گوشی همراهشان نبود تا از طریق آن‌ها تماس بگیرد. بالاخره حوالی ساعت ۱۱ شب بود که عمه با گوشی بابا منوچ تماس گرفت وبابا با حال خاص و دو دلی گفت:

ـ پری پشت خطه! چی کارش کنم؟

بیتا جون با لحن سرد و آرامی گفت:

ـ خب جوابشو بده.

ـ جواب بدم قطعا یاهاش تند حرف می‌زنم! بهتره فعلا جواب ندم.

ـ بالاخره که چی؟

بابا منوچ نگاه دیگری به گوشی توی دستش انداخت وعاقبت کلیدوصل ارتباط را فشرد:

ـ بگو پری؟.... کجا می‌خوای باشیم، خونه آتابیگ جمعیم!.... آخه این دوتا بچه حرفی هم برای گفتن گذاشتن؟!.... چی کار می‌خواستی کرده باشن، زدن جفت پسرا آتا بیگو لت و پارکردن! آخه این کار درسته؟!..... مثلاً چی گفته که آقا مهرداد از کوره در رفتن؟!.... کی؟ کیان همچین حرفی زده؟!..... خب، به فرضم زده باشه، به مهرداد چه ربطی داشته؟! سرپیاز بوده یا ته پیاز؟!..... ببین خواهرِمن، واسه من قصه حسین کرد شبستری نخون! از اولشم قضیه مهردادو مانا مسخره بود اما حالا هر چی بوده تموم شده و از نظر من این پشر لیاقت نداره حتی یه تارموی گندیده‌ی مانا رو دستش بدم!..... بحثی نداریم با هم، خودتو خسته نکن خواهر!.... فعلاً که حاج خانم اینجا افتاده به گوشه و قلبش ناراحته، نمی‌تونم تکونش بدم....ای بابا، جیغ و داد چرا راه می‌ندازی؟ خب نکنه انتظار داشتی با این سرو صدایی که راه افتاده مثه سنگ بشینه تماشا و آخم نگه؟!.... گفتم

فعلاً حالش مساعد نیست جا به جاش کنم، خیلی نگرانی پاشو بیا اینجا ببینش!... همین که گفتم... من دیگه به این کارا کار ندارم، وقتی جلو پسرتو برادر شوهرتو نمی‌گیری حالا بایدم خجالت بکشی!... بیا، مطمئن باش آتابیگ بیرونت نمی‌ندازه ولی پیام یا مهرداد پاشون برسه جلو در خونه آتابیگ، این بار با خود من طرف حسابن!... پس چی خیال کردی، شک نکن خدمتشون می‌رسم ولی از راه قانونی! یه طول درمان که واسه کاوه و کیان گرفتیم، حساب کار دستشون می‌آد!... گفتم که، می‌خوای بیای بیا ولی تنها!... باشه بیا، فعلاً.

گوشی راکه قطع کرد رو به آتابیگ گفت:

ـ من شرمنده تم آتابیگ، پری نگران مادر شده، می‌خواد بیاد ببیندش، از طرف شما بهش اجازه دادم بیاد ولی اگه از نظر شما مشکلی هست، بهش خبر می‌دم صبر کنه تا مادر رو ببریم خونه.

آتابیگ اخمی به پیشانی آورد و رنجیده خاطر جواب داد:

ـ این چه حرفیه آقا منوچهر، اینجام خونه خودتونه، شما صاحب اختیاری هر کار صلاح می‌دونی انجام بدی.

ـ شما بزرگوارین، خدا می‌دونه منو که شرمنده‌ی این همه گذشت و بزرگواریتون کردید.

ـ دشمنت شرمنده باشه مرد! پریچهر خانم هم برام مثل سودابه‌م می‌مونه، طفلک این دخترا افتادن دست دوتا ناجنس که جز اسکناس، هیچی سرشون نمی‌شه! مام باید یه جوری باهاشون مراعات کنیم بلکه همه چی به خیر و خوشی از بیخ گوشمون رد بشه، چه کنیم دیگه؟! گوشتمون لای دندون دوتا آدم طماع و مال دوست‌مونده!

بابا منوچ و آتابیگ هنوز داشتند به تک و تعارف‌هایشان ادامه می‌دادند که حواسم رفت به ساینا و سام که گوشه‌ی‌هال خواب بودند. ساینا

رختخوابی‌گوشه‌ی دیوار برای خودشان انداخته بود و هردو در آغوش هم به خواب رفته بودند. با دیدن دست‌های حلقه شده‌ی پسرک دور گردن ساینا، لبخند تلخی رو صورتم نشست.

«حیوونی چه معصوم خوابیده! خوبه که وسط این شلوغ پلوغی ساینا هواشو داشت وگرنه هیشکی دیگه حواسش به این بچه نبود.»

باز نگاهم دورهال چرخ خورد و روی تک به تک حاضرین چرخید.

«اینجا شبیه بیمارستان صحرایی شده! مامانی که قلبش گرفته یه گوشه افتاده، بابا منوچ که از سردرد چشماش شده دوتا کاسه خون. بیتا جونو دیدم دوتا قرص پشت هم انداخت بالا، حالام چشماش داره پیلی پیلی می‌ره! آتابیگ، تازه زیر چشمش داره کبود می‌شه، طفلی پیرمرد از اون‌موقع تا حالا صداش در نیومده ولی بد مشتی پیام زیر چشمش کاشت! آمیرزام که یه گوشه آشپزخونه نشسته به نوحه خونی واسه دل خودش! کیانم که شل و پل گوشه‌ی اتاقش افتاده، اینم از حاجی که با سر باند پیچی شده نشسته و حتی نمی‌تونه بره استراحت کنه!»

نگاهم روی کاوه مکث کرد. دستش طوری دوطرف فکش را محکم چسبیده بود که نمی‌شد دهانش را دید و نگاهش جایی مات مانده بود، انگار که داشت جای دیگری سیر می‌کرد! رد نگاهش را دنبال کردم ورسیدم به صورت ساینا که در خواب مثل فرشته‌ها شده بود. یک آن برق از سرم پرید و چشم‌هایم با دوری تند، مسیر رفته را برگشت؛ هنوز نگاهش چسبیده بود به صورت ساینا بی‌آن که حتی پلکی بزند! فکرم در هم شد، سرم را تکانی دادم تا لااقل کمی از هردمبیلی ذهنم کم کنم اما مگر ممکن بود؟!

نا چار سرم را به دیوار تکیه دادم و پلک‌هایم را بستم، چیزی که چند لحظه قبل دیده بودم، حتی با چشم بسته هم قابل تحلیل بود. سر شب

فکر می‌کردم این فقط ساینااست که دل به کاوه بسته و اختیارش را به دست دلش داده ولی حالا... دیگر شک نداشتم که این احساس دوجانبه است. مگر ممکن بود کسی آنطور که کاوه به صورت بخواب رفته ساینا زل زده بود، به کسی نگاه کند و در بحرافکارش غرق شود و دلش را قبل ازآن نگاه باخته باشد؟! پس... چرا هردو ساکت بودند؟ چرا هیچ وقت چیزی بروز نمی‌دادند؟! چرا من به اشتباه افتاده بودم؟!»

ذهنم داشت تلو تلو می‌خورد و حسابی گیجم کرده بود. باید بیشتر مطمئن می‌شدم، دوباره پلک‌هایم باز شد و کاوه را زیر نظر گرفتم. او همچنان مثل مجسمه‌ای بی‌جان نشسته بود و چشم به ساینا داشت. مانده بودم حیران که چرا دهانش را آنقدر سفت باکف دستش چسبیده؟! شاید می‌خواهد صدایش در نیاید، یا شاید فکر می‌کند اگر دستش را بردارد، صدای دلش راکسی غیر از خودش می‌شنود؟! این همه سکوت و احتیاط برای چه بود؟! نیم رخش به من بود اما از همان زاویه هم‌موج حسرتی که ازچشم‌هایش بیرون می‌ریخت را می‌توانستم ببینم! من از این احساس کاوه غمگین بودم؟!... نه، نبودم! نمی‌دانم، شاید هم تاگلو در غم فرو رفته بودم و خودم نمی‌فهمیدم! هر چه بود، غمی که در دل داشتم، غم خودم نبود. کاوه را دوست داشتم، یعنی کاوه را نه، حاجی را دوست داشتم. من به همان حاجی‌مو سرخه‌ای علاقه داشتم که حالا دیگر موهایش سرخ نبود. دیگر حتی آن حاجی قدیمی هم نبود! حاجی‌مو سرخه ای‌که من می‌شناختم، مهربانتر از کاوه بود. آن آدم مهربان چراحالا اینطورنا مهربانی می‌کرد؟! ساینا که کاری به اونداشت، پس چرا مدام مثل مگسی که با پردست کیشش می‌دهند تا از وز وزمزاحمش راحت شوند، ساینا را از خودش دور می‌کرد؟!... سام!...، شاید به خاطر سام باشد ولی ساینا که بیشتر از خود کاوه عاشق سام بوده و هست؟! نکند فکر می‌کند ساینا به

خاطر رسیدن به اومست که دورو بر سام می‌پلکد؟... نه، هر آدم ابله و کودنی مثل من هم، این یکی را می‌تواند حتی بدون داشتن چشم سوم هم ببیند. علاقه‌ی ساینا به سام غیر قابل انکار بود. پس چه چیزی می‌توانست حائلی برای ابراز این احساس سوزنده و داغ باشد؟ من داشتم ازپس‌توی نگاه سوزان وپرحسرتش که به سمت ساینا منعکس می‌شد می‌سوختم، چطور خودش راضی می‌شد که این همه محبت را در دلش مدفون کند؟ صحنه‌های پارک جلوی چشمم آمد؛ دست سام را چه خشمگین و عصبی از دست ساینا بیرون کشیده بود؟... هشدارهایش برای دور ماندن ساینا از سام، حتی بحثی که توی ماشین وبین راه گاوداری میان شان پیش آمده بود. نمی‌فهمیدم مشکل کجاست؟ کاوه ساینا را شناخته بود، مطمئنا خوب هم شناخته بود. چهار سالی که من نبودم، ساینا همیشه برای آن ها بود! حالا چرا می‌خواست بودش را تبدیل به نبود کند؟! نکند از خود ساینا مطمئن نبود؟! سر در نمی‌آوردم چه مشکلی بین آن‌ها وجود دارد و هنوز گیج بودم، گیجِ گیج!

صدای زنگ خانه، افکارم را به هم ریخت اما نگاهم هنوز به ساینا بود. او در چنان خواب نازی فرو رفته بود که حتی‌پلک هم نزد، در عوض سام با صدای زنگ از جایش نیم خیزشد. مست و ملنگ پشت دستی به چشمش کشید و درمیان خواب و بیداری نگاهش به ساینا افتاد. تا اورا کنارش دید، بی‌معطلی دراز کشید، دست کوچکش را دور گردن ساینا انداخت و باز سرش در گودی گردن ساینا پنهان شد. ساینا بی آن که چشم باز کند، اورا محکم‌تر به خودش فشرد وبه آنی دوباره هردو غرق دنیای شیرین خواب شدند. نگاهم برگشت سمت کاوه، دستش را از روی صورتش برداشته بود و لبخندش تا عمق نگاهش امتداد داشت. انگاردیدن آن صحنه چنان غرق لذتش کرده بود که پرهیزش ازبازشدن

لب‌هایش را یادش رفته بود!

سر و صدای ورود عمه به خانه، کاوه را از جا بلند کرد. حوصله‌ی جلو رفتن و شنیدن حرف‌های عمه را نداشتم. خمیده و پاورچین از پشت میل‌ها طوری که دیده نشوم رفتم سمت آشپزخانه! آمیرزا در تنهایی قلیانی برای خودش چاق کرده بود و روی تخت آشپزخانه نشسته بود. در آشپزخانه را پشت سرم پیش کردم و سر پنجه به آمیرزا نزدیک شدم. هنوز توی حال و هوای خودش بود و من کنارش رسیده بودم که با احتیاط صدایش کردم:

ـ آمیرزا؟!

چنان از جا پرید که نزدیک بود قلیانش برگردد روی تخت! با دیدن من، یک دستش روی سینه‌اش چسبید و ناله زد:

ـ کشتی منو دختر! چرا مثه گربه بی‌صدا می‌آی تو؟ نمی‌گی یهو قلب منه پیرمرد درجا واسته؟!

لبخند گول زنکی روی لبم نشاندم و مظلومانه جواب دادم:

ـ عمه پریچهر اومده، یواشکی اومدم تو آشپزخونه نبینندم! آخه حوصله شنیدن حرفاشو ندارم.

آمیرزا نگاهش برق افتاد و پرسید:

ـ اومده که چی؟... دعوا داره تازه؟! زدن پسرامونو لت و پار کردن، یه مشت پا چشم آتابیگ کاشتن، این هوا...

پنجه‌اش را شبیه به یک کاسه‌ی بزرگ گرفت تا وسعت سیاهی پای چشم آتابیگ را نشانم دهد و بازغرید:

ـ نجیبی کردیم صدامون در نیومده، حالا اومده بگه چی؟!

تند تند ماجرای آمدن عمه را برایش گفتم بلکه آرامش کنم. حرفم که تمام شد، دوباره نی قلیان را به لب‌های پر چروکش چسباند و بعد از چند

پک عمیق به قلیان، دودش را به هوا فرستاد و با لحن سردی گفت:

ـ چایی تو بساطم ندارما!

فهمیدم منظورش به پذیرایی از عمه است، دوباره لبخند گول زنکی برایش زدم و گفتم:

ـ حتی برای من؟!

پک دیگری به قلیانش زد و در همان حین سرش را پایین داد، دوباره بازدمش را به هوا دود کرد و گفت:

ـ فکر کنم یه استکان چای از تو قوری در بیاد!

ـ خودم بریزم؟

سرش را بالا داد، پایش را زمین گذاشت و همانطور که سر پنجه‌هایش را توی گیوه‌اش گیر می‌داد، جواب داد:

ـ چایی فقط چایی آمیرزا؛ بشین برات یه قند پهلوشو بریزم!

کنار اجاق ایستاد و در همان حال که استکان و نعلبکی را از توی سبد ظروفش بر می‌داشت، گفت:

ـ واسه چی حوصله نداشتی بشینی بیرون؟!

حواسم نبود برای آمیرزا حرف می‌زنم، انگار داشتم خودم را توجیه می‌کردم:

ـ عمه الان نقش آواکس رو داره، منم حوصله آواکس بازیشو ندارم!

ـ این که گفتی چی هست؟ به زبون من حرف بزن بلکه منم حالیم شه چی می‌گی!

تازه فهمیدم به زبان خودم حرف زده‌ام و صحبتم را تصحیح کردم:

ـ یعنی اومده مدیریت جنگ کنه، خبرا روبگیره و یه سرو گوشی این طرف آب بده ببینه دنیا دست کیه؟!

آمیرزا آه حسرتی کشید، عرقچینی که بیشترمواقع روی سرش به

چشم می‌خورد را کمی روی سرش فشردو گفت:

ـ اگه جوونیام بود، همچین دوتا پس گردنی وچهار تا لگد می‌زدم زیر اون دوتا جوون لاجونی تا دستشون بیاد دنیا دست کیه، دیگه اون‌موقع احتیاجی به آفاکس عمه‌ت نبود! هی... هی.. جوونی، کجایی که یادت بخیر!

خندیدم وبا یک رجوع به حافظه‌ی معیوبم یاد حرف مامانی افتادم و گفتم:

ـ شماها جوونای روغن کرمونشاهی بودید، جوونا امروزی بچه روغن نباتی آن! جون ندارن که،... تا دوتا بهشون بزنی، سه تا معلق برات روش زدن.

آمیرزا لخ لخ کنان به سمت تخت برگشت، بادی به گلویش انداخت و گفت:

ـ چی می‌گی بابا جان؟! روغن نمی‌خواد که، پسرامون تف رو زمین می‌کردن، آب این دوتا بی‌غیرتو می‌برد!

«خدا پدرتو بیامرزه آمیرزا، خوبه که نبودی ببینی جفت دست پرورده‌ها آتابیگ چه دست پا چلفتی بازی‌هایی که در نیاوردن! گند زدین با بچه بزرگ کردنتون، حالا بادم به غبغبت می‌ندازی؟!» این‌ها را فقط به خودم گفتم ولی هر طور بود خنده‌ام را به زور بعلیدم و فقط گفتم:

ـ ماکه امشب چیزی ندیدیم!

آمیرزا کوتاه بیا نبود:

ـ حاجی و کیان بچه زور خونه‌ی شیر خدا، علی مرتضان!

دستش را یک متری بالاتر از زمین گرفت و گفت:

ـ نیم وجب بچه بودن که بوسه به گود زور خونه می‌زدن، کیان‌موقع چرخ زدن، همچین دور بر می‌داشت که فرفره به پاش نمی‌رسید! حاجی

کباده می‌زد که چشمات راست می‌ایستاد! آتابیگ پیشکسوت زور خونه بود و تا رخصت نمی‌داد، پهلوونی یا به گود نمی‌داشت! فکر نکن ازخواص روغن نباتی بوده که از اون دوتا نالوطی خوردن،... پهلوونی کردن که نزدن! می‌گیری که چی می‌گم، هان؟!

چشم‌هایم از تعجب گرد شده بود ولی سعی کردم سرم را خم کنم. آمیرزا نگاه ناباورم را بیشتر از سر خم شده‌ام باور داشت و باز خودش گفت:

ـ حیف که آتابیگ بهشون رخصت نداد، وگرنه وقتی چشات یه چی دیگه می‌گه، همینطورالکی کله برام تکون نمی‌دادی!

تاسفی که توی نگاه و صدایش نشسته بود، دلگیرم کرد و با لب و لوچه‌ای آویزان گفتم:

ـ خب شمام بودی باور نمی‌کردی؛ کیانو انداخته بودن رو کاپوت ماشین حالا نزنش کی بزن! بعد حاجی اومده وسط، انگار دعوتش کردن برا حال و احوال پرسی، کم‌مونده بود لباساشونو براشون بتکونه باهاشون دست بده بگه به امان خدا، برید به سلامت!

دست آمیرزا با تعلل تا بغل گوشش بالا رفت و گفت:

ـ کووو... تا این چیزارو تو بفهمی؟!

بعد با همان دست و اشاره‌ی چشم و ابرو، به استکان چایی که جلویم گذاشته بود، اشاره زدو گفت:

ـ بخور از دهن نیفته،... بخور، نوش جونت!

سرم را کمی خم کردم، دستم دور استکان چای حلقه شد و با احتیاط گفتم:

ـ از من دلگیر نشو دیگه آمیرزا، دلم واسه خودشون کباب شده بود، وگرنه من که از زدو خورد خوشم نمی‌آد! کدوم زنی‌رو دیدی که خوشش

بیاد؟

دست برد به جیب کوچک جلیقه‌اش، ساعت کوچک جیبی نقره‌ای رنگی را از توی جیبش بیرون کشید و درش را باز کرد. نگاهم به دستش مانده بود که ساعت را جلوی نگاهم گرفت و گفت:

ـ اینو ببین!

عکس کوچکی توی در ساعت جیبی‌اش با ظرافت جا سازی شده بود. یک پسر بچه در لباس زور خانه‌ای زیر دو در بزرگ خوابیده بود، یک دررا بالاتر گرفته بود و یکی را پایین‌تر و نزدیک به سینه‌اش! قیافه‌اش پشت سنگی که نزدیک سینه داشت پنهان بود اما از رنگ‌موهایش مطمئن بودم کاوه است، موهای پسرک سرخ سرخ بود!

نگاهم باتردید بالا رفت و پرسیدم:

ـ حاجی زورخونه می‌رفته؟!

آمیرزا ساعت را از دستم درآورد و گفت:

ـ همه‌شون زیر دست آتابیگ تو گود زورخونه بزرگ شدن، یه روز اگه عمری بود، یه دور ضرب زورخونه‌ای برا همین سام فقلی‌مون می‌گیرم تا برات یه چرخ پهلوونی بزنه بلکه بفهمی چی می‌گم!

با حیرتی که صدایم را تقریباً بریده بود، پرسیدم:

ـ پس آخه چرا؟... چرا ایستادن تا فقط اونا بزنن؟

ـ آتابیگ ازشون خواسته! گرفتی؟!

سرم را با ناباوری بالا دادم که خودش ادامه داد:

ـ گفته نباید بی جهت با مردم گلاویز بشن بخصوص که بغض و کینه‌ی شخصی توش باشه! اگه غیر از دفاع، دست رو خونواده اقبال بلند می‌کردن، آتابیگ می‌ذاشت پای کینه و بغض شخصی پسراش! ندیدی، کیان رخصت خواست؟ آتابیگم رخصت نداد!

از حرف‌هایش سر در نمی‌آوردم. نمی‌فهمیدم چرا وقتی می‌توانستند بزنند، مثل ماست ایستاده بودند و فقط جلوی خوردن ضربه‌های حریف را گرفته اند، یعنی فقط برای رخصت گرفتن از آتابیگ؟!

ناچار فقط سری تکان دادم که یعنی می‌فهمم چه می‌گویی اما آمیرزا پوزخندی برایم زد و گفت:

ـ پاشو، پاشو یه سر بریم بیرون ببینیم چه حال و چه خبره؟!

آنقدر در بحر حرف‌ها و اخبار آمیرزا غرق شده بودم که یاد آمدن عمه پری از سرم پر کشیده بود. با حرف آمیرزا، بلند شدم و گفتم:

ـ بریم.

ـ صبر کن یه سینی چای بریزم بعد بریم، مهمونو که نمی‌شه دهن خشک نگه داشت!

خنده‌ام گرفت؛ با آن زبان تلخش چه دل مهربانی داشت!

آمیرزا تند تند چند استکان چای ریخت و سینی را دستش گرفت و گفت:

ـ جلو شو!

زیر لب زمزمه کردم:

ـ شما برید بیرون، من از همین ته راهرو یه کمی می‌آم جلو ببینم چه خبره؟! نمی‌خوام با عمه چشم تو چشم بشم.

ـ مگه ازش می‌ترسی؟! الان داشتی پسرامونو آنک خودت می‌کردیا؟ شجاعتت همین بود؟

ـ نمی‌ترسم ازش ولی اینطوری بهتره، فعلاً حوصله گیر دادنشو ندارم!

آمیرزا جلو افتاد و من هم پشت سرش اما از یک قسمتی جلوتر نرفتم و کنار دیوار چمباتمه زدم و نشستم. از همان جا صدای بل بل عمه را می‌توانستم بشنوم:

– چی می‌گین شماها واسه خودتون؟... خونه و ساخت و ساز چی کار به امر خیر داره برادرِمن؟! دخترت نامزدش برده، روش غیرت داره!

بابا خنده‌ی بلندی سر دادو گفت:

– خوب شد بعد از ۵۰سال معنی غیرتو فهمیدیم!

صدای آمیرزا را شنیدم که می‌گفت:

– یه صلوات بفرست، یه حب قند و یه قلپ چایی هم بده پایین پس نیفتی پریچهر خانم!

– دست شما درد نکنه ولی یه حرفایی می‌زنن آدم جیگرش کباب می‌شه! بعد دوباره خطاب به بابا منوچ گفت:

– منوچ، اینقدر یه دندگی نکن! حالا اونا غیرتی شدن، یه غلطی کردن، ساینا که مال خودمه، مانام که قولشو دادی‌رفته! دیگه حرف حسابت چیه؟!

چشم‌هایم داشت از حدقه بیرون می‌زد که شنیدم بابا می‌گوید:

– بله، بر منکرش لعنت! ساینا مال خودته ولی فقط دختر برادرته، نه چیز دیگه‌ای! مانام لقمه‌ای که از دهنش تف کرده زمینو دوباره تو دهنش نمی‌زاره!

مشت بسته‌ام بالا رفت و ذوق کرده زیرلب و با صدای خفه‌ای نجوا کردم:

– آفرین بابا، خوب جوابشو دادی!

صدای کوبیدن دست عمه روی آن یکی دستش به وضوح توی گوشم پیچید:

– یعنی دختر به پیامم نمی‌دی؟!

– خواهرم، تو اومدی احوال پرسی مادرت یا خواستگاری؟!

– دِ اگه تو زودتر تکلیف اینا رو روشن می‌کردی که کار به جارو جنجال

امشب نمی‌رسید!

این بار بیتا جون دخالت کرد و پرسید:

ـ پری جون، شما گفتی آقای روشن و مهران از کی با مهردادشریک شدن؟! بعد از قرار داد ما؟

ـ وا؟ بیتا جون حالا چه فرقی می‌کنه؟!

و بابا منوچ به جای بیتا جون جواب داد:

ـ فرق می‌کنه خواهر، فرق می‌کنه!

آمیرزا سینی به دست برگشت سمت آشپزخانه، تند روی پا ایستادم که کنار گوشم زمزمه کرد:

ـ این عمه خانمتم بد چیزی نیستا، اومده اینجا بلکه ایز گم کنه!

بعد هم سری به تاسف تکان دادورفت داخل آشپزخانه. نفهمیدم منظورش از ایز گم کردن چیست اما حدس زدم باید چیزی شبیه به همان آواکس من باشد. به هر حال نه تنها من وآمیرزا بلکه همه فهمیده بودند سر زدن عمه به خانه‌ی آتابیگ، نه برای احوال پرسی از مامانی بلکه به نیت کارهای اساسی‌تری بوده است . گوش‌هایم دوباره به کار خودشان سرگرم شدند و شنیدم که بیتا جون با خونسردی استکانی چای به مامانی تعارف کرد و گفت:

ـ عمه جون، کمک کنم چایی بخورید؟

آمیرزا دوباره لخ لخ کنان از آشپزخانه بیرون آمد و همانطور که می‌رفت سمت راهروی پشتی رو به من گفت:

ـ استغفرالله! همچین سر شب تا حالا ریخته بودیم به هم که از یاد فریضه‌ی واجبم رفته بودم، برم بلکه تا قضا نشده نمازمو کمرم بزنم، هوا آشپزخونه رو داشته باش تا بر می‌گردم.

سری برایش تکان دادم، او رفت و دوباره شنیدم بیتا جون خطاب به

عمه گفت:

ـ می‌دونی پری، حق با شماست، این مسئله که من پرسیدم، وقتی یه دخترمون زن پیام شما بشه، اون یکیشم زن برادر آقا مهران زیادم نمی‌تونه مهم باشه؛ آخه شرکامون می‌شن دامادامون دیگه!

عمه با سادگی و بلاهتی که تا آن روز واقعا از او باور نداشتم، جواب داد:

ـ آی خدا خان دایی‌مو بیامرزه! توی فامیلی که دیگه این حرفا نیست بیتا جون! گوشت که از استخون جدا نمی‌شه، می‌شه؟!

بابا منوچ آمد چیزی بگوید اما تا کلمه‌ی هشداری «پری» از دهانش بیرون پرید، بیتا جون وسط حرفش رفت و گفت:

ـ یک لحظه صبر کن لطفا!..

ـ بفرما خانم، شما بفرمایید.

بیتا جون با لحن کنجکاوی پرسید:

ـ راستی، گفتی کیان چی گفته بوده که مهرداد عصبی شده و قفل فرمونو کوبیده توی ساق پای کیان؟!

عمه بدون مکث جواب داد:

ـ به خدا روم نمی‌شه بگم چی گفته! آقا جانش که بزرگ محله‌ست اینجا نشسته، برادر بزرگش؛ حاجی‌شون اینجا نشسته، خب آدم شرم حضورش می‌شه!

آتایگ با ابهت و اقتدار جواب داد:

ـ شما حرفتونو بزنید پریچهر خانم، شرم حضور مال اینجورمواقع نیست، وقتی پرده‌ی حرمت پاره شده دیگه یه جمله حرف کم و زیاد چندان مشکل ساز نیست.

ـ آتایگ، به جون پوپکم، من بچه‌های شما رو به چشم برادری

دوست دارم ولی قبول کنید حرف آقاکیان برا مهرداد سنگین تموم شده! خب دیگه اونم جورونه، شما فکر کن مهردادم پسر خودته، دلت راضی می‌شه ببینی داره تو اتاقش بال بال می‌زنه؟! از سر شب تا حالا این بچه سر همین دو کلمه حرف آقاکیان داره مثل مار به خودش می‌پیچه!

آتابیگ با لحن‌مودب و آرامی‌گفت:

ـ چند لحظه همراه من تشریف بیارید،... بفرمایید، از این طرف.

خودم را عقب کشیدم و پس پس رفتم توی آشپزخانه. عمه پشت سر آتابیگ وارد راهرو شد و رفت سمت اتاق کیان. آتابیگ بین راه برایش گفت:

ـ چون گفتین مثل پسر خودت بدونش، آوردمتون که ببینید بال بال زدن چه معنی می‌ده، بفرما داخل!

رفت و برگشتشان به دو سه دقیقه نکشید، صورت عمه را نمی‌دیدم ولی صدای پچ پچ خفه‌اش را از توی راهرو می‌شنیدم:

ـ روم سیاه آتابیگ! به جون پیامم به جون پوپکم شرمنده تم؛ داغونه باش، خدا کنه آسیب جدی ندیده باشه، انگار عقل از سر مهرداد پریده بوده که همچین کاری کرده!

حالا صدایشان نزدیک‌تر به گوش می‌رسید، انگار رسیده بودند جلوی در آشپزخانه که آتابیگ گفت:

ـ شما خودت قضاوت کن، خدای نکرده ناسزایی هم کیان گفته باشه، سزاش این بوده؟! سر شکسته‌ی کاوه رو نمی‌گم چون عمدی نبوده وموقع پرت شدن تو دیوار سرش مجروح شده ولی ضربه‌ی قفل فرمون عمدی بوده پریچهر خانم.

عمه صدایش را پایین آورد و گفت:

ـ شما یه چند دقیقه بیاین تو این اتاق، من یه عرضی دارم خدمتتون، به

منوچهرم گفتم، قبول نمی‌کنه، نمی‌خواد که زیر بار حرف حساب بره.

ـ اینجا که آشپزخونه‌ست پریچهر خانم!

ـ خب عیبی نداره، دوکلوم حرف می‌زنیم می‌ریم پیش بقیه.

از هولم عقب عقب رفتم و خوردم به دیوار پشت سرم، باترس برگشتم دورو برم را نگاه کردم. نمی‌دانم چراترسیده بودم و می‌خواستم عمه من را آن جا نبیند! راهی برایم نمانده بود مگر اینکه خودم را بکشم توی دهانه‌ی پستوی آشپزخانه و سفت و محکم به دیوارش بچسبم بلکه از دیده شدن توسط عمه در امان بمانم. عمه وآتابیگ وسط چهار چوب آشپزخانه ایستادند و من پشت سر عمه خودم را تا توانستم توی دهانه‌ی پستو عقب کشیدم. مطمئن نبودم آتابیگ نتواند ببیندم ولی عمه تا وقتی پشتش به من بود، به جایی که پناه برده بودم، دید نداشت. آتابیگ بی‌حوصله به عمه تذکر داد:

ـ بفرمایید، معطل کنیم ممکنه نگران بشن که لابد چه اتفاقی پیش اومده؟!

ـ آتابیگ، دستم به دامنت، این پسره مهرداد از سر شب عین دیوونه‌ها شده، به زور تو خونه نگه‌ش داشتم، کم‌مونده سر به بیابون بزاره خدا شاهده! به خدا جوونه، عاشقه، حق بهش بدید! این دخترما هم باهاش لج کرده، نمی‌دونم می‌خواد تنبیه‌ش کنه، نمی‌دونم چش شده که هیچ جوره دیگه باهاش راه نمی‌آد!

صدای جا به جا شدن تسبیح آتابیگ را شنیدم و کمی بعد جواب داد:

ـ عاشقی آقا مهرداد شما، به قیمت ناقص شدن کیان من باید تموم شه؟!

ـ آتابیگ، پسرت دست گذاشته رو رگ غیرت مهرداد! بهش گفته به تو مربوط نیست من با مانا کجا بودم!

آتابیگ با متانت جواب داد:

ـ اینو که راست گفته!

و باز چند تایی از مهره‌های تسبیحش را جا به جا کرد که عمه دوباره پشت دستش کوبید و گفت:

ـ وا؟ خدا مرگ! به مهرداد گفته مانا نامزدمه، به تو چه مربوطه کجا بودیم؟! باز اینم عیب و ایرادی نداشته؟!

در کمال ناباوری شنیدم آتابیگ می‌گوید:

ـ اگه اینو گفته باشه، رحمت به شیری که خورده! یعنی خیلی مرد بوده که نترسیده وحرفشو زده، هر چند بعید می‌دونم تو همچین موقعیتی سادگی کنه و حرفای خصوصی زندگیشو به نا محرم بزنه. به هر حال، کیانم رو نامزدش غیرت داره، شوخی که نیست، داره محرمش می‌شه!

تا آتابیگ آمد جواب عمه را بدهد، فرکانس تپش قلبم یک نمودار صعودی نزولی غیر ممکن را پشت سر گذاشته بود. جمله‌ی آخر آتابیگ از دهانش در نیامده، هر جفت مشت‌هایم را بالا بردم و با ذوقی که توی دلم بیداد می‌کرد، از دلم گذشت؛ «همینه! ای‌ی‌ول، چه عجب این پسره‌ی مشنگ یه جا مخش کار کرده؟! عالیه، چرا خودم عقلم نرسیده بود؟! اما خیلی زرنگی کرده، واسه یه بارم شده اون مغز فندوقیشو راه انداخته! حالا یه چند روز دیگه لی لی‌کردنشو تحمل کنم، بعدش می‌ریم تو نخ این مهرداد یه حال حسابی هم ازش می‌گیریم! فکر کرده همینطوری کشکی کشکی...»

ـ اِ، چی شد پریچهر خانم؟... خوبید شما؟... بیتا خانوم،... آقا منوچهر، یه لحظه تشریف بیارید؟!

سرم را با احتیاط از پشت دیوار پستو پیش کشیدم که نگاه آتابیگ به صورتم افتاد. مطمئن شدم از قبل سایه‌ام را دیده است که به جای حیرت،

برقی از شیطنت در نگاهش افتاده بود. لند لبخندی عجولانه برایش زدم که در مقابلش سری‌برایم جنباند، یعنی «چطور بود؟!» روی سر پنجه آرام خودم را بالا کشیدم و به علامت تشویقش، چند بار کف دست‌هایم را بی‌صدا به هم دور و نزدیک کردم!

همان وقت بابا منوچ و پشتش بیتا جون از راه رسیدند و متوجه عمه شدند که جلوی در آشپزخانه تقریبا از حال رفته بود.

آنابیگ با تسلطی که بر خودش داشت، رو به آن‌ها توضیح داد:

ـ چیزی نیست، یه خبر شنید که ابراز احساسات زنونه‌ی خفیفی از عوارضش بود، چند دقیقه بگذره، خوبه خوب می‌شه، نگران نباشید!

بابا منوچ روی صورت عمه خم شده بود و پشت هم صدایش می‌زد ولی بیتا جون که رنگ به صورتش نداشت با صدای لرزانی پرسید:

ـ یعنی چی؟... چی شنیده مگه؟!

ـ کیان به آقا مهرداد خبر داده که با مانا تقریباً نامزدشدن، ایشون از دهن مهرداد که شنیدن باور نکردن، بنده هم با اجازه‌ی شما و آقا منوچ خبر رو تکذیب نکردم.

بعد سرش را گرداند سمت بابا منوچ که عمه را در آغوش نگه داشته بود و از پایین پایش پرسان نگاهش می‌کرد.

ـ می‌دونید، به خودم گفتم دیگه حالا که خودشون اینطور استنباط کردن، کتمان کردن ما چندان ضرورتی نداره!

بعد هم تکان ملایمی به سرش داد و نیمه چشمکی بدرقه‌ی تکان سرش کرد. بابا منوچ بعد از حرکت خفیف و محتاطانه‌ی آنابیگ، برای لحظه‌ای به صورت آنابیگ خیره شد و طولی نکشید که شنیدم می‌گوید:

ـ شما اختیار دارید آنابیگ، کار خوبی کردید، پری هم باید می‌دونست به هر حال!

و دوباره حواسش را داد به عمه که داشت زیر لب ناله می‌زد:

ـ ای خدا... حالا چه خاکی تو سرم کنم؟... جواب اینا رو چی بدم؟... مهران! وای خدا... چی به مهرداد بگم؟!... ای خدا بگم چی کار کنه خود مهردادو... هی بهش گفتم دست بجنبون،... هی گفتم اگه می خوایش زودتر یه گلی به سرت بگیر،... هی گفت دیر نمی‌شه،... خودش از خر شیطون پایین می آد،... هی گفتم مرغ از قفس می‌پره‌ها، گفت مانا ننو به این راحتی فراموش نمی‌کنه!... ای وای من... ای دادو بیداد...

بیتا جون با لبخندی که سعی داشت پشت لب‌هایش پنهان کند، خم شد و دست عمه را گرفت و گفت:

ـ پاشو پری جون، تو چرا حرص اونارو می خوری؟... دیگه همه چیزو امروزی همینطوری شدن! ایشالا خدا برا آقا مهرداد یه دختر پرسونه صد بهتر از مانا، اصلا بگو دختر شاه پریون! تو خودتو اذیت نکن، دختر قحطی که نیومده!

عمه پری به زحمت و با کمک مامان بیتا از جا بلند شد و همانطور که به او تکیه داده بود، زیر لب زمزمه کرد:

ـ آخه چه بی سرو صدا؟!... حالا دیگه یه دونه عمه‌ش غریبه بود؟! نه جشنی، نه حلقه‌ای... نه برو بیایی!... چطور باور کنم، چی به مهردادو مهران بگم؟!

آن‌ها رفتند سمت هال و من هم از مخفیگاهم بیرون آمدم و با قدم‌هایی بی صدا و محتاط از پشت سر دنبالشان کردم.

عمه تاواردهال شد، دو دستش را به سرش گذاشت و رو به مامانی که دوباره روی کاناپه دراز کش بود، ناله زد:

ـ دیدی مادر تعلل کردی؟... الان حکم طلاقمو مهران برام بفرسته در خونه، حق داره! آخه این چه کاری بود که از من پنهون کردین شماها؟!...

یه دونه خواهر بودم، نباید از نامزدی بچه برادرم خبر داشته باشم؟!

مامانی با اخم‌هایی در هم نگاهش را داد به بیتا جون، نمی‌دانم بیتا جون با اشاره چه چیزی به او رسانده بود که یک دفعه صورت در هم مامانی باز شد و گفت:

ـ پری، تا کی می‌خوای برا هر چیز بیخودی ناله و فغان نکنی؟! حالا چی شده مگه؟!

ـ دیدی مهرداد حق داشته؟ مادرِمن، نامزدشو از دستش قاپیدن؛ تو بال هوا زدنش!

کاوه با چشم‌هایی متعجب هی نگاهش را از یکی به دیگری می‌کشاند که آرام کنار مبلی که او رویش نشسته بود، ایستادم. تا چشمش به من افتاد، لب زد؛ «چی می‌گه؟» انگشت اشاره‌ام را به علامت سکوت روی لبم گذاشتم. کاوه دوباره نگاهش را داد به عمه ومن همان گوشه روی زمین چمباتمه نشستم؛ طوری که عمه باید دقت می‌کرد و سرش را کمی عقب می‌داد بلکه بتواند ببیندم.

نفهمیدم چه شد که عمه یک دفعه وسط گریه زاری و شلوغ بازی‌هایش، رویش را کرد به بابا منوچ و هراسان گفت:

ـ ساینا چی؟... خدا می‌دونه اگه بخوای اونم از چنگمون در بیاری، دیگه نه من نه تو! فکر کن پری رو چالش کردی و خلاص!

بی‌اختیار سرم را بالا گرفتم و چشم به نیم رخ کاوه دوختم. فکش چنان منقبض شده بود که فکر کردم همین الان است که صدای شکستن دندان‌هایش بلند شود. جواب بابا منوچ، فک منقبض شده‌ی کاوه را به آرامش کشید و دندان‌هایش را از خرد شدن، نجات داد.

ـ خواهرم، خودت دیگه باید اخلاق منو شناخته باشی. من روز روزش هیچ کاری رو به بچه‌هام زور نمی‌کردمو به دلشون راه می‌اومدم،

حالا برای یه عمر زندگی دخترمو بزارم تحت فشار؟! چی فکر کردی پیش خودت؟!

ـ من اونو می‌خوامش!

ـ مگه بچه بازیه؟ اولا که پیام باید بخوادش، دوماً ساینام باید پیامو بخواد وگرنه پسر خدام باشه بچه‌مو اجبار به چنین کاری نمی‌کنم! حالام تا دوباره حال مادر رو خراب‌تر از خراب نکردی، پاشو برو خونه! ما احتمالاً امشب اینجا هستیم. شما برو تا فردا خدا بزرگه، مادر بهتر شد بر می‌گردیم خونه.

۹۷/۱۱/۲۲
۹۷/۱۱/۳۰
۱۳۹۸/۲/۲-۵
۹۸/۵/۱۴
۱۳۹۸/۵/۲۲